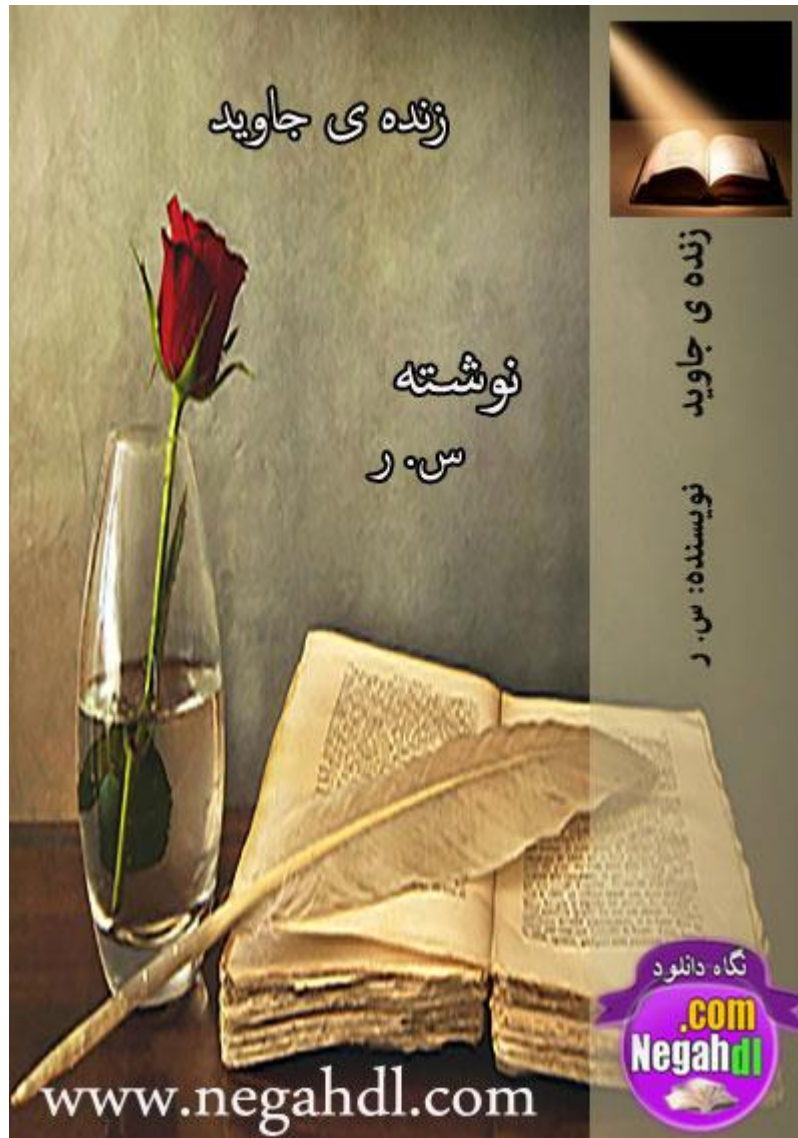


رمان زنده ی جاوید | س. ر کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



گرچه ذره ذره مرده ام

و با پای خویش لحظه به لحظه بسوی مرگ شتافته ام

اما هرگز خبر دروغین مرگ ترا باور نکرده ام

زیرا به زنده بودن تو

زیرا به زنده ماندن تو

اعتقاد داشته ام.

تقدیم به مادری که هنوز در حسرت بوسیدن دستهایش هستم!

مقدمه

حال که قلم در دستم گرفتم و شروع به نوشتن میکنم بیست سال از مرگ مادرم میگذره ، مادری که هرگز ندیدمش اما گویی سالها با او زندگی کردم ، بیست سال با شنیدن صدای قلبش آرام گرفتم و به خواب رفتم! وقتی دفتر خاطرات مادرم را خواندم بی اختیار قلم برداشتم و شروع به نوشتن کردم ، هدف مشخصی برای نوشتن نداشتم اما دوست داشتم تمام مطالبی را که از مادرم برایم نقل کرده بودند یکجا جمع کنم!

در حالی که از پله ها پایین می اومد گفتم : ماما این ساعت من کجاست ؟ نمی دونم دیشب این بردیا چیکارش کرده ؟

سیمین خانم که نشسته بود گفت : بیا دخترم اینجاست .

آرزو که به طرف مادرش نگاه کرد آرمان و طاهرا رو دید که نشسته بودند .

طاهرا لبخندی زد گفت : سلام دختر دایی!

آرزو متوجه اومدن طاهرا نشده بود سرش رو پایین انداخت و گفت : سلام پسر عمه ، ببخشید اصلا متوجه شما نبودم .

آرمان برادرش به او نگاه کرد و گفت : سلام آرزو ، کجا میری ؟

آرزو به طرفشون رفت و گفت : سلام داداش ، خسته نباشی! دارم میرم مدرسه!

سیمین به او نگاه کرد و گفت : الان! مدرسه؟ تو که ظهر اومدی .

آرزو در حالی که ساعتش رو از مادرش میگرفت گفت : نزدیک امتحاناته و الان هم کلاس ریاضی دارم.

آرمان گفت : کلاس ریاضی ، تو که ریاضیت خوبه . دیگه چه نیازی به کلاس داری ؟

آرزو لبخندی زد و گفت : من نیازی به کلاس ندارم ، من و فاطمه خودمون با بچه ها کار میکنیم اما چون بعضی از بچه ها راهشون دوره و نمی تونن بیان اینجا قرار شد تو مدرسه همدیگر و ببینیم .

آرمان که سیب پوست میکند گفت : لباس مدرسه نپوشیدی ، میذارن بری تو مدرسه .

آرزو : نترس من پارتیم قویه ، راستی اون برنامه هایی رو که میخواستم برام آوردی ؟

آرمان : نه ، اصلا تو اون برنامه ها رو برای چی میخوای ؟ خیلی کمیابند ، سفارش دادم تا به هفته دیگه برات میارند .

آرزو : تا به هفته دیگه ، من اونا رو برای پس فردا میخواستم ، واقعا خسته نباشی داداش .

به سمت حیاط رفت و گفت : خداحافظ !

سیمین گفت : آرزو تو ناهارهم که نخوردی حداقل الان یه چیزی بخور ،

آرزو به طرف سیمین رفت و گفت : گرسنه نیستم ، دوتا سیب برداشت و گفت : یکی برای من ، یکی برای فاطمه .

آرمان لبخندی زد و گفت : خوبه هر جا اسم تو هست اسم فاطمه هم میاد .

آرزو به طاهای نگاه کرد و گفت : آقا طاهای به عمه و آبی آتوسا سلام برسونید . فعلا خداحافظ .

بعد از رفتن آرزو سیمین گفت : باز امتحاناش شروع شد و نگرانیه منم برای آرزو شروع شد .

آرمان فنجون چای را برداشت و گفت : نگرانش نباش ، آرزو دیگه! هرکاری خودش بخواد میکنه .

طاهای که ساکت نشسته بود گفت : حالا این برنامه هایی که آرزو خانم میخواد چییه ؟

آرمان اسم برنامه ها رو گفت . طاهای کمی فکر کرد و گفت : خب زن دایی من دیگه برم . بلند شد و گفت : ببخشید بهتون زحمت دادم .

آرمان هم بلند شد و گفت : برای شام بمون دیگه .

طاهای : ممنون کار دارم

آرمان روبه سیمین کرد و گفت : مامان با طاهای میرم بیرون یه گشتی بزنم .

سیمین خانم گفت : برید به سلامت .

سال آخر دبیرستان بود و به سختی مشغول درس خواندن بود و خودش و برای ورود به دانشگاه آماده میکرد . دختر پر شور و اهل شوخی و مزاح بود اما فقط با دخترها . زیاد اهل گرم گرفتن با پسر ها نبود و کلا با پسر ها جور نبود و با آنها زیاد هم صحبت نمی شد .

چهره آرزو با آن چشمان مشکی، موهای بور و صاف بلند، قدی بلند، اندامی لاغر و ابروهای کشیده به قدری زیبا و متین بود که همه را مجذوب خود می کرد، اما آرزو نسبت به همه چیز به جز درس و مدرسه بی توجه بود. فرزند سوم خانواده بود. وقتی بچه بود دختر ساکت و آرومی بود اما حالا دختر شر و شوری شده بود البته فقط در برخورد با بعضی از افراد اینگونه بود.

خونه پدری آرزو به گونه ای بود که ساختمانش در بین درختان بلند و سر سبز گم شده بود و صدای جیک جیک گنجشکان و خش خش برگها در فصل پاییز آرامش خاصی رو به همراه داشت.

آرزو عاشق طبیعت و گل و گیاه بود. همیشه یا تو تراس اتاقش که رو به حیاط بود درس می خواند یا تو ی حیاط. بین خانواده صمیمی بزرگ شده بود و در بین افراد خانواده محبوبیت خاصی داشت. عاشق پدر و مادرش بود. یه خواهر دو برادر داشت، خواهرش ازدواج کرده بود و یه دختر به نام باران و یه پسر به نام بردیا داشت. برادر بزرگ آرزو، آرمان مهندس کامپیوتر بود و در کار خونه پدرش کار می کرد و برادر کوچکتر از خودش آرین هم درس می خونند. رابطه آرزو با برادرهاش هم صمیمی بود اما با خواهرش آتوسا رابطه فراتر از رابطه خواهری داشت. ماهان همسر آتوسا و پسر عمه آرزو بود و رابطه اش با آرزو مثل رابطه خواهر و برادر بود و مدام با آرزو در حال شوخی و خنده و جرو بحث بود. دفتر خاطراتی داشت که هیچکس از وجود اون خبر نداشت و تمام اتفاقاتی که در طول روز برایش رخ میداد مثل یک داستان مینوشت. اوایل زمستون بود و امتحانات آرزو شروع شده بود آرزو سخت مشغول درس خوندن بود. یه روز با وجود هوای سرد زمستانی تو تراس حسابی غرق درس خوندن بود که با صدای زنگ در به خودش اومد و به سمت در نگاه کرد. مش رجب که از جوونی باغبون اون خونه بود در رو باز کرد و طاهای پسر عمه آرزو و برادر ماهان اومد تو.

آرزو با دیدن طاهای، سرش رو پایین انداخت و بی توجه به طاهای به درس خوندن ادامه داد.

طاهای نگاهی به آرزو کرد و رفت تو خونه. کسی به جز سیمین خانم مادر آرزو خونه نبود. سیمین خانم به استقبال طاهای اومد و گفت: سلام طاهای جان خوبی.

طاهای: سلام زن دایی، ممنون خوبم شما خوبید؟

سیمین خانم: منم خوبم! خوش اومدی بیا بشین.

طاهای رفت و روی مبلی نشست و گفت: کسی خونه نیست؟

سیمین خانم: نه فقط من و آرزو خونه ایم، تا تو یه چایی بخوری آرین هم میاد.

طاهای لبخندی زد و گفت: اتفاقا من با آرزو خانم کارداشتم.

سیمین خانم که ایستاده بود با تعجب پرسید: با آرزو کار داری؟

طاهای: بله، البته اگه اشکالی نداشته باشه.

سیمین خانم: نه پسر من چه اشکالی داره. الان صدایش می‌کنم. سیمین خانم از پله بالا رفت و در اتاق آرزو رو زد.

آرزو که سخت مشغول درس خواندن بود با صدای در به خودش اومد و گفت: بله.

سیمین خانم گفت: آرزو جان بیا پایین طاهایا با تو کار داره.

آرزو که تعجب کرده بود با خود گفت: طاهایا با من کار داره، چیکار می‌تونه داشته باشه. بعد هم به مادرش گفت:

مامان جان شما برو پایین منم الان میام. کمی فکر کرد و لباس مناسبی پوشید و رفت پایین. مردد از پله پایین می‌رفت و مدام از خودش می‌پرسید طاهایا با من چیکار داره. آروم آروم از پله‌ها پایین رفت. طاهایا با دیدن آرزو بلند شد و سلام کرد.

آرزو هم که سرش پایین بود گفت: سلام بفرمایید بشینید. طاهایا و آرزو هر دو با هم نشستند. مدتی به سکوت

گذشت که سیمین خانم با سینی چایی اومد و گفت: ببخشید که تنها موندید.

طاهایا لبخندی زد و به آرزو نگاه کرد و گفت: خواهش می‌کنم زن دایی، آرزو خانم اومدن و از تنهایی در اومدم.

سیمین خانم: مامانت چطوره؟ ماهان و آتوسا و بچه‌ها خوبند.

طاهایا: بله همشون خوبند.

آرزو که ساکت نشسته بود برای اینکه زودتر بره و درس بخونه گفت: آقا طاهایا مامان گفت که شما با من کارداری،

میشه بپرسم چیکارم داری؟

طاهایا که در حال صرف چایی بود گفت: البته! اون روز به آرمان گفتید چند تا برنامه می‌خوایدو پیدا نمی‌کنید، من

هم که برنامه‌ها رو داشتم براتون آوردم.

آرزو مکثی کرد و گفت: خیلی ممنون راضی به زحمت شما نبودم.

طاهایا که برنامه را روی میز می‌گذاشت گفت: خواهش می‌کنم، چه زحمتی.

آرزو برنامه‌ها رو برداشت و بلند شد و گفت: ببخشید من فردا امتحان دارم برم به درسهایم برسم. باز هم ممنون.

بعد به سمت پله رفت که طاهایا گفت: آرزو خانم.

آرزو برگشت و گفت: بله.

طاهایا: می‌خواستم بگم نصب این برنامه یکمی پیچیده ست، شما هم امتحان داری و وقت زیادی ازتون می‌گیره،

اگه اشکالی نداره خودم براتون نصبش کنم.

آرزو که مردد بود به مادرش نگاه کرد و مادرش با تکان سر اجازه داد. آرزو رو به طاهایا کرد و گفت: ممنون می‌شم

. بعد به سمت اتاقش رفت و طاهایا هم به دنبال آرزو وارد اتاق شد.

اتاق آرزو با سلیقه خاص آرزو چیده شده بود. طاهّا به همه جای اتاق نگاهی کرد و گفت: اتاق قشنگی دارید!

آرزو با همون لحن جدی گفت: ممنون! ببخشید یکم بهم ریخته ست.

طاهّا که پشت کامپیوتر نشسته بود خندید و گفت: شما به این می گید بهم ریخته، اتاق منو ببینید چی میگید؟

آرزو دیگه چیزی نگفت و کنار پنجره ساکت ایستاد. مدتی به سکوت گذشت تا اینکه طاهّا گفت: شما همیشه انقدر کم حرفید؟

آرزو: چطور مگه؟

طاهّا: خب نیم ساعتی هست که اینجا ییم اما حرفی نزدید.

آرزو با لحنی جدی گفت: حتما موضوعی برای حرف نبوده.

طاهّا لبخندی زد و گفت: به نظر من موضوع رو خودمون باید ایجاد کنیم، حالا شروع کنید.

آرزو اخمی کوتاه کرد و گفت: من موضوعی برای شروع حرف ندارم الان فقط به فکر امتحاناتم.

طاهّا روبه او کرد و گفت: یه سوالی بپرسم.

آرزو بدون اینکه نگاهی به طاهّا بکنه گفت: بفرمایید.

طاهّا: شما همیشه تو تراس درس می خونید؟

آرزو: چطور؟

طاهّا: همین طوری پرسیدم، وقتی اومدم دیدم تو تراسید تعجب کردم تو این هوای سرد تو تراس نشستید. اما شما سوال رو با سوال جواب دادید.

آرزو لبخند کوتاهی زد و گفت: بله من همیشه تو هوای آزاد درس می خونم، این طوری قدرت یاد گیریم بالاتر می ره. در ضمن من آدم سرمایی نیستم.

دیگه حرفی نزدند و طاهّا گفت: اینهم از برنامه ها. بعد بلند شد گفت: من دیگه باید برم ببخشید که مزاحمتون شدم.

آرزو: شما ببخشید. ممنونم. طاهّا رفت و آرزو مشغول درس خواندن شد اما مدتی به رفتار عجیب طاهّا، به اینکه چرا سعی داشت با هاش حرف بزنه در حالی که به خوبی با اخلاقی آشنا بود، فکر کرد اما وقتی جوابی پیدا نکرد شونه بالا انداخت و به درس خواندن ادامه داد.

طاهّا رفت پایین رو به سیمین خانم کرد و گفت: زن دایی کاری ندارید، من دیگه باید برم.

سیمین خانم که ایستاده بود گفت: برای شام بمون، میوه هم که نخوردی.

طاها: نه زن دایی باید برم، امشب باید برگردم مشهد. دانشگاهم از فردا شروع می شه.

سیمین خانم هم همراه طاها به سمت در حرکت کرد، تو حیاط بودند که سیمین خانم متوجه نگاه طاها به تراس شد و خودش هم نگاهی به تراس کرد و گفت: خیلی برای امتحاناتش استرس داره، شب روز درس می خونه، نه درست غذا می خوره و نه می خوابه، خیلی نگرانشم. هر چقدر هم بهش می گم، می گه شما نگران نباشید مشکلی برام پیش نیاد.

طاها لبخندی زد و گفت: نگران نباشید، آرزو خانم دختر با هوشیه، مطمئن باشید کاری نمی کنه به خودش آسیب برسونه. خب به همه سلام برسونید خداحافظ.

سیمین خانم: خداحافظ پسر، تو هم سلام برسون.

رفت و آمدهای طاها زیاد شده بود و به دلیل صمیمیتی که بین آرمان و طاها وجود داشت بیشتر اوقات و روزهای تعطیل می اومد اونجا مدتی گذشت و امتحانات آرزو تموم شد، در طول این مدت آرزو از شدت فشار زیاد درس لاغر تر شده بود، پدر و مادرش اعتراض می کردند اما آرزو می گفت: دختر هر چی لاغر تر بهتر!

تازه احساس آرامش می کرد و می خواست چند روزی رو بدون استرس استراحت کنه که یکی از روزهای تعطیل سمیه دختر عمه آرزو با همسرش اومد خونه داییش.

آرزو تو اتاقش بود که یه نفر در اتاقش رو زد. آرزو: بفرمایید.

وقتی در باز شد سمیه رو دید و تعجب کرد. تعجبش از این بود که تا حالا سابقه نداشت سمیه به اتاق آرزو اومده باشه، حداقل تا وقتی که آرزو برای خوش آمدگویی نرفته بود پایین.

آرزو هنوز در تعجب بود و چیزی نمی گفت که سمیه گفت: چیه خانمی چی شده؟ دوست نداری پیام تو اتاقت برم بیرون.

آرزو به خودش اومد و با من و من گفت: نه عزیزم، بیا تو، خوش اومدی. بعد هم به سمت سمیه رفت و دستش رو گرفت و گفت: بیا بشین، چه عجب از این طرفها.

سمیه ابرو بالا انداخت و گفت: آهان نیست که خودت هر روز خونه مایی، گله هم می کنی.

آرزو: به خدا امتحاناتم دیروز تموم شده. خب از عمه تریا چه خبر، خوبند.

سمیه: آره همه خوبند همین الان باهاش تلفنی صحبت کردم.

مدتی رو باهم از هر دری حرف زدند.

سمیه در حالی که بلند شد و به طرف پنجره رفت و گفت: آرزو جون می خوام بهت یه چیزی بگم.

آرزو مشتاقانه دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت: خب بگو می شنوم .

سمیه مکثی کرد و گفت : راستش یه نفر از تو خواستگاری کرده .

آرزو سرخ شد و سرش رو پایین انداخت و به این که کی می تونه باشه فکر کرد و چیزی نگفت .

سمیه به آرزو نگاهی کرد و با لبخندی که به لب داشت گفت : حالا نمی خوای بپرسی کیه .

آرزو : خب کیه ؟

سمیه که به آرزو چشم دوخته بود گفت : رضاست !

رضا برادر سمیه و پسر ثریا ، عمه آرزو بود . دو سالی می شد که برای کار از شهرستان اومده بود تهران و تازه وارد دانشگاه شده بود . تقریبا اولین دیدار آرزو و رضا دوسال پیش بود ، البته همدیگه رو دوران بچگی دیده بودند . تو این دوسال هم آرزو خیلی دیر به دیر میدیدش و شناخت کافی ازش نداشت و فقط می دونست که پسر عمه اش است .

آرزو به فکر فرو رفت و گفت : رضا ، امکان نداره !

سمیه که حرف آرزو رو شنید کنارش نشست و گفت : چی امکان نداره . بین آرزو رضا خیلی دوستت داره ، خیلی وقته که به تو فکر می کنه و از من می خواد با تو حرف بزنم اما من به خاطر درسهاستم نخواستم ذهنت رو مشغول کنم اما دیگه رضا کلافه ام کرده و می گه می ترسه تو رو از دست بده .

آرزو هیچ احساسی نسبت به رضا نداشت و اصلا بهش فکر هم نکرده بود .

سمیه گفت : آرزو کجایی؟ اصلا فهمیدی من چی گفتم ؟

آرزو با تکان سر گفت : آره فهمیدم .

سمیه : خب من به رضا چی بگم ، مبارکه !

آرزو از حرف سمیه ناراحت شد و از جاش بلند شد و گفت : چی چی رو مبارکه !

آرزو نمی خواست خیلی رک به سمیه بگه به رضا علاقه ای نداره و به خاطر همین هم گفت : بین سمیه جان ، رضا پسر خوبیه ، اما من هنوز درسم تموم نشده و اصلا هم به ازدواج فکر نکردم و ترجیح هم میدم فکر نکنم . ازت خواهش می کنم به رضا بگو دیگه به من فکر نکنه . در مورد این موضوع به کسی چیزی نگو حتی پدر و مادرم .

سمیه با ناراحتی گفت : آرزو می فهمی چی می گی ، رضا عاشق تو ، انوقت من بهش بگم آرزو گفت نه ، می دونی چه بلایی سر رضا میاری؟ .

آرزو: سمیه جان من و رضا به درد هم نمی خوریم ، من خیلی رضا رو نمی شناسم . نگران نباش رضا هم خیلی زود با این موضوع کنار میاد .

هنوز حرف آرزو تموم نشده بود که مادرش در زد و اومد تو اتاق و گفت : چرا نمیایید پایین ، تنها بودم گفتم پیام پیش شما اشکالی که نداره .

آرزو و سمیه بلند شدند و آرزو لبخندی زد و گفت : نه عزیزم بیا تو ! بعد به دور از چشم مادرش به سمیه اشاره کرد تا چیزی نگه اما سمیه توجهی نکرد و موضوع خواستگاری رو به سیمین خانم هم گفت.

سیمین خانم به آرزو نگاهی کرد و گفت : تصمیم با خود آرزوست ! اما برای اینکه ثریا جون بعدا گله نکنه به بهرام هم می گم .

آرزو که از دست سمیه عصبانی بود با اخم به سمیه نگاه کرد و گفت : آخه مادر من ، وقتی من می گم نه چه لزومی داره به بابا بگی؟ .

مادرش با لبخندی به آرزو گفت :نگران نباش ، ما مجبور نمیشیم کاری که دوست نداری انجام بدی اما بهتره که با بات هم بدونه .

آرزو سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت .

سمیه : خب آرزو من می خوام برم تو هم خوب فکرت رو بکن یه جواب قطعی به من بده .

بعد از رفتن سمیه و همسرش ، سیمین خانم با بهرام پدر آرزو درباره رضا حرف زد . آرزو می ترسید که پدرش به خاطر رابطه خوبی که با ثریا داشت ، موافقت کنه . بالای پله نشسته بود و به حرفهای پدرش گوش می داد ، تمام بدنش می لرزید و منتظر جوابی از طرف پدرش و آرمان بود .

مدتی به سکوت گذشت و بعد آقا بهرام گفت : نظر خود آرزو چیه ؟

سیمین خانم : آرزو مخالفه و نمی خواست شما هم چیزی بدونید .

آقا بهرام : خب اگه آرزو مخالفه دیگه حرفی نمی مونه ، البته من خودم هم مخالفم .

آرزو با شنیدن حرف پدرش خوشحال شد و نفس عمیقی کشید .

آرمان که تا آن لحظه حرفی نزده بود گفت : چرا مخالفید ؟

آقا بهرام رو به آرمان کرد و گفت : ببین پسرم ، درسته که رضا پسر خواهر منه و پسر خوبیه اما یه دانشجو که کار درست و حسابی هم نداره . اما مهمتر از همه اینها نظر آرزو که اگه به رضا علاقه داشت مطمئنا مخالفت نمی کردم .

آرمان هم قانع شده بود سرش را به نشانه تأیید حرف پدرش سرش رو تکان داد .

آرزو با خوشحالی رفت تو اتاقش . یک ماهی بود که به خاطر امتحاناتش کامپیوترش رو ، روشن نکرده بود . پشت کامپیوترش نشست ، در حال کار کردن با کامپیتر بو که متوجه آهنگ و فایل نا آشنایی شد ، وقتی به اسم فایلها نگاه کرد با تعجب گفت : طاهها! کمی فکر کرد و فهمید که اون روزی که طاهها برایش برنامه آورده بود این فایلها رو کپی کرده .

آهنگ رو گوش کرد و گفت : چه آهنگ قشنگی . بعد اون یکی فایل رو باز کرد که نوشته بود :

مثل فرشته ها شده ای احتیاط کن زیبا و با صفا شده ای احتیاط کن

درهای بی قراری پروانه بسته نیست ای غنچه ای که وا شده ای احتیاط کن

دیدم کسی که رد تو در باد می گرفت در باد اگر رها شده ای احتیاط کن

از حالت نگاه تو احساس می شود با عشق آشنا شده ای احتیاط کن

می ترسم از چشم بد این حسود ها تفسیر رنگ ها شده ای احتیاط کن

وقتی طلوع می کنی از پشت پنجره قابی پر از بلا شده ای احتیاط کن

چندیست من عاشق این زندگی شدم حالا که جان ما شده ای احتیاط کن

وقتی آرزو اون شعر رو خوند به فکر فرو رفت و به طاهها فکر کرد و با خودش گفت : چرا طاهها این فایلها رو برای من گذاشته ، یعنی منظور خاصی داشته .

بعد با خودش گفت : اصلا ولش کن مهم نیست و شروع به کار با کامپیوتر کرد . اون شب آرزو رفت تو تراس به ستاره ها و ماه نگاه کرد و بی اختیار به یاد طاهها افتاد و به رفتارهای عجیبش ، به خندهاش ، به نگاههایش فکر کرد .

طاهها پسری بود با چشمان ریز ، ابروهای کشیده ، موهای فر و مشکی ، قدی بلند و اندامی متوسط که در رشته مهندسی در دانشگاه تحصیل می کرد و گاهی اوقات هم تدریس خصوصی می کرد .

اخلاق و رفتار طاهها به قدری خوب بود که آرزو همیشه تحسینش می کرد اما فکر دیگری راجع به او نمی کرد .

آرزو شبها دیر می خوابید و صبح زود بیدار می شد و می رفت مدرسه .

فاطمه دوست صمیمی آرزو بود و آرزو همه حرفهایش رو به فاطمه می گفت . همیشه باهم بودند و فاطمه موقع امتحانات می اومد و با آرزو درس می خوند .

آرزو در حالی که تو حیاط مدرسه با فاطمه قدم میزد درباره طاهها با فاطمه حرف زد ، فاطمه خندید و گفت : شک نکن طاهها تو رو دوست داره ! مکتی کرد و دوباره گفت : تو چی تو هم دوستش داری؟

چشمانش رو گرد کرد و به فاطمه نگاه کرد و گفت: چی میگی فاطمه، من تا حالا بهش فکر هم نکردم چه برسه به اینکه دوستش داشته باشم. حالا از کجا معلوم که اونم منو دوست داره؟

فاطمه: از الان دیگه بهش فکر کن، چون مطمئنا دوستت داره که نوشته حالا که شدی جان ما احتیاط کن و بعد با صدای بلند خندید و آرزو هم خندید و گفت: دست بردار فاطمه.

رضا که خیلی آرزو دوست داشت به مادرش گفت تا به ماهان بگه با آرزو حرف بزنه. یه شب که ماهان و آنوسا با بقیه سر میز شام بودن گوشی ماهان زنگ خورد. ماهان گوشی رو برداشت و گفت: بله بفرمایید!

صدای زن پشت تلفن: سلام ماهان جان، خوبی!

ماهان: سلام، خاله ثریا شما میید؟

ثریا خانم: بله خودمم.

ماهان: خوبید، چه عجب یادی از ما کردید!

ثریا خانم خندید و گفت: عجب از شماست، ما که همیشه جویای احوالتون هستیم. لیلی خوبه؟

ماهان: بله مامان لیلی هم خوبه همه خوبند، راستی بفرما شام!

ثریا خندید و گفت: داری شام می خوری، ببخشید که مزاحم شدم!

ماهان: خواهش می کنم، حالا کاری داشتید!

ثریا خانم: ببین ماهان جان این رضای ما آرزو رو دوست داره، چند روزه پیش هم سمیه با آرزو حرف زده و آرزو جواب رد داده اما رضا ول کن نیست و می گه تو با آرزو حرف بزنی.

ماهان ابرو بالا انداخت و گفت: آرزو و رضا درسته که پسر عمه و دختر دایی هستند اما همدیگر رو خیلی نمی شناسند.

بقیه که مشغول شام خوردن بودن با شنیدن اسم رضا و آرزو به ماهان نگاه کردند و طاهها هم با شنیدن اسم آنها سرفه کرد و آب خورد.

ماهان در حالی که با دستش به پشت طاهها میزد، ادامه داد و گفت: حالا من با آرزو حرف می زنم و به شما جواب میدم.

ثریا خانم: ممنون پسر من منتظرم. سلام برسون خداحافظ.

ماهان گوشی رو قطع کرد و گفت: خاله ثریا بود به همتون سلام رسوند. بعد به آنوسا نگاه کرد و گفت: ببینم تو از خواستگاری رضا از آرزو خبر داشتی؟

آتوسا با تعجب گفت : نه چطور ؟

ماهان : خاله ثریا می گفت جواب آرزو منفی بوده و از من خواست تا با آرزو حرف بزنم و راضیش کنم.

طاها که هنوز غذایش تموم نشده بود از سر میز بلند شد و گفت : آتوسا ممنون خیلی خوشمزه بود و بعد هم رفت تو حیاط .

ماهان متوجه ناراحتی و حالت عجیب طاها شد . بعد از شام ماهان رفت پیش طاها که تو حیاط نشسته بود ، نشست و گفت : تو این هوای سرد چرا بیرون نشستی ؟.

طاها : هوای خونه اذیتم می کرد اومدم بیرون .

ماهان : چرا سر میز شام بهم ریختی ؟

طاها که با تکه چوبی که در دستش بود روی زمین میزد ، آهی کشید و گفت : چیزی نیست .

ماهان لبخندی زد و گفت : داری به آرزو فکر میکنی ؟

طاها با تعجب به ماهان نگاه کرد و پرسید : کدوم آرزو ؟

ماهان با خنده گفت : همون آرزویی که وقتی درباره خواستگاریش حرف زدم بهم ریختی . حالا بگو ببینم دوستش داری ؟

طاها جوابی نداد . ماهان دوباره پرسید : نگفتی دوستش داری ؟

طاها مکثی کرد و گفت : نمی دونم ، آرزو دختر مرموزی رفتارش با هر کسی فرق می کنه ، نسبت بهش احساس خاصی دارم اما نمی دونم اسم احساسم رو چی بذارم ، عشق ، دوست داشتن ، چی ؟

ماهان خندید و گفت : هر دوتاش ، تو آرزو رو دوست داری .

طاها آهی کشید و گفت : چه فایده اون که می خواد با رضا ازدواج کنه .

ماهان ابرو درهم کشید و گفت : کی گفته که می خواد با رضا ازدواج کنه ، من که گفتم اون جواب رد بهش داده .

طاها : خب وقتی تو و آتوسا باهاش حرف بزنی و راضیش کنید چی ؟.

ماهان : نه خیر من آرزو رو بیشتر از هر کس دیگه می شناسم وقتی به رضا همون لحظه جواب رد داده به رضا هیچ علاقه ای نداره و به جوابی که داده مطمئننه . اگه ذره ای به رضا علاقه داشت ترجیح می داد بیشتر فکر کنه . الانم چه من چه هر کس دیگه ای نمی تونه نظرش رو عوض کنه .

طاها نفسش را بیرون داد که ردی به جا گذاشت و گفت : امیدوارم .

ماهان دستش را به شونه طاها زد و گفت: امیدوار نباش، مطمئن باش آقا طاها، در ضمن سعی کن بیشتر بهش نزدیک بشی و توجه اش رو جلب کنی. درست گفתי آرزو دختر مرموزیه و به این راحتی خام نمیشه. بعد هم بلند شدند رفتند تو خونه.

دو روزی گذشت وقتی آرزو از مدرسه برگشت، آتوسا و سمیه رو دید و بی توجه به مسئله چند روز پیش با سمیه و آتوسا سلام و احوالپرسی کرد.

اما یه دفعه تو دلش گفت: وای آتوسا از دستم ناراحته، چند روزه نه بهش تلفن زدم و نه مسئله رضا رو بهش گفتم.

موقع ناهار آرزو در افکارش غرق بود و به رضا، به طاها، به حرفهای فاطمه درباره طاها فکر می کرد و با غذایش بازی می کرد که آتوسا گفت: آرزو چه خبر؟ چند روزه تلفن هم نمی کنی؟

آرزو که اصلا حواسش نبود به خودش اومد و گفت: چی میگی؟ چی شده؟

آتوسا با تعجب به مادرش و سمیه نگاه کرد و گفت: هیچی! می گم چرا غذات رو نمی خوری و تو فکری.

آرزو سرش رو پایین انداخت و گفت: میل ندارم.

سمیه خندید و گفت: آرزو داره فکر می کنه و بعد به بهانه شستن دست دخترش از سر میز بلند شد و رفت.

با رفتن سمیه، سیمین خانم گفت: آرزو جون سمیه اومده و جواب می خواد.

آرزو سرش رو بالا آورد گفت: چه جوابی من یه بار جواب دادم، الان هم جوابم همونه. خواهشا دیگه نپرسید و دست از سرم بردارید.

سیمین خانم روبه آتوسا که با بی خیالی غذا می خورد کرد و گفت: آتوسا تو چی میگی؟

آتوسا زیر چشمی به آرزو نگاه کرد و گفت: من نمی دونم، به من که چیزی نگفتید حالا نظر هم می خوایید.

هنوز حرف آتوسا تموم نشده بود که آرزو بلند شد و رفت کنار آتوسا و دستاش رو دور گردن آتوسا حلقه کرد و

گفت: فدای خواهر گلم بشم من، به خدا این چند روزه اعصابم بهم ریخته بود، یکیش هم همین رضاست، حالا تو این سمیه رو از سرم بازش کن تا بعدا به وقتش همه چیز رو برات بگم.

آتوسا که آرزو رو خیلی دوست داشت لبخندی زد و گفت: حالا بگو ببینم چرا می گی نه؟ دیشب عمه ثریا به ماهان تلفن کرده بود و ازش خواست تا با تو حرف بزنه.

آرزو با ناله گفت: وای ماهان هم فهمید، حالا با شوخیهای اون چیکار کنم؟

آتوسا: تو نگران ماهان نباش بهش می گم حداقل جلوی جمع بهت چیزی نگه.

آرزو: آره تو گفتی و اونم قبول کرد، یادت نیست سر خواستگار قبلی چه بلایی سرم آورد.

آتوسا خندید و گفت: حالا نگفتی چرا مخالفی؟ رضا که پسر خوبیه.

آرزو در حالی که میز ناهار رو جمع می کرد نیش خندی زد و گفت: منم نگفتم پسر بدیه اما من دوستش ندارم همین.

آتوسا: خب دوست داشتن که زوری نمی شه. هر جور که تو بخوای.

بعد از چند دقیقه سمیه هم اومد و با هم گپ زدند. آرزو که گوشه ای ساکت نشسته بود بلند شد و گفت: ببخشید من درس دارم می رم تو اتاقم.

همین که به سمت پله ها می رفت، سمیه گفت: آرزو بالاخره من به رضا چی بگم؟

آرزو به طرف سمیه برگشت و بی حوصله گفت: فکر کنم من جوابم رو دادم. اما حالا که دوست داری دوباره بشنوید می گم، من جوابم منفیه و جواب دیگه ای هم ندارم. بدون اینکه منتظر حرفی بمونه به سرعت از پله ها بالا رفت و رفت تو اتاقش و روسریش رو باز کرد و روی تخت دراز کشید.

سمیه بدون اینکه حرفی بزنه ناراحت بلند شد و گفت: خب دیگه من اینجا کاری ندارم، باید برم. هر چه سیمین و آتوسا اصرار کردند که بمونه بی فایده بود و رفت.

آرزو رو تخت دراز کشیده بود به آهنگ گوش می کرد که کسی در اتاقش رو زد. آرزو گفت: بله!

ماهان که پشت در بود گفت: اجازه هست پیام تو؟

آرزو بلند شد و ایستاد و روسریش رو سر کرد و گفت: بیا تو.

ماهان درو باز کرد و اومد تو و با لبخندی که به لب داشت گفت: سلام عروس خانم، تحویل نمی گیری می دونی از کی اومدم؟

آرزو که انتظار شوخیهای ماهان رو داشت با ناله گفت: سلام، ماهان ازت خواهش می کنم الان شروع نکن که حوصله ندارم.

ماهان: من که هنوز چیزی نگفتم.

آرزو که به سمت در تراس می رفت گفت: می دونم چی می خوای بگی، می خوای بگی رضا پسر خوبیه، و از این چیزها.

ماهان بی توجه به حرف آرزو گفت: چه آهنگ قشنگی، چه قدر هم آشناست. کمی فکر کرد و گفت: آهان فهمیدم این آهنگ رو طاها گوش می ده.

آرزو که از شنیدن اسم طاها جا خورده بود با من و من گفتم: خب آهنگه دیگه همه گوش می کنند. بعد چشمانش رو ریز کرد و گفتم: ببینم تو اصلا حرفهای منو شنیدی یا داشتی آهنگ گوش می کردی.

ماهان لبخند شیطننت آمیزی زد و گفتم: که آهنگه و همه گوش می کنند. بگذریم، مکشی کرد و گفتم: ببین آرزو من می دونم تو از حرفی که زدی بر نمی گردی، الانم اگه می بینی اینجام به خاطر اینکه که خاله تریا خواسته. راستش من خودم هم مخالفم.

آرزو خندید و گفتم: بیچاره رضا ببین کی رو واسطه کرده.

ماهان ابرو بالا انداخت و گفتم: خب اگه دوستش داری بگم بیان خواستگاری؟

آرزو با حالت دست پاچه ای گفتم: نه نه! شوخی کردم به موقع این کار و نکنی.

ماهان به سمت در رفت و گفتم: خب من میرم میگویم آرزو مخالفه. در ضمن تو هم به کسی نگویی که من هم مخالف بودم.

آرزو لبخندی زد و گفتم: خیالت راحت. در ضمن ازت ممنونم.

ماهان رفت و آرزو نفس عمیقی کشید و رفت تو تراس که ماهان دوباره سرش را از لای در تو آورد و گفتم: راستی طاها برات برنامه ها رو آورد.

آرزو: آره دستش در نکنه خیلی وقته که آورده. حالا چی شده یاد برنامه ها افتادی.

ماهان: هیچی آهنگ تو را شنیدم یاد برنامه افتادم. فعلا خداحفظ.

آرزو: خدا بگم چیکارت کنه ماهان که می خوای از همه چی سر در بیاری.

آرزو رفت تو تراس و به طاها فکر کرد. دوست نداشت بهش فکر کنه، بارها و بارها سعی می کرد که به طاها فکر نکنه اما نمی شد.

اوایل اسفند ماه بود. دوماهی می شد که طاها رو نمی دید. یکی از روزهای تعطیل حسابی کلافه بود. سر میز غذا چیزی نخورد. پدرش پرسید: آرزو جان چرا غذا نمی خوری.

آرزو آرام گفتم: یکم معده ام درد می کنه. بعد بلند شد و گفتم می رم یکم دراز بکشم. آرزو در حال رفتن به سمت اتاقش بود که آرمان گفتم: نگران نباشید اون چیزیش نیست فقط داره از ظرف شستن فرار می کنه.

آرین هم خندید و گفتم: بیا بیا بشین غذات رو بخور ما خودمون ظرف ها رو می شوریم. اما آرزو بی حوصله تر از آن بود که جوابشون رو بده و بی توجه به آنها رفت تو اتاقش و دراز کشید.

یک ساعتی گذشت و مادر آرزو در زد و گفتم: آرزو! دخترم پیام تو.

آرزو بلند شد و روی تخت نشست و گفت: بیا تو مامان جان.

مادرش با سینی شربت و بیسکویت وارد اتاق شد و گفت: خوبی عزیزم بهتر شدی.

آرزو بلند شد و سینی رو از دست مادرش گرفت و روی میز گذاشت و گفت: آره مامان جان بهترم! شما که باید به این دردها عادت کرده باشید.

سیمسن خانم: حالا این شربت و بیسکویت ها رو بخور تا ضعف نکنی.

آرزو: چشم می خورم. حالا بابا اینا کجان؟

سیمسن: آرمان و بابات رفتند دنبال کار کارخونه و آرین هم کلاس زبان داشت. بعد هم به سمت در رفت و گفت من می رم یکم استراحت کنم.

آرزو پرسید: راستی امروز آتوسا نمیاد، دلم گرفته.

سیمسن خانم در و باز کرد و گفت: چرا تلفنی که حرف می زدیم گفت میان.

بعد از رفتن سیمسن آرزو بلند شد و یکی از بیسکویتها رو برداشت و رفت تو تراس و روی صندلی نشست و به درختان و به نشونه های اومدن بهار نگاه کرد. شروع به خوندن کتاب رمانی کرد که تازه خریده بود. یک ساعت تمام مشغول خوندن بود که صدای کوبیده شدن درو شنید و به در نگاه کرد.

مش رجب درو باز کرد و آتوسا و ماهان و بچه ها اومدند تو. مش رجب که می خواست درو ببندد ماهان گفت: مش رجب نبند الان طاهها هم میاد. با شنیدن اسم طاهها از جاش بلند شد. وقتی طاهها اومد اول به تراس نگاه کرد که ماهان و آتوسا هم متوجه آرزو شدند. ماهان با خنده گفت: سلام، ببینم آرزو تازگیها از تراس به استقبال مهمون میاند.

آرزو در حالی که می خندید گفت: اولاً که شما مهمون نیستید. دوما: باز من از تراس به استقبال میام اما تو این کار و هم نمی کنی بعد با دست اشاره کرد و گفت: شما بفر مایید تو منم الان میام.

آرزو رفت تو اتاقش و لباس مناسبی پوشید و رفت پایین. با همه سلام و احوالپرسی کرد و نشست. با باران و بردیا با لحن بچه گانه ای حرف می زد که متوجه نگاه طاهها به خود شد اما توجهی نکرد.

سیمسن خانم پرسید: آرزو بهتر شدی؟

آرزو هم به بقیه نگاهی کرد و گفت: بله مامان جان به خدا خوبم.

هنوز حرف آرزو تموم نشده بود که طاهها پرسید: خدابد نده، چیزی شده بود دختر دایی؟

آرزو نگاهی کوتاه به طاهها کرد و گفت: نه چیزی نبود. یکم ضعف کرده بودم. ماهان گفت: حالا شما رژیم بگیر.

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت: هر ضعف کردنی که به خاطر رژیم نیست.

ماهان خندید و گفت: من نمی‌دونم فقط این رو بدون هر چه قدر هم که چاق بشی بالاخره به شوهر گیرت میاد، نگران نباش.

همه خندیدند و آرزو با ناله گفت: وای بازم گیر داد و می‌خواد هر جور شده منو شوهر بده. بعد هم بلند شد.

ماهان که می‌خندید گفت: حالا قهر نکن، بشین دیگه کاری ندارم.

آرزو چشمش رو گرد کرد و گفت: قهر چیه دارم می‌رم چایی بیارم. اجازه میدی آقا ماهان.

ماهان قیافه حق به جانبی به خود گرفت گفت: عیبی نداره برو زود بر گرد.

آرزو: چشم آقا. بعد هم به سمت آشپزخونه رفت و مشغول درست کردن چایی بود که ماهان با صدای بلند گفت: آرزو از آقا رضا چه خبر؟

آرزو از حرف ماهان جا خورد و حواسش پرت شد و کمی آب جوش رو دستش ریخت. اما به سوال ماهان توجهی نکرد و جوابش رو نداد چند دقیقه بعد با سینی چایی رفت و به همه چایی تعارف کرد، وقتی که سینی رو جلوی طاها گرفت، طاها متوجه دست آرزو که به خاطر ریختن آب جوش قرمز بود، شد و پرسید: دستتون چی شده؟

آرزو نگاهی به طاها کرد و در حالی که می‌نشست گفت: به لطف آقا ماهان الان آب جوش ریخت رو دستم.

ماهان پرسید: چرا به لطف من دستت رو سوزوندی؟ مهلتی برای پاسخ نداد و گفت: آهان! به خاطر سوالم درباره رضا. جوابم رو ندادی ازش خبر داری یا نه.

همه به خصوص طاها منتظر جوابی از آرزو بودند، آرزو کمی فکر کرد و گفت: نه ازش خبر ندارم. حالا چی شده یاد رضا افتادی؟

ماهان روی مبل جابه‌جا شد و گفت: دیروز اومده بود پیشم و ازم خواست دوباره با تو حرف بزنم. همه به ماهان نگاه کردند. آرزو سرش رو پایین انداخت و اخم کرد.

آتوسا حبه قندی برداشت و پرسید: خب تو چی گفتی؟ اصلا چی شده دوباره بعد از یکی دو ماه به یاد آرزو افتاده؟

ماهان در حالی که به آرزو نگاه می‌کرد گفت: این طور که می‌گفت اصلا آرزو رو فراموش نکرده که حالا به یادش بیافته. این طور که معلومه آرزو رو خیلی دوست داره فکر می‌کنه اگه دوباره با آرزو حرف بزیم آرزو قبول کنه.

آرزو عصبانی بود و سرش رو پایین انداخته بود و با انگشتانش ضرباتی به دسته مبل وارد می‌کرد. طاها هم زیر چشمی به آرزو نگاه می‌کرد و از این می‌ترسید که آرزو بالاخره قبول کنه.

سیمین خانم گفت : خب ماهان جان تو جای برادر بزرگتر آرزویی و خوب می شناسیش و باید به رضا می گفتمی که آرزو محاله که از حرفش برگردی .

ماهان فنجون جای را رو میز گذاشت و گفت : زن دایی خیلی باهات حرف زدم اما قانع نشدی و من بهش گفتم بهتره خودش با آرزو حرف بزنی .

با شنیدن این حرف آرزو با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت : تو چی گفتمی ؟ رضا خودش با من حرف بزنی . من که با تو حرف زدم و خواهش کردم خودت از سرم باز کنی . تو که اخلاق منو می دونی تو دیگه چرا ؟ بعد هم رفت تو حیاط و کنار حوض نشست .

همه از ناراحتی آرزو تعجب کردند و سیمین خانم رو به ماهان کرد و گفت : ماهان جان برو باهات حرف بزنی و قانع کنی اگه رضا اومد پیشش باهات حرف بزنی . الان منو آتوسا رو نمی ذاره حرف بزنی و فقط تو می تونی باهات حرف بزنی .

ماهان بلند شد و رفت کنار آرزو نشست . آرزو که متوجه ماهان شد گفت : ببخشید ماهان جان که عصبانی شدم ، دست خودم نبود .

ماهان لبخندی زد و گفت : اشکالی نداره برادر بزرگتر همیشه باید تحمل همچین رفتارهایی رو داشته باشه . مکثی کرد و گفت : ببین آرزو رضا می خواد از زبون خودت بشنوه که دوستش نداری ، مطمئن باش تا وقتی با تو حرف بزنی ولت نمی کنه ، این طوری هم تو اذیت می شی هم رضا .

آرزو رو به ماهان کرد و گفت : من نمی خوام به رضا بگم دوستت ندارم ، نمی خوام غرورش رو بشکنم ، نمی خوام هر وقت رضا رو می بینم احساس گناه کنم .

ماهان : نه نه ! الان رضا بیشتر اذیت میشه ، اون فکر می کنه تو دوستش داری و پدر و مادرت مخالفند اما اگه بهش بگی دوستش نداری خیلی راحت ازت دل می کنه . آرزو باهات حرف بزنی به خدا من فقط به خاطر خودت می گم که هر چند وقت یه بار این طوری اذیت نشی .

آرزو سرش را پایین انداخت و بعد مکثی گفت : باشه باهات حرف می زنم .

ماهان لبخندی از سر رضایت تحویل آرزو داد و گفت : حالا پاشو بریم خونه . بقیه هم منتظر تواند .

آرزو با ناله گفت : وای حالا ماهان چرا جلوی آقا طاها این حرف ها رو گفتمی ، حالا چه طوری برم تو خونه .

ماهان لبخندی زد و گفت : خجالت نکش برای این کار دلیل داشتیم که بعدا می فهمی .

هدف ماهان از این کار این بود که طاها با آرزو بیشتر آشنا بشه و بدونه که آرزو خیلی حساس و زود عصبانی می شه و کاری رو که آرزو خوشش نیامد انجام نده .

آرزو و ماهان باهم رفتند تو خونه و نشستند و آرزو که سرش پایین بود گفت : من از همه معذرت می خوام که عصبانی شدم .

آتوسا گفت : حالا چی شد باهاش حرف میزنی یا نه ؟

آرزو آروم گفت : آره باهاش حرف میزنم البته اگه خودش بخواد !

طاها برای اینکه موضوع بحث رو عوض کنه گفت : راستی آرزو خانم برنامه هایی که بهتون دادم به درد تون خورد .

آرزو که تو فکر بود سرش را بالا آورد و گفت : بله دستتون درد نکنه خیلی خوب بودند.

ماهان که دوباره حس شیطنتش گل کرده بود گفت : راستی طاها می دونستی آرزو هم آهنگی رو که تو گوش می کنی ، گوش می کنه .

طاها نگاهی به آرزو کرد و گفت : چه جالب .

آرزو زیر لب آروم زمزمه کرد : وای بازم این ماهان گیر داد خدا به دادم برسه ، رو به ماهان کرد و گفت : حالا آقا ماهان مگه اشکالی داره که من اون آهنگ رو گوش کنم ؟

ماهان با خنده گفت : نه بابا چه اشکالی .

طاها که فهمیده بود منظور ماهان کدوم آهنگه به آرزو لبخندی زد و ابروهاش رو بالا انداخت . اما آرزو بی توجه نشسته بود و حرفی نزد .

بعد دقائقی گپ و گفت ماهان بلند شد و گفت : زن دایی با اجازتون ما دیگه بریم .

سیمین خانم : کجا برید ، برای شام می مونید . ماهان که می خواست حرفی بزنه سیمین خانم انگشتش رو تکان داد و گفت : دیگه حرفی نباشه باید بشینید. آتوسا می دونست مادرش حرفی رو که زده عملی می کنه با اشاره به ماهان گفت که بشینه .

ماهان : حالا که اصرار دارید می مونیم .

سیمین و آتوسا و آرزو با هم شام درست کردند و آراین و آرمان و آقا بهرام هم از راه رسیدند و خونه پر شد از شادی و خنده . اما آرزو همش به فکر رضا بود . سر میز شام آرزو تو فکر بود و اصلا غذا نمی خورد .

ماهان گفت : آرزو چرا غذا نمی خوری ؟

آرزو سرش رو بالا آورد و گفت : چرا دارم می خورم .

آتوسا : ولی ما که چیزی نمی بینیم .

آرزو حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت و طاهها که روبه روی آرزو نشسته بود زیر چشمی به آرزو نگاه کرد ، می دونست آرزو به رضا فکر می کنه و ترسی تو وجودش بود که نکنه آرزو رو از دست بده.

بعد از صرف شام و چایی و مهمونها رفتند و آرزو رفت تو اتاقش و تو تراس مشغول خوندن رمان شد اما چون خسته بود زودتر خوابید .

تو مدرسه وقتی که با فاطمه زیر سایه درخت نشسته بودند ، آرزو کل ماجرای روز قبل رو به فاطمه تعریف کرد . فاطمه خندید و گفت : بیچاره رضا ، خب اگه پسر خوبییه جواب بله رو بهش بگو دیگه .

آرزو فاطمه رو به سمت دیگه هل داد و گفت : ول کن فاطمه وقتی دوستش ندارم چه طوری بگم بله .

فاطمه : ببین آرزو این حرفم کاملا جدیه وقتی رضا به تو این همه علاقه داره ، تو هم راجع بهش فکر کن ، شاید تو هم بهش علاقه داشته باشی .

آرزو مکثی کرد و گفت : نمی دونم فاطمه ، نمی دونم چیکار کنم .

فاطمه : هیچی چند روزی فقط فکر کن همین .

موقع برگشتن از مدرسه آرزو متوجه رضا شد که منتظرش بود اما توجهی نکرد و به سرعت خودش رو به خونه رسوند و زود در و بست . به خاطر سرعت زیادش نفس نفس میزد و چند دقیقه ای پشت در استراحت کرد . وقتی رفت تو خونه با صدای بلند گفت : سلام مامان ! کجایی ؟

سیمین : سلام عزیزم خسته نباشی ! تو آشپزخونه ام . برو لباسهات رو عوض کن بیا ناهار بخور .

آرزو رفت تو اتاقش و لباسهات رو عوض کرد و رفت پایین . رفت تو آشپزخونه و مادرش رو بغل کرد و بو سید و سر میز نشست و غذا خورد . بعد چند دقیقه گفت : امروز رضا رو دیدم .

سیمین : خب باهاش حرف زدی ؟

آرزو مکثی کرد و گفت : نه ! نتونستم ، اصلا بهش چی بگم ؟

سیمین : خب هر چی که به ماهان و آتوسا گفتی رو به خودش بگو ، خودش هم این رو می خواد.

آرزو بلند شد و گفت : دستت درد نکنه مامان خیلی خوشمزه بود و بعد میز رو جمع کرد و ظرفها رو شست . بعد از اینکه کارهاش تموم شد رفت تو حیاط و کلی فکر کرد ، به رضا ، به اینکه آیا علاقه ای به رضا داره یا نه ...

دو سه روزی گذشت و رضا همچنان منتظر آرزو بود و آرزو بی توجهی می کرد . یه روز که با فاطمه تو حیاط مدرسه نشسته بودند فاطمه گفت : آرزو تو بالاخره جواب رضا رو ندادی . می دونی چند روزه که منتظرته ، خب گناه داره ، اصلا تو بهش علاقه داری یا نه ؟

آرزو که به روبه روی خود خیره شده بود گفت: فاطمه این چند روزه خیلی بهش فکر کردم اما هیچ نشونه‌ای از علاقه خودم نسبت به اون پیدا نکردم.

فاطمه: خب دختر خوب وقتی بهش علاقه نداری راحت حرفت رو بزن.

آرزو به فاطمه نگاه کرد و گفت: فاطمه تو بارضا حرف می‌زنی.

فاطمه خندید و گفت: آخه من چی بهش بگم؟ در ضمن قبل از من هم چند نفر باهاش حرف زدند اما اون می‌گه باید از خودت بشنوه. مطمئن باش تا خودت باهاش حرف نزنی ول کن نیست. بعد بلند شد و دست آرزو رو گرفت و گفت: حالا بیا بریم سر کلاس که الان معلمها می‌رند.

اون شب آرزو کلی فکر کرد و تصمیم گرفت تا موضوع رو به آرمان بگه، چون آرمان پسر حساسی بود و اگه بعدا می‌فهمید از دست آرزو عصبانی می‌شد. آرزو رفت و در اتاق آرمان رو زد و گفت: داداش می‌تونم پیام تو.

آرمان: بیا تو.

آرزو رفت تو اتاق و روی صندلی نشست. آرمان که در حال کار با کامپیوتر بود گفت: خوش اومدی چه عجب تو هم اومدی تو اتاق من.

آرزو با لحنی مضطرب گفت: آرمان می‌خوام بهت یه چیزی بگم اما باید قول بدی عصبانی نشی.

آرمان با نگرانی به سمت آرزو چرخید و گفت: چی شده؟...کسی اذیتت کرده؟

آرزو نگاهی به آرمان کرد و گفت: باشه می‌گم اما باید قول بدی عصبانی نشی.

آرمان: باشه قول می‌دم عصبانی نشم، حالا بگو ببینم کسی اذیتت کرده.

آرزو رو تخت ارمان نشست و گفت: نه اصلا موضوع این نیست.

آرمان: خب چیه؟

آرزو سرش رو پایین انداخت و گفت: ببین آرمان تو برادر بزرگ منی. دوست دارم هر مشکلی داشتم با تو در میون بذارم و برای بعضی از کارها ازت اجازه بگیرم. دوست دارم بهم اعتماد داشته باشی. الان هم خیلی با خودم کلنجار رفتم که بهت بگم یا نه، مکثی کرد و دوباره ادامه داد: چند روزیه رضا میاد جلوی در مدرسه، می‌خواد با من حرف بزنه، به ماهان گفته بود تا از خود آرزو نشنوم که دوستم نداره ول کن نیستم.

آرمان که از دست رضا عصبانی بود گفت: خب باهاش حرف زدی؟

آرزو: نه تو که منو می‌شناسی، در ضمن چون می‌دونستم تو دوست نداری من با هر کسی حرف بزنم اومدم ازت اجازه بگیرم. راستش دیگه تحمل اینکه هر روز رضا بیاد جلوی مدرسه رو ندارم.

آرمان از اینکه آرزو برایش ارزش قائل شده بود و بدون اجازه گرفتن از آرمان با رضا حرف نزده بود خیلی خوشحال شد . لبخندی زد و گفت : ببینم آرزو تو واقعا به رضا علاقه ای نداری ؟

آرزو سرش رو پایین انداخت و گفت : نه . این چند روزه هم خیلی بهش فکر کردم اما

آرمان : خب آرزو من به تو اعتماد داشتم و دارم . اگه دوباره رضا رو دیدی باهش حرف بزن .

آرزو به آرمان نگاه کرد و گفت : آرمان قول می دی وقتی رضا رو دیدی حرفی بهش نزن .

آرمان لبخندی زد و گفت : نگران نباش خواهر من ، من به تو قول داده بودم که عصبانی نشم .

آرزو خوشحال بلند شد و گفت : من دیگه برم بخوابم . ببخشید که مزاحمت شدم . آرمان : خواهش می کنم .

آرزو سر میز صبحانه نگاهی به آرمان کرد و گفت : مامان من یکم دیر میام ، یکم کلاس اضافه دارم .

آرمان که می دونست آرزو می خواد با رضا حرف بزنه به آرزو نگاه کرد.

آرزو کیفش رو برداشت و گفت « من دیگه باید برم دیرم شد .

آقا بهرام : اگه خیلی دیرت شده با ماشین ببرم .

آرزو پدرش رو بوسید و گفت : نه باباجون شما که می دونید من عاشق قدم زدن تو هوای صبحگاهییم . خداحافظ .

سیمین خانم : مواظب خودت باش .

فاصله خونه تا مدرسه آرزو زیاد نبود و آرزو زود میرسید .

کل روز رو به این فکر می کرد که چه طوری با رضا حرف بزنه .

موقع برگشتن باز هم رضا رو دید ، چند دقیقه ای ایستاد و به رضا نگاه کردو به راهش ادامه داد ، فاطمه به رضا

اشاره کرد تا بیاد با آرزو حرف بزنه . فاطمه از آرزو خداحافظی کرد و رفت . آرزو هم تو فکر بود و آروم آروم راه

می رفت که با صدای رضا که می گفت : آرزو به لحظه صبر کن . خواهش می کنم .

آرزو ایستاد و به سمت رضا برگشت و مدتی به هم نگاه کردند و بعد رضا سلام کرد .

آرزو با لحنی جدی گفت : سلام .

رضا لبخندی زد و گفت : خوبی آرزو ؟

آرزو مکثی کرد و گفت : بله اگه بعضی ها اذیتم نکنند خوبم .

رضا سرش رو پایین انداخت و گفت : منظورت از بعضی ها منم؟

آرزو : خب می خواستی با من حرف بزنی می شنوم ، بگو !

رضا که سرش پایین بود گفت: آرزو ببخشید که اذیتت کردم. به حرفهام گوش کن اگه قانع نشدی دیگه اذیت نمی‌کنم.

آرزو: گفتم که می‌شنوم بگو.

رضا لبخندی زد و گفت: اینجا که نمی‌شه بیا بریم تو اون پارک با هم حرف بزنیم.

آرزو به رضا نگاهی کرد و بدون حرفی به سمت پارکی که نزدیک مدرسه بود رفت و رضا هم خوشحال از این که می‌تونه با آرزو حرف بزنه کنار آرزو به راه افتاد. مدتی رو بدون حرف قدم زدند که بالاخره رضا به حرف اومد و گفت: خیلی وقته که نمی‌بینمت، دلم برات تنگ شده بود.

آرزو اصلا به رضا نگاه نمی‌کرد و روی نیمکت نشست.

رضا هم نشست و گفت: تو چی آرزو؟ تو هم دلت برام تنگ شده بود؟

آرزو که به رو به روش نگاه می‌کرد گفت: حرفت رو بزن دیرم شده.

رضا: ببین آرزو من تو رو دوست دارم، این سه چهار ماهی که ندیدمت خیلی برام سخت گذشت اما با خودم گفتم شاید اگه یکم از هم دور باشیم، نظرت عوض بشه. اما دیگه تحمل نداشتم، نه می‌تونستم درس بخونم و نه می‌تونستم کار کنم.

آرزو گفت: از کی فهمیدی که دوستم داری؟

رضا به آرزو نگاه کرد و گفت: از دو سال پیش وقتی برای اولین بار دیدمت، وقتی به چشمت نگاه کردم، وقتی سر به زیریت رو دیدم، دیگه نتونستم از فکرت بیرون بیام. شب و روزم با فکر کردن به تو می‌گذشت، چشمت منو جادو کرده بود، تا می‌خواستم بخواهم چشمت رو می‌دیدم، اسمت رو که می‌شنیدم از خود بی خود می‌شدم.

آرزو ساکت نشسته بود و فقط گوش می‌کرد که رضا گفت: آرزو من دوستت دارم. طلوع خورشید برای من تویی. خورشید زندگی من بدون تو همیشه غروب می‌کنه. بغض کرد و اشک توچشماش جمع شد و دیگه نتونست حرف بزنه.

آرزو هم بغض کرده بود، مدتی سکوت کرد و گفت: ببین رضا تو پسر عمه منی و منم اندازه پسر عمه های دیگه ام دوستت دارم. این چند روزه که تو رو دیدم با خودم گفتم رضا که منو این همه دوست داره بهتره راجع بهش بیشتر فکر کنم.

رضا با شنیدن این حرف به سمت آرزو چرخید و امید در دلش بیدار شد.

آرزو ادامه داد و گفت: این چند روزه خیلی بهت فکر کردم اما من به تو هیچ علاقه ای ندارم. من نمی توانم تو رو به عنوان همسر آینده ام دوستت داشته باشم. بعد روبه رضا کرد و گفت: اصلا تو چقدر منو می شناسی؟
رضا با ناراحتی گفت: خیلی!

آرزو لبخند کجی زد و گفت: تو می گی منو خیلی می شناسی اما من می گم تو منو اصلا نمی شناسی، چون هنوز نمی دونی من از پسر هایی که میان جلوی مدرسه بدم میاد، اگه منو می شناختی می اومدی تو خونه باهام حرف می زدی، اگه منو می شناختی می فهمیدی که من تا از حرفی مطمئن نباشم اون حرف رو نمی زنم و به جوابی که به تو داده بودم مطمئن بودم تو نباید دوباره مطرحش می کردی.

می بینی رضا وقتی تو این چیزیهای کوچیک رو راجع به من نمی دونی، چه طوری می گی منو خیلی می شناسی. من هیچ وقت متوجه علاقه تو به خودم نشدم، شاید هم چون خودم احساسی نسبت به تو نداشتم چیزی متوجه نشدم رضا که می خواست حرفی بزنه آرزو با اشاره دست گفت: خواهش می کنم رضا بذار حرفهام رو بزنم.

رضا حرفی نزد و آرزو دوباره ادامه داد: منوبخش رضا نمی خواستم این حرفهارو بهت بزنم اما خودت خواستی. اگه واقعا منو دوست داری اذیتم نکن، بذار همون دختر دایی و پسر عمه بمونیم. عشق باید دو طرفه باشه اما این مسئله برای ما صدق نمی کنه. برو دنبال یکی که دوستت داشته باشه.

بعد هم بلند شد و گفت: من دیگه باید برم، برات آرزوی خوشبختی میکنم و امیدوارم که تو هم برای من همچین آرزویی کنی و منوبخشی. خداحافظ.

آرزو تا نیمه راه رفته بود که رضا گفت: آرزو تو طاهارو دوست داری.

آرزو با شنیدن اسم طاهار در جای خود میخکوب شد و به سمت رضا برگشت و گفت: نه! کی این حرف رو بهت زده؟

رضا نگاهی به آرزو کرد و گفت: خود طاهار، دیروز اومده بود پیشم. میگفت با این کارهام تو رو اذیت می کنم و در آخر هم که دید من قانع نمی شم گفت آرزو به من علاقه داره دست از سرش بردار.

آرزو با شنیدن اون حرف به قدری عصبانی شده بود که تمام بدنش می لرزید و با همون صدای لرزون گفت: همتون پروید! ببین رضا من نه به تو، نه به طاهار و نه به هیچ کس دیگه ای علاقه ندارم، از همتون متنفرم. در ضمن برو به اون طاهار هم بگو آرزو گفت تو حق نداشتی با رضا حرف بزنی، اصلا تو چرا کاسه داغتر از آتش شدی مگه چیکاره منی؟، دیگه هم نمی خوام نه تو رو، نه اون طاهار رو ببینم.

با عصبانیت تموم حرفش رو زد و رفت، به حدی حواسش پرت بود که هنگام عبور از خیابون با صدای ترمز یه ماشین که جلوی پاهاش ایستاده بود به خودش اومد. رضا که نگران آرزو بود به سمتش اومد و گفت: تو حالت خوبه؟

آرزو نگاه تندی بهش کرد و حرفی نزد .

راننده ماشین گفت : خانم حواست کجاست؟ ، حالا حالت خوبه؟ ، می خوامی خودم ببرمت خونه؟.

آرزو که از ترس رنگش پریده بود گفت : نه من حالم خوبه ، ببخشید که نگرانتون کردم .

راننده : دخترم مواظب خودت باش ، این دفعه شانس آوردی اما دفعات بعدی معلوم نیست چه اتفاقی بیافته .

آرزو : چشم مواظبم . آرزو رفت و ماشینهایی که ایستاده بودند حرکت کردند رضا که نگران حال آرزو بود دنبالش رفت و گفت : آرزو حالت خوبه ؟.

اما آرزو حتی به رضا نگاهی هم نکرد و ازش فاصله گرفت و رفت . رضا تا نزدیک خونه دنبال آرزو رفت و مدتی به آرزو نگاه کرد و رفت .

رفت خونه و به مادرش سلام کرد و زود رفت تو اتاقش و درو محکم بست .

روی تخت نشست و سرش رو که درد می کرد بین دستاش گرفت و سعی کرد که آرام باشه .

سیمین خانم که متوجه ناراحتی آرزو شده بود به دنبال آرزو اومد بالا و از پشت در گفت : آرزو ! دخترم چی شده چرا عصبانی ای؟

آرزو : مامان خواهش می کنم تنهام بذار .

سیمین : ناهار نمی خوری ؟

آرزو : نه الان حالم خوب نیست ، بعدا می خورم .

سیمین خانم که نگران بود رفت پایین . آرزو لباسش رو عوض کرد و خوابید .

بعد از ظهر سیمین خانم با صدای بلند آرزو رو صدا زد . آرزو با صدای مادرش از خواب بیدار شد و رفت پایین .

سیمین با دیدن آرزو گفت : چه قدر می خوابی؟ ، بیا یه چیزی بخور ، ناهار هم که نخوردی .

آرزو در چارچوب در ایستاده بود گفت: آری کجاست ؟

سیمین که مشغول آماده کردن غذا برای آرزو بود گفت : رفته کلاس . حالا بیا بشین یه چیزی بخوریم .

آرزو که می دونست مادرش نگرانشه به زور چند قاشق غذا خورد و میز رو جمع کرد و رفت درسش رو بخونه . سعی کرد موضوع رضا و طاها رو فراموش کنه و دیگه به هیچی فکر نکنه .

یه هفته از اون روز می گذشت و دو هفته هم مونده بود به عید و همه در حال خرید و خونه تکانی و این چیزها بودند .

یه روز بعد از ظهر سیمین خانم به آرزو گفت : عزیزم من می رم خرید تو نمی آیی.

آرزو که هنوز حوصله نداشت گفت : نه مامان جان ! الان حوصله خرید ندارم ، شما برید .

سیمین خانم : پس مواظب خودت باش .

با رفتن سیمین خانم آرزو تنها شد . رفت تو تراس روی صندلی نشست و تصمیم گرفت تا به آتوسا تلفن بزنه .

گوشی رو برداشت و شماره آتوسا رو گرفت . آتوسا : سلام آرزو ، خوبی !

آرزو : سلام ، خوبم ، تو خوبی .

آتوسا : بله خوبم از احوالپرسیهای شما .

آرزو خندید و گفت : حالا از کجا فهمیدی که منم ؟ ، شاید مامانم بود .

آتوسا خندید و گفت : از بس دوستت دارم ، وقتی تلفن زنگ خورد با خودم گفتم حتما آرزو .

آرزو : یعنی این همه دوستم داری ؟

آتوسا : چیکار کنم یه خواهر که بیشتر ندارم . مامان ، بابا خوبند .

آرزو لبخندی زد و گفت : خوبند . مامان رفته خرید و من تنها بودم گفتم یه زنگ بزنم با تو حرف بزنم . باران و بردیا کجان ؟ چرا نمیاید ؟

آتوسا : باران و بردیا خوبند و همش می گند بریم خونه خاله اما من درگیر خونه تکانی و خرید و این چیزام و اصلا وقت ندارم .

آرزو : ماهم کار داشتیم و تازه تموم شده .

آتوسا : تو چرا نرفتی خرید ؟

آرزو : حوصله نداشتم . خب دیگه کاری نداری ؟

آتوسا لبخندی زد و گفت : نه عزیزم . به همه سلام برسون .

آرزو : توهم به همه سلام برسون و بچه ها رو ببوس . خداحافظ .

گوشی رو قطع کرد و چشماس رو بست و به هیچی فکر نکرد . چند دقیقه بعد با صدای تلفن به خودش اومد . به شماره نگاه کرد و چون شماره رو نمی شناخت با تردید جواب داد و گفت : بله ، بفرمایید .

صدای مرد پشت گوشی : سلام ، خوبی !

صدای طاهای بود و آرزو با شنیدن صدای طاهای جا خورد و گوشی رو قطع کرد. طاهای چند باری زنگ زد و آرزو که کلافه شد، گوشی رو برداشت و گفت: بله بفرمایید. بعد به بهانه این که مزاحم تلفنی دارند گفت: آقای محترم گفتیم که اشتباه گرفتید.

طاهای: سلام، چرا گوشی رو قطع می کنی؟

آرزو که مثلا طاهای رو نشناخته بود بود گفت: ببخشید شما؟

طاهای: یعنی منو نشناختی؟

آرزو با لحنی جدی گفت: باید بشناسم؟

طاهای خندید و گفت: اشکالی نداره، من طاهام، پسر عمه تون. حالا شناختید؟

آرزو با لحنی عصبانی گفت: بله! شناختم.

طاهای: فکری من کیم که اون طوری عصبانی شدی؟

آرزو با همون لحن جدی و عصبی گفت: مزاحم تلفنی. در ضمن شما با کی کار دارید که زنگ زدید، الان کسی خونه نیست بعدا تلفن کنید. خداحافظ. آرزو گوشی رو قطع کرد اما طاهای دوباره تلفن کرد.

آرزو که حسابی عصبانی بود گوشی رو برداشت و گفت: بله، دیگه چیکار دارید؟

طاهای با ناراحتی گفت: آرزو خانم خواهش می کنم گوشی رو قطع نکنید، من با شما کار دارم.

آرزو با عصبانیت گفت: ولی من با شما کاری ندارم.

طاهای: خواهش می کنم به حرفهام گوش بده ما باید باهم حرف بزنیم.

آرزو بلند شد و ایستاد و گفت: اما من حرفی با شما ندارم، هرچی لازم بوده به رضا گفتم بهتون بگه.

طاهای با ناراحتی گفت: بله گفته اما شما باید به حرفهای منم گوش کنید.

آرزو: اصلا مگه شما دیوونه شدید که اینجا تلفن کردی، نگفتید شاید کسی خونه باشه، حالا خودتون هیچ، منو به درد سر می نداشتید.

طاهای خندید و گفت: نترس بابا، این قدر هم بی عقل نیستیم، با آرمان حرف زدیم با دایی کارخونه بود و آرین هم طبق معمول کلاس و تو هم که با آتوسا حرف می زدی فهمیدم تنهایی و بهت زنگ زدیم. مکثی کرد و گفت: حالا به حرفام گوش می دی؟

آرزو: پس دو ساعته دارم چیکار می کنم . گفتید این قدر هم بی عقل نیستم اما حرفی که به رضا زده بودید خلاف این رو ثابت می کرد . اصلا شما به چه جراتی به رضا یه همچین حرفی زدید ، نگفتی رضا می ره به همه می گه و آبروی منو می بره .

طاها با ناراحتی گفت : اجازه بده همه چی رو بهت توضیح می دم .

آرزو: بگید گوش می دم . اما فکر نمی کنم هیچ حرفی کارتون رو توجیح کنه.

طاها: وقتی دیدم رضا تورو اذیت می کنه ، نتونستم تحمل کنم و رفتم باهاش حرف زدم و برای اینکه دست از سرت برداره اون حرف رو زدم و مکثی کرد و آروم پرسید : حالا مگه غیر از اینه؟

آرزو: چی مگه غیر از اینه ؟

طاها: خب اینکه منو دوست داری ؟

آرزو با عصبانیت گفت : واقعا همتون پروبیید ، از جمله شما آقا طاها . از کجا این همه مطمئنید که دوستتون دارم .

طاها: ببین آرزو تو دختر مرموزی هستی ، از رفتارت نمی شه چیزی فهمید ، مثلا با ماهان خیلی صمیمی رفتار می کنی و با من که برادر ماهانم خیلی رسمی برخورد می کنی.

آرزو حرف طاها رو قطع کرد و گفت : اولاً که من مرموز نیستم و فقط می دونم با هر کسی چطوری رفتار کنم و دوما: ماهان شوهر خواهر منه و من مثل آرمان دوستش دارم . سوماً : ماهان مثل شما بی جنبه نیست ، فکرش رو بکنید من باهاتون رسمی برخورد می کنم شما همچین حرفی به رضا زدید حالا اگه با شما مثل ماهان رفتار کنم چی میگیذ ؟

طاها با ناراحتی گفت : نه آرزو من بی جنبه نیستم ، اما وقتی دیدم شما آهنگی رو که من دادم گوش می کنی گفتم شاید به من علاقه داشته باشی .

آرزو: اگه دلیلش اون آهنگه که من همین الان پاکش می کنم .

طاها: نه این کارو نکن . من کاری به این حرفها ندارم . ببین آرزو از وقتی رضا اومد پیشم و از عصبانیت تو برام گفت خیلی ناراحت شدم . می خواستم پیام جلوی مدرسه و ازت معذرت بخوام ، یا برات نامه بنویسم اما می دونستم تو از این کارها بدت میاد ، خیلی با خودم کلنجا رفتم که بهت تلفن نزم اما دیگه تحمل نداشتم و می خواستم حرف دلم رو برات بگم . من تو رو دوست دارم . خیلی وقته که تو شدی تنها آرزوم ، آرزو خانم .

آرزو خنده اش گرفته بود اما هنوز عصبانی بود . حرفی نزد و فقط گوش داد.

طاها ادامه داد و گفت : امیدوارم بودم و هستم که تو هم منو دوست داشته باشی . حرفش را قطع کرد و وقتی دید آرزو حرفی نمیزنه پرسید : نمیخوای حرفی بزنی ؟

آرزو دستش را روی نرده های تراس کشید و با لحنی جدی گفت : گفتم که حرفی ندارم !

طاها مکثی کرد و گفت : راستی زن دایی کجاست ؟

آرزو : رفته خرید .

طاها : تو چرا نرفتی ؟

آرزو اخمی کرد و گفت : اولاً تو نه و شما . دوما مگه شما دو تا پسر خاله واسم حوصله هم گذاشتید.

طاها : من واقعا معذرت می خوام ، رضا هم گفت که به شما بگم دیگه مزاحمتون نمیشه و ازتون معذرت خواهی

کرد . کمی سکوت کرد و دوباره گفت : آرزو نمی خوای جواب منوبدی ، تو هم دوستم داری یا نه ؟

آرزو کمی فکر کرد و به خاطر اینکه از دست طاها عصبانی بود گفت : نه آقا طاها من به شما علاقه ای ندارم .

طاها با ناراحتی گفت : یعنی می خوای بگی منو نمی بخشی ؟

آرزو : ببین آقا طاها من هنوز از این می ترسم که رضا به کسی بگه اما با این حال می بخشمتون ولی علاقه ای

بهتون ندارم .

طاها : آرزو نگران نباش رضا دوستت داره و کاری نمی کنه که ناراحت کنه . دلم براش می سوزه ، الان می فهم

وقتی کسی که دوستش داری بهت بگه نه چه احساسی بهت دست می ده .

آرزو آهی کشید و گفت : منم دلم براش می سوزه اما عشقش یک طرفه بود .

طاها میون حرفش پرید و گفت : عشق من چی اونم یک طرفه ست یا نه .

آرزو با لحنی جدی گفت : بله ، یک طرفه ست . خداحافظ.

آرزو گوشی رو قطع کرد و باز هم به فکر فرو رفت ، می دونست حرفی که زده از روی عصبانیت بود ، اما آیا علاقه

ای هم به طاها داشت ؟.

آرزو خیالش از بابت رضا راحت شده بود و خوشحال بود ، می دونست که مادرش دیر برمی گرده و به خاطر همینم

خودش شام درست کرد .

سر میز شام آرمان و آراین با اشتها غذا خوردند و بعد گفتند : دستت درد نکنه مامان خیلی خوشمزه بود.

آرزو خندید و گفت : دیدی بابا ، دیدی ایرادی که از غذاهای من می گرفتند همش الکی بود .

آرمان و آراین با تعجب به هم نگاه کردند و گفتند : چطور ؟

آرزو نیش خندی زد و گفت : برای اینکه شام امشب رو من درست کرده بودم .

آرمان و آراین هم برای اینکه کم نیارن گفتند: آخ ما چرا دل درد گرفتیم و بعد هم از سر میز بلند شدند و رفتند .

آرزو به مادرش گفت مامان فردا بریم خرید . سیمین خانم که از سر حوصله اومدن آرزو خوشحال بود گفت : باشه عزیزم هر وقت تو بگی می ریم .

اون شب طاها حال خوبی نداشت و به حرفهای آرزو فکر می کرد . سر میز شام هم تو فکر بود ، همه متوجه حال طاها شدند اما چیزی نگفتند . بعد از شام هم همه دور هم نشستند و حرف میزدند ، طاهاکه روی مبل ساکت نشسته بود بلند شد و رفت تو حیاط و روی صندلی تو تاریکی نشست ، چند دقیقه بعد ماهان هم اومد و کنار طاها نشست و گفت : چی شده ! چرا تو خودتی !

طاها با ناراحتی گفت : چیزی نشده ، فقط یکم بی حوصله ام .

ماهان لبخندی زد و گفت : منم می دونم بی حوصله ای ، اما دلیلش رو نمی دونم .

طاها :گفتم که چیز مهمی نیست .

ماهان چشمهایش را ریز کرد و گفت : مهمه که تو رو این طوری بهم ریخته ، حالا بگو ببینم چی شده؟ .

طاها مدتی سکوت کرد و ماجرای رضا و آرزو و خودش رو برای ماهان تعریف کرد .

ماهان که تا آن موقع ساکت بود سرش رو تکان داد و گفت : وای طاها گند زدی ، چرا یه همچین کاری کردی ، خوبه آرزو یه بلایی سرت نیاورده .

طاها به ماهان نگاه کرد و گفت : من که کاری نکردم ، فقط نمی خواستم آرزو رو از دست بدم .

ماهان خندید و گفت : می گند آدم عاشق عقلش رو از دست می ده ولی نه دیگه در این حد . تو با این کار بدتر آرزو رو از دست دادی .

طاها که خیلی ناراحت بود گفت : نه ماهان ! این حرف رو نزن ، فردا می رم باهاش رو در رو حرف می زنم .

ماهان : اینم یه اشتباه دیگه . تو اول تو کار آرزو دخالت کردی ، بعد یه دروغ از طرف آرزو به رضا

گفتی ، بعد بهش تلفن کردی و در حالی که هنوز از دستت عصبانی بود ازش خواستگاری کردی ،

حالا هم می خوای بری پیشش .

طاها : خب چیکار کنم ! اون به من گفته علاقه ای بهت ندارم ولی من دست بردار نیستم.

ماهان : منم نگفتم از دستش بده اما با شناختی که من از آرزو دارم می دونم با این کارهای تو آگه می دیدت یه

سیلی محکم هم نثارت می کرد .

طاها: اما آرزو به من گفت به من هیچ علاقه ای نداره ، تو خودت گفتی که آرزو معمولا از حرفی که زده بر نمی گرده .

ماهان لبخندی زد و گفت : آره ، اما اینم بدون آرزو عصبانی بود ، شاید می خواسته ببینه چه قدر دوستش داری و چه قدر رو تصمیمت پا فشاری می کنی ، تو الان دیگه نباید کاری کنی که آرزو ناراحت بشه .

طاها: خب چطوری بهش ثابت کنم که دوستش دارم .؟

ماهان: فعلا صبر کن . حالا هم سگرمه هات رو باز کن و بیا تو .

ماهان رفت تو خونه و طاها امیدوار شد و بعد از مدتی رفت تو خونه.

یک هفته مونده بود به عید و آتوسا و آرزو تو اتاق آرزو نشسته بودند و حرف میزدند . آرزو تصمیم گرفت موضوع طاها رو به آتوسا بگه .

در حالی که روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد گفت : آتوسا می خوام بهت یه چیزی بگم .

آتوسا که روی مبل لم داده بود گفت : بگو ، گوش می کنم .

آرزو روی تخت نشست و با کمی مکث گفت : طاها چه جور پسریه .؟

آتوسا با تعجب به آرزو نگاه کرد و گفت : کی ؟ طاها ؟ حالا چی شده یاد طاها افتادی ؟

آرزو هم تمام ماجرای طاها رو برای آتوسا تعریف کرد ، آتوسا که تا اون لحظه ساکت بود بعد از تموم شدن حرفهای آرزو بلند بلند خندید ، قهقهه می زد و می خندید ، به قدری خندیده بود که آرزو گفت : من ازت پرسیدم طاها چه جور پسریه انوقت تو این طوری با خنده جوابم رو میدی ، نمی پرسیدم سنگین تر بودم .

آتوسا با خنده گفت : پس ماهان اون همه آهنگ آهنگ می کرد یه چیزی فهمیده بود . طاها رو بگو که چند وقته رفتارش عوض شده و آتوسا آتوسا می کنه ، من ساده ام غافل از اینکه تو زبونش آتوسا می گه و تو دلش آرزو آرزو می کنه .

آرزو با حرف آتوسا به خنده افتاد و گفت : حالا نگفتی چه جور پسریه .؟

آتوسا: عالیه ! اخلاق خوب ، با فرهنگ ، کلاعالیه. حالا نظر خودت راجع به طاها چیه ؟ بهش جواب

دادی یا نه .

آرزو سرش رو پایین انداخت و گفت : آره ، گفتم که بهش علاقه ای ندارم .

آتوسا با تعجب پرسید : واقعا همچین حرفی بهش زدی ؟

آرزو: آره .

آتوسا : حالا واقعا بهش علاقه ای نداری یا چون از کارش عصبانی بودی این حرف رو زدی ؟.

آرزو کمی سکوت کرد و گفت : نمی دونم آتوسا ، نمی دونم بهش علاقه دارم یا نه . اون روز هم عصبانی بودم و هم می خواستم بدونم چه قدر دوستم داره و چه قدر پافشاری می کنه . اما بد جور فکرم رو به خودش مشغول کرده ، در مورد رضا همچین احساسی نداشتم .

آتوسا خندید و گفت : حالا می فهمم که چرا طاها چند روزیه دمغه و بی حوصله ست . نگو معشوقه حسابی زده تو برجکش . در ضمن آرزو خانم شما هم به طاها علاقه داری نگو نه که باور نمی کنم .

آرزو : چرا باور نمی کنی ؟ .

آتوسا لبخندی زد و گفت : برای اینکه هر وقت اسم طاها میاد رنگت می پره و چشمای براقه ، براقتر می شه . درضمن حسابی ذهنت را مشغول کرده !

آرزو خندید و گفت : فقط آتوسا ماهان چیزی نفهمه ، خواهش می کنم .

آتوسا خندید و گفت : ماهان خیلی وقته که می دونه ، تو مگه نمی دونی ماهان از همه چی باید سر در بیاره .

اون روزها آرزو حال عجیبی داشت . همه خریدهاش رو انجام داده بود .

شب عید آرزو با سلیقه خاص و منحصر به فردش ، سفره هفت سین قشنگی رو چید .

روز عید فرا رسید . آرزو صبح زود بیدار شد و رفت تو تراس ، نفس عمیقی کشید و گفت : سلام بهار ، سلام طبیعت ، سلام سر سبزی ، .

بعد هم رفت یکی یکی همه رو بیدار کرد و بوسید و عید رو بهشون تبریک گفت و صبحانه رو آماده کرد و همه دور هم صبحانه خوردند و آرزو همه جا رو تمیز کرد . تازه کارهاش تموم شده بود که صدای زنگ در اومد .

همیشه اولین کسانی که برای تبریک عید می اومدند خونه بهرام ، خانواده عمه لیلی بودند .

آرزو با شنیدن صدای در با خود گفت : حتما عمه لیلی اینانند . بعد هم گفت : مامان من می رم لباسم رو عوض کنم برمی گردم . رفت تو اتاقش و آرمان درو باز کرد .

آرزو از پشت پنجره آروم نگاه کرد ، متوجه طاها شد که به تراس اتاقش نگاه می کرد و زود اومد کنار . نمی دونست با طاها چه طوری روبه رو بشه ، این اولین ملاقاتشون بعد از اون ماجرا بود . اگر هم نمی رفت پایین به بقیه بی احترامی می کرد . جلوی آینه ایستاد و لباس مناسبی پوشید و روسری فیروزه ای هم پوشید و با تردید رفت پایین . لباسی که پوشیده بود بر زیباییش افزوده بود و نظر همه رو به خودش جلب می کرد . وقتی پایین رفت با همه سلام احوالپرسی کرد و عید رو تبریک گفت و در حالی که اصلا به طاها نگاه نمی کرد سلام داد و کنار لیلی و روبه روی ماهان و آتوسا و طاها نشست .

اون روز به قدری زیبا شده بود که لیلی خانم نگاهی به آرزو کرد و گفت : آرزو جون خودت که خوشکلی ، این لباسهای قشنگم که می پوشی خوشگلتر می شی ، یه موقع چشمت می زنند .

آرزو خندید و گفت : نترس عمه جون از قبل اسفند دود کردم که بعضی ها چشم نزنند و بادست به ماهان اشاره کرد .

همه خندیدند و طاهای هم زیر چشمی به آرزو نگاه کرد و خندید اما آرزو به طاهای اصلا نگاه نمی کرد و این طاهای رو نگران می کرد .

ماهان روی مبل جابه جا شد و گفت : پس بگو چرا من هر چی چشم می زنم اثر نمی کنه ،نگو خانم خانمها پیشگیری کرده .

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : آره دیگه مگه نشنیدی میگند پیشگیری بهتر از درمانه . بعد بلند شد و گفت : با اجازتون برم چایی بیارم و به طرف آشپزخونه رفت .

آتوسا گفت : بازهم این ماهان و آرزو شروع کردند و مهلت حرف زدن به کس دیگه ای رو ندادند .

ماهان با صدای بلند گفت : آرزو من و تو دیگه حرف نمی زنیم تا بقیه حرف بزنند .

آرزو با سینی چایی اومد تو سالن و به همه چایی تعارف کرد ، لیلی خانم موقع چایی برداشتن گفت : ممنون عزیزم ان شاء .. چایی عروسیت رو بخورم .

آرزو نگاهی به لیلی خانم کرد و چیزی نگفت و نشست .

ماهان و آرزو که دست به یکی کرده بودند آنقدر حرف نزدند که آتوسا گفت : شما دوتا چرا حرف نمی زنید ، لال هم که نیستید .

آرزو خندید و گفت : عجب گیری کردیم . وقتی حرف می زنیم میگند لال شید ، وقتی لال می شیم ، میگن چرا لال شدید ، البته بلا نسبت ماهان و بقیه . من منظورم به خودم بود .

آقا بهمن همسر لیلی خانم گفت : خوشم میاد که آرزو در حال شوخی هم ادب رو رعایت می کنه .

آرزو هم لبخندی زد و گفت : خب عمو جون قرار نیست وقتی شوخی می کنم خدای نکرده به کسی بی احترامی کنم .

ماهان با صدای بلند به باران و بردیا که تو حیاط بودند گفت : بچه ها هدیه خاله آرزو رو نمی خوابد بدید . باران و بردیا بدو اومدند به سمت آتوسا و گفتند : مامان هدیه خاله رو بده می خوایم بدیم بهش . آتوسا بسته کادو پیچ شده ای به بچه داد .

بچه ها اومدن طرف آرزو و هدیه رو بهش دادند و گفتند : عیدت مبارک خاله وروجک .

آرزو هم هر دو آنها رو بوسید و گفت : ببینم سال جدید اومده شماهم برای من اسم جدید گذاشتید.

بعد هم لیلی و آتوسا به آرزو عیدی دادند . آرزو به آتوسا گفت : تو دیگه لازم نیست چیزی بدی ، هدیه بچه ها کافیه .

آتوسا باچشم به طاهها اشاره کرد و گفت : اون هدیه بچه هاست و این هم هدیه من و ماهان .

آرزو متوجه اشاره آتوسا شد و نگاه کوتاهی به طاهها کرد، اخمی بر چهره راند ، مردد هدیه را از آتوسا گرفت و گفت : ممنونم .

در همین حال دوباره صدای زنگ در اومد و آرزو رفت و در و باز کرد.

خانواده آقا بهروز و آقا بابک عموهای آرزو بودند .

آقا بهروز دوتا پسر و یه دختر به نام عاطفه داشت . عاطفه هم سن آرزو بود و رابطه صمیمی با آرزو داشت . بهروز معلم بود و همسرش بیتا خانم هم زنی مهربان و دوست داشتنی بود .

بابک از بهرام و بهروز کوچکتر بود و یک دختر و یک پسر داشت که ۳ و ۵ ساله بودند .

آرزو با مهمونها اومد تو و همه با هم سلام احوالپرسی کردند . رضا هم با آنها اومده بود با همه سلام و احوالپرسی کرد و به آرزو و طاهها نگاهی کرد و کنار طاهها و آرمان نشست . آرزو متوجه نگاه رضا به خودش شد و با عاطفه جایی نشست که جلوی دید طاهها و رضا نباشه . چند دقیقه بعد آرزو به همه شیرینی تعارف کرد ، بیتا خانم در حالی که شیرینی بر میداشت گفت : آرزو جون تو بالاخره نمی خوای شیرینی عروسیت رو به ما بدی .

آرزو با لحنی شرمگین و آروم گفت : خب زن عمو چه فرقی می کنه اینم شیرینی دیگه . بعد هم رفت نشست .

بهناز خانم همسر بابک گفت : درسته آرزو جون اینم شیرینی اما شیرینی عروسیت نیست .

آرزو لبخندی زد و گفت : زن عمو جان مگه من چند ساله که شما نگرانید ، اصلا شما چرا فقط به ما دخترها گیر دادید و به این پسرها چیزی نمی گید ، این آرمان دیگه پیر شد ، یه چیزی به این آقا آرمان بگید .

ماهان ابرو بالا انداخت و گفت : آرزو خانم ، همه این پیر پسرهایی که اینجا نشستند ، می خوان زن بگیرند اما همه دخترها مثل شما سخت پسندند و می گند نه .

آرزو متوجه نگاه طاهها و رضا شد ، بلند شد و گفت : ای بابا چرا همه به ازدواج من گیر دادند ،

موضوع دیگه ای برای بحث پیدا نکردید .

ماهان : خب ، راستش نه تا وقتی تو اینجا باشی موضوع بحث اینه .

آرزو از دست عاطفه گرفت و گفت: باشه من و عاطفه جون می ریم بالا، خیلی وقته همدیگه رو نمی بینیم حرف برای گفتن زیاد داریم.

آرزو بسته های کادویی رو که روی میز تلفن گذاشته بود برداشت و با عاطفه رفتند تو اتاقش. کادو ها رو گذاشت تو کمدهش و روی تخت کنار عاطفه نشست و باهم از هر دری حرف می زدند که آرزو پرسید: رضا خونه شما بود؟ عاطفه: آره دو روزی می شه اومده خونه ما.

آرزو: به اصرار شما اومد اینجا یا خودش گفت میاد.

عاطفه: نه چون امشب می خواست بره شهرستان گفت بریم خونه دایی بهرام. حالا چطور مگه؟

آرزو لبخندی زد و گفت: آخه از وقتی جواب رد از من شنید، نیومده بود خونمون. الانم خوشحالم که با این موضوع کنار اومده، امیدوارم که به زودی ازدواج کنه.

عاطفه هم خندید و گفت: از کجا معلوم شاید هم خبری بشه.

آرزو رو به عاطفه کرد و گفت: مگه خبریه، عروس خانم کیه، نکنه خودتی، بگو ببینم؟

عاطفه گفت: هنوز هیچی معلوم نیست. فقط رفتارش با من فرق می کنه. وای آرزو دیروز خیلی ازش ترسیدم.

آرزو: چرا مگه چیکار کرد؟

عاطفه: دیروز فقط من و رضا و مامان خونه بودیم، نزدیک ظهر بود من تو آشپزخونه بودم و مامان هم مشغول انجام کارهای شب عید بود. من سرم پایین بود و کاهو خرد می کردم که متوجه حضور کسی شدم، سرم رو بالا آوردم و رضا رو دیدم که درست بالای سرم ایستاده بود و به من نگاه می کرد

با دیدن رضا ترسیدم چاقو از دستم افتاد زمین. رضا فقط به من نگاه می کرد و لبخند می زد و منم به قدری ترسیده بودم که اصلا نمی توانستم حرف بزنم.

رضا خم شد و چاقو رو از زمین برداشت و گفت: ببخشید که ترسوندمت. بعد هم بسته کادو پیچ شده ای رو به طرفم گرفت و گفت: می خواستم این رو رو بهت بدم.

من هم با کمی مکث و با دستهای لرزون هدیه رو گرفتم و سرم رو پایین انداختم. رضا هم لبخندی زد و گفت: امیدوارم خوشت بیاد. و بعد هم رفت.

آرزو خندید و گفت: خب هدیه رو باز کردی، چی توش بود؟

عاطفه: بعد از رفتن رضا زود کارهام انجام دادم و رفتم تو اتاقم. رضا رفته بود تو حیاط نشسته بود.

هدیش رو باز کردم ، یه پاکت نامه با یه جاکلیدی خیلی قشنگ توش بود . با تردید نامه رو باز کردم و خوندم که توش نوشته بود دوستت دارم .

چند بار نامش رو خوندم و بهش فکر کردم . موقع ناهار بود که بابا و داداشام هم اومدند و مامانم صدام زد تا برم ناهار بخورم . نمی دونستم چه طوری برم پایین و چه طوری با رضا روبه رو بشم . آروم آروم رفتم پایین ، همه سر میز نشسته بودند ، آروم سلام کردم و روبه روی رضا نشستم اما اصلا نگاهش نکردم و دو سه قاشق به زور غذا خوردم و از سر میز بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه . تا الان هم اصلا باهاش حرف نزدم و نگاهش هم نکردم .

آرزو با صدای بلند خندید و گفت : حالا تو چی به رضا علاقه داری یا نه؟

عاطفه مکثی کرد و گفت : من رضا رو خیلی وقته که دوست دارم .

هنوز حرفش تموم نشده بود که آرزو گفت : پس چرا به من نگفته بودی ، خیلی بد جنسی !

عاطفه گفت : دلیلش این بود که رضا تو رو دوست داشت و من نمی خواستم به خاطر من به رضا جواب رد بدی . اما از وقتی رضا به من اون نامه رو داده ترسی تو وجودم هست . نمی دونم چه جوابی بهش بدم .

آرزو : خب مگه دوستش نداری ؟

عاطفه : چرا دوستش دارم اما رضا تو رو دوست داشت ، ترسم از اینکه که نکنه رضا به خاطر انتقام از تو این کار رو می کنه .

آرزو عاطفه رو بغل کرد و گفت : رضا پسری نیست که اهل انتقام باشه در ضمن مطمئن باش رضا راه بهتری برای انتقام گرفتن داره .

منظور آرزو از راه بهتر این بود که رضا می تونه موضوع طاهها و آرزو رو به همه بگه .

آرزو و عاطفه هر دو ساکت بودند که بیتا خانم با صدای بلند گفت : عاطفه بیا بریم دیگه دیر شد .

آرزو و عاطفه با خنده پایین رفتند و آرزو گفت : زود نیست هنوز حرفهای منو عاطفه تموم نشده .

بیتا خانم : بقیه حرفهاتون با شه برای یه وقته دیگه ، رضا مسافره ، کار داریم .

همه ایستاده بودند و آماده رفتن بودند . طاهها و رضا کنار هم ایستاده بودن و آرزو عاطفه هم کنار هم . آرزو به رضا نگاهی کرد و متوجه نگاه رضا به عاطفه شد و لبخندی زد و تو گوش عاطفه گفت : مطمئن باش واقعا دوستت داره .

عاطفه خندید و گفت : از کجا این قدر مطمئنی ؟

آرزو : از چشماش ، وقتی به تو نگاه می کرد برقی تو چشماش بود .

عاطفه : خوب وارد شدی .

آرزو خندید و گفت: خب دیگه ما اینیم .

بهناز خانم که به سفره هفت سین نگاه می کرد گفت: نمی دونم آرزو این سلیقه رو از کجا آورده؟

آرزو به سمت بهناز خانم رفت و گفت: چطور مگه، خیلی بد سلیقه ام؟

بهناز خانم خندید و گفت: نه خیر خیلی هم خوش سلیقه ای، من از وقتی اومدم به این سفره هفت سینت نگاه می کنم و نمی تونم از طرز چیدنت سر در بیارم، نکنه کلاسی جایی میره .

آرزو خندید و به همه نگاه کرد و گفت: نه زن عمو جان، من به خاطر درس وقت سر خاروندن ندارم، چه برسه برم این جور کلاسها .

سیمین خانم گفت: دیشب تا دیر وقت داشت رو این کار می کرد، شامش هم بعد از این که کارش تموم شد خورد .

نزدیک ظهر بود که مهمونها رفتند . بعد از نهار آرزو رفت تو اتاقش و کادو هایی رو که بهش داده بودند از کمزش بر داشت و روی تخت نشست و یکی یکی باز کرد . هدیه طاها رو باز نکرده بود، مدتی بهش نگاه کرد و با تردید بازش کرد و یه پاکت نامه و یه عروسک و یه جعبه کوچیک بود .

به عروسک نگاه کرد و خندید و کنار تختش گذاشت . به پاکت نامه نگاه کرد، نمی دونست بازش کنه یا نه، کمی فکر کرد و نامه رو باز کرد که با خط

خوشی نوشته بود:

به نام خدایی که عشق را آفرید

سلام به آرزو که تمام آرزو هایم در او خلاصه می شود

هر سال شروع قصه ای تازه است، قصه ات بی غصه باد .

می دونم که از دستم ناراحتی، به من گفتی علاقه ای به من نداری، من باور نمی کنم، یعنی نمیخوام

باور کنم .، ازت معذرت می خوام که ناراحت کردم، بذار به حساب اینکه اولین بارمه عاشق شدم و راه ابرازش رو

بلد نیستم . من عاشق تو ام و این رو مطمئن باش تا هر وقت که بشه منتظرت می مونم و ازت دست نمی کشم .

عشق یه بار به وجود میاد و منم عشقم رو از دست نمیدم. این هدیه ناقابل هم برای معذرت خواهی امیدوارم که خوشت بیاد .

گاهی بیان احساسات سخت است

ولی من می خوام تو بدانی عاشقانه دوستت دارم آرزو

دوستدارت طاها

آرزو نامه رو بارها و بارها خوند و به جعبه نگاه کرد اما بازش نکرد و تصمیم گرفت هر وقت درباره طاهها تصمیم گرفت آن را باز کند .

چند روزی گذشت و آرمان و آرین و پدر و مادر آرزو بیرون بودند . آرزو که تو خونه تنها بود رفت تو حیاط و قدم زد ، گوشی تلفن را هم با خود برد تا اگه کسی تلفن کرد متوجه بشه . همین طور قدم میزد و به طاهها ، به خودش فکر می کرد . همین طور فکر می کرد که تلفن زنگ خورد ، به شماره نگاه کرد ، شماره طاهها بود ، کمی فکر کرد و با تردید جواب داد و گفت : بله بفرمایید .

طاهها : سلام ، خوبی ، این دفعه دیگه منو شناختی ؟

آرزو آروم خندید و گفت : ببخشید شما ؟

طاهها : آرزو اذیت نکن دیگه یعنی تو واقعا منونشناختی ؟

آرزو با لحنی جدی گفت : نه خیر آقا نشناختمتون ، حالا هم اگه نمی گید کی هستید قطع کنم .

طاهها که فکر کرد آرزو واقعا گوشی رو قطع می کنه گفت : خب بابا می گم ، چرا عصبانی می شی ، من طاهها م .

آرزو : آقا طاهها شما میاید . سلام .

طاهها گفت : آرزو تو واقعا منونشناختی .

آرزو : نه برای اینکه فکر نمی کردم شما دوباره به من تلفن کنید . در ضمن مگه من نگفته بودم که دیگه اینجا زنگ نزنید ، فکر نکردید تو این روز تعطیل همه خونه اند .

طاهها خندید و گفت : آرزو عجب نفسی داری تو . نترس چند دقیقه پیش با ماهان صحبت کردم و فهمیدم که همگی خونه ما هستند به جز تو . من هم تازه از بیرون برگشتم و تو حیاط خونه ام ، هنوز دایی و بقیه رو ندیدم و هیچ کس هم نمی دونه با تو حرف میزنم .

آرزو : خب ! حالا برای چی به من تلفن کردید ، فکر نکنم من و شما کاری با هم داشته باشیم . در ضمن تو نه و شما ، یادتون نره .

طاهها : می خواستم ببینم از هدیه خوشتون اومد یا نه .

آرزو مکثی کرد و گفت : هنوز بازش نکردم .

طاهها با ناراحتی گفت : چرا بازش نکردید ، حتما نامه رم نخوندید . یعنی این همه ازم بدتون میاد که روز عید بهم نگاه کردید و هدیه ای رو که بهتون دادم باز نکردید .

آرزو که ناراحتی طاهها رو متوجه شد گفت : نه این طور نیست که می گید ، من از شما بدم نمیاد . در ضمن نامه رو خوندم اما جعبه رو باز نکردم .

طاها که خوشحال شد گفت: پس چرا جعبه رو باز نکردید.

آرزو که قدم می زد روی صندلی نشست و گفت: آقا طاها شما فکر نمی کنید اگه منتظر من بمونید وقتتون رو تلف می کنید.

طاها لبخندی زد و گفت: شیرینیه در کنار تو بودن، تلخی وقتهای تلف شده رو از بین می بره.

آرزو گفت: آقا طاها من از شما جدی پرسیدم اما شما..

طاها میون حرفش پرید و گفت: منم جدی گفتم، ببین آرزو این رو بدون من تو رو دوست دارم و ولت نمی کنم. اگه کل عمرم هم تلف بشه، بهتر از اینه که تورو راحت از دست بدم. حالا جواب تو به من چیه؟

آرزو مدتی سکوت کرد و گفت: من نامه شما رو خوندم و کلی فکر کردم، در ضمن اون جعبه رو باز نکردم تا هر وقت که تصمیم رو راجع به شما گرفتم بازش کنم، ولی با این کارتون حسابی منو شرمونده کردید. اما جواب من به شما منفیه و خواهش میکنم دیگه به من فکر نکنید.

طاها که با لحنی ناراحت گفت: چرا؟ من که از تون معذرت خواهی کردم!

آرزو: بحث این حرفها نیست! قبلا هم به شما گفتم که بخشیدمتون ولی علاقه ای بهتون ندارم. راستی نمیخوام ماهان چیزی بدونه؟

طاها: چرا ماهان خیلی وقته که می دونه به خاطر همینم با ازدواج تو و رضا مخالف بود، در ضمن اینکه هدیه رو از طرف بچه ها بدیم پیشنهاد ماهان بود.

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت: بیچاره رضا با داشتن پسر خاله هایی مثل شما دشمن می خواد چیکار کنه. بعد با ناله گفت: وای ماهان خیلی کم گیر می داد اینم روش.

طاها آهی کشید و گفت: حالا دیگه ما شدیم دشمن. شما چرا نیومدی خونه ما.

آرزو: چون می دونستم خونه اید نیومدم، راستش نمی خواستم بینمتون.

طاها: راست می گید. می خواد پیام خودم بیارمتون.

آرزو با لحنی جدی گفت: نه خیر، جای نخورده پسر خاله شدید. میگم بی جنبه اید میگید نه. حالا که جوابتون را گرفتید، برید پیش مهمونها.

طاها: خب بابا چرا عصبانی میشید.

آرزو که کلافه شده بود گفت: من هم بعدا برای دیدن عمه میام. در ضمن تو نه شما و آرزو نه و آرزو خانم!

طاها آروم گفت: فقط برای دیدن عمه.

آرزو گفت : وای آقا طاها گیر دادید . ماهان رو شما هم اثر گذاشته . خدا حافظ

طاها گفت : ولی فکر نکنید فراموشتون میکنم من هنوز هم میگم دوستتون دارم و منتظر تونم . خدا حافظ.

هر بار که طاها با آرزو حرف می زد جمله ای می گفت و این بار به غروب خورشید نگاه کرد و گفت : طلوع و غروب خورشید هر دو با بودن تو زیباست.

آرزو بعد از اینکه با طاها حرف زد به فاطمه تلفن کرد و با هم گفتند و خندیدند .

آرزو روی مبل نشسته بود و چشماش رو بسته بود که پدر و مادرش اومدند .

آرمان پرسید : آرزو تلفن اشغال بود با کی حرف میزدی .

آرزو با خیال راحت گفت : به فاطمه تلفن کرده بودم . چطور ؟

آرمان با شنیدن اسم فاطمه کمی به فکر فرو رفت و بعد گفت : هیچی فقط نگران شدم .

آرزو که ایستاده بود گفت : راستی طاها هم زنگ زده بود .

آرمان برگشت و گفت : طاها ، پس چرا به گوشیم زنگ نزده بود .

آرزو : می گفت گوشیش در دسترس نیست و می خواستم بدونم کجاست .

آرمان : آره اومد خونشون دیدمش .

آرمان رفت تو اتاقش و آرزو به این فکر کرد که چرا آرمان با شنیدن اسم فاطمه به فکر فرو رفت و به نشانه تعجب شونه هاش رو بالا انداخت .

آرزو مدام به طاها و حرفهای طاها فکر می کرد و به این که آیا بهش علاقه ای داره یا نه . اما هر وقت طاها رو می دید احساس عجیبی داشت و این آرزو رو دو دل کرده بود.

نهمین روز عید بود ، آرزو صبح خیلی زود بیدار شده بود و تو حیاط نرمش می کرد که صدای درو شنید ، همه خوابیده بود ، آرزو با خود گفت : این موقع صبح کی می تونه باشه . با تردید رفت در و باز کرد و حمید رو دید .

حمید پسر دایی آرزو بود و تو اصفهان زندگی می کردند و دو سال از آرزو بزرگتر بود ، همبازی

آرزو در دوران کودکی بودو تقریبا با هم بزرگ شده بودند . الان هم تو رشته معماری تو دانشگاه مشغول به تحصیل بود .

آرزو که انتظار دیدن حمید رو نداشت مدتی بدون هیچ حرفی به حمید نگاه کرد ، حمید هم که به آرزو نگاه می کرد لبخندی زد و گفت : سلام آرزو کوچولو .

آرزو به خودش اومد و گفت : سلام حمید تو اینجا چیکار می کنی ؟.

حمید ابرو بالا انداخت و گفت : حالا می خوام من و که تازه از راه رسیدم دم در نگه داری .

آرزو لبخندی زد و گفت : ببخشید بیا تو .

حمید اومد تو و آرزو هم درو بست . حمید نگاهی به اطراف انداخت و گفت : همه خوابن .

آرزو : آره خوابیدن . فقط من بیدار بودم و وقتی تو در زدی ترسیدم .

حمید به سمت آرزو چرخید و گفت : انگار زیاد هم از دیدن من خوشحال نشدی .

آرزو اخمی شیرین کرد و گفت : مگه می شه از دیدن کسی که ده سال از عمرم رو با اون گذروندم و همبازی بچگیم خوشحال نشم ، فقط انتظار دیدنت رو نداشتم ، چرا خبر ندادی که میایی ؟.

حمید که فقط به آرزو نگاه می کرد گفت : به دفعه اتفاق افتاد ، خواستم غافلگیرت کنم . که موفق هم شدم .

آرزو به سمت خونه حرکت کرد و گفت : حالا بیا تو ، منم برم بقیه رو بیدار کنم .

حمید به آرزو که به سمت خونه می رفت نگاه کرد و زیر لب گفت : همونی هستی که انتظارش رو داشتم . حمید هم رفت تو خونه و آرزو همه رو بیدار کرد . با صدای بلند گفت : مامان یه نفر دم در کارتون داره ، زود بیایید پایین و به حمید اشاره کرد تا بره تو آشپزخونه .

حمید لبخندی زد و سرش رو تکان دادو رفت تو آشپزخونه .

سیمین خانم اومد پایین و گفت : آرزو کی با من کار داره .

آرزو که ایستاده بود ابرو بالا انداخت و گفت : نشناختم ، یه آقاییه!

سیمین خانم که گفت : کی می تونه باشه و به سمت حیاط رفت .

تا نیمه راه رفته بود که آرزو به حمید اشاره کرد بیاد بیرون و بعد هم مادرش رو صدا زد . وقتی سیمین خانم برگشت حمید رو دید و گفت : حمید تو اینجا چیکار میکنی ؟.

حمید خندید و به طرف سیمین خانم رفت و بوسیدش و گفت : سلام عمه جون خوبی .

سیمین خانم حمید رو بوسید و گفت : سلام عزیزم ، خوبی .

حمید : خوبم . ممنون .

سیمین خانم که از دیدن حمید خوشحال بود گفت : حمید جان تو بشین ، من بینم دم در چیکارم دارند ؟.

آرزو با صدای بلند خندید و گفت: مامان حمید کارت داشت، ولی آقا بدون اجازه اومده تو خونه.

سیمین خانم اخمی کرد و گفت: از دست تو. حمید برای اومدن تو خونه اجازه لازم نداره.

حمید خندید و گفت: عمه آرزو شوخی می‌کنه می‌خواد سر به سرمون بذاره بهرام و آرمان و آریین هم اومدن پایین و مثل آرزو از دیدن حمید جا خوردند حمید با همه آنها سلام و احوالپرسی کرد. آرزو گفت: حالا چرا ایستادید شما بشینید من هم صبحانه آماده کنم.

حمید به آرزو نگاه کرد و گفت: مگه بلدی.

آرزو انگشتش رو به نشانه تهدید بالا برد و گفت: آقا حمید من دیگه اون دختر بچه ده ساله نیستم.

آرزو رفت و صبحانه رو آماده کرد.

سیمین خانم گفت: خب حمید جان داداش حامد و مامانت خوبند، چرا اونا نیومدند؟

حمید: هر دو تاشون خوبند. منم قرار نبود پیام اما خیلی وقت بود نمی‌دیدمتون، بدون برنامه ریزی اومدم.

آرزو میز صبحانه ای چید و گفت: بفرمایید صبحانه آماده‌ست.

همه رفتند سر میز و حمید به میز نگاهی کرد و گفت: نه بد نیست معلومه که به چیزی بلدی.

آرمان گفت: حمید ما همه عوض شدیم. در ضمن تقریبا چهار سالی می‌شه که همدیگه رو نمی‌بینیم. آرزو هم به چیزهایی یاد گرفته.

آریین گفت: الان دیگه تقریبا ده سالی می‌شه ما اومدیم تهران و از هم دور شدیم و دیر به دیر همدیگه رو می‌بینیم.

آرزو گفت: حالا صبحانتون رو بخورید وقت برای تجدید خاطره زیاده.

همه در سکوت صبحانه می‌خوردند که تلفن زنگ خورد. آرزو بلند شد و گفت: من جواب می‌دم و رفت گوشی و برداشت و گفت: بله بفرمایید.

آتوسا: سلام بی وفا، خوبی!

آرزو با خوشحالی گفت: سلام آتوسا، خوبی.

آتوسا: ممنون، خوبم، مامان و بابا خوبند.

آرزو: آره خوبن دارن صبحانه می‌خورن. راستی اگه گفتی کی اومده؟

آتوسا کمی فکر کرد و گفت: نمی‌دونم، کی اومده؟

آرزو: پسر دایی حمید .

آتوسا: چه بی خبر .

آرزو که رو صندلی می نشست گفت : ما هم خبر نداشتیم ، صبح اومد .

آتوسا: خب ، می خواستم بگم امشب برای شام خونه ما دعوتید .

آرزو: به چه مناسبت ؟

آتوسا: همین طوری ، دیدم تو افتخار نمی دی بیایی گفتم برای شام دعوتت کنم .

آرزو خندید و گفت : باشه حالا که دعوتم کردی میاییم . کمی فکر کرد و گفت : آخه پسر دایی تازه اومده .

آتوسا: اشکالی نداره ، از طرف من بهش سلام برسون و بگو برای شام خونه ما دعوته .

آرزو: با شه می گم ، بچه ها و ماهان چطورن ؟

آتوسا: هم ماهان ، هم بچه ها و هم طاها ، هر چهار تاشون خوبند .

آرزو خندید و گفت : ولی من حال سه نفر رو پرسیدم .

آتوسا خندید و گفت : گفتم شاید برات مهم باشه .

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : نه خیر مهم نیست . به همه سلام برسون . خداحافظ .

آتوسا : توهم سلام برسون . منتظر تونم خداحافظ .

آرزو گوشی رو قطع کرد و روی میز گذاشت و رفت پیش بقیه .

سیمین خانم پرسید : آرزو کی بود .

آرزو خندید و گفت : خب معلومه حرف زدن من با کی اینقدر طول می کشه .

آرین : آتوسا .

آرزو نیش خندی زد و گفت : آفرین خیلی با هوشی . به سیمین خانم نگاه کرد و گفت : آتوسا بود ، می گفت برای شام خونشون دعوتیم .

سیمین خانم گفت : خب می گفتم حمید تازه رسیده و نمی تونیم بیاییم .

آرزو به حمید نگاهی کرد و گفت : گفتم ، اما آتوسا گفت حمید هم باید بیاد . در ضمن به همه از جمله حمید سلام رسوند . نگاهی به سیمین خانم کرد و گفت : به خدا مامان گفتم نمی تونیم بیاییم اما آتوسا خیلی اصرار کرد .

حمید نگاهی به آرزو کرد و با لبخندی گفت : عیبی نداره عمه من که باید به دیدن آتوسا می رفتم حالا یکم زودتر میرم .

آرزو خندید و گفت : ممنون حمید ، نجاتم دادی .

بعد هم بلند شد و میز رو جمع کرد . سیمین خانم و آرزو با هم ناهار آماده کردند و حمید هم با آقایون نشست و گپ زدند .

بعد از ناهار آرمان و آرین و حمید رفتند بیرون . بعد از ظهر آرزو که تنها بود رفت تو حیاط و لب حوض نشست . به حمید فکر می کرد که چطور بی خبر اومده ، چهار سال بود که حمید رو نمی دید و حمید خیلی عوض شده بود، تو فکر بود و آب حوض بازی می کرد که صدای در و شنید ، کسی به جز آرزو نبود که درو باز کنه .

آرزو درو باز کرد و با طاهای روبه رو شد. طاهای آرزو مدتی به هم نگاه کردند ، آرزو سرش رو پایین انداخت و گفت : سلام .

طاهای لبخندی زد و گفت : سلام .

آرزو سرش پایین بود که طاهای با لبخندی که به لب داشت گفت : حالا نمی خوای بذار ی پیام تو .

آرزو دستپاچه گفت : آخ آخ ببخشید . بعد کنار رفت و با اشاره دست گفت : بفرمایید تو .

طاهای اومد تو و در و بست و گفت : چه خبر؟ خوبی؟

آرزو نگاهی به طاهای کرد و گفت : خیلی ممنون خوبم ، شما چطورید ؟

طاهای : خیلی ممنون از احوالپرسیهای تو . بعد نگاهی به آرزو کرد و با اخم گفت : ببینم تو چرا حاضر نشدی مگه نمی خوای بیایی خونه ما .

آرزو که با فاصله از طاهای راه می رفت با لحن جدی گفت : چند بار بگم تو نه و شما ! نه نمیام سرم درد می کنه .

طاهای اخم کرد و ایستاد و گفت : دیگه داره باورم می شه که دوست ندارید منو ببینید .

آرزو که ناراحتی طاهای رو دید ابرو بالا انداخت و گفت : بهتون نمیاد این همه زود باور باشید ، حالا شما واسه چی اومدید ما می خواستیم بیاییم .

طاهای : می دونستم ماشین دایی تو مکانیکی بستریه ، منم داشتم از اینجا رد می شدم گفتم پیام شما رم ببرم . حالا اگه ناراحتی برگردم .

آرزو بدون نگاه به طاهای گفت : بفرمایید تو !

طاهای که به سمت خونه می رفت گفت : بقیه کجانند ؟

آرزو: آرین و آرمان با حمید رفتند بیرون. مامان و بابا هم تو خونه اند و استراحت می کنند.

طاها پرسید: حمید، حمید کیه؟

آرزو به طاها نگاه کرد و گفت: مگه نمی شناسیش، حمید پسر دایی حامده. امروز صبح از اصفهان اومده.. خب من برم به بابا و مامان بگم آماده بشن و خودم هم آماده بشم.

آرزو به سمت خونه میرفت که طاها گفت: من تمنا کردم که تو با من باشی و تو گفتی هرگز سخنی سرد و درشت و مرا غصه این هرگز است

من ندانم که چیم من ندانم که کیم من فقط میدانم که تویی شاه بیت غزل زندگیم

آرزو با شنیدن این حرف ایستاد و به فکر فرو رفت اما اصلا به طاها نگاه نکرد و رفت تو خونه و با صدای بلند گفت: بابا، مامان، آقا طاها اومده ما رو با خودش ببره، من می رم لباسهام رو بپوشم، شما هم زود حاضر شوید.

طاها رفت تو خونه و سیمین و بهرام به استقبال طاها اومدند و بعد از سلام و احوالپرسی سیمین خانم گفت: طاها جان چرا زحمت کشیدی، ما خودمون می اومدیم، ماشین حمید هم بود.

طاها لبخندی زد و گفت: چه زحمتی زن دایی، ماشین دایی خراب بود گفتم خودم بیام دنبالتون.

سیمین خانم: حالا چرا ایستادی، بشین من برم برات چایی بیارم.

طاها روی مبلی نشست و گفت: نه زن دایی زحمت نکشید، شما برید حاضر شوید من منتظر تون هستم.

آرزو لباس شیکی پوشید و تقریبا بعد از یک ساعت رفت پایین. پدر و مادر آرزو طاها نیم ساعتی بود که منتظر آرزو بودند.

آرزو که می دونست دیر کرده قبل از اینکه اعتراضی بشنوه گفت: ببخشید یکم معطل شدید و بعد بی توجه از کنارشون گذشت و وقتی به در خروجی رسید گفت: چرا ایستادید، حالا من باید منتظر تون باشم، منو بگو که با عجله آماده شدم تا معطل نشید.

طاها آروم خندید و پدر و مادرش با تعجب به هم نگاه کردند و بهرام گفت: امان از دست این دختر.

سیمین خندید و گفت: امان از زبون این دختر. بعد همه به طرف حیاط رفتند وقتی که سیمین و بهرام حواسشون نبود آرزو آروم آروم میرفت که بهرام گفت: آرزو چرا نمیایی؟

آرزو که سرش پایین بود گفت: داشتم فکر میکردم که شما برید من می مونم با حمید و آرمان میام.

سیمین برگشت و گفت: بیا بریم اونا خودشون میاند.

آرزو: یه موقع حمید ناراحت نشه که بدون اون رفتیم.

سیمین : نه ، ناراحت نمیشه .

طاها لبخندی زد و گفت : نترسید دختر دایی من رانندگیم خوبه بلایی سرتون نمیاد.

آرزو سرش رو پایین انداخت و گفت : منظور من این نبود ، بعد هم به راه افتاد و گفت : بیاید بریم.

بهرام جلو و سیمین و آرزو عقب ماسین سوار شدند و به راه افتادند .

طاها از آینه نگاهی به آرزو کرد و پخش رو روشن کرد و صدایش رو هم کمی بلند کرد.

آرزو که از صدای بلند خوشش نمی اومد چند دقیقه بعد گفت : آقا طاها لطفا صدای پخش رو یکم کم کنید .

طاها که از آینه به آرزو نگاه می کرد گفت : چشم . بعد صدای پخش رو کم کرد .

تمام راه به سکوت سپری شد . وقتی رسیدند طاها و آرزو هنوز تو ماشین بودند که طاها گفت : چطور بود ؟

آرزو با تعجب گفت : چی چطور بود ؟

طاها : خب رانندگیم دیگه ! نترسیدید که ؟

آرزو با لحنی جدی گفت : فکر کنم شما ترسو ترید که انقدر آروم رانندگی می کردید .

طاها مایوسانه گفت : من به خاطر تو آروم رانندگی کردم اونوقت تو به من می گی ترسو .

آرزو که داشت پیاده می شد گفت : شوخی کردم ، اتفاقا رانندگیتون عالی بود ، حرف نداشت . در ضمن تو نه و شما . آرزو با همه که تو حیاط بودند سلام و احوالپرسی کرد و رفتند خونه .

شهر روز برادر کوچکتز ماهان بودو در رشته پزشکی تحصیل می کرد ، زیاد اهل رفت و آمد نبود اما با خانواده آرزو رابطه صمیمی داشت .

همه دور هم نشستند بودند که شهر روز که بیرون بود اومد و باهمه سلام احوالپرسی کرد .

آرزو گفت : بابا به آرمان تلفن کنید بگید هر جا هستن بیان خونه عمه .

طاها گفت : من خودم بهشون گفتم .

آرزو به طاها نگاه کرد و گفت : ممنون .

در همین حال صدای زنگ در اومد و طاها بلند شد و گفت : چه حلال زاده ام هستند و رفت درو باز کرد .

چهار تایی باهم اومدند تو خونه و حمید به همه سلام و احوالپرسی کرد و همه به گرمی ازش استقبال کردند .

حمید که آرزو رو تو لباس خونه دیده بود ، وقتی آرزو رو دید حرفی نزد و فقط نگاهش کرد که این از دید طاها دور نماند .

همه دور هم نشستند که حمید روبه آتوسا کرد و گفت : آتوسا تو برخلاف آرزو خیلی عوض

شدی . آتوسا خندید و گفت : یعنی آرزو عوض نشده ؟

حمید به آرزو نگاه کرد و گفت : چرا یکم بزرگتر شده ، همین .

ماهان گفت : البته شیطون هم شده .

حمید لبخندی زد و گفت : آرزو همیشه شیطون بود .

ماهان روی مبل جابه جا شد و گفت : پس بین الان چه قدر شیطونه که همه می گند آرزو بچگیهاش آروم بود .

حمید و آرزو به هم نگاه کردند و خندیدند . در همین حال باران و بردیا که از خواب بیدار شده بودند و بادست

چشمایشون رو می مالیدن بدو بدو آمدن و آرزو رو بغل کردند و گفتند : سلام خاله وروجک .

آرزو بینی هر دوشون رو کشید و گفت : بچه ها بگید بینم این اسم رو کی بهتون گفته تا به من بگید .

بچه ها به ماهان اشاره کردند و گفتند : بابا بهمون گفته به شما بگیم خاله وروجک .

حمید خندید و گفت : بینم این بابای شما برای همه از این اسمها می ذاره یا چون آرزو رو تنها و مظلوم گیر آورده

براش از این اسمها می ذاره .

آرزو به حمید نگاه کرد و گفت : آفرین . اینجا همه بر علیه من عمل میکنند .

حمید مشتکی به پشت آراین زد و گفت : خجالت نمیکشی خواهرت رو تنها میذاری رو به آرزو کرد و گفت : نترس

این چند روزه مثل بچگیهامون من پشتتم .

ماهان رو به آرزو کرد و گفت : آخی بمیرم که چه قدر هم مظلومه . آرزو به جون خودت دروغ میگویند .

آرزو چشمش رو ریز کرد و گفت : بسه دیگه من که می دونم همه آتیشها رو می سوزونی پس دیگه مظلوم نمایی

نکن .

ماهان که جوابی پیدا نکرد ابرو بالا انداخت و گفت : راستی از هدیه بچه ها خوشت اومد .

آرزو نگاهی به طاهها و ماهان که کنار هم نشستند بودند کرد و گفت : بله دستشون درد نکنه . و سرش رو پایین

انداخت .

طاهها کمی به ماهان نزدیک شد و آروم گفت : این چه سوالی بود کردی ؟ خیلی بد جنسی؟ مبارزتون ناجوانمردانه

تموم شد .

آرمان که نشستند بود گفت : حالا هدیه بچه ها چی بود ؟

آرزو سرش رو بالا آورد و گفت : به عروسک .

حمید خندید و گفت : فکر کنم آرزو ظاهرش بزرگ شده اما از نظر عقلی همون آرزو کوچولو مونده.

آرزو هم خندید و گفت : باز من همون عقل بچگی رو نگه داشتم ولی تو همون یه ذره عقل که تو بچگی داشتی را هم از دست دادی .

ماهان به حمید نگاه کرد و گفت : بفرما حمید خان ، تو میخوای پشت این آرزو در بیایی . بین چه جوابی بهت داد

حمید به آرزو نگاه کرد و گفت : چیکارش کنم ، آرزو دیگه .

آتوسا تو آشپزخونه بود و غذا رو آماده می کرد . آرزو هم که از حرف ماهان خجالت کشیده بود بلند شد رفت تا به آتوسا کمک کنه .

آتوسا که در حال کار کردن بود با دیدن آرزو گفت : تو برو بشین کاری نیست .

آرزو چپ چپ به آتوسا نگاه کرد و گفت : حالا چی شده تعارفی شدی؟ . اومدم چایی ببرم ، این ماهانم که جوابی برای من پیدا نکرد درباره هدیه طاهها سوال کرد و منم حسابی خجالت کشیدم .

آتوسا خندید و گفت : چیکارش کنم ماهان دیگه .

آرزو چایی درست کرد و وقتی با سینی چایی برگشت طاهها را روبه روی خودش دید و ترسید و عقب رفت .

طاهها لبخندی زد و گفت : ترسوندمتون .

آرزو نیش خندی زد و گفت : تعجبی نداره ، شما پسرها کاری جز ترسوندن بلد نیستید.

طاهها سینی چایی رو گرفت و گفت : شما زحمت نکش . بده خودم می برم .

آتوسا که روی صندلی نشسته بود و سالاد رو آماده می کرد گفت : آرزو حمید نگفته برای چی اومده؟

آرزو که سینی چایی رو به طاهها می داد گفت : نه می گفت دلم براتون تنگ شده بود . صبح که درو باز کردم نشناختمش ، خیلی عوض شده اما وقتی با دقت نگاهش کردم شناختمش و از دیدنش خیلی خوشحال شدم . از وقتی دیدمش تمام خاطرات خوش بچگیم یادم افتاده ، از صبح دارم فکر میکنم چه راحت از حمید و خاطرات دل کندم . رابطه من و حمید تو بچگی خیلی عجیب بود ، بیشتر از آرمان و آرین بهم نزدیک بود .

طاهها با سینی چایی ایستاده بود و به حرفهای آرزو گوش می کرد که آرزو به طاهها نگاه کرد و گفت : چاییها سرد شد نمی خواید ببرید خودم ببرم .

طاهها : خب ، چرا دعوا می کنید ، الان می رم .

طاها که از رفتار آرزو و حمید احساس نگرانی می کرد رفت .
اون شب شب خیلی خوبی بود و همه دور هم گفتند و خندیدند.
ماهان که چایی می خورد گفت : کی موافق دوروز آخر عید رو بریم شمال .
آقا بهمن گفت : من موافقم به شرط اینکه آقا بهرام هم موافق باشه .
آقا بهرام روی مبل جابه جا شد و گفت : شما برید ، فعلا حمید مهمون ماست و درست نیست بریم .
حمید لبخند زد و گفت : عمو جان من خودم با شمال موافقم ، من می خوام با شما باشم حالا یا اینجا یا شمال .
آرزو خندید و گفت : حمید هم که موافقه، پس دو روز آخر می ریم شمال .
آرمان گفت : نظر ما ها مهم نیست .
ماهان اخمی شیرین کرد و گفت : یعنی تو می خوای رو حرف من و آرزو حرف بزنی .
آرمان دستپاچه شد و گفت : نه من چنین جسارتی نمی کنم.
همه خندیدند و برای سفر برنامه ریزی کردند .
طاها رو به بهرام کرد و گفت : پس من روز دوازدهم ساعت ۸ صبح میام دنبالتون .
آقا بهرام : زحمت نکش ما خودمون میاییم ، در ضمن ماشین حمید هم هست طاها نگاهی به حمید کرد و گفت :
همتون که تو ماشین حمید جا نمی شین ، من خودم میام دنبالتون .
آرزو اون شب احساس خیلی خوبی داشت و تادیر وقت تو تراس نشست و به ستاره نگاه کرد و گفت : تو ستاره
شبهای بی ستارمی و به امید شروع روزی بهتر خوابید .
صبح زود بیدار شد و رفت تو تراس ، همه چیز زیبا بود ، نسیم بهاری که به آدم نشاط میداد ، درختان که گویی با
هم حرف میزدند و به قدری سر سبز و زیبا بودند که دوست نداشت چشم از شون برداره ، صدای جیک جیک
گنجشکان که نوای آرام بخشی بود و همه اینها آرزو رو عاشق طبیعت و گل و گیاه می کرد .
نفس عمیقی کشید و رفت تو حیاط و نرمش کرد و به باغچه و گل گیاه آب داد . صبحانه رو آماده کرد و همه رو
بیدار کرد .
آرمان و آراین که هر دو خواب آلو بودن هربار که آرزو صداشون می زد با ناله می گفتند : آرزو بذار بخواهیم دیگه .
آرزو پشت در اتاقشون ایستاد و گفت : پاشید تنبلها حیف نیست از این هوای بهاری استفاده نکنید .
آراین با ناله گفت : خدایا ما کی از دست این راحت می شیم .

آرزو خندید و گفت: نترسید فعلا هستم در خدمتتون، حالا هم بهتون بگم تا نرمش نکنی و دوش نگیری از صبحانه خبری نیست. میل خودتونه اگه می‌خوایید کله پاچه از دستتون بره بگیرید بخوابید.

آرمان و آراین که عاشق کله پاچه بودن با عجله از خواب بیدار شدند.

حمید که خیلی وقت بود بیدار شده بود از اتاقش بیرون اومد و به آرزو که پشت در اتاق آرمان بود گفت: بالاخره بیدارشون کردی آتیش پاره. بعد با صدای بلند گفت: آرمان اگه می‌خوای از دست آرزو خلاص بشی شوهرش بدید، اون طور که شنیدم خواستگار هم زیاد داشته.

آرزو دست به سینه ایستاد و چشماش رو ریز کرد و گفت: تو هم دست کمی از اونا نداری داشتیم می‌اومدم سر وقت تو که خودت بیدار شدی.

بعد هم رفت پایین و گفت: حالا چرا ایستادی بیا صبحانه بخور.

حمید به آرزو نگاه کرد و لبخندی زد و رفت پایین.

آرمان و آراین هم اومدند سر میز صبحانه و به میز نگاهی کردند و گفتند: آرزو پس کله پاچه کو.

آقا بهرام و سیمین با تعجب بهم نگاه کردند و بهرام گفت: کله پاچه کجا بود، خواب دیدید.

آرزو با صدای بلند خندید و گفت: دروغ گفتم تا از خواب بیدار شید. حالا که چیزی نشده این صبحانه بهتر از کله پاچه شماست.

آرزو که از شنیدن اسم کله پاچه هم حالش بهم می‌خورد گفت: خدا بگم چیکار تون کنه انقدر کله پاچه گفتم که حالم بهم خورد.

حمید فقط می‌خندید و آرمان که از آرزو رو دست خورده بود گفت: باشه آرزو خانم بهم می‌رسیم.

آرزو: باشه فعلا صبحانه رو بخور رنگت پریده.

حمید گفت: بچه‌ها موافقید برای ناهار بریم بیرون.

آرزو با خوشحالی گفت: خیلی خوبه.

آرمان که می‌خواست کار آرزو رو تلافی کنه گفت: فقط منو حمید و آراین میریم.

آرزو نیش خندی زد و گفت: ببینید اگه منو نبرید یه کاری می‌کنم که نتونید پاتون رو از دم در بیرون بذارید. شما که منو می‌شناسید.

آقا بهرام گفت: من جای شما بودم آرزو رو می‌بردم.

آراین بلند شد و گفت: باشه بابا با هم میریم.

آرزو زود میز صبحانه رو جمع کرد و رفت آماده شد. لباس شیکی پوشیده بود. وقتی رفت تو حیات فقط حمید اونجا بود، با دیدن آرزو به طرفش اومد و با لبخندی گفت: چه خوش تیپ شدی. آرزو چیزی نگفت و فقط به حمید نگاه کرد. در همین حال آرمان و آریین هم اومدند و با هم رفتن بیرون و تا بعد از ظهر برگشتند.

به همشون خیلی خوش گذشته بود اما خسته بودند.

آرزو با عجله از پله‌ها پایین اومد و گفت: زود باشید دیر شد! اما وقتی به روبروش نگاه کرد ایستاد و سرش را پایین انداخت و گفت: سلام آقا طاها!

طاها بلند شد، لبخندی زد و گفت: سلام! خوبید شما؟

آرزو که خجالت زده بود گفت: ممنون خوبم! شما بشینید من برم براتون چایی بیارم تا بقیه هم بیاند.

طاها روی صندلی نشست و گفت: زحمت نکش چیزی نمی‌خورم.

آرزو که به سمت آشپزخونه می‌رفت گفت: خواهش می‌کنم چه زحمتی.

آرزو چایی آورد و به طاها تعارف کرد.

طاها چایی رو برداشت و گفت: ممنون. شما حاضرید؟

آرزو لبخندی زد و گفت: آره امروز زود آماده شدم که معطل من نشید. اما امروز هم به خاطر بقیه معطل شدید.

طاها که چایی می‌خورد فنجان چای را روی میز گذاشت و گفت: خواهش می‌کنم معطل تو نباشم چیکار کنم.

آرزو سرش رو پایین انداخت و گفت: من برم ببینم اینا کجا موندند.

آرزو رفت و یکی یکی در اتاق‌ها رو زد و گفت: زود باشید آقا طاها اومده منتظره. بعد هم اومد پایین و وسایلی رو که از شب آماده کرده بودند برد تو حیات. یکی از بسته‌ها خیلی سنگین بود و آرزو به زور تا در آشپزخونه آورد و خم شده بود که بسته رو برداره، دست طاها را روی بسته دید و بهش نگاه کرد. طاها لبخندی زد و گفت: بذار خودم بر میدارم خیلی سنگینه.

آرزو عقب ایستاد و گفت: ممنون شما هم افتادید تو زحمت.

طاها بسته رو برداشت و گفت: خواهش می‌کنم تا من وسایل رو می‌ذارم تو ماشین شما هم بیاید.

طاها رفت و آرزو با صدای بلند گفت : بابا ، مامان زود باشید دیگه که در همین لحظه همشون اومدنند پایین .

آرزو به آرمان و حمید نگاه کرد و گفت : خوبه نمی خواید برید خواستگاری .

آقا بهرام گفت : حالا به روز زود آماده شدی ، حالامی فهمی انتظار چه قدر سخته و دیگه مارو منتظر نمیذاری .

آرزو خندید و به آراین و آرمان گفت : شما دوتا چرا مثل چوب خشک اونجا ایستادید ، زود باشید برید وسایل رو بذارید تو ماشین .

آراین به سمت حیاط رفت و گفت : چشم الان میریم .

آرمان و آراین و حمید با ماشین حمید ، بهرام و سیمین و آرزو هم با ماشین طاها رفتند . سیمین خانم : ببخشید طاها جان این خراب شدن ماشین داییت هم برای تو درد سر شد .

طاها از آینه نگاهی به سیمین و آرزو کرد و گفت : خواهش می کنم زن دایی چه زحمتی هر کی ندونه فکر می کنه کوه کندم .

وقتی به خونه لیلی رسیدن آرزو روبه همه کرد و گفت : من با ماهان و آتوسا میام . طاها از این پیشنهاد آرزو ناراحت شد اما آرزو این طوری راحت تر بود همه راه افتادن تو راه ماهان بی مقدمه گفت : آرزو هنوزم از دست طاها ناراحتی .

آرزو از سوال ماهان جا خورد و گفت : چه اشتباهی کردم که خواستم با شما بیام .

ماهان لبخندی زد و گفت : آرزو من قصد اذیت تو رو ندارم ، اما طاها برادر منه و می دونم به خاطر اینکه تو رو دوست داره این کار و کرده . حالا هم می خوام رو پیشنهاد طاها فکر کنی . من طاها رو خوب می شناسم ، می دونم که به این راحتی دست از تو نمی کشه .

آرزو مدتی سکوت کرد و گفت : طاها کار اشتباهی کرده بود که با رضا حرف زده بود اما من به خودشم گفتم که می بخشمش . اما در مورد پیشنهادش ...

ماهان از آینه به آرزو نگاه کرد و گفت : اما چی ؟

آرزو مکثی کرد و گفت : اما من جوابم منفیبه به خودش هم گفتم !

ماهان و آتوسا به هم نگاه کردند و ماهان گفت : فکر نمیکنی عجله کردی ؟

آرزو مکثی کرد و گفت : ماهان تو هم منو خوب میشناسی و هم طاها رو . حالامی خوام به عنوان کسی که هر دو مارو می شناسی بگی ما به درد هم می خوریم یا نه .

ماهان نگاهی به آتوسا کرد و گفت: ببین آرزو من همیشه تو رو مثل خواهرم دوست داشتیم و همیشه به صلاح تو حرف زدیم، حالا هم به عنوان یه دوست بهت توصیه می کنم به پیشنهاد طاها فکر کنی، شما دو تا به درد هم می خورید.

آرزو چیزی نگفت.

ماهان به آرزو نگاه کرد و با خنده گفت: حالا قول می دی بهش فکر کنی.

آرزو به آتوسا نگاه کرد، آتوسا هم خندید و سرش رو به نشانه تأیید حرفهای ماهان تکان داد.

آرزو که به منظره بیرون نگاه می کرد، گفت: باشه بهش فکر می کنم اما اگه به کس دیگه ای چیزی بگید حالا یا شما یا طاها دیگه اسمتون رم نمیارم.

ماهان و آتوسا خندیدند و ماهان گفت: چشم این دفعه مطمئن باش.

نیمه راه رفتن به رستوران تا ناهار بخورند. آرزو به خاطر حرفهای ماهان تو فکر بود. سر میز ناهار اصلا حرف نمی زد و سرش پایین بود که حمید گفت: آرزو چرا ساکتی؟

آرزو به حمید نگاه کرد و گفت: حرفی ندارم که بزنم. غذات رو بخور.

طاها که کنار ماهان نشسته بود تو گوش ماهان گفت: آرزو چرا تو فکره تو ماشین چیزی بهش گفتی؟

ماهان به آرزو نگاه کرد و آروم به طاها گفت: در مورد تو باهاش حرف زدیم و ازش قول گرفتیم در موردت فکر کنه.

طاها که خوشحال شد به آرزو نگاه کرد و لبخندی زد.

آرزو متوجه نگاه طاها شد و سرش رو پایین انداخت.

بعد از ظهر به ویلا رسیدند، همه وسایل رو بردند به ویلا، هرکسی به کاری مشغول شد. طاها و حمید و ماهان به خاطر رانندگی خسته بودند و نیم ساعتی رو استراحت کردند. بچه ها گوشه ای بازی می کردن. آرمان و آریین و شهرزاد و حمید هم با هم بودن. سیمین و لیلی و بهمن و بهرام هم با هم نشسته بودن. ماهان و طاها هم کباب درست می کردن و آتوسا هم وسایل شام رو آماده می کردند.

آرزو هم گوشه ای از باغ تنها نشسته بود و فکر میکرد. حمید که آرزو تنها دید بلند شد و به طرفش رفت و گفت: چرا تنهایی؟

آرزو سرش رو بالا آورد با دیدن حمید لبخندی زد و گفت: تنهایی و تاریکی آرامش خاصی بهم میدند.

حمید با فاصله از آرزو نشست و گفت: خیلی وقت بود نمیدیدمت، چند روز پیش که مامان بهم گفت برای آرزو خواستگار اومده تعجب کردم و با خودم گفتم: یعنی آرزو اینهمه بزرگ شده که براش خواستگار اومده.

آرزو خندید و گفت : من بزرگ نشدم اونا بیکارند که میان خواستگاریه من .

حمید به آرزو نگاه کرد و گفت : بیکار نبودند ، دلیل اصلیه من برای اومدن به اینجا تو بودی ، وقتی دیدمت با خودم گفتم هر کی اومده خواستگاریش حق داشته .

آرزو با شنیدن این حرف سرش رو پایین انداخت . خیلی خوب معنی حرف حمید رو فهمید ، بلند شد و گفت : من برم به اتوسا کمک کنم .

حمید هم بلند شد سرش را پایین انداخت و گفت : همیشه به تو فکر میکردم مثل حالا !

آرزو از شدت شرم سرخ شد اما از دست حمید عصبانی شد و بدون نگاه به حمید باعجله رفت .

کبابها آماده بود و همه سر سفره ای که آرزو تو ایوون پهن کرده بود ، نشستند . ماهان کبابها رو آماده می کرد و طاهای پخش می کرد .

وقتی طاهای به آرزو کباب کوبیده تعارف کرد ، آرزو نگاهی به طاهای کرد و گفت : ممنون من اهل گوشت قرمز نیستم . حمید گفت : پس چی می خوای بخوری ؟

طاهای به آرزو و حمید نگاه کرد . آرزو اصلا به حمید نگاه نکرد و جوابی هم نداد . ماهان گفت : طاهای برای آرزو خودم سفارشی میارم . این جوجه کبابها برای سر کار الیه ست .

طاهای در حالی که به آرزو نگاه می کرد گفت : خب پس این برای من .

آرزو بلند شد و گفت : من برم به ماهان کمک کنم . رفت کنار ماهان ایستاد و آرام گفت : حالا چی شده به فکر من بودی ؟

ماهان گفت : دست شما درد نکنه دیگه یعنی من اصلا به فکر تو نبودم .

آرزو لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت : شواهد که میگه ما همیشه در جنگ و جدل بودیم .

ماهان در حالی که کبابها رو باد می زد گفت : بشکنه این دست که نمک نداره . با شه آرزو خانم دارم برات .

آرزو که از تهدیدهای ماهان می ترسید با صدای بلند گفت : غلط کردم ، تو همیشه به فکر من بودی .

بقیه با شنیدن صدای آرزو خندیدن و آتوسا گفت : باز من شما ها رو تنها گذاشتم زدید به تیپ و تار هم .

ماهان اخم کرد و گفت : شما چرا به حرف ما گوش می دید . بیا بریم آرزو که بقیه از حسودی ترکیدند ، البته دور از جون بزرگترها . بعد به آرزو نزدیکتر شد و آرام گفت : این کبابها رو درست کردم تا جواب بله رو ازت بگیرم .

آرزو نگاهی به طاهای کرد و آرام گفت : اگه به خاطر این باشه من نمی خورم .

ماهان خندید و گفت: بیا بشین لوس نشو.

آرزو و ماهان هم سر سفره نشستند و شام خوردن. آرزو سنگینی نگاه حمید و طاهای رو حس میکرد، از رفتار طاهای تعجب نمی‌کرد اما از نگاههای بیش از حد حمید می‌ترسید، تصمیم گرفت تا با حمید هم سر سنگین باشه و اصلا به حمید نگاه نکرد. بعد از شام همه آقایون رفتن لب دریای پشت ویلا و خانمها با هم گپ می‌زدند.

آرزو تو فکر بود، به طاهای فکر می‌کرد، به رفتارهای حمید و از این می‌ترسید که نکنه حمید هم بهش علاقه داشته باشه. دوست داشت تو هوای آزاد باشه، از جمع جدا شد و به سمت حیاط رفت. از پله‌ها پایین می‌اومد که در پله آخر پاش پیچ خورد و افتاد زمین، با صدای بلند گفت: آخ پام.

طاهای که برای بردن چایی به سمت ویلا می‌اومد با شنیدن صدای آرزو زود به سمتش اومد و وقتی آرزو رو دید که روی زمین افتاده و ناله می‌کنه با نگرانی رو به روی آرزو نشست و گفت: چی شده آرزو؟ چرا افتادی؟ آرزو از شدت درد پاش نمی‌تونست حرف بزنه.

طاهای با نگرانی گفت: رنگت هم که پریده، مگه نگفتم حالا که جان ما شده ای احتیاط کن!

آرزو به طاهای نگاه کرد، احساسی خاصی داشت! با ناله گفت: حالا که وقت این حرفها نیست، دارم از شدت درد بیهوش میشم، برو به مامانم بگو بیاد!

طاهای بلبند شد و گفت: من برم برات آب قند بیارم.

در همون لحظه آتوسا و سیمین و لیلی با نگرانی به سمت آرزو اومدند و پرسیدند: چی شده؟

طاهای که می‌دونست آرزو نمی‌تونه حرف بزنه گفت: فکر کنم پاش پیچ خورده شما کمکش کنید بلند شه منم آب قند بیارم.

به کمک آتوسا آرزو روی یکی از پله‌ها نشست و بعد از لحظاتی طاهای اومد و لیوان رو جلوی آرزو گرفت و گفت: بگیر بخور.

آرزو در حالی که لیوان رو می‌گرفت به طاهای که از نگرانی رنگش مثل گچ سفید شده بود، نگاه کرد و گفت: فکر کنم خودت بیشتر به آب قند احتیاج داری.

طاهای با صدای لرزان گفت: حالا شما بخور، من خوبم. بلند شد و گفت: من برم به بقیه بگم آرزو خانم رو ببریم درمانگاه.

آرزو با صدای لرزان گفت: نه بهشون نگید، چیزیم نیست یکم پام ضرب دیده خوب می‌شم.

لیلی خانم گفت: طاهای جان برو به بابات بگو بیاد یه نگاهی به پای آرزو بندازه، اون از این چیزها سر در میاره.

آرزو از شدت درد به خود می پیچید و بی اختیار اشک می ریخت . طاهّا معطل نکرد و رفت به بقیه
خبر بده .سیمین خانم که آرزو رو تو اون وضعیت میدید اشک می ریخت . آرزو با دیدن ناراحتی مادرش دیگه ناله
نکرد و دستش رو دور گردن مادرش حلقه کرد و گفت : مامان من که چیزیم
نیست . گریه نکن . این طوری بیشتر درد می کشم .
آتوسا برای اینکه سیمین خانم رو از ناراحتی در بیاره گفت : ای کاش یکی هم مارو این همه دوست داشت .
آرزو هم لبخندی زد و گفت : تو هم وسط دعوا نرخ تعیین می کنی . تو این وضعیت حس حسودیت گل کرده .
آتوسا ضربه ای به بازوی آرزو زد و گفت : من حسود نیستم فقط خواستم مامان دیگه گریه نکنه .
آرزو : می دونم عزیزم من هم شوخی کردم .
چند دقیقه بعد همه آقایون با عجله به وبلا برگشتند .
آقا بهرام با نگرانی گفت : آرزو چی شده ؟
آرزو با ناله گفت : پام درد می کنه .
باران و بردیا گفتند : خاله و رورجک چی شده ، چرا افتادی زمین .
آرزو با لحن بچه گانه همراه با ناله گفت : انقدر و رورجک و رورجک گفتید که پام شکست . حالا دیگه نمی تونم مثل
و رورجک این ور اون ور ببرم .
آقا بهمن که آرزو رو تو اون وضعیت دید رفت جلو و گفت : بذار ببینم پات چی شده ؟
آرزو می ترسید و به خاطر همین گفت : چیزیم نیست ، یکم درد می کنه خوب می شه .
اما بهمن اعتنایی نکرد و پای آرزو رو بالا برد ، آرزو از شدت درد جیغ کشید و قطرات اشک از چشمانش بیرون زد
بهمن گفت : می گه چیزی نشده .هم باد کرده ،هم کبود شده ، هم مچت در رفته .
آرزو همین طور ناله می کرد و سیل اشک از چشمانش جاری بود . ماهان رو به پدرش کرد و گفت : باید ببریمش
بیمارستان .
بهمن : نه پسرم یه دررفتگیه سادست ، خودم جاش می ندازم . به آتوسا گفت تا آرزو رو محکم بگیره و به ماهان
گفت بیا به من کمک کن .
طاهّا که طاقت دیدن آرزو رو تو اون وضع نداشت به سمت دریا رفت تا صدای آرزو رو نشنوه .

آقا بهمن در حالی که با آرزو حرف می زد ، میچ پاش رو جا انداخت و آرزو از شدت درد از حال رفت . لیلی و سیمین خانم گریه می کردند .

همه نگران آرزو بودند که ، آرمان روی صورت آرزو آب پاشید و آرزو به هوش اومد ،

همه دوره اش کرده بودند . آرمان نفس بلندی کشید و گفت : خوبی خواهرم ، تو که ما رو نصف عمر کردی .

آرزو با صدای آرومی گفت : خوبم فقط یکم سردهمه .

آتوسا : آرمان و آراین کمک کنید ببریمش خونه .

آقا بهمن گفت : اول باید پاش رو ببندیم ، دوتیکه چوب از رو زمین برداشت و لیلی هم رفت و چند تا پارچه آورد و پای آرزو رو بستند .

با کمک هم آرزو رو بردن تو خونه و شهروز نبض و فشار خونس رو کنترل کرد و گفت : حالش خوبه ، فقط از شدت درد ضعف کرده ، الانم یه مسکن بهش می دم تا دردش کم بشه .

حمید پتوی آورد و روی آرزو کشید ، لبخندی زد و گفت : خوبی خانمی .

آرزو به طرف دیگه نگاه کرد و با لحنی جدی گفت : خوبم . ممنون .

سیمین خانم که کنار آرزو نشسته بود و گریه می کرد گفت : شهروز جان مطمئنی خوبه .

شهروز لبخندی زد و گفت : بله زن دایی مطمئن باش حالش خوبه .

آرزو به مادرش نگاه کرد و گفت : مامانم شما که باز داری گریه می کنی ، چند بار بگم اگه من مردم هم تو نباید گریه کنی ، هم من اذیت می شم ، هم سر دردت شروع می شه . دستش رو برد و اشکای مادرش رو پاک کرد و گفت : الهی من فدات بشم دیگه گریه نکن .

سیمین خانم آرزو رو بوسید و گفت : باشه عزیزم گریه نمی کنم تو خوب باش .

آتوسا برای آرزو یه لیوان آب آورد . آرزو که طاهها رو تو جمع ندید آروم از آتوسا پرسید : طاهها کجاست؟ .

آتوسا لبخندی زد و آروم گفت : دل و زده به دریا ! طاقت دیدن تو رو نداشت رفت لب دریا .

چند دقیقه بعد طاهها اومد و سلام کرد ، بعد روبه آرزو کرد و گفت : خوبی آرزو خانم .

آرزو لبخند کوتاهی زد و گفت : بله . ممنون . بهترم

طاهها هم لبخندی زد و روی مبلی نشست ، از اینکه حال آرزو خوب بود خیالش راحت شد و نفس عمیقی کشید .

حمید به رفتار آرزو با خودش فکر می کرد ، و با خود می گفت : چرا آرزو با من خشک برخورد کرد .

ماهان که حس شیطنتش گل کرده بود رو به طاها کرد و گفت : تو کجا یه دفعه غیبت زد .؟

طاها به ماهان نگاه کرد و گفت : طاقت دیدن این صحنه ها رو ندارم رفتم لب دریا .

ماهان ابرو بالا انداخت و گفت : فکر نمی کردم این همه دل نازک باشی .

طاها نیش خندی زد و گفت : برای اینکه تا حالا تو چنین موقعیتی قرار نگرفته بودیم .

آتوسا که خنده اش گرفته بود بلند شد و گفت : من برم چند تا چایی بیارم .

آرزو هم تو دل خودش ماهان رو نفرین می کرد که ماهان پرسید : حالا آرزو چی شد که افتادی .؟

آرزو : داشتم می رفتم تو حیاط که سرم گیج رفت و خوردم زمین .

لیلی خانم گفت : حتما ضعف کردی ، خدارو شکر چیزی نشد.

آرزو خندید و گفت : عمه همچین می گه ضعف کردم که انگار از صبح هیچی نخوردم ، همین الان ماهان کلی کباب به خوردم داد . چشمش رو زیر کرد و روبه ماهان گفت : نکنه به اون کبابها چیزی زده بودی که من حالم بد شد .

ماهان روی مبل جابه جا شده گفت : پس چی! فکر کردی همین طوری به فکرت بودم و برات کباب سفارشی درست کردم .

همه خندیدند و آتوسا با سینی چایی اومد و گفت : ماهان اینهمه بقیه رو سر کار نذار .

آرزو روی همون مبل خوابش برد ، آتوسا می خواست بیدارش کنه تا بره تو اتاق بخوابه که سیمین گفت : نه نمی تونه از پله ها بره بالا ، بذار همین جا بخوابه .

همه تا دیر وقت بیدار بودند . حمید تو فکر بود و به آرزو و طاها نگاه می کرد. طاها هم به چهره ی رنگ پریده ی آرزو نگاه می کرد .

آرزو صبح زود بیدار شد ، پاش هنوز درد می کرد اما نمی تونست از هوای بهاری و نسیم صبحگاهی دل بکنه، آروم بلند شد و لنگون لنگون و با تکیه به دیوار رفت تو حیاط و تو آلاچیق روی صندلی نشست ، نفس عمیقی کشید ، سرش رو به صندلی تکیه داد و چشمش رو بست . طاها هم زود از خواب بیدار شده بود ، وقتی پایین اومد و آرزو رو سر جاش ندید رفت تو حیاط ، وقتی آرزو رو تو آلاچیق دید سرش رو تکان داد و گفت : دختره ی دیوونه با اون پاش چه جووری رفته اونجا .

گل سرخی رو از باغچه چید و آروم آروم به طرف آرزو رفت . به قدری آروم رفته بود که آرزو اصلا متوجه طاها نشد .

طاها گل رو جلو بینی آرزو گرفت ، آرزو ترسید و چشمش رو باز کرد و با دیدن طاها گفت : ترسوندیم .

طاها عقب تر رفت ، اخم شیرینی کرد و گفت : کاری که عوض داره گله نداره ، دیشب تو منو ترسوندی حالا هم من تو رو ، پس بی حساب می شیم .

آرزو ابرو در کشید و گفت : این طوریه دیگه باشه آقا طاها ، بعد سرش رو به نشونه قهر کج کرد .

طاها روبروی آرزو نشست و گفت : قهر نکن دیگه ، شوخی کردم ، ببین چه گل قشنگی برات آوردم . گل رو به سمتش گرفت و گفت : تقدیم با عشق .

آرزو گل رو گرفت ، لبخندی زد و گفت : ممنون .

طاها : پات چطوره ؟ اصلا تو چطوری تا اینجا اومدی ، نگفتی می افتی وضع پات بدتر می شه ، خیلی سر به هوایی آرزو .

آرزو خندید و گفت : مهلت می دید منم حرف بزنی یا نه ، یه موقع کم نیارید آقا طاها .

طاها : بفرمایید ، فقط بی زحمت اون آقا اول اسمم رو بردار و فقط بگو طاها .

آرزو لبخندی زد و سرش رو تکان داد و گفت : پام بهتره تا اینجا لنگون لنگون اومدم .

طاها که دستش زیر چویش بود گفت : چه لزومی داشت که با این پات بیایی بیرون .

آرزو نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت : نتونستم از هوای بیرون دل بکنم ، من عاشق طبیعتم ، عاشق بوی گل و گیاه ، عاشق صدای گنجشکها ، عاشق نسیم صبحگاهی که به صورتم می خوره ، آدم رو زنده می کنه ، مست می کنه ،

طاها آهی کشید ، ابرو بالا انداخت و گفت : تو که عاشق اینایی نمیشه عاشق منم باشی ؟

آرزو سرش رو پایین انداخت و گفت : شما چی آقا طاها ، طبیعت رو دوست داری ؟

طاها : ببینم تو عادت داری سوال رو با سوال جواب بدی ؟ .

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : مگه شما از من سوالی کردی که من جواب بدم .

طاها مابوسانه گفت : دست شما درد نکنه ، پرسیدم همیشه عاشق من باشی ؟ .

آرزو خنده ریزی کرد و گفت : ادبیاتونم که ضعیفه آقا طاها ، این بیشتر شبیه یه درخواست بود تا سوال . حالا سوال منو جواب بدید .

طاها آهی کشید و گفت : خوبه برای همه چی یه جواب داری . حالا جواب سوالت ، من عاشق توام و هر چی که تو دوست داشته باشی منم دوست دارم .

آرزو اخمی کرد و گفت : دستم انداختید .

طاها: نه آرزو، حرف دلمه، عین حقیقته .

آرزو به گلی که طاها داده بود نگاه کرد و گفت: حالا شما خودتون خوبید، دیشب بیشتر از خودم نگران شما بودم، رنگتون شده بود مثل گچ .

طاها: آرزو باورت همیشه هر بار که صدای نالهات رو می شنیدم قلبم تیر می کشید، چشمت شده بود عین یه آبشار و اشکات مثل آبی زلال ازش جاری بود . چند بار گفتم ای کاش این اتفاق برای من افتاده بود .

آرزو لبخندی زد و گفت: اولاً که آرزو خانم، دوما چرا من که چیزیم نبود مگه دیوونه شده بودید .

طاها با لحنی مطمئن گفت: دیوونه نه، مجنونم، یعنی تو مجنونم کردی! مکثی کرد و دوباره پرسید: تو چی، تو هم لیلی ای، مگه نه .

آرزو سرش رو بالا آورد و گفت: آخ! آخ! الان همه بیدار میشند، پاشو برو زشته مارو باهم ببینند.

طاها که به خاطر آخ گفتند آرزو فکر کرد پاش درد گرفته اخم کرد و گفت: آرزو نمی خوام جواب بدی نده، همچین گفتمی آخ که گفتم پات درد گرفته . از دست تو دیوونه نشم خوبه .

آرزو خندید و گفت: جدی میگم الان بیدار می شنند خوب نیست مارو باهم ببینند. اخمی کرد و گفت: در ضمن اگه می ترسید دیوونه بشید چرا منتظرمنید برید با یکی از هم دانشگاہیاتون ازدواج کنید .

طاها که دید آرزو ناراحت شد گفت: چی با هم کلاسیام، نگو آرزو حیف اونا نیست بیاند زن من بشند .

آرزو چپ چپ نگاهش کرد و گفت: پس یعنی من حیف نیستم، یعنی خودتون بدید و یکی بدتر از خودتون رو انتخاب کردید اونم منم . من تصمیم رو راجع بهتون گرفتم، جوابم منفیه، حالا هم پاشید برید تا کسی بیدار نشده .

طاها که فکر کرد آرزو واقعا تصمیمش رو گرفته با ناراحتی گفت: نترس اونا تا دیر وقت بیدار بودند الانم اگه اینجا بمبم بترکه بیدار نمی شنند . اما در مورد تصمیمت شوخی کردی مگه نه .

آرزو اخمی کرد و گفت: نه خیر مگه من با شما شوخی دارم آقا .

طاها که جدیت آرزو رو دید گفت: آرزو شوخی کردم، من یه تار موی تو رو با صد تا مثل اونا عوض نمی کنم .

آرزو همچنان اخم کرده بود و به طرف دیگه نگاه می کرد که گفت: برید بقیه رو بیدار کنید مثلا اومدند گردش .

طاها: اول بگو صبحانه چه نونی دوست داری برم بگیرم .

آرزو با لحنی جدی گفت: زحمت نکشید هر چی باشه می خورم، این طوری بقیه شک می کنند . الان که جوابم رو دادم دلیلی نمی بینم بقیه چیزی بفهمند .

طاها با ناراحتی گفت: نترس به نیت تو ولی برای همه می خرم، حالا بگو دیگه این آخرین چیزیه که ازت می خوام.

آرزو حرفی نزد. طاها سرش را پایین انداخت و گفت: باشه نون سنگگ میخرم، من خودم دوست دارم شاید شما هم دوست داشته باشید.

آرزو که نون سنگگ دوست داشت با تعجب به طاها نگاه کرد.

طاها همه رو بیدار کرد و خودش برای خرید نون رفت.

همه سر میز صبحانه بودند، آتوسا اومد تا به آرزو کمک کنه بره تو خونه.

به کمک آتوسا آرزو هم رفت سر میز صبحانه نشست و همه حال آرزو رو پرسیدند.

آرزو که تو فکر طاها بود سرش رو پایین انداخت و گفت: بهترم، من واقعا شرمنده ام که شما رو نگران کردم.

طاها که با نون تازه وارد شد گفت: چرا شرمنده اید دختر دایی، اینها همش خاطرست، شما خودتون رو ناراحت نکنید.

ماهان به طاها نگاه کرد ابرو بالا انداخت و گفت: بله اینها همش خاطرست. راستی طاها چه عجب اتو از این کارها نمی کردی، چی شده امروز رفتی نون گرفتی؟

طاها که زیر چشمی به آرزو نگاه می کرد گفت: دیدم نون نداریم گفتم بدون صبحانه نمونید.

آتوسا: حالا چرا صبحانتون رو نمی خورید، نون سنگگ رو باید داغ داغ خورد آرزو. از سماجت طاها هم تعجب کرده بودو هم خوشش اومده بود، تو فکر بود که سیمین خانم گفت: آرزو چرا صبحانه نمی خوری؟

آرزو به خودش اومد و گفت: چرا دارم می خورم.

آرمان خندید و گفت: احيانا لقمه هات که نامرئی نیست، کجایی آرزو تو فکری؟

آرزو گفت: تو فکر فاطمه بودم، امروز تولدشه، کاش می شد بهش تلفن کنم.

آرمان که اسم فاطمه رو شنید تو فکر رفت و بعد از چند دقیقه گفت: چرا نمی شه صبحانت رو بخور و با گوشی من تلفن کن.

آرزو: مگه گوشی اینجا آنتن می ده.

طاها تکه نانی برداشت و گفت: بله آرزو خانم نمی دونم چی شده امروز اینجا آنتن می ده.

آرزو اصلا به طاها نگاه نکرد و صبحانش رو خورد و با خودش گفت واقعا که سمجی طاها.

بعد از صبحانه آرزو و آرمان رفتند تو سالن و آرزو نشست و آرمان هم کنارش نشست.

آرزو نگاه مشکوکی به آرمان کرد و شماره فاطمه رو گرفت . بعد چند بار بوق زدن فاطمه گوشی رو برداشت و گفت : بله ، بفرمایید

آرزو : سلام عزیزم ، خوبی ؟

فاطمه با خوشحالی گفت : سلام آرزو ، خوبم تو چطوری ؟

آرزو لبخندی زد و گفت : منم خوبم . راستی تولدت مبارک .

فاطمه : ممنون ، فکر نمی کردم که تولد من یادت باشه .

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : ما که مثل شما نیستیم ، مگه میشه تولد بهترین دوستم رو یادم بره .

فاطمه خندید و گفت : ای بی انصاف من که همیشه تولد تو یادم بود . مامان و بابا ، همه خوبند .

آرزو : همه خوبند . اتفاقا آرمان کنارم نشسته و سلام میرسونه و تولدت رو تبریک می گه .

آرمان با تعجب به آرزو نگاه کرد و سرش رو تکان داد .

آرزو به آرمان نگاه کرد و گفت : کجایی ، خوش می گذره ؟

فاطمه : مگه تو بیمارستانم به آدم خوش می گذره .

آرزو روی صندلی جا به جا شد و گفت : بیمارستان واسه چی ؟ تو حالت خوبه اخب یه چیزی بگو دیگه .

فاطمه خندید و گفت : نگران نباش حالم خوبه ، دیروز مرخص شدم ، نپرس چرا که داستانش مفصله و بعدا برات می گم . حالا تو بگو ببینم کجایی ، خوش می گذره یا نه ؟

آرزو که نگران فاطمه بود گفت : با آتوسا اینا اومدیم شمال اما تو نگرانم کردی .

فاطمه : گفتم که نگران نباش میبینی که زنده ام و دارم باهات حرف می زنم . راستی سوغاتی یادت نره .

آرزو لبخندی زد و گفت : سوغاتیم برات میارم . تو فقط خوب باش .

فاطمه پرسید : ببینم طاها هم اونجاست .

آرزو خندید و گفت : آره همه اینجانند .

فاطمه با لحنی شیطنت آمیز گفت : سلام برسون بهش مواظب باش قاپت رو نذرده .

آرزو اخمی کرد و گفت : فاطمه دوباره شیطون شدی اومدم اونجا تلافی می کنم .

با هم خداحافظی کردند و آرزو تلفن رو قطع کرد .

آرمان که نگران فاطمه بود پرسید : فاطمه خانم چه اش بود چرا بیمارستان بود؟

آرزو لبخندی زد و گفت :نگران نباش ،حالش خوب بود . مکثی کرد و گفت : حالا چیکار کنم .؟

آرمان :چی رو چیکار کنم؟ .

آرزو : برای فاطمه باید سوغاتی بخرم ،با این پام هم جایی نمی تونم برم .

آرمان گوشی رو از دست آرزو گرفت و گفت : بعد از ظهر میرم به چیزی می خرم .تو بگو چی بخرم .؟

آرزو خندید و گفت : تو که از این کارها نمی کردی .

آرمان :حالا هم اگه نمی خوامی نمی کنم . فقط می خواستم بهت کمک کنم .

آرزو : ممنون ، به چیز به سلیقه خودت بخر .

طاها با توپ والیبال اومد و گفت : آرمان بیا بریم با بقیه والیبال بازی کنیم .

آرمان بلند شد و گفت : موافقم به لحظه صبر کن به لباس مناسب بیوشم و پیام .

طاها همون جا ایستاده بود و به آرزو نگاه می کرد .

آرزو بی توجه به طاها با صدای بلند گفت :آرین به لحظه بیا اینجا کارت دارم آرین اومد و گفت : بله ،چیکارم داری ؟

آرزو : تو کیفم به کتاب رمان هست بی زحمت اون رو برام بیار .

آرین خندید و گفت : تو اینجا هم دست از رمان خوندن بر نمی داری .

آرزو :چیکار کنم ، پام که درد می کنه نمی تونم کاری بکنم ، خودتم که می دونی من نمی تونم بیکار بمونم .

آرمان اومد و با طاها رفتن تو حیاط .

آرین کتاب رو آورد و گفت : دوست داری بیا بریم تو آلاچیق بخون !

آرزو : نمی دونستم فکر آدمها رو می خونی .

آرین با تعجب پرسید :چطور مگه ؟

آرزو : چون من هم دقیقا به این فکر می کردم که برم تو آلاچیق . بلند شد و آروم آروم به طرف حیاط رفت .

آقا بهرام که تو حیاط بود گفت : آرزو جان دخترم به پات زیاد فشار نیار به کم استراحت کن .

آرزو لبخندی زد و گفت: نگران نباش بابا چون حالم خوبه .

به کمک آراین رفت تو آلاچیق و کتاب خوند گاهی هم به بازی والیبال آقایون نگاه می کرد . یک ساعتی گذشت ، حمید که نفس نفس می زد اومد تو آلاچیق و روبری آرزو نشست .

آرزو که سرش تو کتاب بود گفت : خسته نباشی .

حمید : ممنون . بات چطوره ؟، دیشب خیلی نگرانم شدم .

آرزو بدون اینکه به حمید نگاه کنه گفت : همه نگرانم شدند ، ببخشید که نگرانتون کردم .

طاها به حمید و آرزو نگاه کرد ، احساس بدی داشت ، می ترسید از اینکه آرزو رو از دست بده .

آرمان هم به آرزو نگاه کرد، درسته که به روابط آرزو حساس بود اما به آرزو خیلی اطمینان داشت و نسبت به حضور حمید بی توجه شد .

آرزو کتاب می خوند ، سرش رو بالا نمی آورد اما سنگینی نگاه حمید رو احساس می کرد .

حمید گفت : آرزو می تونم یه چیزی بپرسم .

آرزو : بپرسید .

حمید مکثی کرد و گفت : تو چرا با من این طوری رفتار می کنی ؟، نه بهم نگاه می کنی ، نه مثل گذشته باهام حرف می زنی .

آرزو سرش رو بالا آورد و گفت : این گذشته ای که تو می گی ده سال پیش بود ، الان وضع فرق کرده ، هر دو تامون بزرگ شدیم . درسته من و تو احساس خواهر و برادری نسبت به هم داریم اما نمی خوام با رفتارمون برای دیگران سوء تفاهم ایجاد بشه ، اونا از احساس من و تو نسبت به هم خبر ندارند ، فقط می دونند که منو تو دختر عمه و پسر دایی هستیم ، همین ! ابرو بالا انداخت و گفت : امیدوارم که منظورم رو فهمیده باشی .

حمید سرش رو پایین انداخت و گفت : پس حرف دیشبم چی میشه ؟

آرزو نگاه تندى به حمید کرد و گفت : اگه یکم به حرفهام فکر کنی جوابت را میگیری .

حمید به آرزو علاقه داشت ، از اینکه آرزو اون رو مثل برادرش می دونست رنج می برد و با خود می گفت ای کاش هیچ وقت با هم بزرگ نمی شدیم . حمید فهمید که آرزو با این حرفها بهش فهموند که احساسی نسبت بهش نداره . به فکر فرو رفت و چیزی نگفت .

آرزو که دلیل ناراحتی حمید رو می دونست چیزی نگفت و به کتاب خوندن ادامه داد اما به قدری فکرش مشغول بود که از کتاب هیچی نفهمید و کتاب رو بست و به بازی والیبال نگاه کرد . بیشتر حواسش پیش طاها بود .

حمید که متوجه نگاه آرزو به طاها شد گفت: پسر عمه‌های خوبی داری، دیشب خیلی نگرانت بودند، مخصوصا طاها.

آرزو با شنیدن اسم طاها جا خورد اما چیزی به روش نیاورد و گفت: آره همشون خوبند.

حمید که فهمید آرزو اون رو دوست نداره تصمیم گرفت همون احساس خواهری و برادری بینشون باقی بمونه، خیلی براش سخت بود اما نمی‌خواست آرزو رو نسبت به خودش بد بین کنه.

حمید گفت: آرزو چیزی از خاطرات گذشته یادت میاد؟

آرزو به حمید نگاه کرد و گفت: آره همش یادمه. بی اختیار خندید و گفت: یادته یه بار دستت رو گاز گرفتم.

حمید که گویی به اون روزها برگشته باشه لبخندی زد و گفت: آره یادمه، منم به بابا می‌گفتم باید ببریم دندونهای تو رو بکشیم. چه قدرم تیز بودند.

هر دو با صدای بلند خندیدند. طاها هر بار که خنده‌ی آرزو حمید رو می‌دید بیشتر می‌ترسید و بیشتر نسبت به آرزو حساس تر می‌شد، می‌فهمید که بیشتر از اینها به آرزو علاقه داره و به هیچ

وجه از دستش نمی‌ده. حمید و آرزو مشغول ورق زدن خاطراتشان بودند که آرمان به طرفشان اومد و گفت: شما دو تا چی دارید به هم می‌گید؟

آرزو که می‌خندید گفت: داشتیم خاطره‌ها رو مرور می‌کردیم.

آرمان که ایستاده بود دستش رو به طرف آرزو دراز کرد و گفت: خاطره دیگه بسه پاشو بریم نهار بخوریم.

آرزو دستش رو به دست آرمان داد و بلند شد، می‌خواست کتابش رو برداره که حمید گفت: من کتابت رو میارم.

حمید کتاب رو برداشت و هرسه با هم رفتن تو خونه. هر سه می‌خندیدند. طاها به آرزو نگاه کرد اما آرزو تو جهی نکرد و سر میز نشست. حمید و آرزو و طاها هر سه تو فکر بودن و آروم آروم غذا می‌خوردند.

بعد از ظهر بود، آرمان: طاها تو نمیایی؟

طاها که روی مبل نشسته بود و مثلا تلویزیون نگاه می‌کرد گفت: کجا؟

آرمان که جلوی در ایستاده بود گفت: با بچه‌ها داریم بیرون یه دوری بزنینم.

طاها: نه شما برید من سرم درد می‌کنه.

آرزو که داشت با باران و بردیا حرف می‌زد گفت: آرمان سوغاتی یادت نره.

آرمان رو به آرزو کرد و گفت: کدوم سوغاتی؟

آرزو: خب سوغاتی فاطمه دیگه من که نمی تونم پیام تو خودت یه چیزی بخر

آرمان: باشه می خرم فعلا خداحفظ .

بهمن و بهرام و سیمین و لیلی هم با هم رفتند بیرون . وقتی آتوسا و ماهان می خواستند با بچه ها برن کنار دریا
آرزو گفت : می شه منم پیام .

ماهان که می خواست طاهها و آرزو با هم تنها باشند تا بتونند حرف بزنند گفت : نه من و آتوسا می خوایم حرفهای
خصوصی بزنیم .

آتوسا به ماهان نگاه کرد و خندید .

آرزو بلند شد و گفت : نترسید من می خوام رو صندلی زیر سایبون بشینم کتاب بخونم و مزاحم شما نمیشم .

ماهان که بهانه دیگه ای نداشت گفت : با شه بیا بریم . طاهها تو نمایی ؟

طاههاکه بی حوصله روی مبل لم داده بودگفت : نه شما برید .

آرزو به کمک آتوسا رفت کنار دریا و زیر سایبون نشست و به دریا خیره شد دریا موج بود ، آرزو از دریا می
ترسید و نمی تونست زیاد به دریا نگاه کنه ، کتابش رو باز کرد و مشغول خوندن شد .

آتوسا و ماهان هم با هم کنار دریا قدم زدند و از آرزو دور شدند .

نیم ساعتی گذشته بود و آرزو در محیطی که فقط صدای موجهای دریا رو می شنید ، کتاب می خوند

که سیب قرمزی رو جلوی خودش دید ، ترسید ولی زود فهمید که کار کی می تونه باشه . پشتش رو نگاه نکرد ، به
سیب نگاه می کرد که طاهها با لبخندی گفت : کنار آشنایی تو آشیانه میکنم فضای آشیانه را پر از ترانه میکنم

کسی سوال میکنه به خاطر چه زنده ای و من برای زندگی تو را بهانه میکنم

مکشی کرد و گفت : نمی خوام بگیریش ، دستم درد گرفت .

آرزو که به شعری که طاهها خوند فکر میکرد گفت : ممنون من نمی خورم خودتون بخورید .

طاهها : می دونم که عاشق سیبی ، در ضمن برای خودم هم آوردم . بگیر .

آرزو سیب رو گرفت و چیزی نگفت .

طاهالبخندی زد گفت: اجازه هست اینجا بشینم .

آرزو : بفرمایید .

مدتی به سکوت سپری شد ، طاهها پرسید : تو همیشه اینقدر کتاب می خونی ؟

آرزو بدون نگاه به طاهای گفت: تو نه شما، چند بار بگم، بله، همیشه کتاب می خونم البته بیشتر رمان.

طاهای به موجهای دریا نگاه کرد و گفت: دلم امواجش را به ساحل جهان میکوبد و گریان بر آن می نویسد: دوستت دارم.

آرزو لبخند کمرنگی زد و زیر چشمی به طاهای نگاه کرد.

طاهای که به دریا نگاه می کرد گفت: برام جالبه شما با حمید رابطه ای صمیمی تر داری، اگه اون پسر دایته، منم پسر عمه توام.

آرزو به طاهای نگاه کرد و گفت: حمید مثل برادرم می مونه، من و حمید ده سال باهم بودیم، خاطرات زیادی داریم. به خاطر همینم به چشم برادر بهش نگاه می کنم.

طاهای زیر چشمی به آرزو نگاه کرد و گفت: امروز وقتی تو آلاچیق با هم حرف می زدید و می خندیدید، احساس می کردم دارم از دستت می دم، می فهمیدم بیشتر از هر چیزی که فکرش رو کنی بهت علاقه دارم.، سرمایه را تو وجودم احساس میکردم، هر بار که صدای خنده های تو و حمید را میشنیدم قلبم منجمد میشد، تقریباً زجر کش شدم، مکثی کرد و گفت: آرزو تو به حمید علاقه داری؟

آرزو نگاه تندى به طاهای کرد و گفت: مجبور نیستم جوابتون رو بدم.

طاهای با ناراحتی گفت: ببین آرزو از دستم عصبانی نشو. می خوام بدونم که به حمید علاقه داری یا نه، که اگه داشته باشی اذیت نکنم، درسته گفتم که تا هر موقع لازم باشه منتظرت می مونم اما من اونقدری دوستت دارم که عشقت رو ازت نگیرم.

آرزو مکثی کرد و گفت: نه من به حمید علاقه ندارم و اون رو مثل برادرم می دونم. اما به شما هم توصیه می کنم منتظر من نباشید.

طاهای لبخندی زد و گفت: گفته بودم که تا هر وقت که بشه منتظرت می مونم و از دستت نمی دم. در ضمن تو حمید رو مثل برادرت می دونی اما اون تو رو دوست داره.

آرزو با تعجب به طاهای نگاه کرد و گفت: شما از کجا می دونید؟

طاهای روبه آرزو کرد و گفت: خب من دوست دارم، خوب معنی نگاه های دیگران رو نسبت به تو می شناسم. امروز هم می ترسیدم می خواست با تو حرف بزنه.

آرزو با لحنی جدی گفت: نگرانیتون بی مورد بود، چون نه حمید به من علاقه داره نه من به حمید. طاهای با لحنی آرام گفت: آرزو! جوابی که به من دادی از ته دلت بود؟.

آرزو سکوت کرد و هیچی نگفت. طاهّا با ناراحتی گفت: خب اگه به خاطر اون شوخیه من غلط..

آرزو نداشت طاهّا حرفش رو بزنه و گفت: این چه حرفیه که می زنی. فکر می کردم که یکی از اخلاقیهای خوبتون اینه که از این حرفها نمی زنی.

طاهّا لبخندی زد و گفت: چشم نمی زنم اما فکر نمی کردم که بی جنبه باشی و به خاطر یه شوخی بهم جواب رد بدی.

آرزو اخمی کرد و گفت: من بی جنبه نیستم.

طاهّا گفت: پس چی آرزو به خدا من خیلی دوستت دارم.

آرزو: می دونم. دیشب که اومدید تو خونه و حالم رو پرسیدید وقتی به چشمتون نگاه کردم فهمیدم که بیشتر از رضا دوستم دارید.

طاهّا چشمش رو ریز کرد و گفت: پس چرا جواب منفی دادی، چرا اذیتم می کنی؟

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت: وقتی گفتم راجع بهتون فکر می کنم باید منتظر این چیزها هم باشید. من سه بار بهتون جواب منفیه دادم دوتای اول جدی بود اما ماهان ازم خواهش کرد تا راجعبتون بیشتر فکر کنم. جواب منفیه امروز هم جدی نبود فقط می خواستم بدونم چه قدر رو حرفی که زدید می مونی.

طاهّا اخمی شیرین کرد و گفت: خب حالا که منو جون به سر کردی نتیجه چی بود؟

آرزو در حالی که به کتاب نگاه میکرد ابرو بالا انداخت و گفت: سمجید. اما امیدوار نباشید که جوابم مثبت باشه، هنوز مونده که امتحانتون کنم.

طاهّا لبخندی زد و گفت: چه تو بگی چه نگی من امیدوارم.

آرزو سرش رو تکان داد و گفت: میل خودتونه. در ضمن تو نه شما! من عادت ندارم یه حرف را چند بار تکرار کنم. مکثی کرد و دوباره پرسید: سرتون بهتر شد؟

طاهّا با تعجب پرسید: سرم؟

آرزو: آره سرتون، مگه نگفتید سرم درد می کنه.

طاهّا خندید و گفت: نه بابا سرم درد نمی کرد، می خواستم پیش شما باشم گفتم سرم درد می کنه دلم نیومد تنهاتون بذارم.

آرزو چشم به دریا دوخت و گفت: عاشقیم بد دردیّه، خوبه من عاشق نسیتم.

طاهّا به آرزو نگاه کرد و گفت: مگه شما عاشق من نیستی؟

آرزو به دریا نگاه کرد و گفت : نمی دونم ، زمان مشخص می کنه ، فقط زمان .

طاها آهی کشید و گفت : فردا باید برگردیم و من نمی تونم یه ماه بینمتون. خیلی برام سخته . اگه این دانشگاهم تموم می شد راحت می شدم .

آرزو لبخندی زد و گفت : این طوری بهتره . هر دو تامون می فیمیم که چه قدر به هم علاقه داریم .

طاها به سیب نگاه کرد و گفت : ناهارم که نتونستم بخورم حداقل این سیب رو بخورم . به آرزو اشاره کرد و گفت : شما هم بخورید .

آرزو به سیب نگاه کرد و گفت : سیب سرخ قشنگیه دلم نیامد بخورمش .

طاها خندید . آرزو گفت : میتونم یه سوالی بپرسم .

طاها : شما دو تا بپرس .

آرزو : شما چرا منو دوست دارید؟ .

طاها کمی فکر کرد و گفت : دوست داشتن دلیل نمی خواد .

آرزو لبخندی زد و گفت : می دونم ، اگه چیز دیگه ای غیر از این میگفتید به عشقتون شک می کردم ، ولی شما که از اول منو دوست نداشتید ، چی تو من دیدید که نظر شما رو جلب کرد .؟

طاها مکثی کرد و همراه با لبخند گفت :

در آن چشمان زیبا عشق است و ناز خوشا چشمی که در چشم تو باز است

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : نه خیر این چشمای من برام دردسر می شه . همه عاشق چشمام می شنند .

طاها : من جدا میگم ، توچشمات برقی هست که آدم رو افسون می کنه .

آرزو سرش رو پایین انداخت و گفت : ولی من فکر می کردم که تو بیشتر به اخلاق و رفتار من توجه داشته باشی تا ظواهر .

طاها به آرزو نگاه کرد و گفت : من فکر کردم شما از نظر ظاهری پرسیدید .؟ روی صندلی جابه جه شد و گفت :

بذارید براتون اعتراف کنم .

آرزو با تعجب پرسید :اعتراف؟ اعتراف به چی ؟

طاها لبخندی زد و گفت : اینکه از چی شما خوشم اومده و از کی فهمیدم دوستت دارم .

آرزو به صندلی تکیه داد و گفت : خب گوش می کنم .

طاها: من همیشه از تو خوشم می‌اومد، از سادگیت، از متانتت، از اخلاقت، از خندهات، اما وقتی میدیدم که با ماهان خوش و بش می‌کنی و با من سر سنگین رفتار می‌کنی حسابی لجم می‌گرفت. از یه طرفم به خاطر این رفتارت تحسینت می‌کردم. نمی‌دونستم که عاشقتم تا اینکه وقتی شنیدم رضا ازت خواستگاری کرده تا دو سه روز حال خوبی نداشتم، بعد از اینکه فهمیدم به رضا جواب رد دادی خوشحال شدم. اما بازم می‌ترسیدم که از دستت بدم. یادته اون روز که برات برنامه آوردم، تو اصلا حرف نزدی، اصلا بهم نگاه نکردی، اما من هر بار که نگاهت می‌کردم گرمای وجودت رو احساس می‌کردم. می‌خواستم باهات حرف بزنم اما تو سر سخت تر از اونی بودی که بتونم به حرف بیارم، لبخندی زد و گفت: درسته لجم گرفت ولی فهمیدم که دوستت دارم.

آرزو چیزی نگفت و به آسمان نگاه کرد و گفت: ببینید غروب آفتاب چه قدر قشنگه من عاشق این لحظه ام.

طاها به آسمون نگاه کرد و گفت: با وجود تو همه چی قشنگه.

هر دو در سکوت به غروب آفتاب نگاه کردند.

آنوسا و ماهان اومدند. ماهان گفت: اگه حرفتون تموم شد بریم، اگر هم تموم نشده بذارید برای بعد. طاها خندید و آرزو اخم کرد و گفت: دست پیش گرفتی پس نیفتی، دستش رو در هوا چرخاند و گفت: مثل اینکه شما ها با هم حرفهای خصوصی داشتید.

ماهان دستش رو بالا برد و گفت: تسلیم! من از پس زبون تو بر نیام.

آرزو بلند شد و سیب رو برداشت و گفت: حالا بیایید بریم.

آنوسا در حالی که به سمت ویلا می‌رفتند گفت: ماهان امروز چه زود تسلیم شدی؟

ماهان: دیدم پاش درد می‌کنه گفتم اذیتش نکنم گناه داره.

آرزو: پام درد می‌کنه نه زبونم، اگه دوست داری باز شروع کنیم.

همه خندیدند. بردیا و باران هر کدام یکی از دستهای آرزو رو گرفتند و گفتند: خاله و رورجک بذار کمکت کنیم تا زود خوب بشی و دوبار این ور و اونور بپری.

آرزو با لحنی بچگانه گفت: الهی که من فدای بچه های گلم بشم که خالشون رو دوست دارن. منم

قول میدم وقتی رسیدیم خونه داستان شنل قرمزی رو تعریف کنم که خیلی دوست دارید.

بچه ها از خوشحالی پریدند بالا و گفتند: آخ جون. شنل قرمزی.

طاها هم به آرزو نگاه کرد و خندید.

بعد از اینکه رسیدن به ویلا باران و بردیا از دستهای آرزو کشیدند و روی صندلی نشوندند و گفتند: حالا داستان شنل قرمزی رو تعریف کن.

آرزو خندید و گفت : باشه تعریف می کنم ولی به شرطی که جلوی مهمونها ی غریبه به من نکید خاله وروجک ، اگه قول بدید منم داستان رو تعریف می کنم .

بچه ها با صدای بلند گفتند : قول می دیم خاله .

آتوسا و ماهان و طاهای هم نشستند ، دستاشون رو زیر چونه گذاشتند و منتظر موندند تا آرزو شروع کنه .

آرزو با دیدن آتوسا و بقیه گفت : مگه شما هم می خواید گوش کنید .

آتوسا : آره ، هم بیکاریم ، هم اینکه تو خیلی خوب و خنده دار تعریف می کنی

آرزو گفت : آتوسا نمی خوای شام درست کنی .

آتوسا : نه می گم بچه ها از بیرون یه چیزی بگیرند .

آرزو رو به ماهان کرد و گفت : ماهان تو خسته ای برو یکم بخواب

ماهان خندید و گفت : نشستم داستان تو رو گوش کنم تا بخوابم .

آرزو رو به طاهای کرد و گفت : شما چی کاری نداری که یادت رفته باشه ؟

طاهای خندید و گفت : چه کاری مهمتر از این که داستان تو رو گوش کنم .

آرزو سرش رو تکان داد و گفت : مثل اینکه چاره ای نیست .

آرزو که می خواست شروع کنه آتوسا گفت صبر کن الان برمی گردم و در حالی که به طرف آشپزخونه می رفت

گفت : ماهان یه زنگ به آرمان بزن و بگو اومدنی پیتزا بگیره بیاره .

ماهان سفارش غذا رو داد و آتوسا با ظرف تخمه برگشت و گفت : حالا شروع کن .

آرزو به ظرف تخمه نگاه کرد و گفت : منو مسخره کردی ، مگه اومدی سینما که تخمه آوردی . حیف که به بچه ها قول دادم و گر نه تعریف نمی کردم تا تخمه رو خالی بخورید .

آرزو شروع کرد و داستان رو طوری تعریف می کرد و به جای همه شخصیتها قرار می گرفت . داستان رو به قدری خوب تعریف می کرد که همه بی سرو صدا گوش می کردن و گاهی هم می خندیدند .

داستان تازه تموم شده بود که آرمان و بقیه که رفته بودند بیرون برگشتند و وقتی دیدند آنها با صدای بلند می خندند آرمان گفت : خوب بدون ما خوش می گذره .

آتوسا بلند شد و غذاها رو از دستشون گرفت و گفت : جاتون خالی ، خیلی خوش گذشت .

آرزو روبه آرمان کرد و گفت : آرمان سوغاتی رو خریدی یا نه ؟

آرمان به سمت آرزو اومد و بسته کادو پیچ شده ای رو به آرزو داد و گفت : بگیر .

آرزو بسته رو گرفت و گفت : ممنون داداش .

آتوسا با تعجب پرسید : این رو برای کی گرفتی ؟

آرمان روی صندلی نشست و گفت : برای فاطمه دوست آرزو .

آتوسا ابرو بالا انداخت و گفت : تو که از این کارها نمی کردی چی شده فاطمه برات مهم شده ؟.

آرمان مکثی کرد و گفت : به خاطر آرزو گرفتم .

آتوسا و آرزو به هم نگاه کردند و خندیدند.

حمید که ایستاده بود به آرزو و طاها که روبه روی هم نشسته بودند نگاه کرد و رفت تو حیاط .

آرمان و طاها مشغول صحبت کردن بودند که آرزو بلند شد و به طرف پله ها رفت .

آتوسا گفت : آرزو کجا میری ؟.

آرزو : دارم می رم سوغاتیه فاطمه رو بذارم تو کیفم .

آتوسا : بذار من می برم ، یا بذار کمکت کنم .

آرزو که از پله ها بالا می رفت گفت : نه خودم میرم .

آتوسا سرش رو تکان داد و گفت : این دختر چه قدر لجوجه ، از وقتی پاش این طوری شده یه دقیقه هم یه جا نمونده و استراحت نکرده .

ماهان خندید و گفت : آرزو همیشه همین طوری بوده و هیچ اتفاقی نمی تونه عوضش کنه .

آرزو : با صدای بلند گفت : غیبتم رو نکنید ، به سلامت رسیدم .

آتوسا خندید و گفت : از دست این آبجیه یکی یه دونم . بلند شد و گفت : من برم یه چند تا چایی بیارم .

سیمین خانم گفت : آتوسا برای من چایی لیوانی بیار .

آتوسا که به سمت آشپزخونه می رفت گفت : چشم !

آرزو رفت تو اتاق و سوغاتیه فاطمه رو تو کیفش گذاشت ، لباسش رو عوض کرد و موهاش رو شونه کرد . از پنجره به حیاط نگاه می کرد که حمید رو که تنها نشسته بود دید و زود کنار رفت تا حمید نبینتش .

آروم آروم از پله ها پایین اومد ، همه دور هم نشسته بودن .

آقا بهمن گفت: آرزو دخترم یکم به این پات استراحت بده.

آرزو لبخندی زد و گفت: نترسید عمو جان دیگه درد نداره

ماهان با خنده گفت: این آرزو هفت تا جون داره به این راحتیها از پا در نیماه آرزو چشماش رو ریز کرد و گفت: البته شش تاش رو ماهان گرفته و فقط یکیش مونده.

همه خندیدند، آرزو به طرف مادرش رفت و لیوان چایی رو که تا نصفه خورده بود از دست گرفت و گفت: مامان خانم شما باز چشم منو دور دیدی و چایی لیوانی می خوری، چند بار بگم ضرر داره، ضرر لیوان چایی رو بالا برد و گفت: نمی دونم این چایی چی داره که همه موقع بیکاری به فکرش می افتند.

سیمین خانم گفت: آرزو جان فعلا بده این رو بخورم خیلی تشنه ام.

آرزو لیوان رو روی میز گذاشت و گفت: نه خیر نمی شه، الان برات شربت میارم تا تشنگیت با یه چیز مفید رفع بشه.

آرزو می خواست به سمت آشپزخونه بره که آرمان بلند شد و گفت: تو بشین آرزو من برم برای مامان شربت بیارم.

آرزو نشست و گفت: نمی دونم این سه تا بچه ها و بابا اینجا چیکار می کنند که اجازه می دن مامان زیاد چایی بخوره.

بهرام خندید و گفت: آرزو جان هیچکس به جز تو نمی تونه از پس مامانت بر بیاد.

در همین لحظه حمید اومد تو و با خنده گفت: ببین این آرزو چه بلایی سر عمه آورده که هر چی می گه عمه اطاعت می کنه.

آرزو خندید و هیچی نگفت. آرمان هم شربت آورد و به سیمین داد.

موقع صرف شام همه ساکت بودن و شام رو در سکوت کامل خوردن.

بعد از شام طاها چایی آورد و به همه تعارف کرد و وقتی به آرزو رسید، آرزو گفت: ممنون پسر عمه من چایی نمی خورم.

طاها بدون حرفی سینی رو روی میز گذاشت و نشست.

ماهان به طاها نگاه کرد و گفت: خوش به حال هر کسی که با آرزو ازدواج کنه، نه گوشت می خره نه چایی.

همه خندیدن و آرزو که کنار ماهان نشسته بود به ماهان نزدیکتر شد و آروم گفت: من گوشت یا چایی نمی خورم، خودش که می خوره، برای خودش می خره، در ضمن مگه قرار نبود جلوی جمع با من از این شوخیها نکنی حالا من خودم هیچ آرمان خوشش نیماه.

ماهان : ما کی همچین قراری گذاشتیم .

آرزو : خب از الان بذاریم .قبول .

هنوز ماهان چیزی نگفته بود که آرین گفت : شما دو تا چی دارید به هم میگوید؟

ماهان با لحنی جدی گفت : باز آرزو با برادر بزرگترش اختلاط کرد ،اینها حسودیشون شد .

آرزو هم خندید و بقیه با تعجب به آنها نگاه کردند .

آقا بهمن گفت : خب فردا صبح زود بر گردیم تهران .

همه موافق بودن و قرار شد صبح زود حرکت کنند.

طاها ناراحت بود و آرزو متوجه ناراحتی طاها شد .اما دوست نداشت با طاها زیاد بمونه .

طاها بلند شد و گفت : من برم بخوابم فردا باید رانندگی کنم . شب خیر .

همه با هم حرف می زدن و می خندیدند اما آرزو ساکت نشسته بود و حرفی نمی زد . حمید که متوجه آرزو شد گفت : آرزو چی شده ساکتی؟ .

آرزو لبخندی زد و گفت : یکم سرم درد می کنه . بلند شد و گفت :من میرم بخوابم تا سر دردم خوب بشه .

بهرام گفت : یه قرص سر درد بخور زودتر خوب بشی .

آرزو به سمت پله ها رفت و گفت : نه باباجون به خاطر کم خوابیه ،یکم بخوابم خوب می شم .

آروم آروم از پله ها بالا رفت ،از روبه روی اتاق طاها که می گذشت طاها رو دید که روی تخت نشسته و سرش رو پایین انداخته ،مدتی به طاها نگاه کرد و رفت ،طاها متوجه حضور آرزو شده بود اما سرش رو بالا نیاورد .

آرزو رفت تو اتاقش و به ستاره های آسمون چشم دوخت و بعد از نیم ساعت خوابید.

دوباره مثل همیشه آرزو زودتر از همیشه بیدار شد ،جلوی آئینه ایستاد و به موهای بلندش که روی شونه هایش پخش بود نگاه کرد ، موهایش رو شونه کرد و به زحمت پشت سرش جمع کرد ،لباسهایش رو عوض کرد و وسایلش رو جمع کرد . بعد از اینکه کارهایش تموم شد رفت کنار پنجره و به حیاط نگاه کرد .

طاها تو حیاط بود و ورزش می کرد ،آرزو آروم رفت تو حیاط و گفت : نمی دونستم اهل ورزشید.

طاها که متوجه آرزو نشده بود ،برگشت و با دیدن آرزو لبخندی زد و گفت : چرا نباشم ، من هر روز صبح باید ورزش کنم .

آرزو که به طرف صندلی وسط حیاط می رفت گفت: چرا بقیه رو بیدار نکردید. مگه قرار نبود صبح زود حرکت کنیم.

طاها که نفس نفس می زد گفت: مثل اینکه خیلی هم بدت نمیداد زودتر بریم.

آرزو: اولاً که زود نیست. تا اونها بیدار بشند و آماده بشند یکی دو ساعتی طول میکشه. دوماً اگه قراره بریم هر چه زودتر بهتره، سرش رو پایین انداخت و گفت: دیگه درست نیست بیشتر از این پیش هم باشیم.

طاها نشست و گفت: چرا درست نیست؟

آرزو که همچنان سرش پایین بود گفت: نمی تونم بیشتر از این پیش کسی بمونم که بهم علاقه داره، می فهمی که چی می گم؟

طاها سرش رو پایین انداخت و گفت: آره می فهمم، منظورت اینه که من با چشم ناپاک بهت نگاه می کنم.

آرزو: نه این طور نیست، فقط نمی خوام این طوری بشه.

طاها لبخندی زد و گفت: بذار خیالت رو راحت کنم، من هیچوقت با چشم ناپاک نگاهت نکردم و نخواهم کرد چون دختری که من دوستش دارم انقدر پاکه که هیچ کس نمی تونه بهش احساس ناپاکی داشته باشه. من از تو خواستگاری کردم و منتظر جوابم، همین. من تو رو به خاطر همین پاکیده که دوست دارم حالا به نظرت پسری که دنبال یه دختر پاکه می تونه نگاهش ناپاک باشه.

آرزو لبخندی زد و گفت: نه نمی تونه. حرفهاتون رو قبول می کنم چون اولین خوبیت صداقتته.

طاها لبخندی زد و گفت: حالا پات چطوره؟

آرزو: بهتره، هنوز درد داره ولی میشه تحملش کرد. به پاش نگاه کرد و گفت: اینم اولین خاطره از اولین گردشم با شما، خدا بعدیهاش رو به خیر کنه البته اگه بعدی وجود داشته باشه.

طاها بلند شد و به سمت خونه رفت و گفت: نترس بادمجون بم آفت نداره. من برم بقیه رو بیدار کنم.

همه بیدار شدن و هر کسی مشغول جمع و جور کردن وسایل خود بودند.

آرزو اومد تو خونه و آراین گفت: آرزو تو حاضری یا یه ساعت هم باید معطل تو بشیم.

آرزو که به سمت آشپزخونه می رفت گفت: زود باشید فعلاً که من معطل شمام.

سیمین، لیلی، بهمن، بهرام و طاها تو آشپزخونه صبحانه می خوردند که آرزو کنار مادرش نشست و گفت: مامان یه لقمه نون پنیر برام بگیر ضعف کردم.

لیلی خانم یه لیوان شیر جلوی آرزو گرفت و گفت: بگیر اول یه لیوان شیر رو بخور بعد نون پنیر بخور.

آرزو لبخندی زد و گفت: نه عمه جون من شیر نمی تونم بخورم .

لیلی اخمی کرد و گفت: این که نشد، نه گوشت، نه چایی، نه شیر می خوری .

طاها سرش پایین بود و حرفی نمی زد و زیر چشمی به آرزو نگاه می کرد .

سیمین خانم لقمه رو به آرزو داد و گفت: لیلی جون حالا کجاش رو دیدی، به خدا سر غذا خوردن آرزو مکافات دارم، حالا نمی دونم امروز چی شده که گفت ضعف کردم .

آرزو خندید و گفت: خب چیکار کنم شما من رو مجبور می کنید چیزهایی رو که دوست ندارم، بخورم . نمی دونم شاید هم حق با شماست و من زیادی وسواس دارم از مزه یه چیزی که بدم بیاد نمی تونم بخورم حتی اگه از گرسنگی بمیرم .

لیلی: طاها هم این طوریه البته نه اینکه شیر و گوشت نخوره، فقط رو مزه غذاها حساسه.

طاها سرش رو بالا آورد و به آرزو نگاه کرد . آرزو توجهی نکرد و صبحانش رو خورد .

بقیه هم صبحانه مختصری خوردن . آرمان گفت: آرزو چی شده امروز زود آماده شدی؟

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت: تصمیم گرفتم تو سال جدید متحول بشم .

آرمان: خدا کنه.

آرزو رو به مادرش کرد و گفت: مامان جان داروهاتون یادتون نره باز تو ماشین سردرد میگیرید . در ضمن با شیر بخور برات خوبه .

آرین خندید و گفت: شیر برای همه مفیده به جز آرزو .

آرزو نیش خندی زد و گفت: صبحانت رو بخور، الان بازم همه می گند چرا شیر نمی خورم .

حمید گفت: راستی آرزو تو چرا شیر نمی خوری؟

آرزو سرش رو تکون داد و گفت: بمیری آرین . روبه حمید کرد و گفت: وقتی شیر می خورم حال بد میشه . همه آماده شدن و به راه افتادن . همه با هم می گفتن می خندیدن . بعد از ظهر رسیدن .

اون شب آرزو فقط به طاها فکر می کرد و سعی می کرد تصمیمش رو بگیره اما نمی تونست، به زمان بیشتری احتیاج داشت تا بیشتر بهش فکر کنه، این اولین باری بود که به طور جدی به پسری فکر می کرد و این نشانه علاقه آرزو به طاها بود اما آرزو دختر حساسی بود و به این راحتی نمی تونست با این مسئله کنار بیاد .

طاها دلتنگ آرزو بود و حتی شام هم نخورد . صبح زود باید می رفت مشهد و وسایلش رو آماده کرد و خوابید .

صبح زود آرزو بیدار و آماده رفتن به مدرسه شد . رفت تو آشپزخونه ،همه سر میز صبحانه بودن
آرزو گفت : خداحافظ من دارم میرم .
سیمین خانم گفت :آرزو بدون صبحانه نمیذارم بری . بیا صبحانه بخور .
آرزو :مامان میل ندارم .
سیمین خانم :نه خیر نمی شه ضعف می کنی .
آرزو سر میز نشست و به زور دو سه لقمه ای خورد و گفت :حالا اجازه هست مامان خانم .
آقا بهرام گفت : بذار برات آژانش بگیرم با این پات نمی تونی بری .
آرزو :نه بابا جون آروم آروم میرم .
سیمین :نه آرزو تنها نمی تونی از خیابون رد بشی ،باید یکی از ما باشیم .
حمید گفت :عمه اگه اجازه بدید من با ماشین ببرمش .
سیمین خانم گفت :دستت درد نکنه حمید جان .
آرزو که نمی خواست با حمید تنها باشه گفت : پس آرمان بیاد .
حمید به آرزو نگاه کرد و گفت :آره آرمانم باشه اول آرزو رو می بریم بعدهم میریم کارخونه .
آرمان و آرزو و حمید رفتن . حمید ماشین رو اون طرف خیابون نگه داشت و آرزو به کمک آرمان از خیابون رد شد .
جلوی در مدرسه فاطمه رو دیدن .
فاطمه و آرزو همدیگه رو بغل کردن و بوسیدن .
آرمان که کنار آرزو ایستاده بود گفت :سلام فاطمه خانم . خوب هستید شما .
فاطمه سرش رو پایین انداخت و گفت :سلام ممنون خوبم .
فاطمه به پای آرزو نگاه کرد و گفت :پات چی شده؟ .
آرزو خندید و گفت :بریم تو برات بگم . روبه آرمان کرد و گفت : خب داداش تو دیگه برو من با فاطمه میرم .
آرمان با هردوشون خداحافظی کرد و رفت .
آرزو و فاطمه رفتن تو مدرسه ،همه دوستان آرزو با دیدنش به طرفش اومدن و بعد از سلام و احوالپرسی پرسیدند : چی شده ؟

آرزو خندید و گفت: فعلا بریم به جایی بشینیم تا براتون تعریف کنم.

همه با هم رفتن و زیر سایه درختی دور هم نشستند و آرزو ماجرا رو برای همه تعریف کرد اما در مورد طاها به کسی چیزی نگفت، به پاش اشاره کرد و گفت: اینم به خاطره از اولین گردشم با یه دوست.

فاطمه که منظور آرزو رو از یه دوست خوب می دونست خندید و چشمکی به آرزو زد، آرزو هم با اشاره به فاطمه فهموند که به بچه ها چیزی نگه.

فاطمه و آرزو که تنها بودن آرزو گفت: حالا تو بگو چی شده چرا بیمارستان بودی؟ حسابی نگرانم کردی.

فاطمه که به روبرو نگاه می کرد مکثی کرد و گفت: ای کاش می مردم و خیالم راحت می شد.

آرزو که کنار فاطمه نشسته بود جابه جا شد و رو به روی فاطمه نشست و گفت: این حرفها چیه می زنی، چرا می مردی؟ خب حرف بزن دیگه.

فاطمه به آرزو نگاه کرد و گفت: باشه همه چی رو می گم و بعد شروع کرد:

یک ماه پیش یکی از اقوام پدرم اومده بود خونمون. اسمش ناصر بود، مردی ۳ه ساله با موهای جوگندمی و شکم گنده. برای اولین بار بود که می دیدمش اما از همون اول متوجه نگاههای حیض و هوس آلودش شدم و زیاد توجه نکردم. سه چهار باری اومد خونمون و پدرم همش ازش تعریف می کرد. دو روزی از عید گذشته بود که که پدرم منو صدا زد و گفت: ناصر از من خواستگاری کرده. با شنیدن این حرف اصلا نتونستم حرف بزنم، زبونم بند اومده بود، پدرم هم که سکوت منو دید فکر جابم مثبت و گفت خودم رو برای مراسم عروسی آماده کنم. اما من از ناصر متنفر بودم.

از پدرم می ترسیدم اما گفتم من با ناصر ازدواج نمی کنم، اولش سعی کرد با حرف زدن منو قانع کنه اما وقتی دید فایده ای نداره و شروع به کتکزدن من کرد که مامانم منو از دستش نجات داد. من گریه می کردم که پدرم گفت: ناصر سه روز دیگه میاد خواستگاری و تو می گی بله. من حرفی نزدم و مامانم از ترس اینکه دوباره منو کتک بزنه گفت: باشه برو دیگه.

بعد از رفتن پدرم، مامانم اشکام رو پاک کرد و گفت: فاطمه چرا میگی نه ناصر که آدم خوبییه، وضع مالیه خوبی هم داره، یکم فکر کن پدرت صلاحه رو می خواد.

من فقط گریه می کردم و حرفی نمی زدم.

روز خواستگاری از ترس پدرم چایی بردم و کنار مامانم نشستم. وقتی ازم جواب خواستن من حرفی نزدم و مادر ناصر با خوشحالی گفت مبارکه و بعد هلپله و کلکله کشید. دیگه تحمل شنیدن صداهاشون رو نداشتم و بلند شدم و رفتم و تو اتاقم. قرار عقد و عروسی رو گذاشتن. اما من از ناصر متنفر بودم و حاضر بودم بمیرم اما زن اون

عوضی نشم. شب قبل از عروسی چند تا قرص خوردم و بی هوش افتادم زمین. وقتی به هوش اومدم تو بیمارستان بودم، همه میگفتن شانس آوردم اما خودم می گم از بد شانسیمه که نمردم.

آرزو که تا آن لحظه حرفی نزده بود گفت: خب بعدش چی شد، ناصر چی شد؟ بابات چی گفت؟

فاطمه لبخند محزونی زد و گفت: قرار عقد و عروسی بهم خورد. چند روزی هم با بابام حرف نزدیم تا اینکه اومد بیمارستان و گفت: منو ببخش من صلاح تو رو می خواستم اما اشتباه کردم از این به بعد با هر کی که خودت خواستی می تونی ازدواج کنی.

آرزو گفت: اصلا فکر نمی کردم آقای آذرنوش پدر تو همچین کاری بکنه، آخه دلیلش چی بود.

فاطمه آهی کشید و گفت: آرزو تا حالا بهت نگفته بودم اما دیگه تحمل ندارم. آذرنوش نا پدری منه و شاید هم دلیلش همین بوده و به خاطر پول ناصر می خواسته منو به اون عوضی بده. اما نه نمی دونم اون ناصر عوضی چی بهش گفته بود که اون رفتار و می کرد اما الان دیگه کاری به کارم نداره.

آرزو از شنیدن این حرف خشکش زد و بعد از مدتی گفت: فاطمه چرا به من نگفته بودی یعنی من برات دوست خوبی نبودم؟

فاطمه که گریه می کرد اشکاش رو پاک کرد و گفت: نه آرزو تو همیشه دوست خوب من بودی نمی دونی وقتی با تو هستم چه قدر آرامش دارم.

آرزو گفت: پس چرا بهم نگفتی؟

فاطمه: چون من اونو مثل پدرم می دونستم و دوستش داشتم اما الان دیگه مثل سابق دوستش ندارم. تحملش برام سخت شده. می گه باید زود ازدواج کنی با هر کی که دلت می خواد، نمی خواد بذاره برم دانشگاه. دیگه دارم کم کم به فرار فکر می کنم، تنها چیزی که مانع می شه مادرمه که تنها کسمه.

آرزو باعصبانیت گفت: فرار یعنی چی با فرار که چیزی درست نمی شه. ای کاش می تونستم برات کاری کنم. فاطمه: هیچکس نمی تونه برام کاری بکنه، حالا بگذریم تو رو هم ناراحت کردم.

آرزو لبخندی زد و گفت: بهش فکر نکن همه چی درست می شه از این مشکلات برای همه پیش میاد. بعد در کیفش رو باز کرد و سوغاتی فاطمه رو بهش داد و گفت: نمی دونم خوشت بیاد یا نه، سلیقه آرمانه، من نمی تونستم با این پام برم بیرون آرمان برات گرفت.

با شنیدن اسم آرمان برقی تو چشمای فاطمه درخشید که از دید آرزو دور نماند و گفت: حالا بازش کن و ببین خوشت میاد یا نه.

فاطمه لبخندی زد و بازش کرد و گفت: خیلی قشنگه دستتون درد نکنه، هم دست تو هم دست آقا آرمان.

یه آویز دیواری قشنگ که با دست درست شده بود .
وقتی از مدرسه بیرون اومدن آرزو حمید رو دید و گفت :این برای چی اومده .
فاطمه گفت : چی شده ؟ کی رو می گی ؟
آرزو : حمید رو می گم اومده دنبالم ، پسره کله خراب .
فاطمه خندیدو گفت : همونی که می گفتی بهش فهموندی که دوستش نداری و اونم حرفی نزد . مکثی کرد و گفت :
شاید هم اومده تا حرفش رو بزنه .
آرزو اخم کرد و گفت : زیاد حرف نزن کمکم کن تا برم اون طرف خیابون .
به کمک فاطمه آرزو رفت پیش حمید .
حمید که به ماشین تکیه داده بود گفت : سلام آرزو ، روبه فاطمه کرد و گفت : سلام خانم .
فاطمه هم سرش رو پایین انداخت و گفت : سلام .
آرزو گفت : سلام تو اینجا چیکار می کنی ؟. برای چی اومدی ؟ .
حمید لبخندی زد و گفت : می خوام برگردم اصفهان ، گفتم هم ازت خداحافظی کنم و هم برسونمت خونه و برم .
آرزو : ولی ای کاش نمی اومدی درست نبود بیایی جلوی مدرسه .
حمید گفت : چه اشکالی داره یه برادر اومده دنبال خواهرش .
آرزو با شنیدن این حرف خیالش راحت شد و گفت : ممنون داداش . حالا بریم فاطمه لبخندی زد و گفت : من دیگه
برم . خداحافظ .
آرزو گفت : کجا فاطمه بیا با هم بریم .
حمید هم گفت : بله سوار شید می رسونمتون .
فاطمه : نه خودم می رم این طوری راحتترم . شما برید .
آرزو که اخلاق فاطمه رو میدونست گفت : خب هر جور راحتی پس خداحافظ .
آرزو و حمید رفتن . وقتی رسیدن آرزو پیاده شد اما حمید پیاده نشد . آرزو گفت : چرا پیاده نمی شی .
حمید لبخندی زد و گفت : گفتم که دارم می رم و فقط می خواستم باهات خداحافظی کنم . بعد کادویی رو به
طرفش گرفت و گفت : اینم برای تو .
آرزو نگاه کرد و گفت : برای من به چه مناسبت ؟

حمید لبخندی زد و گفت: گفتم که بدون برنامه اومدم و نتونستم برات عیدی بخرم و امروز این رو برات گرفتم البته دیگه نمیشه گفت عیدیه اما یادگاری میشه گفت .

آرزو لبخندی و هدیه رو گرفت و گفت: ممنون . به دایی و زن دایی سلام برسون . در ضمن خواهشا زودتر ازدواج کن من خیلی دلم می خواد یه زن داداش داشته باشم ،از این آرمانم که آبی گرم نمی شه لطفا تو یه فکری بکن حمید مکثی کرد و گفت: برای من فعلا زوده ما همین روزها صدای آرمان در میاد .

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت: چطور؟ نکنه خبریه: به تو چیزی گفته؟ دختره کیه؟ حمید خندید و گفت: هنوزم عجولی و می خوای زودتر از همه چیز سر در بیاری . آره خبریه . خودش که چیزی نگفته اما من می دونم کیه .

آرزو: کیه؟ زود بگو .

حمید: فاطمه ، دوست سرکار .

آرزو خندید و گفت: پس حدسم درست بود ،به حمید نگاه کرد و پرسید: تو از کجا فهمیدی؟ حمید از رفتارش: نمی دونی با چه وسواسی سوغاتیش رو خرید . امروز صبح هم که از پیش شما برگشت چشمش دنبال شما بود تا رفتید تو مدرسه و آرمان گفت بریم .

آرزو: به هر حال از همه چیز ممنون . خیلی خوش گذشت . باز هم بیا . خداحافظ

حمید ماشین رو روشن کرد و گفت: خداحافظ و رفت .

آرزو رفت تو خونه و هدیه حمید رو باز کرد . یه دستبند نقره خیلی قشنگ بود .

سر میز ناهار آرزو به فاطمه فکر می کرد و غذا نمی خورد .

مادرش که دید آرزو غذا نمی خوره پرسید: چی شده آرزو چرا غذات رو نمی خوری؟

آرزو گفت: دارم می خورم . غذا رو باید آروم خورد .

سیمین خانم گفت: حمید رو دیدی؟

آرزو: آره اومده بود دنبالم و منو تا خونه رسوند و بعد هم رفت . برام هدیه ام گرفته بود یه دستبند.

سیمین خانم با تعجب پرسید: به چه مناسبت؟

آرزو که غذا می خورد گفت: هیچی می گفت نتونسته از اونجا برام سوغاتی بخره این رو به عنوان یادگاری گرفته .

سیمین خانم : خب که این طور ؟

آرزو هم حرفی نزد و غذایش رو خورد . میز ناهار رو جمع کرد و ظرفها رو شست و رفت تو اتاقش . پریشون بود از یه طرف به طاها فکر می کرد و از طرف دیگه به فاطمه . اصلا نتونست درس بخونه .

شب لب حوض نشسته بود و با آب حوض بازی می کرد که آرمان اومد و کنارش نشست و گفت : به چی فکر میکنی ؟

آرزو به آرمان نگاه کرد و گفت : به فاطمه .

آرمان : راستی سوغاتی رو دادی خوشش اومد ؟

آرزو لبخندی زد و گفت : آره ، از تو هم تشکر کرد . اما حالش زیاد خوب نبود .

آرمان : چرا حالش خوب نبود . اصلا نگفت چرا بیمارستان بود ؟

آرزو به روبه روش نگاه کرد و گفت : چرا گفت ، خیلی نگرانشم .

تمام ماجرا رو برای آرمان تعریف کرد . آرمان فقط گوش کرده بود و از چشماش می شد فهمید که چه قدر ناراحت و عصبانیه .

آرزو با لحنی ناراحت گفت : ای کاش می شد براش کاری بکنیم ، خیلی افسرده شده دیگه فاطمه یه ماه پیش نیست . مکثی کرد و دوباره گفت : آرمان میشه یه خواهشی ازت بکنم .

آرمان که تو فکر فاطمه بود آروم گفت : چه خواهشی ؟

آرزو : بیا این جمعه بریم بیرون فاطمه رو هم دعوت کنیم ، این طوری یکم روحیش بهتر می شه .

آرمان کمی فکر کرد و گفت : باشه به خودش بگو اگه قبول کرد می ریم به ماهان و آتوسا هم بگو بیان .

آرزو با خوشحالی گفت : ممنون داداشی . در ضمن درباره مشکل فاطمه به کسی چیزی نگو فقط من می دونم و تو . آرمان لبخندی زد و گفت : خیالت راحت .

آرزو با فاطمه و ماهان و آتوسا هماهنگ کرد . صبح روز جمعه آرزو با آرمان و آراین رفتن دنبال فاطمه .

وقتی فاطمه از خونه خارج شد آرزو پیاده شد و با فاطمه سلام و احوالپرسی کرد ، فاطمه روبه آرمان و آراین کرد و گفت : سلام ، خوب هستید شما . ببخشید مزاحمتون شدم .

آرمان که سرش پایین بود گفت : سلام . چه مزاحمتی ، گفتیم روز جمعه ای بریم گردش . شما هم مثل آرزو .

آرزو و فاطمه سوار شدن و به راه افتادن . اتوسا و بچه ها هم به آنها ملحق شدن و بعد از کلی گردش و گشت و گذار برای ناهار رفتن رستوران .

موقع صرف ناهار آرمان رو به فاطمه کرد و گفت : راستی حالتون بهتره ، آرزو می گفت یکم مریض احوالید .
فاطمه به آرزو نگاه کرد و گفت : بله بهترم .

ماهان که برایش فرقی نمی کرد طرف مقابلش کی باشه با خنده گفت : آرمان خیلی نگرانتون بود .

آرمان با تعجب به ماهان نگاه کرد و گفت : تو بازم شروع کردی ماهان ، بذار غذامون رو بخوریم . روبه فاطمه کرد و گفت : ببخشید این ماهان با همه شوخی می کنه .

فاطمه سرش رو پایین انداخت و گفت : اشکالی نداره !

ماهان دوباره پرسید : فاطمه شما خواهر و برادر هم دارید .

فاطمه به ماهان نگاه کرد و گفت : بله یه خواهر و یه برادر دارم ، نگاهی به آرزو کرد و گفت : البته ناتنی هستنند ، از طرف پدر جداهستیم .

آتوسا که ساکت بود و غذایش رو می خورد گفت : حالا رابطتون با هم خوبه .

فاطمه لبخندی زد و گفت : بد نیست ، مثل همه خواهر و برادرهای دیگه قهر می کنیم ، آشتی می کنیم . بعد از مرگ پدرم مادرم با آقای آذرنوش ازدواج می کنه و یوسف و زهرا به دنیا میانند .

ماهان گفت : آرزو بهت تبریک میگم به خاطر داشتن یه همچین دوستی ! کاش دوستهای منم این طوری بودن !

آرزو چشمش رو ریز کرد و گفت : چیه تو باز به من حسودی کردی ، به فاطمه نگاه کرد و گفت : فاطمه گله گل ! بهترین دوستمه ! هم خوشگل ، هم درس خون ، هم خوش اخلاق ، تو دنیا تک تکه ، بعد چشمکی به آتوسا زد و گفت : یه جورهای به خودم رفته .

ماهان ابرو بالا انداخت و گفت : بله ! بله ! تو خودت از خودت تعریف نکنی چیکار کنی .

همه خندیدن و فاطمه گفت : آقا ماهان آرزو خیلی از شما تعریف می کنه ! دقیقا همون طوری هستی که آرزو میگه ، خیلی دوست داشتم باهاتون آشنا بشم .

ماهان که با اشتها غذا می خورد گفت : خب ! آرزو دیگه چی میگه؟ فقط دروغ نگیذ .

فاطمه به آرزو نگاه کرد و گفت : آرزو خیلی دوستتون داره ، شما رو جای برادر بزرگش می دونه . از اخلاق و رفتارتون از اینکه همیشه سر به سر هم میذارید میگه .

آرمان با خنده گفت : کاش آرزو یکم هم ما رو دوست داشت .

فاطمه که روبروی آرمان نشسته بود بدون اینکه به آرمان نگاه کنه گفت : از کجا می دونید دوستتون نداره . حتما که نباید به زبون بیاره . این رو بدونید که کسی که دوست داشتن رو به زبون نمیاره خیلی بیشتر از اونی دوستتون داره که چپ و راست می گه دوستت دارم . آرزو عاشق شماست من این رو خیلی خوب می دونم .

آرمان به فاطمه نگاه کرد و به جمله فاطمه درباره دوست داشتن فکر کرد .

آرزو اخم کرد و گفت : بسه دیگه ، خوب دارید از زیر زبون دوست ساده من حرف می کشید ، غذاتون رو بخورید .

ماهان : تازه داشت به جاهای جالبش می رسید! آی موزی نداشتی حرفش رو بزنه .

آرزو خندید و گفت : ماهان اگه تونستی تا آخر ساکت باشی یه جایزه پیش من داری .

ماهان ابرو بالا انداخت و گفت : نه دیگه ، بهتره بگی اگه تا وقتی از این رستوران بریم بیرون ساکت بودم یه جایزه بهم بدی .

آرزو به فاطمه نگاه کرد و فاطمه گفت : با اینکه بعید می دونم آقا ماهان بتونه ساکت بمونه ولی قبول کن .

همه به این حرف فاطمه خندیدن . ماهان برای اینکه جلوی فاطمه و بقیه کم نیاره به هر سختی بود تا وقتی از رستوران برن بیرون ساکت موند و تلاش بقیه برای به حرف آوردن ماهان بی نتیجه بود .

وقتی از رستوران خارج شدن ماهان با صدای بلند گفت : آخیش راحت شدم ، حالا می تونم هر چه قدر خواستم حرف بزنم . روبه فاطمه کرد و گفت : حالا نظرتون چیه ؟

فاطمه که به سمت ماشین می رفت گفت : اعتراف می کنم شما غیر قابل پیش بینی هستید .

ماهان با خنده گفت : آرزو زود باش جایزه ی منو بده .

آرزو با خنده از کیفش یه شکلات در آورد و گفت : بیا اینم جایزت ، با لحن بچه گانه ای گفت : آفرین پسر خوب که به حرفم گوش کردی .

ماهان هم آرزو رو دنبال کرد و آرزو با عجله سوار ماشین شد و در و قفل کرد ماهان گفت : باشه آرزو بهم می رسیم .

موقع برگشتن فاطمه گفت : آقا آراین همیشه کم حرفند .

آراین لبخندی زد و آرزو گفت : آره بابا ، آراین مثل چوب خشک می مونه ، مخصوصا که اولین باره تو رو می بینه و خجالت هم میکشه .

فاطمه گفت : پس ببخشید آقا آراین من باعث شدم امروز به شما خوش نگذره .

آرین لبخندی زد و گفت: این حرف رو ننزید، اتفاقا خیلی هم خوش گذشت، من دوست دارم بیشتر به حرف دیگران گوش کنم.

فاطمه مکثی کرد و گفت: آرزو راستی برای کنکور که آماده میشی. دیگه امتحانات هم نزدیکه.

آرزو: آره من دارم هم برای کنکور و هم برای امتحانات برنامه ریزی می کنم البته همش با تو می خوام درس می خونم. دو تا موم می خوام کنکور بدیم.

فاطمه لبخند تلخی زد و گفت: با این وضعی که من دارم محال اجازه بدن برم دانشگاه.

آرمان از آینه به فاطمه نگاه کرد و گفت: چرا، مگه چه وضعیتی دارید؟

فاطمه: مگه آرزو بهتون نگفته؟

آرمان: چرا به چیزایی بهم گفته ولی دلیل نمیشه به خاطرش درس و دانشگاه رو ول کنید. شما سعیتون رو کنید و قبول بشید بقیه اش درست میشه.

آرین برگشت و گفت: مگه شما چه مشکلی دارید که دانشگاه نمی رید؟

فاطمه مکثی کرد و گفت: پدرم میگه دختر نباید بره دانشگاه، البته این نظر کل اقوام پدری منه و پدرم به خاطر حرف بقیه نمیداره برم دانشگاه.

آرین حرفی نزد و برگشت.

آرزو با خنده گفت: فاطمه همیشه میگه درس نمی خونم ولی از همه جلو می زنه.

فاطمه رو رسوندن خونشون، موقع پیاده شدن با همه خداحفظی کرد.

آرمان گفت: فاطمه خانم اینو یادتون باشه برای رسیدن به هر چیزی باید تلاش کنید. شما واقعا دوست دارید برید دانشگاه یا نه؟

فاطمه که ایستاده بو دگفت: بله، یکی آرزو هامه.

آرمان لبخندی زد و گفت: خب پس فقط باید به فکر درس و دانشگاه باشید، هیچکس از آینده خبر نداره، حداقلش اینه که قبول میشید و اگه نداشتن برید دانشگاه جای سرزنشی برای خودتون نمی مونه.

فاطمه که از حرفهای آرمان خوشش اومد گفت: چشم، ممنون از راهنماییتون. خداحافظ.

آرمان و آرزو و آرین برگشتند خونه، هر سه تایی خسته بودند، رفتند تو اتاقشون و استراحت کردند.

شب که آرزو از تراس به بیرون نگاه می کرد، آرمان رو دید که تنها نشسته. رفت تو حیاط و کنار آرمان نشست و پرسید: تنها نشستی، به چی یا بهتره بگم به کی فکر می کنی؟

آرمان که به آسمون نگاه می کرد گفت : به هیچی و هیچ کس ،چطور مگه ؟

آرزو هم به آسمون نگاه کرد و گفت : دوستش داری ؟

آرمان با تعجب به آرزو نگاه کرد و گفت : کی رو ، خواب نما شدی .؟

آرزو به آرمان نگاه کرد و گفت :خودت رو به اون راه نزن ،فاطمه رو میگم دیگه ،دوستش داری؟

آرمان بلند شد و گفت : ول کن آرزو ،بیکاری !چرا چرت و پرت میگی .

آرزو : می دونم دوستش داری نگو نه که باورم نمیشه ،تا اسم فاطمه رو می شنوی به فکر فرو میری ، وقتی می بینیش رفتارت عوض میشه ،نگرانیش میشی ، اینها بی مورد نیست آرمان . فاطمه بهترین دختره .

آرمان به طرف دیگه حیاط رفت . آرزو دنبال آرمان رفت و گفت : جواب منو ندادی . من نگران

فاطمه ام ،حرف از فرار می زد می دونم اگه کاری رو بگه دیر یا زود انجام میده . اگه دوستش داری به بابا و مامان بگو ، کاری نکن که بعدا پشیمون بشی . از من گفتن بود حالا فکرهاات رو بکن و خبرم کن ولی زودتر .

چند روزی گذشت فاطمه رو دوست داشت اما می ترسید که پدر و مادرش مخالفت کنند و از حرفهای آرزو هم می ترسید که نکنه فاطمه رو از دست بده یه شب که همه دور هم نشستند بودن آرمان گفت : بابا ،مامان می خوام یه چیزی بهتون بگم .

آقا بهرام گفت :بگوپسرم چیزی شده ؟

آرزو که می دونست درباره فاطمه می خواد حرف بزنه به آرمان نگاه کرد و چشمکی زد.

آرمان مکثی کرد و گفت : نمی دونم چه چطوری بگم . من .. من می خوام ازدواج کنم .

سیمین به بهرام نگاه کرد و با خنده گفت :الهی که من فدات بشم . حالا عروس خانم کی هست !

آرمان به آرزو نگاه کرد و آروم گفت :فاطمه دوست آرزو !

بهرام و سیمین مدتی سکوت کردن و آرمان نگران از سکوت پدر و مادرش به آرزو نگاه کرد .

بهرام روی مبل جابه جا شد و گفت : تو به تصمیمی که گرفتی مطمئنی ؟

آرمان به زمین نگاه کرد و گفت :بله !

سیمین :به خودشم گفتی ؟

آرمان به سیمین نگاه کرد و گفت : نه ،می خواستم نظر شما رو بدونم تا اگه مخالف بودید حرفی نزنم .

سیمین خانم خندید و گفت: چرا باید مخالف باشم، فاطمه دختر خوبیه، خودم می خواستم درباره اش با تو حرف بزنم که پیش دستی کردی.

آرین و آرزو با صدای بلند خندیدند و گفتند: مبارکه بالاخره به عروسی افتادیم.

آرمان هم لبخندی زد و گفت: پس شما موافقید. این رو هم بگم که آقای آذرنوش ناپدریه فاطمه ست و پدرش وقتی بچه بوده مرده.

بهرام و سیمین به هم نگاه کردن و بهرام گفت: این که اشکالی نداره مهم اینه که فاطمه دختر خوبیه. می تونی به فاطمه بگی و نظرش رو بدونی.

آرمان بلند شد و رفت تو حیاط، آرزو هم دنبال آرمان رفت و در حالی که باهم قدم میزدن آرزو گفت: خوشحالم که تصمیمت رو گرفتی اما چرا مرده بودی.

آرمان روبه آرزو کرد و گفت: من به عشقم شک نداشتم فقط می نرسیدم پدر و مادر مخالفت کنند.

آرزو خندید و گفت: فعلا که بیشتر از تو موافقند.

آرمان آهی کشید و گفت: راحت شدم نمی دونی چی کشیدم تا حرفم رو زد

آرزو: حالا وقتی به فاطمه بگی چیکار می خوای بکنی، راستی کی بهش میگی؟

آرمان روی صندلی نشست و گفت: تو بهش میگی؟

آرزو که روبروی آرمان ایستاده بود گفت: نه خیر، خودت بگی بهتره، من فقط کمکت میکنم و بهش میگم فردا عصر بیاد خونمون و تو هم زود بیا خونه و باهاش حرف بزن.

آرمان گفت: خیلی بد جنسی کمکت فقط همین بود.

آرزو به طرف خونه رفت و گفت: بله زیادی هم هست.

آرزو با خوشحالی رفت مدرسه و وقتی فاطمه رو دید بغلش کرد و گفت: خیلی دوستت دارم.

فاطمه که از رفتار آرزو تعجب کرده بود پرسید: تو چت شده، بعد دستشو رو پیشونی آرزو گذاشت و گفت: تب هم که نداری؟

آرزو خندید و گفت: حالا بعدا خودت می فهمی. عصر میایی خونمون درس بخونیم.

فاطمه: باشه میام، حالا بریم کلاس الان معلم میاد.

بعد از مدرسه آرزو رفت خونشون. به آرمان تلفن کرد و گفت تا زود بیاد خونه. آرمان نیم ساعت قبل از اومدن فاطمه خونه بود. سیمین و آرین هم خونه نبودند.

فاطمه اومد و قرار شد تو حیاط درس بخوندند . نیم ساعتی گذشت که آرزو گفت : من برم چایی بیسکویت بیارم .
فاطمه لبخندی زد و گفت : زحمت نکش .

آرزو به سمت خونه رفت وگفت : زحمتی نیست . رفت تو خونه و به آرمان گفت : بدو برو باهش حرف بزن ، الان میره .

آرمان هم آروم آروم رفت و سلام کرد . فاطمه که متوجه آرمان نبود با شنیدن صدای آرمان ترسید و از جاش پرید . بلند شد و گفت : سلام ببخشید ، مزاحم شدم .

آرمان لبخندی زد و گفت : ببخشید که ترسوندمتون .

فاطمه سرش رو پایین انداخت و گفت : خواهش می کنم ، حواسم به شما نبود

آرمان نشست و گفت : بفرمایید بشینید مگه دفعه اوله که میاید اینجا ؛ راحت باشید .

فاطمه نشست و برای مدتی سکوت بینشون حاکم شد .

آرمان گفت : از درسها چه خبر برای کنکور آماده میشید؟ .

فاطمه که سرش پایین بود گفت : بله ولی چه فایده ؟

آرمان : شما چرا اینقدر نا امیدید . شاید تا اون موقع وضعیتتون عوض بشه و بعدا تاسف بخورید که تلاش نکردید .

فاطمه لبخندی تلخ زد و گفت : پدرم میگه باید ازدواج کنی .

آرمان لبخندی زد و گفت : خب این مسئله چه ربطی به دانشگاه داره ، با کسی ازدواج کنید که با دانشگاه رفتن شما مخالف نباشه .

فاطمه نیشخندی زد و گفت : دلتون خوشه ، طرف های ما همشون یه طرز فکر دارند ، تو این دوسال اخیر انقدر خواستگارام رو رد کردم که پدرم کلافه شده .

آرمان مکثی کرد و گفت : ببینم شما با ازدواج مخالفید ، اصلا به ازدواج فکر می کنید یا نه ؟

فاطمه سرش رو پایین انداخت و گفت : هر دختری به ازدواج فکر می کنه اما اگه بدونه ازدواجش مانع پیشرفتش میشه بیشتر به مرگ فکر می کنه .

آرمان مکثی کرد ، ابرو بالا انداخت و گفت : اگه یه نفر ازتون خواستگاری کنه و با دانشگاه رفتن شما مشکلی نداشته باشه ، نظرتون چیه ؟

فاطمه به منظره اطرافش نگاه کرد و گفت: مثلاً کی؟ کسی که دوست داشته باشه همسرش تحصیل کنه روشن فکر و میره از یه خانواده ای دختر میگیره که روشنفکر باشند.

آرمان به فاطمه نگاه کرد و گفت: من، نمی دونم چطوری بگم اما حرفیه که باید گفته بشه، من از تون خواستگاری میکنم.

فاطمه از حرف آرمان خشکش زد و مدتی بعدابرو در هم کشید و گفت: شما؟ چرا؟ یعنی این همه قابل ترحم؟ آرمان با لحنی دستپاچه و صدای آروم گفت: نه ترحم نیست، از همون بار اولی که دیدمتون احساس خاصی پیدا کردم.

فاطمه بغض کرد و گفت: خواهش میکنم نگید آقا آرمان، من و شما به درد هم نمی خوریم، من لیاقت شما رو ندارم.

آرمان با لحنی جدی گفت: من خودم می دونم کی میتونه لیاقت منو داشته باشه، من شما رو دوست دارم و از تون یه سوال دارم آیا شما هم منو دوست دارید یا نه؟

فاطمه سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت که آرمان گفت: ببینید فاطمه خانم من شما رو دوست دارم و به خاطر همینم نمی خوام علاقم رو به شما تحمیل کنم و اذیتتون کنم اما این رو بدونید احساسی که من به شما دارم ترحم نیست، دلیلی برای ترحم نمی بینم، می تونستم صبر کنم بعد از کنکور پیام خواستگاریتون.

قطره ی اشکی بر گونه فاطمه چکید و گفت: براتون مهم نیست که من می خواستم خود کشی کنم.

آرمان لبخندی زد و گفت: ببخشید ولی کاری که کردید احمقانه بود، اما اصل موضوع برام مهم نیست براتون یه خواستگار اومده و بهش جواب رد دادی البته با زبونی که خودش حالی میشد. بازم ببخشید که گفتم کارتون احمقانه بود.

فاطمه لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم، این یه واقعیه.

آرمان به فاطمه نگاه کرد و گفت: حالا چرا گریه می کنید، گفتم که مجبور تون نمی کنم اگه می خواستم این کارو بکنم اول به پدرتون می گفتم تا جواب بله رو از تون بگیره. ولی از تون خواهش می کنم درباره اش فکر کنید.

فاطمه اشکش رو پاک کرد و گفت: راجع بهتون فکر میکنم چون ارزش فکر کردن رو دارید اما تا تموم شدن امتحاناتم نمی تونم جوابی به شما بدم.

آرمان لبخندی زد و گفت: من هم می خواستم بعد از امتحانات با تو حرف بزنم اما آرزو عجله داشت که تو زن داداشش بشی.

در همین موقع آرزو با سینی چایی و بیسکویت اومد و گفت: خب چی شد؟ مبارکه؟

جوابی که نشنید گفت : اصلا چرا می پرسم ، آرمان که عاشق فاطمه ست ، فاطمه هم که عاشق آرمانه ، پس مبارکه ، معادله حل شد .

آرمان خندید و درحالی که به فاطمه نگاه می کرد گفت : از کجا مطمئنی که فاطمه عاشق منه ؟

آرزو در حالی که بیسکوییت می خورد گفت : از همون جایی که فهمیدم تو کشته مرده ی فاطمه ای . من فاطمه رو بهتر از خودش میشناسم .

فاطمه که از خجالت سرخ شده بود گفت : پس همه آتیشها از گور تو بلند میشه .

آرزو اخم کرد و گفت : فاطمه تو و آرمان می خواید ازدواج کنید دیگه چرا منو میکشی و تو گور میداری .

فاطمه خندید و گفت : مثلا میخواستیم درس بخونیم .

آرزو : راست میگی ، آرمان پاشو برو دیگه مزاحم نشو بذار درس بخونیم .

آرمان بلند شد و به سمت خونه رفت که آرزو گفت : راستی به آتوسا هم خبر بده الان بهش نگیم هم کیسههای منو می کنه هم تو رو برای عروسیت کچل میکنه .

آرمان برگشت و گفت : ولی فاطمه خانم می خواد بعد از امتحانات جواب بدند

آرزو لبخندی زد و گفت : تو برو فعلا همین کارهایی رو که کردی به آتوسا بگو ، خودم مزدگانی جواب بله رو از همتون میگیرم .

آرمان خندید و گفت : از دست تو ؟ باشه بهش میگم .

آرمان رفت و آرزو به فاطمه نگاه کرد وبا خنده گفت : حالا فهمیدی که چرا صبح اون طوری می کردم .

فاطمه لبخندی زد و چیزی نگفت .

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : تو که جوابت بله ست همین الان میگفتی و خیال داداش منو راحت می کردی ، دیگه !

فاطمه اخم شیرینی کرد و گفت : اولاً تو از کجا می دونی جواب من بله ست ، دوماً تو خودت چرا به طاها جواب نمی دی .

آرزو : خب می خوام بدونم چه قدر دوستم داره ؟

فاطمه لبخندی زد و گفت : فرض کن منم می خوام ببینم آرمان چه قدر دوستم داره .

آرزو خندید و کتاب رو برداشت و گفت : حالا بیا درسمون رو بخونیم . راستی یه موقع جلوی آرمان از طاها حرفی نزن .

فاطمه که سرش تو کتاب بود گفت: باشه البته اگه سربه سرم بذاری نمیتونم جلوی زبونم رو بگیرم.

آرزو چپ چپ به فاطمه نگاه کرد.

یک ساعتی گذشت و درس خواندن آرزو و فاطمه تموم شد. فاطمه بلند شد و گفت: آرزو من دیگه برم دیرم شد.

آرزو با خنده گفت: بمون بعد از شام آرمان می برتت.

فاطمه اخم کرد و گفت: بس آرزو زیاد حرف نزن. به سمت در می رفتند که آرمان گفت: فاطمه خانم تشریف می برید.

فاطمه برگشت و بدون نگاه به آرمان گفت: بله، دیرم شده!

آرمان لبخندی زد و گفت: اگه اجازه بدید من برسونمتون.

فاطمه که سرش پایین بود گفت: نه ممنون، خودم برم راحتترم.

آرزو که کنار فاطمه ایستاده بود با خنده گفت: فاطمه دیر وقته ما عادت نداریم عروسمون رو این موقع تنها بذاریم. بذار آرمان ببرتت.

فاطمه لگدی به پای آرزو زد و آروم گفت: گفتمی آرمان درباره طاهها چیزی نمی دونه.

آرزو که پاش درد می کرد با ناله گفت: حتی اگه تو بخوایی هم من نمی ذارم آرمان ببرتت.

آرمان به رفتار فاطمه و آرزو خندید و گفت: به هر حال تعارف نکنید.

فاطمه: نه تعارف نمی کنم خودم می رم. به سمت در رفت و با آرزو و آرمان خداحافظی کرد.

سیمین خانم وقتی به خونه برگشت، از آرمان که تلویزیون تماشا می کرد پرسید: با فاطمه حرف زدی.

آرمان: بله.

سیمین خانم کنار آرمان نشست و گفت: خب چی گفت؟

آرمان: فعلا گفت باید فکر کنم و بعد از امتحانات جواب میدم.

آنوسا از اینکه بالاخره آرمان به فکر ازدواج افتاده بود خیلی خوشحال بود.

سه هفته از عید گذشته بود و آرزو و فاطمه فقط و فقط درس می خواندن.

سه هفته بود که آرزو طاهها رو ندیده بود. بهش فکر می کرد، یه شب احساس دلتنگیه عجیبی کرد. دلتنگ طاهها بود، تا اون موقع اصلا نسبت به طاهها همچین احساسی نداشت. بی حوصله بود. پشت کامپیوترش نشسته بود و به آهنگی که طاهها داده بود گوش می کرد.

آرین در زد و گفت : آرزو بیا شام بخور .

آرزو که اصلا حوصله نداشت گفت : من میل ندارم شما بخورید .

همه با اخلاق آرزو آشنا بودند و می دونستند وقتی میگه میل نداره محاله که غذا بخوره ، به خاطر همینم دیگه اصرار نکردن .

بعد از شام آرزو تصمیم گرفت بره پیش آرمان . در اتاق آرمان رو زد و رفت تو . آرمان پشت کامپیوترش نشسته بود .

آرزو به در تکیه داد و گفت : آرمان ، دلم خیلی گرفته .

آرمان به سمت آرزو چرخید و با لبخندی که به لب داشت گفت : چرا ، نکنه عاشق شدی ؟

آرزو اخمی کرد و گفت : دست بردار آرمان . لبخندی زد و گفت : میشه بریم خونه عمه لیلی ، حوصله ام سر رفته .

آرمان بلند شد و گفت : اگه این طوری حالت خوب بشه ، میریم .

آرزو با خوشحالی گفت : پس من برم لباس بپوشم .

آرمان : فقط زیاد معطل نکن دیر میشه . آتوسا اینا می خوابند .

آرزو زود آماده شد و با آرمان رفتن پایین .

سیمین و بهرام که باهم نشسته بودن با دیدن آرمان و آرزو گفتن : کجا میرید آرزو لبخندی زد و گفت : حوصلم سر رفته بود گفتم بریم خونه عمه لیلی . شما هم میاید .

آقا بهرام گفت : من نه ، خسته ام . اگه مادرتون میخواد بره .

سیمین خانم گفت : نه منم نمیام ، شما برید .

آرزو گفت : بله لیلی و مجنون بدون هم جایی نمی رن . باشه ما رفتیم .

آرمان و آرزو با هم رفتن .

شهر روز درو باز کرد و با دیدن آرمان و آرزو گفت : به به ، پسر دایی و دختر دایی ، خوش اومدید . چه عجب !

آرمان و آرزو سلام کردند و رفتند تو .

باران و بردیا با دیدن آرزو بدو اومدن ، پریدن بغل آرزو و گفتن : سلام خاله جون . خوبی .

آرزو هر دوشون رو بوسید و گفت : حالا که شما رو دیدم خوب شدم .

آرمان گفت : بچه ها اگه اون خالتونه منم داییتونم به منم توجه کنید .

بچه ها آرمان رو بوسیدند و گفتند : سلام دایی. بیا برم تو خونه .

باهم رفتن خونه . همه از اینکه آرمان و آرزو اون وقت شب رفته بودن اونجا تعجب کردند .

لیلی خانم آرزو رو بوسید و گفت : چه عجب دخترم ایاد ما افتادید .

آرزو لبخندی زد و گفت : حوصلم سر رفته بود به زور آرمان رو کشوندم آوردم اینجا .

آرمان نشست و گفت : بیچاره من تا آرزو گفت بریم بلند شدم و گفتم چشم .

همه دور هم نشستند و با هم گفتند و خندیدند .

آرمان گفت : شهروز از طاهای خبر داری ، خیلی وقته تلفن نمی کنه .

شهروز که چایی می خورد گفت : یکم درگیر درس و دانشگاهه . این ترم هم ترم آخرشه و درسهایش فشرده ست .

آرزو و آتوسا با هم رفتند تو حیاط و تو آلاچیق نشستند .

آرزو تو فکر طاهای بود که آتوسا گفت : آرزو تو فکری ؟ چی شده ؟

آرزو به خودش اومد و گفت : چیزی نیست .

آتوسا لبخندی زد و گفت : از فاطمه چه خبر ، بالاخره جواب آرمان رو نداد .

آرزو : نه هنوز ، قراره بعد از امتحانات جواب بده .

آتوسا مکثی کرد و گفت : تو چی تصمیمت رو راجع به طاهای گرفتی ؟

آرزو سرش رو پایین انداخت و جوابی نداد .

آتوسا خندید و گفت : پس بله !

آرزو سرش رو بالا آورد و گفت : نه آتوسا هنوز تصمیم قطعی نشده ، خواهش میکنم چیزی به کسی نگو .

آتوسا لبخندی زد و گفت : باشه به کسی چیزی نمی گم .

آرزو و آتوسا داشتند با هم حرف میزدند که باران بدو بدو اومد و گفت : مامان عمو طاهای اومده .

آرزو و آتوسا به هم نگاه کردند و آتوسا ابرو بالا انداخت و گفت : چه حلال زادست . پاشو بریم تو خونه .

آرزو که اصلا انتظار دیدن طاهای رو نداشت گفت : نه آتوسا بذار یکم بگذره بعد .

آتوسا به آرزو نگاه کرد و گفت : باشه .

طاهای که از دست بردیا گرفته بود و به سمت خونه می رفت گفت : بردیا کی هست ؟ مهمون داریم ؟

بردیا با لحن بچه گانه اش گفت : آره خاله آرزو و دایی آرمان اینجان .

طاها با شنیدن اسم آرزو ایستاد و گفت :پس به موقع رسیدم .

رفت تو خونه و سلام کرد . همه از دیدن طاها تعجب کردند . لیلی جلو اومد و گفت : سلام به روی ماهت . چه بی خبر اومدی .

طاها کیفش رو زمین گذاشت و گفت : یه دفعه پیش اومد ،دیگه نتونستم خبرتون کنم .

طاها به همه جا نگاه کرد آرزو ندید . ماهان گفت : حالا چرا ایستادی بیا بشین .

طاها نشست و ماهان گفت : بردیا برو به مامان و خاله بگو بیان تو .

بردیا می خواست بره که آتوسا و آرزو اومدن تو خونه .

طاها با دیدن آرزو و اتوسا بلند شد و گفت : سلام زن داداش ،سلام آرزو خانم.

آرزو نگاه کوتاهی به طاها کرد و گفت : سلام .

آتوسا لبخندی زد و گفت :طاها چرا ایستادی بشین برات چایی بیارم .

طاها نشست . آرزو که ایستاده بود روبه آرمان کرد و گفت :آرمان نمیری ،دیر وقته .

طاها از حرف آرزو ناراحت شد و به آرزو نگاه کرد .

ماهان گفت : کجا افعلا طاها تازه رسیده و جمعمون جمع شده و می خوایم با هم حرف بزنیم . بیا بشین .

آرزو به طاها نگاه کرد و کنار آرمان نشست .

یک ساعتی دور هم نشستن ، آرزو از دیدن طاها خوشحال بود اما اصلا حرفی نمی زد و به حرف بقیه گوش می کرد .

وقتی برگشتن خونه آرزو دیگه دلتنگ نبود و راحت خوابید .

آرزو تلویزیون تماشا میکرد . سیمین خانم سرش درد می کرد و تو اتاقش خوابیده بود، تلفن زنگ خورد .آرزو گوشی رو برداشت و گفت :بله بفرمایید .

صدای مرد پشت تلفن : سلام آرزو ،خوبی .

آرزو لبخندی زد و گفت : سلام آقا طاها ، خوبی !

طاها با لحنی جدی گفت : نه خیر خوب نیستم .

آرزو موهای کوتاهش را کنار زد و گفت: چرا؟ چیزی شده؟ دیشب که حالت خوب بود.

طاها: بله خوب بود ولی از دست تو ناراحت شدم.

آرزو ابرو در هم کشید و گفت: چرا مگه من چیکار کردم؟

طاها: چرا دیشب تا من رسیدم گفتمت بریم خونه.

آرزو مکثی کرد و گفت: یعنی این مسئله ناراحتت کرده؟

طاها که تو حیاط خونه بود و قدم می زد گفت: آره، من دلم برات تنگ شده بود، اونوقت تو تا منو دیدی گفتمت بریم.

آرزو لبخندی زد و گفت: خب ببخشید، راستش انتظار دیدنت رو نداشتم.

طاها: بگذریم! تو خوبی!

آرزو با لحنی جدی گفت: نه خیر خوب نیستم!

طاها: تو دیگه چرا؟

آرزو با لحن مایوسانه ای گفت: چون هنوز نمی دونم منو بخشیدی یا نه.

طاها خندید و گفت: از دست تو، بله بخشیدمت. مکثی کرد و گفت: آرزو من می خوام راجع به تو با مامان حرف بزنم. اما قبلش می خوام نظر تو رو بدونم.

آرزو بلند شد و به سمت حیاط رفت و گفت: الان نه طاها، بذار یکم دیگه بگذره من هنوز تصمیم رو نگرفتم.

طاها: خب بگو تا کی باید صبر کنم؟

آرزو: به همین زودی جا زدی، خودت گفتمت تا هروقت که باشه صبر می کنی. حالا من ازت خواهش می کنم یکم دیگه صبر کن.

طاها مکثی کرد و گفت: چشم آرزو خانم تا هروقت بگی صبر می کنم.

آرزو لبخندی زد و گفت: ممنون! خب دیگه کاری نداری.

طاها: نه. راستی من پس فردا باید برگردم، اگه ندیدمت خداحافظ.

آرزو: برو به سلامت خداحافظ.

آرزو گوشی رو قطع کرد. احساس خوبی داشت.

آرزو برای امتحانات آماده میشد، کسی کاری به کارش نداشت چون آرزو موقع امتحانات به حد کافی اضطراب داشت. صبح تا شب درس می خونند. فاطمه هر روز می اومد خونشون.

اواخر اردیبهشت بود و امتحانات آرزو شروع شده بود.

یه روز تو راه برگشت به خونه پسر جوونی به آرزو سلام کرد.

آرزو جوابی نداد.

پسر گفت: یه لحظه صبر کنید میخوام باهاتون حرف بزنم.

آرزو اعتنایی نکرد و به سرعت به خونه رفت.

روز بعد باز هم همون پسر جوون اومد جلوی آرزو و گفت: سلام. اسم من پویاست، اسم شما چیه؟

آرزو با عصبانیت سرش رو بالا آورد و گفت: دلیلی نمیبینم اسمم رو به شما بگم، مزاحم نشید. بعد با عصبانیت به راهش ادامه داد و رفت.

یک هفته ای گذشت. آرزو دلتنگ طاها بود، اما سعی می کرد بیشتر به امتحاناتش فکر کنه.

پویا هر روز جلوی آرزو سبز میشد اما آرزو توجهی نمی کرد.

یه روز که آرزو با فاطمه برمی گشت پویا دوباره جلوی آرزو رو گرفت و گفت: سلام خواهش می کنم یه لحظه به حرفام گوش بدید.

آرزو ایستاد و گفت: اگه گوش بدم دست از سرم بر میداری.

پویا لبخندی زد و گفت: بی مقدمه و بی پرده می گم من شما رو دوست دارم

آرزو بالحنی جدی گفت: اصلا شما چه قدر منو میشناسید؟

پویا لبخند مزحکی زد و گفت: خب باهم آشنا میشیم، چند روزی که باهم باشیم همدیگه رو میشناسیم.

آرزو نگاه تندی به پویا کرد و گفت: خفه شو، فقط یه آدم بی شخصیت می تونه به یه دختر خانم همچین پیشنهادی بده. من نامزد دارم. دیگه مزاحم نشو. دست فاطمه رو گرفت و گفت: بیا بریم.

پویا رفتن آرزو رو تماشا کرد.

بین راه فاطمه با خنده گفت: حالا کی هست؟

آرزو: چی کی هست؟

فاطمه ابرو بالا انداخت و گفت: خب نامزدتون دیگه؟ به سلامتی کی هست؟

آرزو به فاطمه نگاه کرد و گفت : تو چقدر بامزه ای یعنی نفهمیدی دروغ گفتم فاطمه گفت : چرا ولی گفتم شاید خبریه .

آرزو : زیاد حرف نزن بیا بریم کلی درس داریم .

فاطمه مکثی کرد و گفت : راستی از طاها چه خبر ؟.

آرزو ایستاد و گفت : خبری ندارم .

فاطمه لبخندی زد و گفت : دلت براش تنگ شده ؟

آرزو به راه افتاد و گفت : بیا بریم زیاد حرف نزن .

فاطمه سر جاش ایستاد و گفت : تا نگی نمیام .

آرزو ایستاد و همراه با ناله گفت : وای که چه قدر لجبازی ، آره دلم براش تنگ شده ، حالا خیالت راحت شد ، بیا بریم دیگه .

فاطمه به راه افتاد و گفت : ناراحت نباش . ان شاء.. می بینیش .

با هم رفتن خونه . سیمین خانم فاطمه رو بوسید و گفت : سلام عروس قشنگم !

فاطمه از خجالت سرخ شد و گفت : سلام ، ببخشید مزاحم شدم ، آرزو اصرار کرد که پیام .

سیمین خانم لبخندی زد و گفت : چه مزاحمتی عزیزم . بیا تو . تا شما یه آبی به دست و صورتتون بزنید منم ناهارتون رو آماده کنم .

با هم ناهار خوردن و میز رو جمع کردن و تا بعد از ظهر درس خوندن . فاطمه قبل از اینکه آرمان بیاد خونه رفت .

آرزو با عصبانیت گفت : آقا شما از جون من چی می خواید . من که گفتم نامزد دارم .

پویا به دست آرزو اشاره کرد و گفت : اما حلقه ای دستتون نیست .

آرزو به فاطمه نگاه کرد ، بعد از مکثی کوتاه بدون اینکه به پویا نگاه کنه گفت : مگه کوری ؟ دارم از مدرسه میام آگه بفهمن نامزدم اخراجم می کنند .

آرزو هنوز حرفش تموم نشده بود که یه نفر از پشت سر سلام کرد .

آرزو ترسید و زود برگشت . طاها بود . آرزو با دیدن طاهادستشو روی قلبش گذاشت و گفت : شما پسرها چرا مثل اجل معلق ظاهر میشید .

طاها لبخندی زد و گفت: ببخشید که تر سوندمت.

آرزو: تو اینجا چیکار میکنی،؟ ترسیدم! فکر کردم آرمانه.

طاها به پویا نگاه کرد و خطاب به آرزو گفت: چی شده؟، چرا عصبانی؟

آرزو که می‌خواست حرف بزنه پویا گفت: حتما این نامزدته؟

آرزو به طاها و فاطمه نگاه کرد، فاطمه آرام خندید، آرزو مکثی کرد و روبه پویا گفت: آره نامزدمه، حالا برو گمشو.

طاها اخم کرد و گفت: صبر کن ببینم، آرزو چی شده؟ این کیه؟

آرزو با نگرانی گفت: طاها ولش کن، چند روزی بود مزاحم میشد.

طاها با عصبانیت به پویا نگاه کرد و گفت: چرا به آرمان نگفتی؟

آرزو سرش را پایین انداخت و گفت: ترسیدم. به پویا اشاره کرد و گفت: البته این که بودن و نبودنش فرقی نمی‌کنه اما ترسیدم آرمان خودش رو تو دردسر بندازه.

بعد از اینکه آرزو ساکت شد طاها رفت طرف پویا و گفت: ببینم تو خجالت نمیکشی مزاحم خانمها میشی؟

پویا به طاها نگاه کرد و گفت: خب با اون چشمایی که اون خانم داره همه بهش گیر میدند.

طاها که از شدت عصبانیت دندانهایش را به هم میسایید، یقه پیراهن پویا را گرفت و گفت: من اهل دعوا و کتک کاری نیستم اما با یه تلفن به بردارم که رئیس آگاهی می‌تونم بلایی به سرت بیارم که تا عمر داری فراموش نکنی و از هر چی عشق و عاشقیه متنفر بشی. نظرت چیه؟ برادر منم که نسبت به زن داداشش حساسه.

پویا که ترسیده بود گفت: نه من معذرت می‌خوام. دیگه مزاحمشون نمیشم.

طاها انگشتش رو به علامت تهدید بالا برد و گفت: مزاحم هیچ خانم دیگه ای نمیشی اگه کسی رو دوست داشتی خیلی محترمانه برو خواستگاریش. حالا برو دیگه این ورها پیدات نشه.

پویا بدون حرفی رفت.

طاها به طرف فاطمه و آرزو رفت؛ آرزو با خنده گفت: خب حالا کدوم یک از داداشهات تو آگاهی ماهان یا شهروز.

طاها لبخندی نثارش کرد و گفت: هیچکدوم منظورم برادران نیروی انتظامیه.

آرزو خندید و به فاطمه که می‌خندید اشاره کرد و گفت: این دوستم فاطمه ست. به طاها اشاره کرد و گفت: اینم طهاست برادر ماهان و پسر عمه خودم.

فاطمه سلام کرد .

طاها سلام کرد و گفت : پس فاطمه خانم ایشونند که دل آرمان رو برده .

فاطمه سرش رو پایین انداخت و آرزو با تعجب پرسید : تو از کجا میدونی؟ .

طاها : خود آرمان گفت مثل اینکه یادت رفته من و آرمان رابطه صمیمی با هم داریم .

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : چرا می دونستم . راستی تو اینجا چیکار میکنی؟ ! کی اومدی؟ چرا نیومدی خونه؟ چه عجب یادی از ما کردی ؟

طاها خندید گفت : خب سوالها تون تموم شد؟ حالا می تونم جواب بدم؟ .

آرزو قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت : بله فعلا اینها رو جواب بده تا بقیش رو بپرسم .

طاها سرفه ای کرد و گفت : دلم برات تنگ شده بود . چرا خونتون نیومدم چون می خواستم سوغاتیت رو برات بیارم . بعد بسته ای رو طرف آرزو گرفت و گفت : ناقابله .

آرزو بسته رو گرفت و گفت : ممنون ، اما اگه کسی پرسید این رو کی داده چی بگم؟ .

طاها : خب بگو یکی از دوستانم از مشهد برام آورده .

آرزو به طاها نگاه کرد و گفت : طاها ببخشید که بهت گفتم اجل معلق و به پویا گفتم که تو نامزدمی ، آخه خیلی اذیتم می کرد .

طاها خندید و گفت : نه چرا ناراحت بشم . بالاخره دیر یا زود این اتفاق می افته .

آرزو سرش رو پایین انداخت .

طاها رو به فاطمه کرد و گفت : خب فاطمه خانم شما چطورید؟ ، آرمان و آرزو انقدر از شما تعریف کرده بودند که دوست داشتم از نزدیک ببینمتون .

فاطمه لبخندی زد و گفت : آرزو جون لطف دارند ، خودش خوبه بقیه رو هم خوب می بینه . اتفاقا دیروز با آرزو حرف شما بود . می گفت دلش برای شما تنگ شده .

آرزو اخم کرد و گفت : تو حرف تو دهنتم نمی مونه .

طاها، ابرو بالا انداخت و گفت : من که همچین حرفی تا حالا ازش نشنیدم ، فعلا که داره منو سر میدوونه .

آرزو گفت : طاها و فاطمه شما همدیگه رو نمیشناسید یه موقع پیش آرمان سوتی ندید .

فاطمه گفت : شما تا کی میخوایید به این موش و گربه بازیها تون ادامه بدید .

طاها لبخندی زد و گفت : اتفاقا به خاطر همین اینجام . چون امتحاناتم شروع میشه میخوام با خیال راحت امتحان بدم . می خواستم با مامان و بابا حرف بزنم اما اول می خوام نظر تو رو راجع به خودم بدونم .

آرزو حرکت کرد و فاطمه و طاها م به دنبال آرزو به طرف خونه رفتند . آرزو گفت : طاها تو خیلی خوبی اما تنها ایرادات اینه که خیلی حرف گوش کنی .

طاها ایستاد و گفت :وای از دست شماها ، حالا اگه به حرفتون گوش نمی کردیم یه مشکل دیگه داشتیم .

آرزو خندید و گفت : شوخی کردم . نمیشه بذاریم برای بعد از امتحانات و کنکور .

فاطمه گفت : آرزو ما فقط دوتا از امتحاناتمون مونده تا بزرگترها حرفشون رو بزنند امتحانم تموم میشه .

طاها گفت :آرزو نگران نباش فقط یه مراسم خیلی کوچولو میگیریم و مراسم اصلی می مونه برای بعد از کنکور تو . حالا با مامان و بابا حرف بزنم . در ضمن نگران آرمانم نباش چون قبل از اینکه بیام اینجا ازش اجازه گرفتم .

آرزو مکتی کرد و گفت : خب ، با هاشون حرف بزن اما نمی خوام بدونن قبلش با من حرف زدی ،بذار فکر کنند من بی خبرم و بعد از اینکه با پدرم حرف زدند من جواب میدم .

فاطمه خندید و گفت :مبارکه عزیزم .

آرزو به ساعتش نگاه کرد و گفت : دیر شد . بدو بریم الان مامان نگران میشه خداحافظ طاها ما رفتیم .

طاها :خداحافظ مواظب باشید .

اون شب آرزو حسابی کلافه بود ، از یه طرف استرس کنکور و از طرف دیگه موضوع طاها .

بعد از شام رفت تو حیاط و روزمین و زیر یه درخت نشست . تو فکر بود که صدای آرمان رو شنید که سلام کرد و کنار آرزو نشست .

آرزو لبخندی زد و گفت : سلام .

هر دو سکوت کردند . آرزو گفت : امروز یه پسری مزاحمم شده بود که طاها اومد و حسابی ترسوندش . بهت نگفتم چون ترسیدم یه بلایی سر پسره بیاری .

آرمان :خب طاها چی میگفت ؟

آرزو مکتی کرد و گفت : میخواست باهام حرف بزنه . اولش قبول نکردم اما وقتی گفت ازت اجازه گرفته ،به حرفهاس گوش دادم . خودت میدونی درباره چی حرف زده . بهت گفتم تا چیزی رو ازت پنهان نکرده باشم .

آرمان لبخندی زد و گفت : خب تو بهش چی گفتی ؟

آرزو که به روبروش نگاه می کرد گفت : گفتم اول باید به پدر و مادرم بگه . یه هدیه هم بهم داده که هر وقت تصمیم رو گرفتم بازش میکنم .

آرمان : دوستش داری ؟

آرزو : اول میخوام نظر تو رو بدونم که چه جور پسریه ؟

آرمان مکثی کرد و گفت : طاهای پسر خیلی خوبیه ، امروز که زنگ زد و ازم اجازه گرفت دیگه به خوب بودنش شک نکردم ، اگه پسر بدی بود بدون توجه به من و اخلاقم میومد با تو حرف میزد . خیلی هم دوستت داره ، شک نکن . تو هم دوستش داری چون اگه این طور بود همون موقع که باهات حرف زد مثل رضا ردش میکردی .

آرزو لبخندی زد و گفت : پس چرا پرسیدی ؟

آرمان گفت : می خواستم ببینم اشتباه نکردم .

در همین لحظه آراین با صدای بلند گفت : آرزو و آرمان بیایید تو . بابا کارتون داره .

آرزو و آرمان با هم رفتن . آرمان آروم گفت : به فاطمه هم بگو که امتحاناش داره تموم میشه .

آرزو خندید و گفت : نگران نباش جوابش مثبته ، مطمئن باش .

رفتن تو خونه و آرمان نشست . بهرام به آرزو که ایستاده بود نگاه کرد و گفت : آرزو تو هم بشین با تو کار دارم .

آرزو نشست و سیبی برداشت و پوست کند .

مدتی به سکوت گذشت . آقا بهرام گفت : چند دقیقه پیش عمه لیلی تون تلفن کرده بود .

آرزو به آرمان نگاه کرد و بشقابش را روی میز گذاشت .

آرمان ابرو بالا انداخت و گفت : خب چی میگفت ؟

سیمین خانم در حالی که به آرزو نگاه می کرد گفت : می خواست اجازه بگیره تا برای طاهای از آرزو خواستگاری کنند .

آرزو سرش رو پایین انداخت . آرمان لبخندی زد و گفت : خب شما چی گفتید ؟

آقا بهرام به آرمان نگاه کرد و در حالی که چای میخورد گفت : گفتیم باید اول به خود آرزو بگیم . روبه آرزو کرد و گفت : خب دخترم حالا حرفت رو بزن .

آرزو مکثی کرد ، بدون اینکه به پدرش نگاه کنه گفت : من تا حالا چیزی رو از شما پنهان نکردم . امروز طاهای اومده بود جلوی مدرسه . نمی خواستم باهات حرف بزنم اما گفت از آرمان اجازه گرفته ، حرفهات رو زد و منم گوش دادم .

بهرام از صداقت آرزو خوشش اومد با لحنی مهربان گفت : خب عزیزم تو چی گفتی؟

آرزو به پدرش نگاه کرد و گفت : بهش گفتم چون خواهرم عروس خونواده شما شاید عمه دوست نداشته باشه هر دو تا عروسش از یه خونواده باشه همون طور که شاید پدر و مادر منم نخوان هر دو تا دخترشون رو به یه خونواده بدن . هر وقت پدر و مادر تو و پدر مادر من راضی بودند من راجع به تو فکر می کنم .

سیمین و بهرام به هم نگاه کردن و ابرو بالا انداختند . بهرام لبخندی زد و گفت : آفرین دخترم ایه جواب کامل و خوب دادی . خب این طور که معلومه پدر و مادر طاها راضیند که تلفن کردند ، و اما من ، طاها پسر خوبیه ، برای من مهم خوب بودن دامادمه فرقی هم نمیکنه از یه خانواده باشند یا نه . من هیچ وقت تو رو مجبور به کاری نکردم و نمی کنم . این بار هم تصمیم با خودته .

آرزو به سیمین نگاه کرد و گفت : شما چی ؟

سیمین خانم خندید و گفت : نظر تو هرچی باشه من موافقم ، من فقط خوشبختیه تو رو میخوام .

آرین روی مبل جابه جا شد ، صدایش را کلفت کرد و گفت : منم موافقم .

همه خندیدند !

آرزو لبخندی زد ، بلند شد و به سمت اتاقش می رفت که بهرام گفت : خب دخترم نظر خودت رو نگفتی .

آرزو برگشت و گفت : من گفتم اگه همه شما موافق بودید بهش فکر میکنم . فردا بهتون میگم .

رفت تو اتاقش و هدیه ای رو که طاها برایش آورده بود رو باز کرد . یه قاب چوبیه خیلی قشنگ که با خط خوشی نوشته بود :

قصه از حنجره ایست که گره خورده به بغض

صحبت از خاطره یست که نشسته لب حوض

یک طرف خاطره ها ! یک طرف پنجره ها !

در همه آوازا حرف آخر زیباست

آخرین حرف تو چیست که به آن تکیه کنم

آخرین حرف من دیدن پرواز تو در فرداهاست !

آرزو مدتی به قاب خیره شد و به شعری که در آن نوشته شده بود فکر کرد بعد لبخندی زد و آن را روی دیوار اتاقش زد .

رفت تو تراس و به ستاره ها نگاه کرد و با خود زمزمه کرد :

یک ... دو .. سه

یک ... دو ... سه

چندین و چندبار

هر چقدر می شمارم خوابم نمی برد

من این ستاره های خیالی را

که از سقف اتاقم تا بینهایت خاطرات تو جاریست

وقتی بودی و هستی

نیازی به شمردن ستاره ها نیست

اصلا یادم نیست ستاره ای بود یا نبود .

هر چه بود شیرین و بود و است حتی بی خوابی بدون شمردن ستاره ها .

تا دیر وقت تو تراس نشست و به طاهای فکر کرد . آرزو طاهای رو دوست داشت و می دونست هیچ کس دیگه ای رو به جز طاهای نمی تونه دوست داشته باشه .

آرزو ظهر به خونه برگشت و با صدای بلند گفت : مامان ، مامان گلم کجایی من اومدم .

سیمین که تو آشپزخونه بود گفت : خسته نباشی ، لباست رو عوض کن بیا ناهار بخوریم .

آرزو : ناهار چی داریم ، من خیلی گرسنمه .

سیمین : بیا خودت می فهمی .

آرزو لباسش رو عوض کرد و اومد سر میز . به میز نگاه کرد و گفت : وای باقالی پلو . مامان دستت درد نکنه .

سیمین لبخندی زد و گفت : بشین بخور گفتم امروز یه چیزی درست کنم که دوست داشته باشی .

آرزو با اشتها غذا میخورد که مادرش گفت : عمه لیلیت تلفن کرده بود .

آرزو تا اسم عمه لیلی رو شنید غذا پرید تو گلوش و سرفه کرد .

سیمین بهش آب داد و گفت : یواش بخور دنبالت که نکردن .

آرزو آب خورد و گفت : چشم !

سیمین گفت : جواب میخواست .

آرزو به مادرش نگاه کرد و گفت: کی؟

سیمین: خب لیلی دیگه!

آرزو لبخندی زد و گفت: آهان! خب چی گفتی؟

سیمین که غذا میخورد گفت: گفتم آرزو فعلا جواب نداده. عمه ات هم ازم خواست وقتی تو اومدی ازت جواب بگیرم.

آرزو تو فکر بود که سیمین گفت: خب چی بگم!

آرزو سرش رو بالا آورد و گفت: چی بگم! طاها پسر خوبیه! منم ازش بدم نمیاد!

سیمین خندید و گفت: آرزو تو یه شبه تصمیمت رو گرفتی؟

آرزو به سیمین نگاه کرد و گفت: می‌خوام یه چیزی به شما بگم، ولی قول بدید به کس دیگه ای نگید.

سیمین با تعجب به آرزو نگاه کرد و گفت: چی میخوای بگی؟

آرزو قاشقش رو تو بشقاب گذاشت و گفت: طاها خیلی وقت بود که به من گفته بود بهم علاقه داره. منم از همون موقع دارم فکر میکنم. اون هدیه ای هم که روز عید از طرف بچه‌ها بهم دادند، در واقع از طرف طاها بود البته من نمیدونستم. حتی بازشم نکردم تا وقتی تصمیم رو گرفتم بازش کنم.

سیمین مکثی کرد و گفت: من میدونستم که طاها بهت علاقه داره.

آرزو با تعجب به سیمین نگاه کرد و پرسید: از کجا میدونستی؟

سیمین لبخندی زد و گفت: یادت نره من یه مادرم و معنی نگاه دیگران به شما رو خوب میفهمم.

اولش شک داشتم ولی اون شب که افتادی و پات در رفت، وقتی نگرانیه طاها رو دیدم مطمئن شدم. مکثی کرد و گفت: خب گفتی که خیلی وقته بهش فکر میکنی، نتیجه چی شد؟

آرزو سرش رو پایین انداخت و گفت: نتیجه اینکه منم به طاها علاقه دارم. بلند شد و میز رو جمع کرد.

سیمین هم لبخندی زد و گفت: راستی آتوسا میگفت بهش تلفن کنی. دلش برات تنگ شده.

آرزو که ظرف می‌شست گفت: راست میگه چند روزیه بهش تلفن نزدم.

کارش که تموم شد مادرش رو بوسید و گفت: من برم درس بخونم فردا امتحان سختی دارم.

سیمین: برو عزیزم، برو به درسات برس.

آرزو گوشی تلفن رو برداشت و رفت تو اتاقش. روی صندلی نشست و شماره آتوسا رو گرفت.

آتوسا: الو سلام به خواهر بی وفا! دیگه سراغی از ما نمیگیری! نو که اومد به بازار کهنه شد دل آزار!

آرزو: سلام آتوسا، چرا مهلت نمیدی منم حرف بزیم! اصلا بی وفا کیه! نو کیه؟! کهنه کیه!؟

آتوسا: بی وفا تویی! نو طاها! منم که کهنه!

آرزو خندید و گفت: چه دسته بندیه جالبی، تو کهنه نشدی و هنوزم همون خواهر عزیز خودمی. ببخشید به خاطر امتحاناتم نتونستم بهت تلفن بزیم. در ضمن ما که چهار روز پیش همدیگه رو دیدیم.

آتوسا آهی کشید و گفت: خب من که یه خواهر بیشتر ندارم، دلم براش تنگ میشه دیگه.

آرزو لبخندی زد و گفت: فدات بشم، راستی بچه‌ها چطورند، ماهان کجاست؟

آتوسا: هر سه تاشون خوبند. ماهان سر کاره. فاطمه چطوره؟ هنوز جواب آرمان رو نداده؟

آرزو لبخندی زد و گفت: جواب آرمان که معلومه.

آتوسا: راستی طاها با توام صحبت کرده، چه جوابی بهش دادی، مامان و بابا چی گفتند؟

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت: ماشاء.. به این نفس، قطعاً تو مسابقات دو اول میشی.

آتوسا: نه بابا، با مزه! جواب منوبده به طاها چی گفتی؟

آرزو بلند شد و رفت تو تراس و گفت: تو که جواب منو میدونی، بابا و مامان هم میگند هر چی خودم بگم.

آتوسا: پس مبارکه، باز میایی ور دل خودم.

آرزو: آتوسا یعنی انتخابم درست بوده. می دونم طاها رو دوست دارم اما ته دلم از یه چیزی می ترسم.

آتوسا: نترس مگه خود منو یادت نیست. مطمئن باش انتخابت درست بوده.

آرزو لبخندی زد و گفت: آتوسا، وقتی طاها با عمه اینا حرف میزد تو م بودی یا نه.

آتوسا خندید و گفت: آره منم بودم، نمی دونی وقتی اسمت رو آورد چه قدر خجالت کشیدم، اگه میدونستم میخواد درباره تو حرف بزنه از اتاقم بیرون نمی اومدم.

آرزو خندید و گفت: خب عمه اینا چی گفتند.

آتوسا: عمه اول یه نگاه به من کرد و بعد خندید و گفت: طاها جان نمی دونستم اینقدر خوش سلیقه ای. مبارک باشه. روبه من کرد و گفت: آتوسا جون تو با مادرت حرف بزنی و به ما جواب بده. اما من قبول نکردم و گفتم اگه خودتون صحبت کنید بهتره. آرزو خواهر منه و طاها برادرم، ترجیح میدم تو این قیضیه بی طرف باشم.

آرزو: خب عمه چی گفت؟ ناراحت که نشد؟

آتوسا خندید و گفت: نه چرا ناراحت بشه، اتفاقا گفت من همیشه عقل و درایت تو رو تحسین می کردم و می کنم.

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت: خب خانم با درایت با من کاری نداری.

آتوسا: نه عزیزم. به همه سلام برسون. خداحافظ.

آرزو: تو هم سلام برسون و بچه ها رو ببوس. خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و شروع به درس خواندن کرد.

موقع صرف شام سیمین گفت: لیلی تلفن کرد و قرار شد جمعه شب بیان خواستگاری.

آرزو از خجالت سرخ شد. بهرام گفت: خب به سلامتی.

امتحانات آرزو تموم شد. آرزو فاطمه تو مدرسه بودن که آرزو گفت: خب فاطمه امتحاناتم که تموم شد حالا دیگه باید جواب آرمان رو بدی البته جوابت رو میدونم.

فاطمه لبخندی زد و گفت: من هنوز به پدرم چیزی نگفتم.

آرزو که به سمت در خروجی میرفت گفت: امروز باهاش حرف بزن، من شب بهت تلفن میکنم و جوابت رو میگی.

فاطمه: باشه حرف میزنم، اما می ترسم.

آرزو به فاطمه نگاه کرد و گفت: از چی. بابات میگه ازدواج کن، تو هم می خوای ازدواج کن اینکه ترس نداره. من دیگه باید برم. شب بهت زنگ میزنم خداحافظ.

فاطمه لبخندی زد و گفت: خداحافظ.

وقتی آرزو رسید خونه با صدای بلند گفت: مامان سلام! کجایی؟

سیمین خانم: سلام عزیزم، بیا بالا تو اتاقم.

آرزو بدو بدو از رفت بالا و تو اتاق مادرش. سیمین خانم رو که لباسها رو جمع میکرد بغل کرد و گفت: مامان

نمیدونی چه قدر راحت شدم بالاخره امتحانام تموم شد.

سیمین خانم رو تختش نشست و گفت: خیال منم راحت شد.

آرزو کنار مادرش نشست و گفت: امروز به فاطمه گفتم تا با باباش حرف بزنه. بعد از ظهر تلفن میکنم و جوابش رو

میپرسم.

سیمین خانم لبخندی زد و گفت: خوب کاری کردی، حالا پاشو برو لباست رو عوض کن تا ناهار بخوریم.

آرزو بلند شد و گفت : مامان نمی دونی چه قدر گرمه ، تابستون رو میخوایم چیکار کنیم . بعد رفت تو اتاقش و پیراهن آستین کوتاهی پوشید و موهاش رو مرتب کرد و رفت پایین .

میز ناهار رو چید و گفت : مامان جون بیا ناهار بخور .

سر میز سیمین خانم گفت : باید برای روز خواستگاری برات یه لباس خوشگل بخرم .

آرزو که غذا میخورد گفت : مامان اگه جواب فاطمه بله بود که هست قرار خواستگاری برای روز پنج شنبه باشه .

سیمین با تعجب به آرزو نگاه کرد و گفت : حالا چرا پنج شنبه و با عجله ، بذار باشه برای بعد از خواستگاریه تو .

آرزو به مادرش نگاه کرد و گفت : نه دوست دارم فاطمه برای خواستگاریم باشه ، اگه زودتر نریم خواستگاری پدرش اجازه نمی ده بیاد خونه ما .

سیمین خندید و گفت : چشم !

آرزو بلند شد و گفت : امروز ظرفها رو من میخورم .

ظرفها رو شست و به باغچه اب داد و کمی خوابید . بعد از ظهر از خواب بیدار شد ، رفت پایین و گوشی تلفن رو برداشت و به فاطمه تلفن کرد و گفت : الو ، سلام فاطمه !

فاطمه که صدای آرزو رو شنید رفت تو اتاقش و گفت : سلام ، خوبی .

آرزو که تو سالن پذیرایی راه می رفت گفت : آره خوبم ، تو چطوری ؟

فاطمه : منم خوبم !

آرزو : بگو ببینم با بابات حرف زدی یا نه ، شیری یا روباه ؟

فاطمه : آره حرف زدم .

آرزو با هیجان گفت : خب چی گفت ؟ ، بگو دیگه جون به لبم کردی .

فاطمه خندید و گفت : خب چه خبرته ، پدرم و مادرم موافق بودند . وقتی فهمیدند که آرمان برادر تو

، خیلی خوشحال شدند و گفتند : کسی که همچین خواهری داشته باشه حتما خودش هم خوبه .

آرزو با خوشحالی گفت : خب بالاخره شدی عروس خودمون . شب مامانم به مادرت تلفن میکنه تا قرار خواستگاری رو بذاره . فعلا من برم به مامانم بگم ، خداحافظ .

فاطمه : خداحافظ .

آرزو گوشی رو قطع کرد و با خوشحالی گفت : مامان ، مامان کجایی ! یه خبر خوب دارم .

سیمین خانم که تو حیاط رو صندلی نشسته بود گفت : من تو حیاطم .

آرزو رفت تو حیاط ،سیمین گفت :چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت .

آرزو دستش رو دور گردن مادرش حلقه کرد و گفت : پدر و مادر فاطمه موافقت کردند . وای مامان من برم به آرمان خبر بدم .

بدون اینکه بذار سیمین حرفی بزنه زود رفت و گوشی رو برداشت و شماره آرمان رو گرفت .

چند ثانیه بعد آرمان گفت : بله ،بفرمایید!

آرزو با هیجان گفت :مژده بده ،مژده بده !

آرمان که فهمید آرزو پشت تلفن گفت :چی شده مژده برای چی ؟

آرزو خندید و گفت : از فاطمه جواب بله رو گرفتم .

آرمان مکثی کرد ،لبخندی زد و گفت : خب این رو که می دونستم پس از مژده گونی خبری نیست .

آرزو از جاش بلند شد ،اخم کرد و گفت : چی گفتی ؟ بدون مژده گونی بیایی نه میذارم بیایی خونه ،به فاطمه هم تلفن میزنم و میگم تو پشیمون شدی . می دونی که من کاری رو که بگم میکنم .

آرمان خندید و گفت :شوخی کردم . یه مژده گونی خوب پیشم داری .

آرزو خندید و گفت :حالا شد . شب زود بیا خونه . شیرینی یادت نره .

آرمان : چشم . امری ،فرمایشی ،سفارش دیگه ای نداری .

آرزو با لحنی جدی گفت : نه خیر تو اینا رو انجام بده ،بقیش پیش کش .

آرمان زودتر برگشت ،سر راه هدیه ای برای آرزو با یه جعبه شیرینی خرید.

آرزو تو تراس بود که آرمان رو دید . بدو بدو رفت پایین وگفت :بابا آرمان اومد . خودش رفت تو حیاط و جلوی آرمان رو گرفت و گفت :به به آقا داماد و اول مژدگانی منو بده بعد برو تو .

آرمان با خنده سرش رو تکون داد و گفت :باشه بابا بیا اینم هدیه شما .

آرزو هدیه رو گرفت و آرمان گفت :حالا اجازه هست برم تو .

آرزو لبخندی زد و گفت :اگه اون جعبه شیرینی رم بدی میتونی بری تو .

آرمان جعبه رو داد و آرزو رفت کنار و گفت :بفرمایید تو .

آرمان رفت تو خونه و سلام کرد و نشست .

آرزو با شیرینی و چایی اومد و نشست و گفت: خب حالا کی بریم خواستگاری
سیمین گفت: وای که دختر تو چه قدر عجولی؟
آرزو خندید و گفت: مامان من که ظهر بهتون گفتم!
آقا بهرام رو به آرزو کرد و گفت: دخترم تو مطمئنی که میخوای به طاها چی بگی؟
آرزو که انتظار چنین سوالی رو نداشت مکثی کرد و گفت: بله بابا مطمئنم.
آقا بهرام روبخه آرمان کرد و گفت: خب پسرم حالا موندی تو، روز پنج شنبه برای خواستگاری خوبه؟
آرمان لبخندی زد و گفت: هرچی شما بگید خوبه.
آرین بلند شد، ظرف شیرینی رو به سمت پدرش برد و گفت: خب مبارکه اگه خدا بخواد از شر آرزو خلاص شدیم.
آرزو نیش خندی زد و گفت: نوبت تو هم میشه. بعد گوشی رو برداشت و شماره فاطمه رو گرفت، گوشی رو به
مادرش داد و گفت: بیا با مادرش قرار خواستگاری رو بذار.
سیمین گوشی رو گرفت و گفت: الو! سلام! ببخشید منزل آقای آذرنوش!
صدای خانم: بله بفرمایید.
سیمین: من مادرم آرمانم برادر آرزو. شما باید مادر فاطمه جون باشید.
خانم آذرنوش با لحنی خوش گفت: بله خودم هستم، خوب هستین خانم غلامی.
سیمین لبخندی زد و گفت: ممنون! شما چطورید، آقای آذرنوش خوب هستند.
خانم آذرنوش: بله همه خوبیم!
سیمین: غرض از مزاحمت، می خواستم قرار خواستگاری رو برای روز پنج شنبه بذارم.
خانم آذرنوش: تشریف بیارید در خدمتتون هستیم.
سیمین لبخندی زد و گفت: پس قرار ما روز پنج شنبه ساعت هفت.
خانم آذرنوش: تشریف بیارید خونه خودتونه.
سیمین خانم: خیلی ممنون، به همه سلام برسونید. خداحافظ.
خانم آذرنوش: شما هم سلام برسونید خداحافظ.

سیمین گوشی رو قطع کرد و گفت: اینم قرار خواستگاری، فردا کلی خرید داریم. روبه ارمان کرد و گفت: فردا تو نرو سر کار باهم بریم خرید.

آرزو گوشی رو برداشت، بلند شد و گفت: بذار به اتوسا هم بگم تا فردا باهم بریم خرید. رفت تو

آشپزخونه و شماره اتوسا رو گرفت و گفت: سلام. خوبی؟

آتوسا: سلام، خوبم، تو چطوری؟

آرزو خندید و گفت: خوبم، خیلی خوبم!

آتوسا: چی شده؟ کوکه کوکی!

آرزو که رو صندلی نشسته بود ابرو بالا انداخت و گفت: اول مژده بده تا بگم.

آتوسا: خب دختر خوب من از پشت تلفن چطوری بهت مژده بدم. تو بگو بعدا مژدگانی میدم.

آرزو خندید و گفت: فاطمه جواب بله رو گفت و روز پنج‌شنبه میریم خواستگاری.

آتوسا با خوشحالی گفت: مبارکه! خیلی خبر خوبی بود.

ماهان که فهمید موضوع چیه گوشی رو از اتوسا گرفت و گفت: به به عروس گلم، خوبی!

آرزو خندید و گفت: سلام، خوبم، تو چطوری؟

ماهان: طاها هم خوبه سلام میرسونه!

آرزو با ناله گفت: وای ماهان، بازهم شروع کردی زشته پیش عمه و عمو بهمین این حرفها رو میزنی.

ماهان خندید و گفت: مبارکه بالاخره آرمانم قاتیه مرغها شد.

آرزو: وا مگه شما مرغید.

ماهان با لحن شیطنت آمیزی گفت: اون اوایل مرغ بودیم اما الان این خواهر محترمتون کرک و پرم رو ریخته و دیگه جوجه هم نیستیم.

آتوسا چشم غره‌ای به ماهان رفت و گوشی رو گرفت و گفت: بازم این ماهان کتک دلش میخواد.

آرزو خندید و گفت: طفلی ماهان وقتی میگه کرک و پرش رو ریختی باورم نمیشد اما مثل اینکه راست میگه.

آتوسا: خب آرزو من نفهمیدم تو خواهر منی یا ماهان.

آرزو لبخندی زد و گفت: حالا یواش یواش میفهمی، ببین فردا آماده باش صبح میاییم دنبالت بریم خرید.

آتوسا: چشم! ولی قول بده هر چی خواستی زود بخری و زیاد سلیقه و حساسیت به خرج ندی .
آرزو: قول نمی دم ولی سعیم رو میکنم .
آتوسا: به بابا و مامان سلام برسون . بردیا داره گریه میکنه باید برم .
آرزو: الهی که فداش بشم . برو . خداحافظ .
آتوسا: خداحافظ .
آرزو گوشی رو قطع کرد ،میز شام رو آماده کرد و گفت : شام حاضره .
بعد از صرف شام آرزو گفت :مامان شما برو استراحت کن . من و آرمان و آرین میز رو جمع میکنیم.
آرین هم خندید و گفت :میخوای قبل از رفتن حسابی از مومن کار بکشی .
آرزو بلند شد و گفت : انقدر حرف نزن و پاشو میز رو جمع کن .
به کمک هم میز رو جمع کردن ،آرزو رفت تو اتاقش از تراس به آسمون و ستارهها نگاه کرد و گفت : آسمون چه قدر آرومه !
روز بعد آرزو بعد از انجام کارها به مادرش که تو آشپزخونه بود گفت :مامان من میرم حاضر بشم ،شما هم زودتر حاضر شید .
رفت تو اتاقش و لباس پوشید و اومد بیرون ،هنوز نیومده بود پایین که صدای پدرش رو شنید که میگفت : اگه آرزو از این خونه بره ،خونه سوت و کور میشه ، آرزو مارو میخندونه و شاد میکنه .
آرین که ایستاده بود و چایی میخورد گفت : پدر من میره مثل آتوسا با چند تا دیگه برمیگرده . نگران سوت و کوری خونه نباش . در ضمن این فاطمه هم دست کمی از آرزو نداره هرچی باشه با هم دوستند .
آرزو آهی کشید و اومد پایین و گفت :آرین تو بازهم که داری غیبت منو میکنی روبه ارمان و سیمین کرد و گفت : من حاضرم بریم .
بهرام سوئیچ ماشین رو به طرف آرمان گرفت و گفت : بیا پسرم با ماشین برو ،من با آژانش میرم کارخونه .
آرمان سوئیچ رو گرفت و گفت : ممنون ،تو کارخونه که کاری نیست ،بمونید خونه و استراحت کنید .
بهرام که نشسته بود گفت :نه تو خونه حوصلم سر میره .
آرزو پدرش رو بوسید و گفت :خودتون رو زیاد خسته نکنید بابا جون .

آرمان رفت دنبال اتوسا و با هم رفتن خرید . آرزو دختر خیلی سخت پسندی بود ، پس از گشت و گذار فراوان خریدها تموم شد و خسته و کوفته برگشتند خونه .

هرچهارتایشون خسته بودن . روی مبلها نشستند و آرزو گفت : حالا کی حوصله داره شام درست کنه .

آرمان که سرش رو به پشت مبل تکیه داده بود گفت : لازم نیست شام درست کنید ، سفارش میدم از بیرون بیارند . رو به اتوسا کرد و گفت : تو هم تلفن بزن تا ماهان و بچه ها بیان اینجا .

آتوسا به ماهان خبر داد و آرمان شام سفارش داد .

آقا بهرام و ماهان و بچه ها هم اومدند .

ماهان به آرزو که با اتوسا جلوی در ایستاده بود گفت : سلام آرزو خانم ، هوای داداش مارو داشته باش .

آرزو لبخندی زد و گفت : سلام ، خوش اومدی .

آتوسا که دست باران و بردیا رو گرفته بود گفت : ماهان حداقل این دوسه روزه رو سر به سر آرزو نذار تا برای بعدها برای جرو بحث با تو نیروی کافی داشته باشه .

آرزو با خنده گفت : الهی که فدات بشم اگه یه حرف درست و حسابی زده باشی اونم همین حرفیه که الان زدی .

ماهان خندید و گفت : آرزو تو الان از اتوسا تعریف کردی یا نه .

آتوسا به آرزو نگاه کرد و گفت : آرزو همیشه حرفهای دوبهلو میزنه ، از یه طرف تعریف و قربون صدقه ، از طرف دیگه میگه من حرف درست حسابی نمی زنم .

آرزو خندید و گفت : اتوسا ناراحت نشو شوخی کردم تا خستگیمون در بره . اتوسا ابرو بالا انداخت و گفت : خب از این شوخیها با ماهان هم بکن .

آرزو دستش رو دور گردن اتوسا انداخت و گفت : اختیار داری بالاخره تو خواهر منی و حق آب و گل داری .

همه خندیدن و آقا بهرام که نشست بود گفت : دختر خانمها چرا ماهان رو جلوی در نگه داشتید ، بذارید بیاد تو خودتون چایی و میوه بیارید .

آرزو و اتوسا به هم نگاه کردند و از جلوی در ورودی به سالن پذیرایی کنار رفتند .

ماهان رفت تو و کنار آقا بهرام نشست و گفت : سلام به دایی و زن دایی عزیز . ببینید این دوتا دخترتون منور راه نمی دادن ، حالا خوبه خودتون دعوتم کردید اگه بدون دعوت اومده بودم چیکار می کردند .

آرزو و اتوسا هم میوه آوردند و نشستند . مدتی با هم حرف زدند ، آرمان که تو اتاقش بود اومد پایین و سلام کرد .

ماهان با دیدن آرمان فنجون چایی رو رو میز گذاشت و بلند شد ، با ادا و اطوار موهای سر آرمان رو ناز کرد و گفت : حیف این موها که قرار چند وقت دیگه یواش یواش بریزه .

همه که منظور ماهان رو فهمیدن خندیدن و آرمان گفت : مگه برای تو ریخته ، بذار ببینم کلاه گیس نباشه ، با دست موهای سر ماهان رو کشید ، ماهان آخی گفت و دستش رو گذاشت رو سرش .

آرمان نشست و گفت : نه کلاه گیس نیست ، اصله اصل .

ماهان هم نشست .

باران و بردیا که تو حیاط با آراین بازی میکردن بدو بدو اومدن جلوی آرمان و گفتن : سلام دایی ، زن دایی کجاست .

آرمان هر دو تا شون رو بوسید و گفت : سلام شیطونهای خودم .

باران که از بردیا بزرگتر بود گفت : دایی نگفتی زن دایی کجاست ؟

آرمان خندید و سرش رو تکون داد ،

ماهان لبه اش رو غنچه کرد و گفت : قربون دخترم برم که مثل باباش تا جواب نگیره ول کن نیست ، آرزو به آرمان که به زمین نگاه میکرد نگاه کرد و گفت : عزیزم زن داییت رفته گل بچینه و داییت فردا میره دنبالش .

بازهم صدای خنده همه تو خونه پیچید .

آرزو بلند شد فنجونها و برداشت و گفت : من برم به چایی دیگه بیارم

بهرام به رفتن آرزو نگاه کرد و گفت : آرزو که از این خونه بره خونه سوت و کور میشه . همیشه از رفتنش میترسیدم ، از وقتی به شما گفتیم بیاید خواستگاری احساس دلتنگی میکنم .

سیمین بغض کرد و سرش رو پایین انداخت .

ماهان که ناراحتیه بهرام و سیمین رو دید خندید و گفت : عوضش خونه ما فاجعه ای پیش میاد .

آتوسا چشمش رو گرد کرد و گفت : فاجعه چرا ؟ یعنی آرزو اینقدر بده ؟

ماهان روی مبل جابه جاشد ابرو بالا انداخت و گفت : آرزو بد نیست ، ولی نمی دونم چرا جاری ها باهم نمی سازند هر روز تو خونه گیس و گیس کشون داریم .

آتوسا پشت چشم نازک کرد و گفت : اولاً منو آرزو این طوری نیستیم ، دوما اگه این طوری هم باشیم از لج تو هم که شده با هم میسازیم .

آرمان به ماهان نگاه کرد و با لبخندی گفت : اتوسا هم سر کار گذاشتن دیگران رو یاد گرفته .

آتوسا در حالی که به ماهان اشاره می‌کرد گفت: کمال همنشین در من اثر کرد.

آرزو چایی آورد و به همه تعارف کرد.

ماهان فنجون چایی رو بالا برد و گفت: این چایی چرا رنگش این طوره، یه موقع روز خواستگاری چایی این رنگی نباشه.

آرزو خجالت کشید و لب پایینش رو گزید، سینی رو رو میز گذاشت و نشست.

آتوسا گفت: آرزو ناراحت نشی، ماهان شوخی میکنه.

آرزو لبخندی زد، دست رو دست آتوسا گذاشت و گفت: نه آتوسا چرا ناراحت بشم، ماهان دیگه

میگه، رو به ماهان کرد و گفت: بگو آقا ماهان هر چه میخواد دل تنگت بگو!

ماهان که به چایی نگاه می‌کرد گفت: فعلا دل تنگم میگه این چایی رو بخورم تا از دهن نیافتاده. شروع به خوردن چایی کرد.

در محیطی آروم شام خوردن، آرزو فقط به روز جمعه فکر میکرد، ترسی در وجودش رخنه کرده بود که نمی‌دونست منشاء ترسش کجاست.

روز پنج شنبه بود، همه صبح زود بیدار شده بودن.

آرمان که می‌خواست بره کارخونه صبحانه خورد و به راه افتاد سیمین گفت: زود برگرد آرمان، گل و شیرینی هم یادت نره.

آرمان که به سمت حیاط میرفت گفت: چشم مامان.

آرزو که هنوز تو اتاقش بود به سرعت بیرون و از پله‌ها پایین اومد و گفت: آرمان! آرمان! آرمان کو مامان!

آرمان که تو حیاط بود گفت: چیه؟ باز چی شده؟

آرزو رفت پیش آرمان و گفت: می‌خوامم بگم یه دسته گل پر از گلهای سرخ بگیر، فاطمه عاشق گلهای سرخه، هر روز برای خودش یکی میخوره.

آرمان لبخندی زد، گونه آرزو رو کشید و گفت: قربون خواهر خوشگلم بشم، ممنون که گفتی.

آرزو ابرو بالا اداخت، دستش رو جلوی آرمان گرفت و گفت: قابلی نداشت، میشه ده هزار تومان.

آرمان خندید و گفت: ای شیطون از هر فرصتی برای پول در آوردن استفاده میکنی.

آرزو خندید و گفت: خداحافظ.

آرمان گفت: کجا میری مگه پول نمی خوای!

آرزو که به سمت خونه میرفت گفت: نه داداشی، در ضمن دیگه ول خرج نباش تو دیگه زن و بچه داری!

آرمان گفت: اوه چه زود بچه دار هم شدم،

آرزو برگشت به در اشاره کرد و گفت: برو ببینش جلوی در داره بازی میکنه و منتظره تو.

آرمان ابرو بالا انداخت و به آرزو نگاه کرد، آرزو هم خندید و رفت تو خونه.

بعد از ظهر آتوسا و ماهان و لیلی و آقا بهمن اومدن.

آرزو هنوز تو اتاقش بود، جلوی آئینه ایستاده بود و خودش رو مرتب میکرد که یه دفعه اتوسا درو باز کرد و گفت:

سلام، چه قدر خوشگل شدی!

آرزو به سمت آتوسا رفت و گفت: سلام، بیا تو.

آتوسا جلوتر اومد.

آرزو چرخی زد و گفت: حالا راست میگی، خوبم، مرتبم؟

آتوسا که ایستاده بود لبخندی زد و گفت: آره، مگه تو به خودت شک داری. زود باش دیر شد.

آرزو آهی کشید و گفت: من خیلی وقته آماده ام اما نمی تونم پیام پایین، چطوری با عمه لیلی و آقا بهمن روبه رو

بشم، از فکر کردن بهش قلبم تند تند میزنه حالا می ترسم پیام پایین غش کنم.

آتوسا با صدای بلند خندید، به دسته صندلی تکیه داد و گفت: نترس من پشتتم، اگه بیافتی میگیرم. حالا بیا

بریم پایین. دست آرزو گرفت و به سمت در کشید، آرزو با اکراه قدم برداشت. آروم از پله پایین رفت با دیدن

لیلی لبخند محوی بر لب نشاند و گفت: سلام.

لیلی بلند شد و صورت آرزو رو بوسید و گفت: سلام عروس گلم، خوبی!

آرزو که از خجالت سرخ شده بود گفت: خوبم. چرا ایستادید، خواهش میکنم بشینید.

لیلی و آتوسا نشستند و آرزو رفت تو آشپزخونه، روی صندلی نشست و دستاش رو به میز تکیه داد.

لیلی که دوست داشت آرزو پیشش باشه گفت: آرزو کجایی؟ بیا بشین اینجا.

آرزو به خودش اومد، چندتا چایی ریخت. با سینی چایی رفت پیش بقیه.

لیلی با دیدن آرزو گفت: زحمت نکش بنار رو میز خودمون بر میداریم. به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:

بشین اینجا.

آرزو سینی و رو میز گذاشت و کنار لیلی نشست .

لیلی رو به آرزو کرد و گفت : خب آرزو درستم که تموم شد .

آرزو لبخندی زد و گفت : بله ، حالا دیگه باید برای کنکور آماده بشم .

لیلی دست آرزو رو تو دستش گرفت و گفت : امیدوارم که موفق باشی . راستی فاطمه دوست تو ، حتما مثل خودت خانمه .

آرزو به آنوسا و ماهان که می خندیدن نگاه کرد .

باران از پشت دستش را رو چشم آرزو گذاشت و گفت : اگه گفتی من کیم:

آرزو دستهای باران رو لمس کرد ، لبه‌اش رو غنچه کرد و گفت : تو دختر خوشگل خاله ای . از دست باران گرفت و آورد جلوی خودش و بوسیدش . باران هم آرزو رو بوسید و گفت : خاله عمو طاهها بهت سلام رسوند .

همه خندیدن ، آرزو خجالت کشید و چپ چپ به ماهان نگاه کرد .

ماهان که داشت چایی می خورد به آرزو نگاه کرد و گفت : به جان خودت که برام خیلی عزیزی این یکی رو دیگه من نگفتم ، کار خود طاهاست .

آرزو چیزی نگفت . آنوسا چشم غره ای به ماهان رفت و گفت : هر دو تاتون مثل همید ، چرا خواهر منو اذیت میکنید . آرزو برخلاف شوخ طبعیش خجالتی هم هست .

آقا بهمن به آرزو که مثل لبو سرخ شده بود نگاه کرد ، لبخندی زد و گفت : از کی و از چی خجالت میکشی ، یه پسر عمه برای یه دختر دایی سلام رسونده ، به قول قدیمیها سلام سلامتی میاره !

ماهان خندید و صدایش را کلفتتر کرد و گفت : قدیمیها فقط به یه جنبه اش فکر میکردند ، اما اگه این سلامی رو که طاهها فرستاده تجزیه و تحلیل کنیم صد جنبه داره .

آنوسا ضربه به پشت ماهان زد و گفت : بازم تو حرف زدی ، اونوقت بگو تقصیر من نبوده ، همه آتیشها رو خودت می سوزونی .

ماهان ابرو بالا انداخت و گفت : آره از همون بچگی به آتیش سوزوندن علاقه داشتم . همیشه بوی دود میدادم . بقیه هم آماده شدن و اومدن پایین .

آرزو که کنار آرمان ایستاده بود گفت : پس دسته گل کو !

آرمان : با خودت میرم تا خودت انتخاب کنی .

لیلی به سیمین نگاه کرد و گفت : پس داداش بهرام کجاست ؟

سیمین گوشیه تلفن رو برداشت و درحالی که شماره بهرام رو میگرفت گفت: نمی دونم لباسهات رو پوشید و گفت تا ما حاضر بشیم میاد .

دکمه تماس رو فشرد و گفت :الو بهرام کجایی ؟.....زود بیا ما منتظریم .

گوشی رو قطع کرد و گفت : میگه تا شما از در بیایید بیرون من رسیدم .

همه تو حیاط بودن که بهرام در و باز کرد و گفت :سلام من اومدم بریم .

همه سلام کردن .آرمان به سمت ماشین پدرش میرفت که بهرام گفت :آرمان

آرمان به سمت پدرش برگشت و گفت :بله بابا !

بهرام سوئیچی به طرفش گرفت و گفت : با ماشین خودت برو ،منم با ماشین خودم میرم .

همه به بهرام و آرمان نگاه کردن . آرمان با ناباوری به پدرش نگاه کرد ،جلو رفت سوئیچ رو گرفت و دست پدرش رو بوسید .

بهرام پیشونی آرمان رو بوسید و گفت:مبارکت باشه ،همونی که خودت میخواستی و همون رنگ رو برات گرفتم

آرزو گفت :دیرشد ، آرمان بیا ما جلوتر بریم تا دسته گل و شیرینی هم بگیریم .

خونه آقای آذرنوش کوچیک بود ،یه باغچه و حوض کوچیک هم داشت . اما با همه کوچیکیش با صفا بود .

پدر و مادر فاطمه به گرمی از آنها استقبال کردن . همه باهم گپ می زدن .

زهرا خواهر فاطمه که با اتوسا حرف میزد گفت :فاطمه خیلی آرزو رو دوست داره و همش ورد زبونش آرزو .

آتوسا لبخندی زد و گفت : دل به دل راه داره ،نمی دونی آرزو از دیروز چه حالی داره و چه قدر خوشحاله .

مادر فاطمه که خانم معقول و دانایی بود گفت : فاطمه جان چند تا چایی بیار .

فاطمه با سینی چایی وارد شد ،چادر سفیدی به سر کرده بود و با آن صورت سفید و کشیده و چشمان رنگی اش به حدی زیبا شده بود که همه نگاه ها به فاطمه دوخته شد .

فاطمه لبخندی زد و سلام کرد و چایی رو به همه تعارف کرد و کنار آرزو نشست .

آرزو آروم به فاطمه نگاه کرد و گفت :ای بلا چه خوشکل شدی .

ماهان به فنجان چایی با دقت نگاه کرد و گفت :به این میگن چایی. به آرزو اشاره کرد و گفت : یاد بگیر به دردت می خوره .

هم خندیدن و بهرام رو به پدر فاطمه کرد و گفت: از هر چه بگذریم سخن دوست خوشتر است. آقای آذرنوش این آقا پسر ما دختر شما رو دوست داره، من می‌خوام دست این دو تا جوون رو بذارم تو دست هم، نظر شما چیه.

آقای آذرنوش لبخندی زد و گفت: وقتی فهمیدم آرمان برادر آرزو خانمه با خودم گفتم کسی که دختر به اون خوبی داشته باشه حتما پسرش هم خوبه. اما مسئله ای هست که باید بدونید.

همه به آقای آذرنوش نگاه کردن، آذرنوش ادامه داد و گفت: من ناپدری فاطمه ام اما از بچگی اون رو بزرگ کردم و مثل دختر خودم دوستش دارم و همیشه صلاحش رو می‌خواستم و می‌خوام. بهتون گفتم که اگه مشکلی داشته باشید همین الان بگید.

آقا بهرام به بقیه نگاه کرد و گفت: اگه ما مشکلی داشتیم الان اینجا نبودیم.

آذرنوش به آرمان نگاه کرد و گفت: خب آقا آرمان یکم از خودت برامون بگو.

آرمان سرفه ای کرد، ماهان با خنده گفت: چی شده آرمان آب می‌خوای بگم فاطمه خانم برات بیاره.

همه خندیدن. آتوسا اخمی کرد و گفت: ماهان داداشم رو اذیت نکن بذار حرفش رو بزنه.

آرمان به ماهان نگاه کرد و گفت: اجازه میدی آقا ماهان، روبه آذرنوش کرد و گفت: من مهندس ام و تو کارخونه پدرم کار میکنم، یه ماشین دارم و خونه هم ندارم.

آقای آذرنوش مکثی کرد و گفت: پس در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

سیمین خانم رو به فاطمه کرد و گفت: خب دخترم! نظر تو از همه مهمتره! نظرت چیه؟

فاطمه که سرش پایین بود مکثی کرد و گفت: با اجازه پدر و مادرم بله!

آرزو با خوشحالی فاطمه رو بغل کرد و گفت: مبارکه عزیزم، بعد بلند شد و به همه شیرینی تعارف کرد.

لیلی خانم نگاهی به فاطمه کرد و گفت: آرمان بهت تبریک میگم خیلی خوش شانسی که دختری مثل فاطمه گبیرت اومده.

فاطمه و آرمان به هم نگاه کردند و خندیدند.

سیمین خانم انگشتی به دست فاطمه انداخت.

فاطمه به انگشت نگاه کرد و گفت: ممنون خیلی قشنگه!

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت: مگه میشه چیزی که من انتخاب کرده باشم بد باشه.

موقع رفتن آرزو آرام به آتوسا گفت: از پدر فاطمه اجازه بگیر تا فاطمه فردا برای خواستگاری من بیاد خونه ما، دوست دارم فاطمه هم باشه.

آتوسا رو به پدر فاطمه کرد و گفت: آقای آذرنوش، فردا هم مراسم خواستگاری آرزو دوست داره فاطمه هم باشه. اگه اجازه بدید آرمان فردا بیاد دنبال فاطمه.

آقای آذرنوش به آرزو نگاه کرد و گفت: چرا نمیشه، فاطمه دیگه عروس شماست! حالا چی شده دوتا خواستگاری پشت سر هم افتاده؟

آتوسا گفت: چون این دوتا کنکور دارند و باید به درسهاشون برسن و به خاطر همین زودتر کارها رو انجام میدیدم.

مادر فاطمه آرزو بوسید و گفت: مبارکه عزیزم. حالا آقا داماد کی هست؟
آرزو سرش رو پایین انداخت.

ماهان با خنده گفت: این آقا داماد بیچاره داداش منه.

آرزو چشمش رو ریز کرد و به ماهان نگاه کرد.

ماهان خندید و گفت: اون طوری نگاه نکن می ترسم.

همه خدیدن. آرزو رو به فاطمه کرد و گفت: فردا صبح آرمان رو میفرستم دنبالت، کلی کار داریم باید بهم کمک کنی.

ماهان با خنده گفت: بیچاره فاطمه خواهر شوهرش از الان داره ازش کار میکشه.

اون شب فاطمه خیلی خوشحال بود، دسته گلی رو که آرمان آورده بود تو گلدون گذاشت و برد تو اتاقش و خوابید. آرزو هم خوشحال بود اما برای فردا می ترسید، استرس داشت و نمی دونست ترسش به خاطر چیه؟ برای اینکه به استرسش غلبه کنه زود خوابید.

آرزو در حالی که از پله ها پایین می اومد گفت: آرمان زودتر صبحانت رو بخور برو دنبال فاطمه.

به طرف پدرش که که صبحانه میخورد رفت، برگه ای رو به طرفش گرفت گفت: بابا اینم لیست وسایلی که لازم داریم.

بهرام برگه رو گرفت به لیست نگاه کرد و گفت: ببین چه لیست بلند بالایی برای مراسم خواستگاریه خودش نوشته.

آرزو اخم شیرینی کرد و گفت: امشب خواهر شما مهمونه پس می تونی نخری اصلا هم به من ربطی نداره.

بهرام خندید و گفت: شوخی کردم دخترم نازم.

آرزو دستش رو از پشت دور گردن پدرش حلقه کرد و گفت: منم شوخی کردم بهترین پدر دنیا. بعد هم پدرش رو بوسید و گفت: من برم به کارهای دیگه برسم.

آرزو به کمک آربین و سیمین خونه رو مرتب کرد.

آرزو و فاطمه و سیمین خانم تا بعد از ظهر همه کارها رو انجام دادند و شام درست کردند.

آرزو و فاطمه رفتند بالا تا آماده بشند.

آرزو شال سفیدی به سر کرده بود و پیراهنی به رنگ فیروزه ای پوشیده بود. به قدر زیبا شده بود که فاطمه مدتی رو به آرزو بدون حرفی نگاه میکرد.

آرزو دست فاطمه رو که ایستاده بود گرفت و رو تختش نشوند، به طرف کمده رفت و بسته ای رو برداشت و کنار فاطمه نشست.

فاطمه به بسته نگاه کرد و گفت: این چیه؟

آرزو به بسته نگاه کرد و گفت: این همون عیدی که طاها بهم داده، هنوز بازش نکردم ولی الان می خوام بازش کنم.

فاطمه خندید و گفت: حالا چرا استخاره میکنی بازش کن ببینیم چی توشه.

آرزو بسته رو باز کرد، یه گردنبند قشنگ با طرحهای قدیمی. آرزو عاشق این جور چیزها بود. گردنبند رو بالا برد و بهش خیره شد.

فاطمه به گردنبند نگاه کرد و گفت: معلومه که خیلی خوب تو رو میشناسه.

آرزو لبخندی زد و گفت: آره! گردنبند رو به گردنش انداخت و با فاطمه رفتن پایین تو آشپزخونه.

آرمان اومد تو آشپزخونه. آرزو وقتی آرمان رو دید چرخی زد و گفت: ببین داداش لباسم قشنگه ایرادی نداره؟

آرمان دستش رو دور گردن آرزو حلقه کرد و گفت: خواهر خوبم تو قشنگی مثل همیشه بدون ایراد.

آرزو به آرمان نگاه کرد، بغض کرد و اشک تو چشماش حلقه زد.

فاطمه که فهمید آرزو بغض کرد گفت: آرمان حالا نمی خواد احساساتی بشی. دستش رو شونه آرزو گذاشت و گفت: شما هم اجازه نده اون اشکها بیاد بیرون. با چشم به آرمان اشاره کرد تا بره بیرون.

آرمان رفت بیرون. آرزو و فاطمه هم نشستند.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت. مادر آرزو چادر سفیدی آورد و گفت: بیا عزیزم وقتی خواستی چایی بیاری این رو سرت کن.

آرزو چادر رو گرفت و گفت: حالا باید چادر بیوشم. من تا حالا چادر نپوشیدم. می ترسم نتونم جمعش کنم.

سیمین خانم لبخندی زد و گفت: باید بپوشی. می تونی جمعش کنی.

مهمونها اومدند. فاطمه و آرزو تو آشپزخونه بودند.

آرزو گفت: فاطمه نمی دونم چرا می ترسم.

فاطمه دستش و رو دست آرزو گذاشت و گفت: نگران نباش، حال دیشب منو داری، طبیعیه. بلند شد و گفت من

دیگه باید برم پیش مهمونها. انگشتش رو بالا برد و گفت: در ضمن مواظب باش با چایی کسی رو نسوزونی.

آرزو دست فاطمه رو گرفت و گفت: نه فاطمه بشین با هم بریم خواهش میکنم.

فاطمه نشست و با خنده گفت: باشه با هم میریم.

بر خلاف خواستگاری آرمان که مهمونها کم بودند اون شب کل سالن پذیرایی دور تا دور پر بود.

شهرزاد، طاهره و مهرانه سه تا خواهرهای طاها هم همراه همسرشون اومده بودند. همه باهم میگفتند و میخندیدند.

ماهان شکلاتی رو از ظرف رو میز برداشت و گفت: زن دایی گلومون خشک شد این عروس خانم نمی خواد یه چایی بیاره.

سیمین خانم: چرا الان میگم بیاره. بعد با صدای بلند گفت: آرزو جان چایی بیار.

آرزو با شنیدن صدای مادرش رنگش پرید، چادرش رو سر کرد، سینی چایی رو برداشت و با دستهای لرزون همراه فاطمه وارد سالن شد.

اول فاطمه سلام کرد و کنار آرمان نشست.

آرزو که سرش پایین بود سلامی کرد و چایی رو برای همه تعارف کرد. وقتی به طاها رسید تپش قلبش شدیدتر شد.

ماهان با خنده گفت: طاها مواظب باش نسوزی.

طاها هم چایی رو برداشت و گفت: نترس اینقدرها هم دست و پاچلفتی نیستم.

آرزو کنار آتوسا نشست، نفس عمیقی کشید و آرام گفت: راحت شدم، چه قدر هم زیادید.

آتوسا خندید. ماهان برای اینکه سر به سر آرزو بذاره به فنجان چایی نگاه کرد و گفت: راستش رو بگو آرزو تو خودت چایی رو درست کردی یا فاطمه.

آرزو سرش را پایین انداخت و حرفی نزد، فاطمه گفت: هیچکدوممون مامان سیمین قبل از اومدن شما چایی رو ریخته بودند.

ماهان دستش رو به فنجون زد و گفت: پس چرا هنوزم گرمه!

فاطمه به آرزو نگاه کرد و با خنده گفت: گذاشته بودیم تو ماکروفر تا گرم بمونه.

با حرف فاطمه همه خندیدند و ماهان مایوسانه گفت: خود آرزو کم بود حالا نیروی کمکی هم آورد. حالا کیه که در مقابل زبون آرزو و فاطمه مقاومت کنه.

ماهان رو به خواهراش کرد و گفت: معرفی میکنم ایشون فاطمه خانم هستن که دیشب با آرمان نامزد کرد ناگفته نماند که آرزو و فاطمه با هم دوستند.

خواهر های طاهها به فاطمه نگاه کردند و با خوش رویی گفتند: خوشحالیم که بالاخره شماها تونستید ماهان رو تسلیم کنید ما که از پشش بر نمیاییم.

آقا بهمن فنجون چایی را رو میز گذاشت و گفت: حالا بریم سر اصل مطلب، نظرتون چیه آقا بهرام؟

آقا بهرام خندید، دستی به صورتش کشید و گفت: چی بگم این طور که معلومه ما دوتا دختر داریم که دوتا شم قسمت شماست.

ماهان با انگشتش سرش رو خاروند و گفت: ای کاش یه دختر دیگه هم داشتید و اون رو هم برای شهروز میگرفتیم و راحت میشدیم.

طاهها به آرزو نگاه کرد، همه می خندیدند اما آرزو لبخند هم نمی زد.

شهرزاد خواهر بزرگ طاهها گفت: خب آرزو مبارکه.

آرزو مکثی کرد و گفت: ببخشید من می خوام چند لحظه با طاهها صحبت کنم.

طاهها به آرزو نگاه کرد میشد نگرانی رو تو چشمش خونند.

طاهره گفت: چرا نمیشه عزیزم. طاهها برو ببین آرزو چیکارت داره.

آرزو به پدرش نگاه کرد و گفت: اجازه میدید پدر.

آقا بهرام: برو عزیزم.

آرزو بلند شد و به طرف حیاط رفت و طاهها به دنبالش.

همه متعجب بودند و بیشتر از همه فاطمه، چون می دونست آرزو چه قدر طاهها رو دوست داره و حرفی برای گفتن نداره.

آرزو طاهای مدتی تو حیاط قدم زدند، طاهای روبروی آرزو ایستاد و گفت: بالاخره بازش کردی، خیلی بهت میاد.

آرزو به گردنبنده نگاه کرد و گفت: آره بازش کردم خیلی قشنگه.

طاهای: خب چرا ساکتی مثل اینکه کارم داشتی.

آرزو به طاهای نگاه کرد و گفت: طاهای تو مطمئنی که می خوامی با من ازدواج کنی؟

طاهای لبخندی زد و گفت: تا حالا این قدر مطمئن نبودم، تو چی مطمئنی؟

آرزو سرش رو پایین انداخت و گفت: نمی دونم، طاهای من عاشق توام، با تمام وجودم دوستت دارم اما نمی دونم چرا میترسم؟ احساس خاصی دارم. مکثی کرد و گفت: ای کاش یکم بیشتر فکر میکردیم.

طاهای حرفی نزد و فقط به آرزو نگاه کرد. آرزو ریز چشمی به طاهای نگاه کرد و گفت: منو ببخش طاهای میخوام بهشون بگم می خوام یکم بیشتر فکر کنم.

طاهای با لحنی ناراحت گفت: یعنی تا الان فکر نکردی؟، مکثی کرد و دوباره گفت: تو به عشق من شک داری یا به عشق خودت؟

آرزو سرش رو پایین انداخت و گفت: طاهای خواهش میکنم بذار یکم بیشتر فکر کنم.

طاهای با ناراحتی گفت: باشه فکر کن، فکر کن! از گوشه چادر آرزو گرفت، به سمت خونه رفت و گفت: بیا بریم خودت به بقیه بگو.

آرزو و طاهای رفتند خونه. طاهای نشست و آرزو ایستاد.

لیلی خانم به آرزو نگاه کرد و گفت: خب آرزو جان چی شد؟ تصمیمت رو گرفتی؟

طاهای اصلا به آرزو نگاه نمی کرد و به زمین چشم دوخته بود.

همه منتظر جواب آرزو بودند. آرزو به همه نگاه کرد، وقتی به طاهای نگاه کرد و ناراحتی طاهای رو دید سرش رو پایین انداخت و گفت: با اجازه بزرگترها بله!

طاهای با تعجب به آرزو نگاه کرد، همه خوشحال شدند و آرزو به چهره ی متعجب طاهای نگاه کرد و خندید.

آرزو هم نشست و فاطمه به همه شیرینی تعارف کرد. بزرگترها در مورد مهریه و بقیه تشریفات صحبت کردند.

آتوسا که شیرینی میخورد گفت: من به پیشنهادی دارم. فردا فقط یه حلقه بخرید و بقیه خرید رو برای مراسم اصلی بذاریم.

همه موافقت کردند. آرزو آروم گفت: ممنون نجاتم دادی! الان اصلا حوصله خرید ندارم.

فاطمه و آرزو با هم بلند شدند و گفتند: ما میریم میز شام رو بچینیم .

آتوسا هم بلند شد و گفت : منم میام کمکتون .

بقیه خانم ها هم میخواستند برای کمک به آرزو برن که آرزو گفت : نه کاری ندارم همه کارها انجام شده .

آرمان گفت : آرزو جان می خوام بیایم کمک .

هنوز حرف آرمان تموم نشده بود که ماهان گفت : بشین سرجات از الان زن زلیل بازی در نیار .

همه با صدای بلند خندیدند .

طاها تو خودش بود و به این فکر میکرد که چرا آرزو بله داد ،مگه نمی خواست بیشتر فکر کنه !البته خیلی خوشحال بود اما متعجب !

آرزو و فاطمه و آتوسا میز شام رو چیدند و از همه دعوت کردند تا بیان سر میز .

مهرانه به میز نگاه کرد و گفت :ببین این دو تا عروس خانم چیکار کردند .

فاطمه گفت : قابل شما رو نداره .

همه سر میز نشستند ،چند نوع غذا رو میز بود .

آتوسا به فاطمه که می خواست کنارش بشینه گفت : برو کنار آرمان بشین اینجا جا نیست .

فاطمه به همه نگاه کرد و کنار آرمان نشست .

ماهان به هرکی می خواست کنار طاها بشینه جای دیگری رو پیشنهاد میکرد . همه سر میز نشسته بودند و فقط آرزو تو آشپزخونه بود .

لیلی خانم گفت : آرزو جان بیا بشین همه چیز هست .

آرزو : الان میام عمه جون ، بعد به سمت پذیرایی اومد . به همه جا نگاه کرد و فقط یه صندلیه خالی کنار طاها پیدا کرد ، ایستاده بود که ماهان گفت : چی شده چرا نمیشینی ؟، برات جا نگه داشتم .

آرزو لبخندی زد و با اکراه کنار طاها نشست ،از خجالت سرخ شده بود ، همه غذا کشیدن و آرزو خیلی کم غذا کشید .

طاهره گفت : آرزو چقدر کم غذا کشیدی ؟

ماهان که با اشتها غذا می خورد گفت : حتما رژیم داره ،یه موقع غذا نخوری چاق میشی.

آرزو به ماهان نگاه کرد و گفت: نه خیر رژیم ندارم از صبح انقدر بوی غذا به هم خورده که سیرم این به خاطر شما ها کشیدم.

عمه لیلی در حالی که اب می خورد گفت: خدا رو شکر دوتا عروس دارم دوتا شوئم کدبانو. خدا کنه سومیش هم مثل اینا کد بانو باشه.

همه به شهروز که با بی خیالی و با اشتها غذا می خورد نگاه کردند.

طاها آروم به آرزو گفت: ببینم تو منو دست انداختی؟

آرزو پرسید: نه! چرا می پرسی؟

طاها: تو به من میگی می خوام بیشتر فکر کنی و بعد جواب بله میدی.

آرزو خند ریزی کرد، ابرو بالا انداخت و گفت: خب اگه ناراحتی جوابم رو پس بگیرم.

طاها: نه! نه! فقط میخوام بدونم چی نظرت رو عوض کرد؟

آرزو چیزی نگفت.

شهروز که متوجه صحبتهای آرزو و طاها شد گفت: شما دوتا چی دارید بهم میگی و میخندید به ماهم بگید بخندیم.

فاطمه خندید و گفت: جالبه این سه تا برادر از اخلاق شبیه همدن.

شهزاد با خنده گفت: نه فاطمه جون ماهان رو همه اینها اثر گذاشته.

آتوسا اخم شیرینی کرد و گفت: بیچاره ماهان، همه تقصیرها رو میندازند گردن ماهان، دیگه نمیگند شاید این شوخ طبعی ارثی باشه، عمو بهمون هم تو شوخ طبعی دست کمی از پسرهایش نداره.

همه خندیدند و ماهان گفت: چه عجب اتوسا ازم حمایت کرد.

همه در سکوت شام میخوردند که باران با لحن شیرین بچگانه اش گفت: خاله و رورجک حالا دوست داری به تو چی بگیم؟

آرزو به باران نگاه کرد و گفت: یعنی چی، چی بگیم؟

باران گفت: خب بهتون بگیم حاله و رورجک یا زن عمو و رورجک!

آرزو لبخندی زد و گفت: نه خیر من در هر شرایطی خاله و رورجک شمام، نه چیز دیگه ای، فهمیدید.

شهزاد گفت: پس چرا زن عمو نگند.

آرزو گفت: خب اینا یه خاله بیشتر ندارند، اما وقتی شهروز ازدواج کنه زن عمو دار هم میشند .

طاهره : راستی قضیه این خاله ورورجک چیه ؟

آرزو به ماهان نگاه کرد و گفت : اینم یکی از لطفهای بی دریغ ماهان به منه ، به بچه ها یاد داده به من بگند ورورجک .

ماهان قاشقش و رو میز گذاشت و گفت : به جان طاها من بهشون نگفتم چون آرزو خیلی این ور و اون ور مییره بهش میگند ورورجک .

بعد از صرف شام همه از سیمین خانم تشکر کردند .

سیمین خانم گفت : من که کاری نکردم همه کارها رو آرزو و فاطمه انجام دادند .

آرزو که ایستاده بود به طرف مادرش رفت ، بوسیدش و گفت : خب قربونت برم من همه این کارها رو از تو یاد گرفتم دیگه ، پس دستت درد نکنه .

آرین با خنده از سر میز بلند شد و گفت : خب دیگه فیلم هندیش نکنید !

ماهان بلند شد و گفت : دست همه درد نکنه ، این طوری عدالت برقرار میشه

آتوسا ابرو بالا انداخت و گفت : میگه دست همه درد نکنه ، مثلاً شما چی کار کردی که دستت درد نکنه ؟

ماهان قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت : خب این هم غذا خوردم ، خسته شدم دیگه !

مهرانه به سمت ماهان اومد دست رو شونه ماهان گذاشت و گفت : آخی داداشم خسته شده ، واقعا خسته نباشی . دست ماهان رو گرفت و گفت : حالا بیا با هم میز رو جمع کنیم تا خستگیتون در بره .

با کمک هم میز رو جمع کردند و بعد از تموم شدن کارها آتوسا که به سمت سالن پذیرایی می اومد گفت : آرزو جان حالا چند تا چایی خودت بریز اون یکی ها رو که مامان درست کرده بود.

آرزو که تو آشپزخونه بود گفت : آتوسا تو هم ! باشه ! به هم میرسیم .

شهروز گفت : این تهدید خواهرانه نبود بلکه تهدید یه جاری به یه جاری دیگه بود یعنی آتوسا بعدا گیسپهای سرت رو میکشه پس مواظب سرت باش .

آرمان انگشتش رو بالا برد و گفت : فکر کنم تا شما سه تاداداش رابطه این دوتا خواهر و به هم ننزید ول کن نیستید .

آرزو با سینی چایی اومد و گفت : نترش داداش هیچ چیزی نمی تونه رابطه دوتا خواهر رو بهم بزنه . چایی رو به همه تعارف کرد و کنار فاطمه نشست .

فاطمه آروم به آرزو گفت : چی شد ترست ریخت ؟

آرزو لبخندی زد و گفت : آره بابا! راحت شدم! دیگه تموم شد .

طاها و آرمان کنار هم نشستند و به فاطمه و آرزو نگاه می کردند که طاها گفت : فکر کنم دارند برای ما نقشه میکشند، باید مواظب باشیم .

آرمان دستی به موهاش کشید و گفت : بی خود زحمت نکش تو از پس اینا بر نمیایی من هر دوشون رو خیلی خب میشناسم

آرزو در حال بالارفتن از پله ها گفت : آرمان زود باش برو دنبال فاطمه ، الان طاها هم میاد .

آرمان از اتاقش بیرون اومد و گفت : من دارم میرم .

آرزو رفت تو اتاقش و لباس مناسب و شیکی پوشید .

طاها اومده بود و پایین منتظر آرزو بود .

آرزو در حالی که در کیفش رو میبست و از پله ها پایین می اومد گفت : مامان طاها نیومد ؟
طاها که نشسته بود خندید .

آرزو سرش رو بالا آورد و با دیدن طاها آروم پایین اومد و گفت : سلام کی اومدی ؟ چرا صدام نکردی ؟

طاها بلند شد ، قدمی به جلو برداشت و گفت : سلام ! نمی خواستم با عجله آماده بشی ! حالا خوبی ؟

آرزو در حالی که شالش رو مرتب میکرد گفت : بله که خوبم ! شما خوبی ؟
طاها : منم خوبم .

آرزو : حالا بریم یا منتظر آرمان و فاطمه می مونی .

طاها به سمت در رفت و گفت : نه آرمان و فاطمه از همون جا میرند .

آرزو به مادرش که تو حیاط بود گفت : مامان اجازه میدی بریم ؟

سیمین لبخندی زد و گفت : برو دخترم ، مواظب خودتون باشید .

آرزو مادرش رو بوسید و رفت .

تو راه طاها گفت : بالاخره نگفتی دیشب چرا نظرت عوض شد ؟

آرزو به طرف طاها چرخید و گفت : مثل اینکه تا من جوابت رو ندم ول کن نیستی .

طاها با نوک انگشت سرش رو خاروند و گفت : راستش نه ول کن نیستم .

آرزو مکثی کرد و گفت : دیشب وقتی بهت نگاه کردم ،وقتی دیدم که ناراحت نشستی و به زمین نگاه میکنی ،دلتم برات سوخت .

طاها در حالی که حواسش به رانندگی بود نگاه سریعی به آرزو کرد و گفت : یعنی جواب بله ای که دادی از روی دلسوزی بود نه دوست داشتند .

آرزو با لحنی متعجب و کلافه گفت : وای طاها نمی دونم شماها با این عقلتون چطوری به اینجا رسیدید .

طاها ماشین رو نگه داشت به سمت آرزو چرخید و گفت : چطور ؟

آرزو خندید و گفت : اگه من به تو علاقه نداشتم الان کنارت ننشسته بودم ، دیشب هم بهت علاقه داشتم اما استرس اذیتم میکرد و به جوابی که میخواستم بهت بدم شک میکردم وگرنه من ...

آرزو حرفش رو قطع کرد طاها ابرو بالا انداخت و گفت : وگرنه من ... چی ؟

آرزو به روبروش نگاه کرد و گفت : برو دیر شد !

طاها : نگفتی وگرنه من چی ؟ تا نگی نمیرم .

آرزو به طاها نگاه کرد و گفت : وگرنه من دوستت دارم . دوباره به روبروش نگاه کرد و گفت : چرا نمی ری بازم چیزی باید بگم؟ .

طاها لبخندی زد و گفت : دوستت دارم بخاطر قسمتی از وجودم که با عشقت پروراندی. دوباره حرکت کرد . بعد از انجام آزمایش و خرید حلقه نهار خوردند .

برای شام رفتند خونه لیلی تا برای روز عقد برنامه ریزی کنند . از پدر و مادر فاطمه هم اجازه گرفتند تا شب پیش آرزو بمونه و صبح زود با هم آماده بشند

فاطمه آرزو نمی تونستند بخوابند به این فکر می کردند که باید چند ماه دیگه خانواده ای رو که از بچگی توش بودند رو ترک کنند .

آرزو که کنار فاطمه دراز کشیده بود گفت :فاطمه خوبه مراسم عروسی فردا نیست وگرنه الان دیوونه میشدیم .

فاطمه ملافه را روش کشید و گفت : ول کن بابا خیلی عاقلیم حالا دیوونه هم بشیم ،بگیر بخواب تا فردا خمار نباشیم .

ââ

هر دو لباس سفیدی که مثل هم بود پوشیدند .

آتوسا که تازه رسیده بود اومد تو اتاق آرزو ، در و باز کرد و بادیدن آرزو و فاطمه جا خورد ، چند قدمی جلو اومد و گفت : وای مثل فرشته ها شدید . دستشون رو گرفت و گفت : بیایید بریم پایین . همه منتظرند .

آرزو که به سمت در می رفت گفت : کی هست ؟

آتوسا : عمو ها با بچه ها و زنهاشون . پدر و مادر فاطمه جون و رضا و سمیه و ماها .

آرزو با تعجب پرسید : رضا و سمیه ؟ ایستاد و گفت : من چطوری با رضا روبرو بشم .

آتوسا آرزو رو کشید و گفت : بیایید بریم بیرون .

آتوسا جلوتر رفت و فاطمه و آرزو دست همدیگرو گرفتند و از پله ها پایین اومدند .

با دیدن آنها آرمان و طاها بلند شدن و فقط به آرزو و فاطمه نگاه کردند .

فاطمه و آرزو سلام کردند و ایستادند .

بیبا به فاطمه نگاه کرد و گفت : این باید فاطمه باشه ، مثل خود آرزو خوشکل و باوقار .

بهناز به آرمان و طاها نگاه کرد و گفت : شما دوتا یا خیلی با سلیقه اید یا خیلی خوش شانس که همچین فرشته هایی نصیبتون شده .

ماهان بلند شد به طرف آرمان و طاها اومد و گفت : شما دوتا چرا خشکتون زده مگه اولین بار این دوتا رو میبینید . برید پیششون دیگه .

آرمان و طاها کنار آرزو و فاطمه ایستادند .

عاطفه جلو اومد آرزو رو بوسید و گفت : مبارکه عزیزم !

آرزو : ممنونم ، ان شاء.. عروسیه خودت .

همه با هم رفتند مهظر . تو راه برگشت طاها گفت : آرزو چرا ساکتی و حرفی نمی زنی به نظر میاد خسته ای ؟

آرزو آهی کشید و گفت : مگه استرس امانم میده . من و فاطمه دیشب اصلا نخوابیدیم .

طاها دستی به موهاش کشید و گفت : اتفاقا من دیشب خیلی راحت خوابیدم .

آرزو به طاها نگاه کرد ابرو بالا انداخت و گفت : معلومه ، خیلی ریلکسی ، انگار چند بار از این اتفاقات واست افتاده و تجربه کردی .

طاها نیم نگاهی به آرزو انداخت و گفت : حالا از کجا میدونی شاید هم تجربه کردم .

آرزو لبخندی زد و گفت : آگه پسر عمه ام نبودی بهت شک میکردم .

طاها ماشین رو نگه داشت ، به سمت آرزو چرخید و گفت : ببینم تو چرا همیشه استرس داری ؟ دلیل خاصی داری ؟

آرزو آهی کشید و گفت : نمی دونم ، هر وقت به تو فکر میکنم احساس خاصی پیدا میکنم ، از به چیزی میترسم ، نگرانت میشم ، آخرش هم میترسم این استرس کار دستم بده .

طاها لبخندی زد ، دستش رو به سمت آرزو برد تا دستش رو بگیره که آرزو دستش رو بی اختیار کنار کشید . طاها به چشمهای آرزو نگاه کرد و با خنده گفت : چی شد؟ ، مثل اینکه یادت رفته من و تو دیگه با هم ازدواج کردم . آرزو شالش رو مرتب کرد و گفت : بیخشید دست خودم نبود .

طاها دستش رو به شونه آرزو زد و گفت : اشکالی نداره ، در ضمن این ترسها و نگرانیها به خاطر دوست داشتن زیاده .

برای نهار همه خونه لیلی باید می رفتند .

آرزو و طاها دیر تر از همه رسیدند . طاها دستش رو به سمت آرزو دراز کرد و گفت : افتخار میدی دستت رو بذاری تو دستم .

آرزو به دست مشت کردش نگاه کرد ، لبخندی زد ، دستش رو به سمت طاها برد و گفت : تو هم افتخار میدی دستم رو بگیری ؟

طاها دست آرزو رو گرفت و با هم رفتند تو خونه .

ماهان با دیدن طاها و آرزو چند قدمی جلو اومد و با خنده گفت : آرزو هنوز هیچی نشده این داداش ما رو کجا بردی ؟

آرزو و طاها به هم نگاه کردند و خندیدند .

لیلی چند تا آشپز آورده بود و همه غذاها رو آماده کرده بودند . بعد از نهار تا بعد از ظهر جشن ساده ای گرفتند .

طاها و آرزو با هم نشستند بودند که رضا به طرفشون اومد ، به آرزو نگاه کرد و گفت : خوشحالم که به کسی که دوستش داری و دوستت داره رسیدی .

آرزو سرش رو پایین انداخت و گفت : ممنونم ، امیدوارم تو هم به کسی که دوستش داری و حتما دوستت داره برسی .

رضا زیر چشمی به عاطفه که تو فاصله دوری ایستاده بود نگاه کرد و گفت : امیدوارم !

آرزو لبخندی زد و گفت : میرسی ، مطمئن باش !

همه مهمونها رفتند .

ââ

آرزو تو حیاط نرمش کرد و اومد تو اتاقش . مشغول مرتب کردن موهاش بود که تلفن زنگ خورد ، می دونست که طاهاست . گوشی رو برداشت و گفت : بله بفرمایید!

طاها : سلام خانم ، خوبی ، خوب خوابیدی ! آرزو خندید و گفت : سلام ، خوبم و خوب خوابیدم . توچی؟

طاها : نه بابا ، کدوم خواب ، از دوریه شما مگه خواب به چشم آدم میاد .

آرزو رفت تو تراس گفت : دست بردار طاها ، خوبه تا دیشب باهم بودیم ، حالا وقتی برگردی دانشگاه ببین چی میشه .

طاها با لحنی ناراحت گفت : نگو آرزو از دیشب برام شده کابوس ، چیکار کنم؟

آرزو که بیشتر از طاها ناراحت بود آهی کشید و گفت : حالا کی برمیگردی ؟

طاها : یه هفته دیگه ! یه ماهیم طول میکشه تا برگردم .

آرزو مکثی کرد و گفت : خب خوبه یه هفته وقت داریم ، میتونی یکم برای کنکور کمکم کنی . مکثی کرد و گفت : کمکم میکنی ؟

طاها : چرا کمکت نمی کنم تو جون بخواه !

آرزو لبخندی زد و گفت : پس بعد از ظهر بیا با فاطمه و آرمان برنامه ریزی کنیم .

طاها : نمیشه الان پیام ؟

آرزو با لحنی جدی گفت : نه خیر کم کم باید به دوریه من عادت کنی !

طاها مایوسانه گفت : پس تا بعد از ظهر خداحافظ .

آرزو : به آتوسا و عمه سلام برسون . خداحافظ .

گوشی رو قطع کرد و اومد تو اتاقش . موهاش رو شونه کرد و اتاقش رو مرتب . گوشی رو برداشت و به فاطمه تلفن کرد .

فاطمه گوشی رو برداشت و گفت : بله بفرمایید !

آرزو رو تخت نشست و گفت : سلام فاطمه خوبی ؟

فاطمه : سلام خوبم ، تو چطوری ؟

آرزو: منم خوبم ، از خواب بیدارت کردم ؟

فاطمه : نه بابا خیلی وقته بیدار شدم . آرمان کجاست ؟

آرزو خندید و گفت : آرمان فعلا داره خواب هفت پادشاه رو میبینه . انگار نه انگار باید بره کارخونه.

فاطمه خندید و گفت : اشکالی نداره بذار بخوابه . حالا چی شده صبح به این زودی یاد من افتادی؟

آرزو: زنگ زدم بگم بعد از ظهر طاها میاد اینجا تا برای کنکور برنامه ریزی کنیم ، آرمان میاد دنبالت تا با هم باشیم .

فاطمه : باشه منتظرم ! در ضمن برو اون تنبل خان رو بیدار کن .

آرزو خندید و گفت : میبینی فاطمه هیچیش به من نرفته ، الان میرم بیدارش کنم . به مامان و بابات سلام برسون .

فاطمه : تو هم به همه سلام برسون . خداحافظ .

آرزو گوشی رو قطع کرد و از اتاقش رفت بیرون ، به در همه اتاقها ضربه ای زد و گفت : ظهر شد ، نمی خواید بیدار شوید ، جلوی اتاق آرمان ایستاد و گفت : آرمان بیا فاطمه تلفن کرده با تو کار داره .

آرمان از خواب پرید و زود از اتاق بیرون اومد و گفت : کو ، گوشی کو ؟

آرزو با صدای بلند خندید و گفت : شوخی کردم تا بیدار بشی .

آرمان اخم کرد و گوش آرزو رو کشید و گفت : خدایا من کی از دست این بلا راحت میشم .

آرزو با ناله گفت : آرمان گوشم کنده میشه ، انوقت میمونم رو دستت و تا آخر عمر ور دلت میشینم و تو هم به آرزوت که راحت شدن از دست منه نمیرسی .

آرمان خندید و گوش آرزو رو ول کرد و گفت : من برم به طاها یه تلفن بزنم بیا تو رو برداره ببره .

آرزو به ساعت مچیش اشاره کرد و گفت : فعلا زود باش دیر شد ، با دست ضرباتی به سینه آرمان زد و گفت : اگه این طوری ادامه بدی زنت باید خرجیت رو بده .

آرمان به سمت حموم رفت و گفت : تا تو صبحانه آماده کنی اومدم .

آرزو که می رفت پایین گفت : تا تو بیایی صبحانه آماده ست .

آرمان دوش گرفت و صورتش رو اصلاح کرد و برای صبحانه رفت پایین .

آرزو و آرمان تنها بودند . آرزو به آرمان چایی داد و کنارش نشست و گفت : طاهها تلفن کرده بود و می گفت یه هفته دیگه بر میگرده دانشگاه . ازش خواستم تو این یه هفته تو درسها کمکم کنه . به فاطمه هم تلفن زدم و گفتم تو بعد از ظهر میری دنبالش تا با طاهها و تو برای درسها برنامه ریزی کنیم .

آرمان که چایی میخورد گفت : میذاشتی از خواب بیدار بشن بعد تلفن میکردی .

آرزو با ادا و اطوار گفت : همه مثل تو خواب آلو نیستند ، آقا ! انگشتش رو بالا برد و گفت : درضمن لازم به ذکر است که فاطمه سحر خیز تر از منه و وقتی از دست من راحت بشی گیر یکی که سختگیر تر از منه میافتی .

آرمان لبخندی زد ، بلند شد و گفت : خب من دیرم شد باید برم کارخونه چند روزی هست که نرفتم همه چی بهم ریخته .

آرزو هم بلند شد و گفت : سر راحت یه جعبه شیرینی هم بگیر . بعد از ظهر هم برو دنبال فاطمه یادت نره .

آرمان : چشم ، اطاعت امر ، دیگه امری ، فرمایشی ، سفارشی نداری ؟

آرزو کیف آرمان رو به دستش داد و گفت : نه ، مواظب خودت باش .

آقا بهرام سر میز صبحانه گفت : خب دخترم حالا برنامهت چیه ؟

آرزو گفت : باید خودم رو برای کنکور آماده کنم . بعد از ظهر با طاهها و فاطمه و آرمان برنامه ریزی میکنیم .

آقا بهرام گفت : موفق باشی ! راستی آراین هنوز خوابه ؟

سیمین : آره خوابه ، دوباره تعطیلات تابستونی شروع شد و خواب آراین هم شروع شد .

آرزو گفت : بابا می خوام بری کارخونه ؟

بهرام به آرزو نگاه کرد و گفت : آره چه طور مگه ؟

آرزو لبخند زد و گفت : هیچی می خواستم بگم خودتون رو زیاد خسته نکنید .

بهرام بلند شد و گفت : نترس باباجون خسته نمیشم ، من هنوز جوونم .

آرزو بلند شد پدرش رو بغل کرد و گفت : اون که صد البته ، منظورم این بود که میخوام همینطوری جوون بمونید .

بهرام آرزو رو بوسید و رفت .

آرزو همه کارهایش رو انجام داد و در طول روز به این فکر میکرد که چه جوری از پدر و مادرش دل بکنه .

بعد از ظهر آرزو تو اتاقش بود که صدای در و شنید . می دونست که طاهها هاست رفت تو تراس و بادیدن طاهها

براش دست تکون داد . به سرعت رفت پایین . سیمین به طاهها سلام کرد و اومد توخونه .

آرزو رفت تو حیاط و با لبخندی که به لب داشت گفت: سلام، خوش اومدی!

طاها جلوتر اومد و گفت: سلام. خوبی!

آرزو: خوبم، تو چطوری؟

طاها رو صندلی تو حیاط نشست و گفت: خوبم!

آرزو به طرف طاها رفت و گفت: چرا اینجا نشستی؟ بیا بریم تو خونه.

طاها دست آرزو رو گرفت و گفت: نه همینجا بشینیم،

هر بار که طاها دست آرزو رو میگرفت، آرزو احساس خاصی پیدا میکرد، شاید میترسید و شاید هم...

به دست طاها نگاه کرد و گفت: پس من برم شربت بیارم.

طاها دست آرزو رو کشید و گفت: فعلا بشین تا آرمان و فاطمه هم بیایند.

آرزو کنار طاها نشست و دستش رو از دست طاها بیرون کشید.

طاها که حال آرزو رو فهمید لبخندی زد و گفت: دیگه استرس نداری؟ دیگه نمی ترسی؟

آرزو مکثی کرد و گفت: یه عاشق همیشه این ترس تو وجودشه که نکنه عشقش رو از دست بده. در ضمن یه

دختر خانم همیشه استرس اینو داره که چه آینده ای خواهد داشت.

طاها فقط به آرزو نگاه کرد و گفت: خوشحالم که بالاخره در کنارمی، همیشه از اینکه به تو نرسم

میترسیدم. فاطمه و آرمان هم رسیدند و چهره تایی دور هم نشستند و بعد از سلام و احوالپرسی آرزو بلند شد و

گفت: من برم شربت و شیرینی بیارم. الان میام غیبتم رو نکنید.

آرمان با خنده گفت: نترس بابا از ترس فاطمه مگه میشه پشت سر تو حرف زد.

آرزو به سمت خونه رفت و گفت: پس فکر کردی چرا حاضر شدم زن داداشم بشه.

همه خندیدند.

آرزو برگشت و سینی را رو میز گذاشت، نشست، سرفه ای کرد و گفت: خب دیگه جلسه رسمیه!

طاها باخنده گفت: چکشت کو خانم قاضی؟

آرزو دستش رو مشت کرد، رو میز زد و گفت: اینم چکش، درست شد؟

آرمان خندید و گفت: طاها بهت توصیه میکنم زحمت سربه سر گذاشتن آرزو رو به خودت ندی چون بی فایده

ست، این خانمها برای همه چی جواب دارند.

فاطمه که می‌خندید و گفت: چونکه این طوری بار اومدیم.

آرمان به طاهای نگاه کرد و گفت: اینها! نگفتم برای همه چی جواب دارند.

آرزو ضربه‌ای به پس‌گردن آرمان زد و گفت: ساکت مگه نگفتم جلسه رسمیست، می‌ندازمت بیرون!

طاهای گفت: خب شما از ما چی می‌خواید؟

آرزو با نوک انگشت به سرش زد و گفت: ما از شما چی می‌خوایم؟ بذارید فکر کنم بهتون میگم.

همه خندیدند و آرزو گفت: شوخی کردم. عرضم به حضورتون که من و فاطمه یک ماه و نیم دیگه کنکور داریم شما چطوری میتونید به ما کمک کنید.

طاهای لیوان شربت رو برداشت و گفت: من یه هفته اینجام و می‌تونم تو درس ریاضی بهتون کمک کنم.

آرزو گفت: آهان این بهترین کمکه. روبه آرمان کرد و گفت: خب آرمان تو چی؟

آرمان: من هم که تو رشته شما تحصیل کردم می‌تونم هر روز همین ساعت براتون برنامه بذارم و باهاتون کار کنم.

فاطمه: حالا کدوم درسها رو می‌تونی بهمون یاد بدی؟

آرمان که شربت می‌خورد گفت: تقریباً همه درسها رو، من خودم براتون برنامه ریزی میکنم. شما دوتا صبح درسهاتون رو می‌خونید و وقتی کلاس شروع شد اشکالاتتون رو می‌گید و من رفعش میکنم.

آرزو به طاهای نگاه کرد و گفت: نظر تو چیه؟

طاهای: عالییه!

آرزو رو به آرمان کرد و گفت: باشه، قبوله! پس همین الان برنامه ریزی کن تا از فردا شروع کنیم.

آرمان برگه‌ای رو از کیفش درآورد و گفت: بگیرید اینم برنامتون.

آرزو و فاطمه به هم نگاه کردن و گفتن: اینا رو کی نوشتی؟

آرمان خندید و گفت: صبح که بهم گفتم رفتی تو کارخونه فکر کردم که چه طوری بهتون کمک کنم که تصمیم گرفتیم خودم بشم معلمتون، این هم برنامتونه، هر روز صبح فاطمه میاد اینجا و با هم درس می‌خونید. انگستش رو به نشانه تهدید بالا برد و گفت: فهمیدید یا نه؟

آرزو و فاطمه با هم گفتند: چشم آقای معلم!

طاهای: حالا من کی پیام بهشون ریاضی یاد بدم.

آرمان : تا یک هفته هر روز ساعت ده تا دوازده صبح کلاس ریاضیه تو برگزار میشه . خب حالا حاضر شید با هم بریم بیرون که تا یه ماه گردش تعطیله .

آرزو بلند شد و گفت : شما ها که حاضرید پس من برم لباس بپوشم و بیام .

آرمان سرش را به پشت صندلی تکیه داد و گفت : پس تا تو بیایی ما یه چرتی بزنیم .

آرزو به سمت خونه رفت و گفت : هر جور راحتی .

باهم رفتند بیرون و شام هم بیرون خوردند .

آرمان فاطمه رو رسوند خونه . موقع پیاده شدن فاطمه گفت : آرمان ازت ممنونم که برای رفتن من به دانشگاه وقت میداری . دوستت دارم .

آرمان لبخندی زد ، دستش را رو شونه فاطمه گذاشت و گفت : گفته بودم که همه چی درست میشه . منم دوستت دارم . سلام برسون خداحافظ .

آرزو رفت خونه ، پدر و مادرش تنها نشسته بودند و فیلم تماشا میکردند .

آرزو از اینکه پدر و مادرش رو تنها دید بغض کرد و گفت : سلام چرا تنهایی؟ آراین کجاست ؟

آقا بهرام گفت : تو اتاقشه ، تو خوبی ؟

آرزو پدر و مادرش رو بوسید و گفت : بله که خوبم شما که خوب باشید دیگه غمی ندارم . بین آنها نشست . بغض ترکید و اشک از چشماش جاری شد .

سیمین به آرزو نگاه کرد و گفت : چی شده آرزو چرا گریه میکنی ؟

آرزو اشکاش رو پاک کرد و گفت : هیچی از این که شما رو تنها دیدم دلم گرفت ، ببخشید که تنهاتون گذاشتم .

سیمین و بهرام به هم نگاه کردند . بهرام دستش رو دور گردن آرزو انداخت و گفت : دلت گرفت یا حسودیت شد ؟

آرزو به پدرش نگاه کرد و گفت : حسودی برای چی ؟

بهرام خندید و در حالی که سر آرزو را نوازش میکرد و گفت : یعنی من و مادرت که عاشق و معشوقهای قدیمییم نمی تونیم با هم تنها باشیم .

آرزو خندید و گفت : چرا ؟

سیمین صورت آرزو رو بوسید ، اشکاش رو پاک کرد و گفت : الهی که فدات بشم تو برای همه چی و همه کس غصه میخوری ، چرا خودت رو اذیت میکنی؟

آرزو مادرش رو بوسید و گفت : خب غصه شما رو نخورم چیکار کنم ؟ بلند شد و گفت : من میرم بخوابم و این لیلی و مجنون قدیمی رو تنها بذارم .

سیمین و بهرام خندیدند و آرزو رفت تو اتاقش و خوابید .

صبح زود بیدار میشد و از ساعت ۸ با فاطمه مشغول درس خواندن میشدند . طاهها و آرمان هم بهشون کمک میکردند . تمام فکرشون شده بود درس و کنکور . طاهها با جدیت درس میداد و آنها یاد میگرفتند . گه گاهی هم طاهها شوخی میکرد تا زیاد خسته کننده نباشه . بعد از رفتن طاهها کمی استراحت میکردند و دوباره درس میخواندند ، بعد از ظهر با تموم شدن کلاس آرمان دیگه درس نمی خواندند . فاطمه هر روز صبح می اومد و شب میرفت . گاهی وقتها انقدر خسته میشدند که بدون خوردن شام میخوابیدند .

یه هفته گذشت و وقت برگشتن طاهها شد .

شب برای خداحافظی از آرزو و بقیه اومده بود .

طاهها با بقیه نشسته بود اما آرزو تو اتاقش بود ، دوست نداشت از طاهها خداحافظی کنه ، دلش گرفته بود ، دوست نداشت شب تموم بشه .

از اتاقش بیرون رفت و آروم از پله پایین رفت .

طاهها و آرزو به چشمای هم نگاه کردند ، ناراحتی و دلتنگی تو چشمای هر دوشون موج میزد . آرزو با صدای خیلی آروم سلام کرد و نشست .

آقا بهرام رو به طاهها کرد و گفت : طاهها جان حالا کی برمیگردی ؟

طاهها به آرزو نگاه کرد و گفت : تقریبا یک یا یه ماه و نیم طول میکشه ، دیگه ترم آخرمه و درس تموم میشه .

آرزو بغض کرده و بود و حرفی نمی زد و فقط به طاهها نگاه میکرد .

مدتی با هم گپ زدند . طاهها بلند شد و گفت : خب دایی جان من دیگه باید برم . دیر وقته !

همه بلند شدند و از طاهها خداحافظی کردند .

طاهها به آرمان نگاه کرد و گفت : مواظب آرزو باش ، در ضمن پارتی بازی نکنی به درسهای فاطمه بیشتر توجه کنی .

آرمان به آرزو نگاه کرد و گفت : نترس اگه منم بخوام پارتی بازی کنم از ترس آرزو این کار و نمیکنم .

طاهها به آرزو نگاه کرد و آرزو فقط لبخندی زد .

طاها و آرزو با هم رفتند گوشه‌ای از حیاط و هر دو به دیوار تکیه دادند و دست همدیگه رو گرفتند. مدتی سکوت کردند و فقط به هم نگاه کردند. طاها گفت: خیلی سخته که برم، خیلی سخته که نبینمت، خیلی سخته که بگم خداحافظ.

آرزو چشماش رو بست و اجازه داد تا اشکهایش که گوشه چشمش آماده بارانی کردند چشمهایش بودند بر گونه اش بغلتند و هیچ حرفی نزد.

طاها به آرزو نزدیکتر شد، اشکهای آرزو رو پاک کرد و گفت: آرزو گریه نکن دیگه! بهت قول میدم که زود برگردم! هرشب بهت تلفن میزنم.

اما آرزو بدون حرفی فقط گریه میکرد.

طاها با دیدن چشمای گریون آرزو آهی کشید، درد شدیدی تو قلبش احساس کرد. دستش را رو قلبش گذاشت و گفت: آرزو خواهش میکنم گریه نکن.

آرزو با دیدن طاها گفت: طاها! حالت خوبه! چی شده چرا قلبت رو گرفتی؟

طاها به زور لبخندی زد و گفت: چیزی نیست تو فقط گریه نکن، همش به خاطر تو هر چند وقت یه بار این طوری میشم.

آرزو با نگرانی دست طاها رو گرفت و گفت: هر چند وقت یه بار این طوری میشی؟ دکتر رفتی؟

طاها کنار دیوار نشست و گفت: آره رفتم گفته چیز مهمی نیست، گفتم که به خاطر تو، حالا گریه نکن.

آرزو روبروی طاها نشست، دستهای طاها رو گرفت و گفت: باشه دیگه گریه نمیکنم، ولی بهم قول بده بری پیش یه دکتر خوب تا خیالم راحت بشه.

طاها دستی به صورت آرزو کشید و گفت: باشه میرم دکتر تا خیالت راحت بشه. تو هم قول بده مواظب خودت باشی یادت نره تو الان برای منی نه برای خودت. برگه‌ای رو به سمت آرزو گرفت و گفت: این آدرس یه کلاس موسیقیه، خودم ثبت نامت کردم هر وقت دلتنگم شدی برو اونجا. میخوام پیانو و گیتار یاد بگیری و فقط و فقط برای من بزنی.

آرزو لبخندی زد برگه رو گرفت و گفت: چشم مواظبم. از بابت کلاس ممنونم.

طاها بلند شد و گفت: من دیگه باید برم. در حالی که دستش رو دور کمر آرزو حلقه کرده بود به سمت در رفتند. موقع رفتن کلمه‌ای با هم حرف نزدند و فقط به لبخندی که پر از ناراحتی و دلتنگی بود اکتفا کردند.

آرزو هر شب به طاها تلفن میکرد و حالش رو میپرسید و با فاطمه سخت درس میخوند.

سیمین خانم در اتاق آرزو رو زد و گفت: فاطمه و آرزو بیدار شید امتحانتون دیر شد.

آرزو و فاطمه که از شدت استرس دیر خوابیده بودند سراسیمه از خواب بیدار شدند ، لباس پوشیدند و رفتن پایین .

سیمین صبحانه مفصلی رو آماده کرده بود و آرمان منتظر آرزو و فاطمه بود . با دستپاچگی تمام صبحانه خوردند . صدای زنگ خوردن تلفن بلند شد و آرزو با عجله بلند شد و گفت : حتما طاهاست ، به سمت گوشی رفت و دکمه پاسخ گوشی رو فشرد و گفت : سلام طاهای خوبی ،

طاهای سلام عزیزم ، من خوبم! تو چطوری؟

آرزو رو صندلی نشست و گفت : وای طاهای از استرس نمی تونم وایسم .

طاهای: ببخشید که نتونستم پیام ، خیلی دلم می خواست پیشت باشم .

آرزو خندید و گفت : اشکالی نداره ، تو همیشه پیشمی ، همین که صدات رو شنیدم آرام شدم .

طاهای: با کی میری ؟

آرزو: با آرمان و فاطمه .

طاهای: بهشون سلام برسون . موفق باشید .

آرزو آهی کشید و گفت : طاهای برامون دعا کن ما خیلی زحمت کشیدیم .

طاهای: الان یه ماه که دارم دعا میکنم . اگه خدا بخواد موفق میشی .

آرزو: رفتی دکتر ؟

طاهای مکتی کرد و گفت : آره رفتم ، چیز مهمی نیست . مثل ساعت داره کار میکنه .

آرزو لبخندی زد و گفت : خدارو شکر یعنی مطمئن باشم که خوبی .

طاهای: آره نگران نباش . برو دیگه دیرت میشه .

آرزو: خداحافظ .

آرزو و فاطمه رفتند سر جلسه و آرمان تا اومدن اونا بیرون منتظرشون موند .

بعد از چند ساعت آرزو و فاطمه خندوند اومدند بیرون .

آرمان با دیدنشون بلند شد و به طرفشون رفت و گفت : خسته نباشید ، چطور بود ؟

آرزو و فاطمه خندیدند و گفت : عالی بود !

آرمان خوشحال شد ، دست هر دوشون رو گرفت و گفت : حالا بیایید بریم به چیزی بخوریم رنگتون پریده ، ضعف کردید .

آرزو خندید و گفت : آرمان مثل پدرهایی شده که دست دخترهاش رو گرفته و داره می برتشون پارک.

فاطمه با لحن بچگانه ای گفت : بابایی برامون بستنی هم میخری .

آرمان اخم شیرینی کرد و گفت : به این خانمها هم که خوبی نیومده .

با هم رفتند به یه رستوران و نهار خوردند .

مشغول نهار خوردند بودند که آرمان گوشیش رو به طرف آرزو گرفت و گفت : بگیر به طاهای تلفن کن تا از نگرانی دریاد .

آرزو گوشی رو گرفت و به طاهای تلفن کرد و گفت : که امتحانشون خوب بوده.

âââ

دو روز بود از طاهای خبری نبود و جواب تلفنهای آرزو رو نمی داد .

آرزو دلتنگ طاهای بود و تو اتاقش روی تخت نشسته بود و به عکس طاهای نگاه میکرد و بی اختیار اشک میریخت . بی صدا گریه کرد و همون جا خوابش برد. دوساعتی بود که خوابیده بود ، پریشون از خواب پرید و گفت : طاهای !

عرق کرده بود و سردش بود ، خواب بدی دیده بود ، نگران طاهای بود فتلفن رو برداشت و شماره طاهای رو گرفت اما طاهای جواب نداد ، ببیشتتر نگران شد و گفت : خدایا مواظبش باش .

رفت تو تراس و کمی هوا خورد و رفت پایین و پیش بقیه نشست . هیچ حرفی نمی زد و ساکت نشسته بود . همه اخلاق آرزو رو به خوبی میدونستند که نباید وقتی ناراحته ازش چیزی بپرسند به خاطر همین هم اصلا حرفی نزدند .

موقع صرف شام هم اصلا غذا نخورد و رفت تو حیاط .

سیمین رو به آرمان کرد و گفت : آرمان جان آرزو چش شده؟ چرا اینطوری میکنه؟ .

آرمان مکثی کرد و گفت : نمی دونم . از سر میز بلند شد و گفت : من برم ببینم چش شده . ؟

آرزو تو حیاط کنار درختی نشسته بود و به آسمون نگاه میکرد . آرمان بالای سرش ایستاد و گفت : چرا غذا نخوردی ؟ چرا ناراحتی ؟

آرزو آهی کشید و گفت : چیزی نیست ؟

آرمان کنارش نشست و گفت : دلتنگ طاهایی ؟

آرزو سرش و رو شونه آرمان گذاشت و گفت: دلتنگم، نگرانم، دو روزه بهم تلفن نمیکنه و بعد از ظهر هم به خواب بد دیدم بهش تلفن کردم ولی جواب نداد.

آرمان که موهای آرزو رو نوازش میکرد گفت: نگران نباش، دیگه باید عادت کنی. شاید گوشیش به جای دیگه بوده، شاید کار داشته و نتونسته بهت تلفن بزنه.

آرزو: نمی دونم، نمی دونم چرا می ترسم طاهارو از دست بدم.

آرمان به آرزو نگاه کرد و گفت: آرزو این طبیعیه مخصوصا که از هم دورید، گفتم که نگران نباش. اتفاقی نمی افته. سر آرزو رو بالا برد و گفت: حالا بخند.

آرزو لبخندی زد و گفت: طاهاقبل از رفتنش آدرس به کلاس موسیقی رو بهم داد و گفت: می خواد من موسیقی یاد بگیرم. از فردا می خوام برم کلاس.

آرمان بلند شد دست آرزو رو گرفت و گفت: حالا بیا بریم خونه فردا خودم میبرمت.

دوسه روز دیگه گذشت و آرزو هیچ خبری از طاهارو نداشت، کلاس موسیقی میرفت و نگرانش بیشتر میشد. به شب تو اتاقش تنها نشسته بود. کسی در زد.

آرزو گفت: کیه؟

آتوسا درو باز کرد و گفت: سلام آرزو چرا نمیایی پیش ما؟

آرزو با دیدن آتوسا بلند شد و گفت: سلام شما کی اومدید؟

آتوسا در اتاق رو بست دست آرزو رو گرفت و رو تخت نشوند و خودش کنار آرزو نشست و گفت: تو باز چه ات شده؟، مامان می گفت چند روزه تو خودتی؟ انقدر تو فکری که نفهمیدی ما اومدیم.

آرزو به آتوسا نگاه کرد و گفت: من نگران طاهام. چند روزه جواب تلفنهام رو نمیده، نکنه براش اتفاقی افتاده.

آتوسا با تعجب گفت: طاهارو جواب تو رو نمی ده؟ چرا؟

آرزو سرش رو بین دستاش گرفت و گفت: نمی دونم، نمی دونم خیلی نگرانشم.

آتوسا آرزو رو در آغوش کشید و گفت: نگران نباش دیشب که با ماهان حرف میزد حالش خوب بود.

آرزو سرش رو بالا برد و گفت: چی؟ دیشب با ماهان حرف میزد و اونوقت به تلفنهای من جواب

نمیده. چرا مگه من چیکارش کردم؟، چی بهش گفتم؟، اصلا دیگه بهش تلفن نمیزنم و باهاش

حرف نمی زنم. آتوسا: تو که بهش چیزی نگفتی ناراحت بشه؟.

آرزو گریه کرد و گفت : نه بهش نگفتم . حداقل می گفت بله من نگرانم نمیشدم . آتوسا گوشی رو برداشت و گفت : بذار بهش تلفن بزنم ببینم چرا این کارو میکنه؟ .

آرزو دست آتوسا رو گرفت و گفت : نه آتوسا نمی خوام بشنوم . خواهش میکنم آتوسا ول کن . تنهام بذار . آتوسا که دید حال آرزو خوب نیست رفت بیرون .

آتوسا کنار ماهان نشست . ماهان آروم گفت : آرزو چرا نیومد پایین؟ .

آتوسا گفت : از دست طاها عصبانی بود . میگفت : هرچی بهش تلفن میزنه جواب نمیده .

ماهان ابرو بالا انداخت و گفت : طاها جوابش رو نمیده .

در همین لحظه آرزو پایین اومد و گفت : سلام ماهان خوش اومدی .

ماهان لبخندی زد و گفت : سلام خوبی !

آتوسا آروم به ماهان گفت : چیزی به روش نیار و در ضمن سر به سرش هم نذار ، حوصله نداره .

باران و بردیا به طرف آرزو اومدند و گفتند : سلام خاله جون خوبی .

آرزو هر دوشون رو بوسید و گفت : خوبم عزیزم . روی صندلی نشست و دیگه حرفی نزد . فقط برای اینکه ماهان ناراحت نشه اومده بود پایین .

چند دقیقه ای بدون حرف نشست ، بلند شد و گفت : ببخشید من سرم درد میکنه میرم تو اتاقم .

آتوسا گفت : برو عزیزم راحت باش .

سیمین که به آرزو نگاه میکرد گفت : نمی دونم چرا دوسه روزه این طوری میکنه ، حرفی هم نمیزنه .

آتوسا گفت : نگران نباشید ، شاید با طاها حرفش شده ، هر دوشون جوونند این چیزها عادیه ، آرزو هم که میدونید زود رنجه .

ماهان موقع برگشتن به خونه گفت : چرا طاها به آرزو تلفن نمیزنه ، دیشب که با من حرف میزد ،...چه دلیلی میتونه داشته باشه .

آتوسا ابرو بالا انداخت و گفت : نمیدونم ، ولی آرزو به قدری دلخور شده بود که نمی خواست طاها رو ببینه . در ضمن تو هم با طاها حرف نزن . بذار خودشون مشکلشون رو حل کنند . ما هر چی کمتر دخالت کنیم بهتره .

ماهان : باشه درست نیست من و تو دخالت کنیم .

روز بعد آرمان رفت و فاطمه رو آورد تا با آرزو حرف بزنه .

آرزو تو اتاقش رو زمین نشسته بود که فاطمه در و باز کرد و اومد تو اتاق و گفت :سلام.

آرزو آروم گفت :سلام . خوبی کی اومدی ؟

فاطمه اومد و روبه روی آرزو نشست و گفت : خوبم ، تو چطوری ؟ حسابی همه رو نگران کردی .

آرزو :چرا ؟

فاطمه : خب وقتی غذا نمی خوری ، حرف نمی زنی و مدام تو اتاقت میشینی نگرانت میشن دیگه . چی شده دلت برای طاها تنگ شده .؟

آرزو با لحنی جدی گفت : اسم طاها رو نیار ؟

فاطمه با تعجب پرسید : چی شده آرزو تو طاها رو دوست داری و الان میگی اسمش رو نیار ؟

آرزو :آره من دوستش داشتم. ابرو بالا انداخت و گفت : اما اونو نمی دونم .

فاطمه گفت : چی میگی ؟ درست حرف بزن ببینم ؟

آرزو گریه کرد و گفت : یه هفته ست جواب تلفنهام رو نمیده ، خودش هم زنگ نمیزنه.

فاطمه نمی دونست چی بگه و آرزو گریه کرد . فاطمه چند تا مسکن بهش داد و خوابید.

ââ

سیمین به آرزو که از پله ها پایین می اومد گفت : آرزو کجا میری ؟

آرزو به سمت حیاط رفت و گفت : دارم میرم کلاس موسیقی ، تو خونه حوصلم سر رفته.

سیمین خانم گفت : مواظب خودت باش .

تو کلاس موسیقی در حال پیانو زدن بود ، به گوشه ای از کلاس نگاه کرد که طاها رو دید . چند لحظه مکث کرد و به طاها نگاه کرد که گوشه ای از کلاس ایستاده بود و به آرزو نگاه می کرد . آرزو خیلی از دست طاها ناراحت بود ، بی توجه به طاها سرش رو پایین انداخت و به کارش ادامه داد و طاها فقط به آرزو نگاه میکرد .

بعد از تموم شدن کار آرزو معلمش گفت : آرزو عالی بود خیلی پیشرفت کردی .

آرزو که اصلا به طاها نگاه نمی کرد کیفیتش رو برداشت و گفت : ممنون استاد . من دیگه باید برم.

به سمت در میرفت که طاها به طرفش اومد و گفت : سلام آرزو .

آرزو بی توجه به طاها رفت . طاها دستش رو گرفت و گفت : نمی خوای جواب سلامم رو بدی .

آرزو ایستاد و با لحنی عصبی گفت : سلام . دستش رو از دست طاها بیرون کشید و رفت .

طاها دنبال آرزو رفت و گفت : آرزو می خوام باهات حرف بزنم .

آرزو : من حرفی ندارم و نمی خوام هم حرفی بشنوم .

طاها ایستاد و گفت : آرزو خواهش میکنم . می دونم ناراحتی انتظار بخشش هم ندارم ولی به حرفهام گوش بده .

آرزو به سمت طاها برگشت و گفت : میشنوم بگو !

طاها با همون چهره ی ناراحتش گفت : اینجا نه بریم این کافی شاپ روبه رو .

آرزو که اخم کرده بود به راه افتاد .

باهم رفتند تو کافی شاپ و جایی نشستند .

طاها گفت : چی میخوری ؟

آرزو : من نیومدم چیزی بخورم . حرفت رو بگو برم .

طاها آهی کشید ، به آرزو نگاه کرد و گفت : خوبی ؟

آرزو دستش رو به میز تکیه داد و گفت : خوب، بد ، چه فرقی میکنه ؟

طاها : آرزو این چه حرفیه معلومه که فرق میکنه .

آرزو نیش خندی زد و گفت : معلومه ، به خاطر همینم زود به زود حالم رو میپرسی .

طاها نگاه محزونش رو به آرزو انداخت و گفت : می دونم از دستم ناراحتی ، می دونم اذیتت کردم ، می دونم نگرانت کردم ، میدونم حالت خوب نیست اما باید عادت می کردی و از این به بعد هم باید به جداییمون عادت کنی .

آرزو سرش رو پایین انداخته بود و اصلا به طاها نگاه نمی کرد اما حرفهای طاها برایش گنگ بود ، نامفهوم بود ، نمی دونست برای چی طاها از جدایی حرف میزنه . نمی دونست چی بگه و برای همین فقط سکوت کرد .

طاها مکثی کرد و دوباره گفت : وقتی که فهمیدم دوستت دارم و به دستت آوردم احساس کردم خوشبختترین آدمم ، گفتم خوشبخت میکنم ، دلم خوش بود که تا آخر عمر تو برای منی اما این دل خوشی زود تموم شد و فهمیدم من تو رو نمی تونم خوشبخت کنم ، من لیاقت تو رو ندارم ، من تو رو دوست داشتم تو این مدت دلتنگت بودم ، نگرانت بودم .

آرزو که تحمل شنیدن این حرفها رو نداشت چشماش رو بست ، بغض کرده بود و با صدای لرزون گفت : بس کن طاها حرف آخرت رو بگو من حالم خوب نیست ، سرم درد میکنه می خوام برم .

طاها آهی کشید ، دستی به موهایش کشید و گفت : آرزو این سختترین حرفی که تو عمرم می خوام بگم اما چاره ای ندارم . مکشی کرد که برای آرزو به اندازه یک سال گذشت ، دوباره گفت : آرزو من و تو نمی تونیم با هم باشیم ، باید از هم جدا بشیم . این رو گفت و سرش رو پایین انداخت .

آرزو با شنیدن این حرف شوکه شد ، احساس کرد یه سطل آب سرد روش ریختن ، می خواست چیزی بگه ولی نمی تونست ، قدرت حرف زدن رو ازش گرفته بودن ، ناباورانه به طاها نگاه کرد ، بغض ترکید و چشمهایش بارونی شد ، به طاها نگاه میکرد و با خود میگفت این طهاست که روبروی من نشسته و این حرفها رو میزنه . با دست جلوی دهنش رو گرفته بود تا کسی صدای گریه اش رو نشنوه . چند دقیقه ای گذشت . طاها اصلا به آرزو نگاه نکرد . آرزو اشکاش رو پاک کرد ، از دست طاها رنجیده بود ، حرفهای طاها بد جوری دلش رو شکوند . به حلقه نامزدیشون نگاه کرد ، حلقه را روی میز گذاشت و بلند شد و رفت بیرون کافی شاپ ، احساس خفگی میکرد . طاها حلقه رو برداشت و به دنبال آرزو رفت بیرون .

آرزو رو به دیوار ایستاده بود و سرش رو به دیوار تکیه داده بود ، دستش و رو شونه آرزو گذاشت و گفت : آرزو ! حالت خوبه ؟

آرزو که گریه میکرد به طرف طاها برگشت و با لحنی عصبی گفت : دستت رو به من نزن ، آره حالم خوبه ، با این کارهایی که تو با من کردی مگه میشه حالم بد باشه .

طاها بغض کرده بود ، اشک تو چشمهایش حلقه زده بود ، به آرزو نگاه کرد و گفت : نمی خوام دلیلش رو بدونی ؟

آرزو با صدای لرزون عقب تر رفت و گفت : دلیل چی رو طاها ؟ دلیل بی مهریهاات رو ؟ دلیل نامردیت رو ؟ طاها من و تو فقط یه هفته با هم بودیم تو این یه هفته چه اتفاقی افتاده که اون همه عشق و محبتی رو که ازش دم میزدی از بین برده ، در حالی که عقب عقب می رفت ، سرش رو تکون داد و گفت : نه طاها ، نه ، هیچ دلیلی نمی تونی داشته باشی ، من فکر میکردم با این عشقی که بینمون هست هیچی به جز مرگ نمی تونه ما رو از هم جدا کنه اما اشتباه میکردم چون اصلا از اولش هم عشقی نبوده که جدانشدنی باشه .

بدون اینکه مهلت حرف زدن به طاها رو بده سوار ماشینی شد و رفت . هوا نسبتا تاریک بود و آرزو میترسید اما حالش بدتر از اونی بود که بتونه کاری بکنه . از شیشه ماشین فقط به بیرون نگاه میکرد و آروم اشک میریخت . راننده تاکسی مرد مسنی بود که به خاطر گریه های آرزو ناراحت بود . دستمالی رو به سمت آرزو گرفت و گفت : بگیر اشکات رو پاک کن و گریه نکن .

آرزو چپ چپ به مرد راننده نگاه کرد . راننده لبخندی زد و گفت : نترس منم مثل پدرت ، بگیرش و اشکات رو پاک کن . منم یه دختر هم سن تو داشتم ، وقتی گریه هات رو میبینم یاد اون می افتم .

آرزو با تردید دستمال رو گرفت و اشکاش رو پاک کرد ، به دستمال سفید که روش گل دوزی شده بود نگاه کرد .
راننده گفت : اون برای دخترم بود ، اسمش لاله بود .

آرزو گفت : چرا همش میگی بود ، مگه ...

راننده لبخند تلخی به لب آورد ، آهی کشید و گفت : یه سال پیش لاله مریض شد و از بینمون رفت . تمام زندگیه
من و مادرش بود ، فکر میکردم اگه لاله نباشه یک لحظه هم دووم نیارم اما الان یک ساله که از بینمون رفته و
من هنوز زنده ام . تو رو که دیدم یاد لاله افتادم ، دخترم مشکلات رو باید تحمل کرد ، هیچ مشکلی با گریه حل
نمیشه ، گریه فقط آدم رو سبکتر میکنه اما گاهی وقتها هم قدرت تحمل رو از آدم میگیره و باعث ضعفش میشه .
من ده سال با مشکل بیماری لاله ساختم و تحملش کردم بدون اینکه گریه کنم ، اما یه ساله که کارم شده گریه و
روز به روز ضعیفترم میکنه و دیگه نمی تونم تحمل کنم .

آرزو فقط گوش میکرد . راننده دوباره گفت : شاید با خودت بگی چرا این حرفها رو به من میزنه در حالی که
خودش عکس این حرفها رو انجام میده ، دلش اینه که من به آخر خط رسیدم ، دیگه چیزی برای از دست دادن
ندارم اما تو هنوز خیلی جوونی و باید زندگی کنی و مشکلاتت رو حل کنی و از الان از خودت ضعف نشون ندی .
میشه بیرسم با اون اقا پسر چه نسبتی داشتی که اون طوری باهاش جروبحت میکردی .

آرزو آهی کشید و گفت : نامزدم بود .

راننده : خب چرا بهش اجازه ندادی حرفش رو بزنه شاید مشکلتون حل میشد.

آرزو : کدوم مشکل ، من و طاها فقط دوماه که با هم نامزدم کردیم و تو این دوماه یه هفته با هم بودیم ، اون تو یه
شهر دیگه درس میخوند و الان که برگشته میگه باید از هم جدا بشیم . مکثی کرد و گفت : خب من ! یه دختر کم
سن و سال چه قدر می تونم مقاوم باشم که تحمل شنیدن این حرف رو داشته باشم . اونم بی هیچ دلیل و منطقی ،
می گفت عاشقمه ، اونقدر گفت و گفت که من و وابسته خودش کرد و الانم میگه جدا بشیم .

راننده تاکسی ناراحت شد و گفت : به هر حال به حرفهای من فکر کن ، هر مشکلی حل میشه اما از راهش ، باید
مقاوم و استوار باشی ، از خودت ضعف نشون نده .

آرزو پولی رو به سمت راننده گرفت و گفت : همین جا نگه دارید .

راننده نگاه داشت ، آرزو در و باز کرد و از قبل از پیاده شدن گفت : از حرفهایی که گفتید ممنون . پیاده شد و در و
بست ، چند قدمی برداشت و دوباره برگشت ، راننده با دیدن آرزو شیشه پنجره رو پایین کشید و گفت : چیزی
شده ؟

آرزو خم شد و دستمال رو به طرف راننده گرفت و گفت : این رو جا گذاشتید.

راننده لبخندی زد و گفت : باشه برای تو .

آرزو: آخه این برای دختر تونه ، یادگاریه اونه .

راننده به دستمال نگاه کرد و گفت : حالا میدمش به تو ،گفتم که تو منو یاد لاله انداختی بعد از مرگ لاله تو اولین دختری بودی که باهاش حرف میزدم .

آرزو لبخند تلخی زد و گفت : به خاطر لاله واقعا متاسفم و به خاطر دستمال ممنونم ، همیشه پیش خودم نگهش میدارم و حرفهاتون رو به یاد میارم .

راننده تاکسی : برو دخترم دیر وقته و پدر و مادرت نگران میشند ، امیدوارم که مشکلات حل بشه . خداحافظ .

آرزو خداحافظی کرد و رفت . تصمیم گرفت تا به پدر و مادرش چیزی نگه . در و باز کرد ، آروم آروم به سمت خونه رفت ، صورتش رو جمع کرد ، به زور لبخندی زد و وارد خونه شد و گفت : سلام!

همه خونه بودند و دور هم نشسته بودند .

سیمین خانم بلند شد و به طرفش اومد و گفت : سلام دخترم کجا بودی ؟

آرزو دست مادرش رو گرفت و به سمت بقیه رفت و گفت : گفتم که میرم کلاس موسیقی ، یکم طول کشید و به خاطر همین هم دیر شد .

سیمین نشست و آقا بهرام گفت : خب دخترم خبر میدادی .

آرزو یکی از لیوانهای شربت که رو میز بود رو برداشت و گفت : ببخشید فکر نمی کردم انقدر دیر بشه.

آرمان که به خاطر دیر اومدن آرزو عصبانی بود بلند شد ، جلوی آرزو ایستاد و گفت : کجا بودی آرزو ؟ زنگ زدم به گوشیت خاموش بود ، به کلاسم تلفن کردم اما گفتند خیلی وقته اومدی .

آرزو به آرمان نگاه کرد و چیزی نگفت .

آرمان که به خاطر حرف نزدن آرزو عصبی شد دستش رو بالا برد تا سیلی به آرزو بزنه که سیمین دستش رو گرفت ، آرمان و با صدای بلند گفت : کجا بودی ؟

آرزو لیوان شربت رو به زمین کوبید و با گریه گفت : بزن آرمان ، بزن ، بزن بذار بیدار شم ، بزن بذار بیدار شم و ببینم که همه اینا خواب بوده ، دستش رو جلوی صورتش گرفت و گفت : طهاها کم دلم رو شکوند ، کم خنجر به قلبم زد تو هم بزن اشکالی نداره . همتون کارتون همینه ، مکثی کرد ، تمام خشمش رو تو چشمش جمع کرد ، انگشتش رو به نشانه تهدید بالا برد و گفت : ولی تو حق نداری راجع من فکر دیگه ای کنی لعنتی ، من پیش اون طهاها نامرد بودم .

سیمین آرزو رو تو آغوش کشید که آرزو دست مادرش رو پس زد و به طرف اتاقش رفت ، بدو بدو از پله ها بالا رفت ، رفت تو اتاقش و در و محکم بست ، کیفش رو به طرفی انداخت و خودش و رو تخت رها کرد و با صدای بلند گریه کرد .

آرمان که از کار خودش پشیمون بود روی میل نشست و به فکر فرو رفت .

هیچکس آرمان رو سرزنش نکرد ، چون می دونستن آرمان از روی نگرانی این کار و کرد و الان هم پشیمونه .

سیمین خانم که نگران آرزو بود بلند شد و گفت : من برم پیش آرزو ببینم طاها بهش چی گفته؟

آرمان بلند شد و گفت : من خودم میرم باهاش حرف میزنم .

سیمین گفت : اون الان از دست تو عصبانیه ، ممکن حرفی بزنه که تو ناراحت بشی ؟

آرمان سرش رو پایین انداخت و گفت : هر چی بگه حق داره ، از پله ها بالا رفت . در اتاق آرزو رو زد .

آرزو رو تختش نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود و به زمین زل زده بود .

آرمان دوباره در زد و آرزو جوابی نداد . آرمان در و باز کرد و گفت : اجازه هست .

آرزو جوابی نداد و فقط به زمین زل زده بود .

آرمان در و بست و اومد جلوی آرزو و رو زمین نشست ، دستش رو به حالت التماس به هم زد و گفت : ببخشید ، دست خودم نبود ، نگران بودم ، تو حال خوبی نداشتی و رفتی بیرون و دیر برگشتی و خبر هم ندادی ، من هیچ فکری راجع به تو نکردم ، من از چشمهام بیشتر به تو اعتماد دارم اما به خاطر بی فکریت عصبانی شدم . مکثی کرد و گفت : منو میبخشی ؟

آرزو حرفی نزد ، رفتارش طوری بود که انگار حرفهای آرمان رو نمیشنید ، انگار تو یه دنیای دیگه بود ، جای دیگه ای بود .

آرمان با ناله گفت : آرزو به خدا نگران بودم ، صورتش رو جلو برد گفت : بزن تو صورتم ، بهم بد و بیراه بگو اما بگو که از دستم ناراحت نیستی ، باهام حرف بزن ، بخند ، خوشحال باش ، یه هفته ست که تو این اتاق خودت رو حبس کردی .

آرزو آروم اشک ریخت و گفت : بخندم ، خوشحال باشم ، به خاطر چی ؟ به خاطر بدبختیم ، به خاطر دل شکستم ، من از دست تو ناراحت نیستم ، انقدر از دست طاها ناراحتم که جایی برای ناراحتی ندارم ، طاها انقدر منو رنجونده که دیگه جایی برای رنجیدن ندارم . آهی بلند کشید و گفت: آه آرمان ! دارم خفه میشم !

آرمان کنار آرزو نشست بغلش کرد و گفت : آرزو این حرفها چیه ؟ طاها بهت چی گفته ؟ طاها تو رو رنجونده ؟ طاها دلت رو شکونده ؟ طاها نامرده ؟ چرا آرزو ؟ چرا ؟

آرزو گریه کرد و گریه ، به آرمان نگاه کرد و گفت : آرمان تو واقعا فاطمه رو دوست داری یا مثل طاهها میخوای ولش کنی ؟

آرمان ابرو در هم کشید ، بازوهای آرزو رو گرفت و گفت : آرزو درست حرف بزنی ببینم چی میگی ؟ طاهها بهت چی گفته ؟

آرزو به روبروش نگاه کرد و گفت : یه هفته ست که نگرانشم ، دو ماه که دلتنگشم ، یه هفته ست که خودم رو تو اتاق حبس کردم ، به خاطر کی ، به خاطر طاهها . بهم گفت عاشقمه ، دوستم داره ، دیگه نمیتونه دوریم رو تحمل کنه ، من قبول کردم و باهاش ازدواج کردم ، امروز بعد از دوماه دوری اومده و بهم میگه ما باید از هم جدا بشیم ، ما به درد هم نمیخوریم ، ما نمیتونیم باهم باشیم .

آرمان با شنیدن این حرفها از جاش بلند شد ، کلافه قدم زد و گفت : طاهها این حرفها رو به تو زده ، چرا ؟ دلیلش چی بود ،

آرزو دستش رو رو صورتش گذاشت و با گریه گفت : نمی دونم ، نمی دونم !

آرمان که دستهایش رو مشت کرده بود و به هم میکوبید و راه میرفت میخواست حرفی بزنه که آرزو دستش رو بالا برد و گفت : آرمان خواهش میکنم چیزی نگو ، سرم داره منفجر میشه ، دیگه نمی تونم حرف بزنی ، رو تخت دراز کشید و گفت : می خوام بخوابم ، سرم درد میکنه ؟

آرمان به رنگ پریده آرزو نگاه کرد ، جلوتر اومد ، دستش و رو پیشونیه آرزو گذاشت و گفت : تب هم که داری ، دست آرزو رو گرفت و گفت : پاشو بریم دکتر .

آرزو شالش رو باز کرد و گفت : نه آرمان می خوام بخوابم ، خواهش میکنم .

آرمان به سمت در رفت و گفت : باشه ، پس بذار برات یه مسکن بیارم تا راحت بخوابی

رفت پایین ، بدون توجه به بقیه به سمت آشپزخونه رفت ، یه لیوان آب و مسکن برداشت و به سمت پله ها میرفت که سیمین به طرفش رفت و گفت : آرمان این دارو رو برای کی میبری ؟ آزو حالش خوبه ؟

آرمان دستش رو شونه مادرش گذاشت و گفت : نگران نباش مامان ، یکم سرش درد میکنه اینو بهش میدم تا بخوابه .

آرین گفت : نگفت برای چی ناراحته ؟

آرمان به بهرام نگاه کرد و گفت : چرا ، از پله ها بالا رفت و گفت : میام بهتون میگم .

آرمان مسکنها رو به آرزو داد ، مدتی بالای سرش نشست تا آرزو خوابید ، ملافه ای رو آرزو کشید ، پیشونی آرزو رو بوسید و رفت پایین .

بدون توجه به کسی گوشی تلفن رو برداشت و شماره طاها رو گرفت ، عصبانی و کلافه بود ، تو خونه راه میرفت و مرتب دستش رو بین موهاش فرو می برد ، چند دقیقه ای گذشت و با عصبانیت گوشی و روی یکی از مبلها انداخت و گفت : لعنت به تو که یا همیشه خاموشه یا در دسترس نیست .

آقا بهرام بلند شد به سمت آرمان رفت و گفت : تو نمی خوای چیزی بگی ؟

آرمان مکثی کرد و گفت : چرا میگم ، بفرمایید بشینید .

همه نشستند و آرمان کل ماجرا رو برای بقیه تعریف کرد . همه ساکت نشسته بودند و نمی دونستند چی بگند .

آرمان دوباره گوشی رو برداشت و شماره طاها رو برداشت اما بازهم خاموش بود . بهرام گفت : به ماهان تلفن بزن .

آرمان : نه بابا اول باید با طاها صحبت کنم .

سیمین خانم گفت : آرین برو اون قرصهای منو بیار .

آرین بلند شد رفت تا داروهای سیمین رو بیاره .

آرمان کنار مادرش نشست و گفت : مامان بازم سرت درد میکنه ؟

سیمین که دستش و رو پیشونیش گذاشته بود سرش رو تگون داد .

آرمان گفت : مامان خواهش میکنم مواظب خودت باش ، الان باید به فکر آرزو باشیم ، اون اصلا حالش خوب نیست اگه ببینه شما بازم سرت درد میکنه حالش بدتر میشه ، می دونی که آرزو جونش به جون شما بنده .

آرین قرصهای سیمین رو آورد ، سیمین داروهاش رو خورد ، سرش رو به مبل تکیه داد و گفت : مواظب آرزو باش ، بهش نگو بازم سر دردم شروع شده ، یکم بخوابم خوب میشم . رو به بهرام کرد و گفت : شام حاضره تو با بچه ها برو بخور .

بهرام که کنار سیمین نشسته بود ، بلند شد ، دست سیمین رو گرفت و گفت : بیا بریم بالا تو اتاق بخواب ، نگران شام ما هم نباش .

سیمین به کمک بهرام رفت تو اتاقش و رو تخت دراز کشید . بهرام کنار سیمین نشست و گفت : راحت بخواب و نگران هیچی نباش .

سیمین به بهرام نگاه کرد و گفت : من نگران آرزو ام بهرام ، اون خیلی حساسه ، ای کاش می تونستم پیشش باشم اما اگه اون منو با این حال ببینه حالش بدتر میشه .

بهرام در حالی که موهای سیمین رو نوازش میکرد گفت : من خودم مواظبشم ، تو بخواب تا خوب بشی . بلند شد و چراغ اتاق رو خاموش کرد و رفت پایین و با آرمان و آرین شام خورد .

آرمان آروم در اتاق آرزو رو باز کرد و رفت تو ، کنار آرزو نشست و دستش و رو پیشونیش گذاشت ، آرزو تب شدیدی داشت و ناله میکرد .

آرمان با نگرانی از اتاق بیرون رفت و به آراین گفت : یه ظرف آب سرد و یه پارچه تمیز بیار تو اتاق آرزو .
بهرام اومد بالا و گفت : آرمان چی شده ؟

آرمان به سمت اتاق آرزو رفت و گفت : آرزو تبش خیلی بالاست ، داره تو تب میسوزه ، باید تبش رو بیارم پایین .
بهرام دست آرزو رو گرفت و گفت : خب بپریمش دکتر !
آرمان : نه فعلا باید تبش رو بیارم پایین و بیدارش کنم .

آراین ظرف آب و دستمال آورد . آرمان دستمال رو خیس کرد و رو پیشونیه آرزو گذاشت . آرزو سردی آب رو احساس کرد اما بیدار نشد .

آرمان تا صبح بالای سر آرزو نشست و تبش رو پایین آورد ، بهرام و آراین هم همون جا تو اتاق آرزو گوشه ای خوابیده بودن .

بهرام از خواب بیدار شد و گفت : حالش چطوره ؟

آرمان لبخندی زد و گفت : خوبه ، تبش قطع شده . شما برید تو اتاقتون بخوابید .

بهرام بلند شد و گفت : تو برو بخواب ، لازم نیست بیایی کارخونه من خودم هستم .

آرمان که پنجره اتاق آرزو رو باز میکرد گفت : حواستون کجاست بابا امروز روز تعطیله ، نه من میرم کارخونه نه شما !

بهرام به طرف آرزو رفت و کنارش نشست و گفت : مگه برام حواس میذارند . دستی به صورت آرزو کشید و گفت :
آرزو ! دخترم ! بیدار شو ! آرزو !

آرزو با شنیدن صدای پدرش از خواب پرید و گفت : ها !چی شده ؟

بهرام آرزو و در آغوش کشید و گفت : هیچی باباجون هر روز تو ما رو از خواب بیدار میکردی امروز هم من تو رو از خواب بیدار کردم .

آرزو به آراین نگاه کرد و گفت : این چرا اینجا خوابیده ؟ چی شده هر سه تاتون تو اتاق منید .

آرمان به سمت آراین رفت و گفت : دیشب خیلی تب داشتی و ما هم نگرانت بودیم . آراین رو آروم تکون داد و گفت : آراین داداشی پاشو !

آراین بیدار شد و در حالی که با دستش چشمش رو می مالید گفت : آرزو خوبه ؟

آرمان لبخندی زد و گفت: آره خوبه!

آرمان رفت پایین.

آرزو که تو آغوش گرم پدرش احساس آرامش می کرد آهی کشید و گفت: بابا ببخشید که دیشب ناراحتون کردم، اصلا حال خوب نبود، الانم خوب نیستم، دارم دیوونه میشم و شروع به گریه کرد.

بهرام آرزو رو بوسید و گفت: گریه نکن آرزو، تو حالت خوب نیست، درست میشه، همه چی درست میشه.

آرمان با لیوان آب پرتقال اومد تو اتاق، وقتی گریه آرزو رو دید گفت: آرزو جان من تا صبح بیدار بودم تا تبت رو پایین آوردم حالا میخوای زحمتهای منو هدر بدی.

آرزو اشکاش رو پاک کرد و گفت: نه!

آرمان لیوان رو به طرفش گرفت و گفت: پس دیگه گریه نکن و این آب پرتقال رو بخور.

آرزو لیوان رو گرفت و گفت: ممنون! کمی از شربت خورد و گفت: مامان کجاست؟

آرین گفت: خوابیده؟

آرزو به آرمان نگاه کرد و گفت: سرش درد میکنه، بدون اینکه منتظر جواب آرمان بمونه بلند شد و به طرف اتاق سیمین رفت. در اتاق رو باز کرد، وقتی دید سیمین خوابیده آروم به طرفش رفت و کنارش نشست و به چهره ی مادرش نگاه کرد، صورت مادرش رو بوسید و گفت: خدارو شکر که خوبی.

سیمین آروم چشماش رو باز کرد، وقتی چهره ی آرزو رو دید لبخندی زد و گفت: خوبی دخترم!

آرزو: آره قربونت برم خوبم، تو خوبی؟

سیمین نشست و گفت: آره خوبم تو که خوب باشی منم خوبم.

آرزو دوباره به یاد طاها افتاد آهی کشید، بلند شد و گفت: مواظب خودت باش مامان.

رفت تو اتاقش و در و بست، آرمان از پشت در گفت: آرزو بیا صبحانه بخور!

آرزو که کنار پنجره ایستاده بود گفت: میل ندارم آرمان، شما بخورید.

آرمان هم زیاد اصرار نکرد. بعد از صبحانه دوباره به طاها تلفن کرد اما بازهم گوشیش خاموش بود. شماره خونه لیلی خانم رو گرفت، مکثی کرد و گفت: الو سلام ماهان.... طاها خونه ست.... چرا گوشیش خاموشه..... گوشه ی رو بده بهش کارش دارم..... چرا نمی تونه حرف بزنه..... من کاری باهاش ندارم فقط میخوام بدونم چرا به آرزو اون حرفها رو زده..... آرزو رو دوست داره، ولی این دوست داشتن نیست، آرزو تا صبح تو تب سوخته، مامان تا صبح از شدت سر درد بیهوش افتاده بود، اونوقت بهم میگی طاها چون آرزو رو دوست داره اون حرفها رو بهش

زده از روی صندلی بلند، شروع به قدم زدن کرد و گفت : من این حرفها حالیم نیست من فقط دلیل میخوام منتظرم بیاید خداحافظ .

آرزو جلوی آئینه نشسته بود ، به گردنبندی که طاهها براش خریده بود نگاه می کرد و گریه میکرد . گردنبنند و از گردنش در آورد ، رو زمین انداخت ، سرش رو میز گذاشت و گریه کرد . سرش رو میز بود که کسی در و باز کرد ، آرزو سرش رو بالا آورد و به سمت در نگاه کرد و باران رو دید . اشکاش رو پاک کرد ، لبخندی زد ، دستش رو به سمت باران باز کرد و گفت : بدو بیا بغل خاله ، کی اومدید !

باران به طرف آرزو اومد و گفت : سلام خاله !

آرزو باران رو بوسید و گفت : سلام عزیزم ، با کی اومدی ؟

باران : با مامان و بابا ؛ به چشمای آرزو نگاه کرد و گفت : چرا گریه کردی ؟ به خاطر عمو طاهها گریه میکنی ؟

آرزو بغض کرد و گفت : نه عزیزم چرا باید گریه کنم .؟

باران با همون لحن بچگانه گفت : دیشب عمو طاهها مریض بود و مامان بزرگ هم گریه میکرد .

آرزو به باران نگاه کرد ، ابرو در هم کشید و گفت : تو چی گفتی؟ عمو طاهها مریض بود؟ . به یاد ناراحتیه قلبیه چند وقت پیش طاهها افتاد، بلند شد و از اتاق بیرون رفت . هنوز بالا بود که زمزمه هایی رو شنید ، گوشهایش را تیز کرد و شنید که ماهان میگفت : اگه طاهها به آرزو این حرفها رو زده به این دلیل بوده ، طاهها نمی خواد آرزو چیزی بدونه از منم خواسته تا آرزو و راضی به جدایی کنم .

آرزو که نگران بود رفت پایین و گفت : سلام خوش اومدید .

ماهان با دیدن آرزو حرفش رو قطع کرد و گفت : سلام آرزو خوبی ؟

آرزو که ایستاده بود گفت : خوبم ؟

آتوسا لبخند تلخی زد و گفت : مامان می گفت حالت خوب نبود .

آرزو دستش رو حرکت داد و گفت : خوبم ، یعنی هنوز از پا در نیومدم . به ماهان نگاه کرد و گفت : ماهان حرفت رو بزن ، چرا وقتی منو دیدی حرفت رو قطع کردی ؟

ماهان به بهرام و آرمان نگاه کرد و گفت : چیز مهمی نبود .

آرزو گفت : طاهها چشمه ؟ دیشب مریض بوده ؟ طاهها چی رو نمی خواد من بدونم ؟ شما دارید چی رو ازم پنهون می کنید ؟

آتوسا روی مبل جابه جا شد و گفت : آرزو این حرفها چیه ؟ ما چیزی رو ازت پنهون نمی کنیم .

آرزو که ایستاده بود با لحنی عصبانی گفت : خودم شنیدم ، گریه کرد ، دستاش رو به زانویش تکیه داد و گفت : تو رو خدا بگید، دیگه تحمل ندارم ، فقط ... فقط نگید که مریضیه طاها مربوط به قلبشه ، فقط نگید که مریضیه طاها جدیه !

همه با تعجب به هم نگاه کردند ، آتوسا بلند شد و دست آرزو رو گرفت و گفت : آرزو تو چرا این طوری میکنی ؟ بشین !

آرزو گریه کرد ، دست آتوسا رو پس زد و گفت : نمیشینم ، نمی تونم ، تو رو خدا بگید ، طاها دیشب چه اش بود . ماهان که حال آرزو رو دید به بهرام نگاه کرد و گفت : باشه آرزو ، میگم ! فقط باید قول بدی تحملش رو داشته باشی .

آرزو به ماهان نگاه کرد و گفت : تحمل چی رو ؟ اشکاش رو پاک کرد و گفت : باشه تحملش رو دارم ، فقط بگو ! ماهان سرش رو پایین انداخت و گفت : طاها مریضه ، ناراحتیه قلبی داره ! مکث کرد

آرزو لرزید ، یخ کرد ، زبونش بند اومد ، فقط به ماهان نگاه کرد ، منتظر بود تا ماهان بگه زیاد جدی نیست . ماهان به آرزو نگاه کرد و گفت : مریضیش ساده نیست ، روزبه روز حالش بدتر میشه ، نیاز به پیوند قلب داره ، استرس رو نگرانی برایش سمه ، دکترها بهش گفتند اگه مواظب خودت باشی نهایت دو سه سال میتونی با این قلب بمونی ، اسمت هم که تو لیست قلبهای پیوندی بره طول میکشه تا قلب پیدا بشه . طاها نمی خواست تو بدونی ، اون یه هفته هم تو بیمارستان بود ، اگه بهت گفته از هم جدا بشید از روی دوست داشتن بوده ، نمی خواست تو اذیت بشی .

آرزو دستاش و را گوشه‌هایش گذاشت و گفت : بسه دیگه ، تو رو خدا بسه ! سرش گیج رفت و همونجا روی زمین افتاد.

همه به طرفش رفتند .

چشم باز کرد ، همه بالای سرش بودن ، آتوسا که کنار آرزو رو تخت نشسته بود گفت : به هوش اومد! آرزو خوبی ؟

آرزو که رو تخت دراز کشیده بود ، آرام بلند شد و نشست ، به همه نگاه کرد، به ماهان که نگاه کرد صدایی تو گوشش پیچید که درباره مریضیه طاها میگفت . دستش و رو گوشش گذاشت و با گریه گفت : حرف نزنید ! ساکت شید ، طاهای من خوبه ، اون مریض نیست ! وای ! تو رو خدا ساکت شید.

همه نگران آرزو بودند ، به هم نگاه کردند .

سیمین آرزو رو بغل کرد و گفت : آرزو آرام باش ، ببین هیچکس حرفی نمیزنه ، همه ساکتند .

آرزو که تو آغوش گرم مادرش بود گریه کرد و گفت: پس این صداها چیه که تو گوشم میپیچیه، همش میگه طاهای مریضه! نه! نه! طاهای من خوبه، مکث کرد و دوباره گفت: مامان تو رو خدا بگید که طاهای خوبه، بگید که همه اینا خوابه، مامان من بدون طاهای میمیرم!

سیمین گریه کرد، سر آرزو رو به سینه فشرد و گفت: آروم باش آرزو، آروم باش دختر قشنگم، آروم باش! آتوسا برای آرزو آب آورد و به ماهان و آرمان اشاره کرد تا برن بیرون.

آتوسا به آرزو آب داد و گفت: آرزو تو رو خدا این طوری نکن، طاهای هم از همین میترسید.

آرزو فقط گریه میکرد که چشمش به گردنبندی روی زمین بود افتاد، گردنبند رو برداشت و گفت: طاهای منو ببخش که فکر دیگه ای راجع بهت کردم.

سیمین می خواست حرفی بزنه که که آرزو گفت: تو رو خدا تنهام بذارید، می خوام تنها باشم.

آتوسا دست سیمین رو گرفت و گفت: بیا بریم مامان! تنها باشه بهتره!

رفتن پایین و آرزو رو تنها گذاشتن.

ماهان بلند شد و گفت: خب چی شد؟

آتوسا سرش رو تکیه داد و گفت: هیچی! فقط گریه میکنه و میگه میخواد تنها باشه. حالش اصلا خوب نیست.

ماهان گفت: حالا به طاهای چی بگم، اگه بیاد و آرزو رو تو این وضع ببینه حالش بدتر میشه. دیشب که اومد حالش انقدر بد بود که حتی نتونست یه قدم هم راه بره، وقتی قرصهاس رو میخورد شهروز فهمید و طاهای ماجرا رو گفت. کل نگرایش آرزو بود که چیزی نفهمه.

آرمان که به دیوار تکیه داده بود گفت: فعلا بهش نگو آرزو میدونه. بذار دو سه روز بگذره بعد بهش بگو تا بیاد پیش آرزو. آرزو هم فعلا طاهای رو نبینه بهتره.

ماهان کمی فکر کرد و گفت: خب دیگه ما بریم، حال مامان و بابا هم خوب نیست.

آتوسا گفت: من میمونم پیش آرزو.

ماهان حرفی نزد، آرمان گفت: نه تو برو، طاهای شک میکنه. من فاطمه رو میارم مواظب آرزو باشه.

آتوسا و ماهان رفتن. بعد ازظهر آرمان فاطمه رو آورد.

فاطمه رفت تو اتاق آرزو. آرزو سرش رو به لبه تخت تکیه داده بود و در حالی که عکس طاهای تو دستش بود خوابیده بود.

فاطمه آهی کشید، از دیدن آرزو تو اون وضع بغض کرد، فاطمه و آرزو عاشق هم بودن مثل دوتا خواهر، حاضر بودن برای هم جونشون رو هم بدن.

فاطمه پتویی رو آرزو کشید و آروم از اتاق رفت بیرون. آروم آروم از پله‌ها پایین رفت. آرمان که نشسته بود بلند شد و گفت: چی شد؟ حالش چطوره؟

فاطمه که بغض کرده بود به بقیه نگاه کرد و گفت: انقدر گریه کرده که خوابش برده.

دیگه نتونست تحمل کنه، بغض ترکید و قطرات اشک چشمهایش را بارونی کرد، رفت تو حیاط و گریه کرد، دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و گریه میکرد.

آرمان به دنبال فاطمه رفت تو حیاط، کنار فاطمه ایستاد، دستش و رو شونش گذاشت و گفت: تو دیگه چرا گریه میکنی؟

فاطمه به آرمان نگاه کرد گفت: چرا گریه میکنم؟ به خاطر آرزو، به خاطر خواهرم، به خاطر دوستم، به خاطر کسی که چند ساله باهاشم، چند ساله برای هم درد و دل میکنیم، آرمان من نمی‌تونم آرزو رو تو این وضع ببینم، برو آرزو رو ببین مثل یه کاغذ مچاله شده و رو زمین خوابیده، اونم کی آرزو، آرزویی که همه بهش میگفتند شیطان، ورورجک، اما حالا از اون آرزو چی مونده آرمان؟

آرمان بغض کرد، دستی به صورتش کشید و گفت: منم ناراحتم فاطمه، برای منم آسون نیست آرزو رو اون طوری ببینم، میدونی چه قدر دلم برای خنده هاش تنگ شده، برای سربه سر گذاشتنش، اما باید صبر کنم. من تو رو آوردم که مواظب آرزو باشی نه اینکه پایه پاش بشینی و گریه کنی، اشکهای فاطمه رو پاک کرد و گفت: خواهش میکنم تو دیگه منو اذیت نکن، دیگه طاقت گریه‌های تو رو هم ندارم. بهم قول بده مواظب آرزو باشی، تو به آرزو از همه ما نزدیکتری پس میتونی از پشش بریبایی.

فاطمه حرفی نزد. آرمان لبخندی زد و گفت: حالا برو یه چیزی درست کن بخوریم از صبح هیچکس چیزی نخورده.

فاطمه بدون حرفی رفت و شام درست کرد. میز شام رو چید و گفت: شام حاضره. بفرمایید سر میز.

همه اومدن سر میز. فاطمه به سمت آشپزخونه میرفت که آقا بهرام گفت: فاطمه جان بیا خودتم بخور.

فاطمه برگشت و گفت: شما بخورید آقا جون. من برای آرزو سوپ درست کردم، میبرم تو اتاقش و با هم میخوریم.

سیمین لبخندی زد و گفت: دستت درد نکنه عزیزم.

آرزو از خواب بیدار شده بود و کنار پنجره ایستاده بود و به ستاره نگاه میکرد.

فاطمه در و باز کرد و با سینی که تو دستش بود اومد تو اتاق . سینی و رو تخت گذاشت ، به طرف آرزو رفت و گفت :
پسه دیگه ، این شمردن ستاره ها تموم نشد .

آرزو آهی کشید و گفت : مگه دیگه ستاره ای هم هست ؟

فاطمه دست آرزو رو گرفت ، به سمت تخت برد و گفت : بله هست ، ولی چون تو ضعیف شدی نمی بینیشون . حالا
بیا یکم سوپ بخور تا ستاره ها رو ببینی .

آرزو رو تخت نشست و گفت : میل ندارم فاطمه ، هیچی نمیتونم بخورم .

فاطمه روبه روی آرزو نشست و گفت : من اومدم با تو شام بخورم اگه تو نخوری منم نمیخورم . ظرف سوپ رو به
طرفش گرفت و گفت : بگیر بخور !

آرزو به فاطمه نگاه کرد و ظرف رو گرفت . دوسه قاشق سوپ خورد و ظرف رو گذاشت رو سینی و گفت : ممنون !
فاطمه با ناله گفت : آرزو تو که اصلا نخوردی .

آرزو گریه کرد و گفت : فاطمه از طاهها خبر داری ؟

فاطمه سرش رو پایین انداخت و گفت : آره طاهها نمیدونه که تو حالت بده ، زیاد حالش خوب نیست . اگه تو رو با
این حال و روز ببینه حالش بدتر میشه .

آرزو دستاش و رو صورتش گذاشت و گفت : دیدی فاطمه ، دیدی ترسم بی مورد نبود ، من دارم طاهها رو از دست
میدم .

فاطمه سینی و رو میز گذاشت و گفت : آرزو طاهها حالش خوب میشه ، تو با این کارها خودت رو از بین میبری .

آرزو رو تخت دراز کشید ، چشماش رو بست و آروم اشک ریخت و گفت : سرم درد میکنه . دوست دارم بخوابم و
وقتی بیدار شدم ببینم همه اینا خواب بوده ، آه فاطمه قلبم داره از جاش کنده میشه ، چهره ی طاهها جلوی
چشمامه .

فاطمه نشست ، دست آرزو را گرفت ، گریه کرد و گفت : الهی من فدای اون قلبت بشم ، چرا با خودت این طوری
میکنی؟ ، دستش رو به موهای پریشون آرزو کشید و گفت : بخواب عزیزم ، بخواب .

آرزو خوابید و فاطمه رفت بیرون .

سه روز گذشت ، کار آرزو شده بود گریه کردن ، سکوت کردن ، گوشه ای نشستن ، خوابیدن . فاطمه سه روز بود
پیشش بود اما آرزو فقط و فقط به طاهها فکر میکرد .

گوشه ی اتاقش نشستند بود ، زانوهایش بغل کرده بود و به عکس طاهای زده بود . فاطمه اومد تو اتاقش و گفت :
تو که باز زانوی غم بغل کردی . پاشو پاشو که طاهای مجنون لیلی ، فرهاد شیرین ، پایین منتظر آرزو ایستاده .

آرزو سرش رو بالا آورد و گفت : چی طاهای ؟ طاهای اومده ؟

فاطمه به طرفش اومد و گفت : بله اومده و تو حیاط ایستاده و میگی می خواد تو رو ببینه.

آرزو که گویی جانی تازه گرفت از جاش بلند شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد ، طاهای رو دید که روبروی تراس
ایستاده ، اشک بی اختیار از چشمش جاری شد . به سرعت پایین رفت ، با فاصله از طاهای ایستاد ، به زمین چشم
دوخت و فقط و فقط اشک بود که از چشمش جاری بود .

طاهای با دیدن آرزو جلو اومد و فقط به آرزو نگاه کرد و آرزو فقط گریه کرد .

طاهای بدون حرفی نشست ، آرزو روبروی طاهای نشست ، گریه میکرد و اصلا به طاهای نگاه نمی کرد.

طاهای هم بغض کرد ، اشک تو چشمش حلقه زد ، به طرف دیگه نگاه کرد و گفت : آرزو بس کن دیگه ، من گفته
بودم که بهت ننگند .

آرزو که حق هق گریه امانش نمی داد بریده بریده گفت : چرا .. چرا طاهای ... چرا بهم نگفتی ؟

طاهای به آرزو نگاه کرد ، آهی کشید و گفت : به خاطر این گریه ها ، به خاطر این ناراحتیها ، تو آینه به خودت نگاه
کردی ، ببین خودت رو به چه روزی انداختی ، رنگت شده مثل گچ ، شدی مثل روح ، من نمی خوام تو رو این
طوری ببینم ، نمی خوام هر بار که حالم بد شد رنگ پریده و گریه های تو رو ببینم .

آرزو گفت : طاهای زندگیه من بدون تو همینه ، من بدون تو دووم نمیارم ، حالا فقط یه سوال میپرسم ، جوابش یا آره
ست یا نه . مکتی کرد و گفت : اگه من مریض بودم تو منو ول میکردی ؟

طاهای ابرو در هم کشید و گفت : خدانکنه آرزو . این چه حرفیه ...

آرزو که سرش پایین بود گفت : طاهای ، جوابش یا آره ست یا نه ؟

طاهای سکوت کرد و چیزی نگفت .

آرزو بلند شد و گفت : خب دیگه حرفی نمونده ! باشه طاهای ، معلومه که میخوای بدون من زندگی کنی . آرزو به
سمت خونه رفت ، طاهای بلند شد و گفت : آرزو خواهش میکنم به حرفم گوش کن .

آرزو ایستاد و به طرف طاهای چرخید .

طاهای به طرفش اومد و گفت : سکوت من برای این بود که می خواستم بهت دروغ بگم تا ازم بدت بیاد و راضی به
جدایی بشی اما نمی تونم بهت دروغ بگم ، منم بدون تو دووم نمیارم . ببخشید که این همه ناراحتت کردم .

آرزو که سرش پایین بود حرفی نزد .

طاها ابرو در هم کشید و گفت : یعنی گناه من انقدر بزرگ بوده که حتی نمی خوام بهم نگاه کنی.

آرزو سرش رو تکون داد و گفت : نه طاها! نه! درسته که دلمو شکوندی اما وقتی فهمیدم به خاطر

خودم اون حرفها رو زدی دیگه از دستت ناراحت نبودم . اگه بهت نگاه نمیکنم برای اینکه ازت

خجالت میکشم ، خجالت میکشم که راجع به تو فکر دیگه ای کردم و بهت گفتم نامرد .

طاها لبخندی زد ، با دست سر آرزو و بالا برد و گفت : من خودم رو برای شنیدن حرفهای بدتر از اون آماده کردم

اما یادم رفته بود که تو هیچ حرف بدی بلد نیستی . بعد حلقه آرزو رو جلوش گرفت و گفت :

دل من دیر زمانیست که میپندارد

دوستی نیز کلی ست

مثل نیلوفر ناز ساقه ترد و ظریفی دارد

بی گمان سنگ دل است آنکه روا میدارد

جان این ساقه نازک را دانسته بیازارد

لبخندی زد و گفت : تو چی ساقه نازک ؟

آرزو به طاها و حلقه نگاهی کرد ، در حالی که حلقه رو میگرفت گفت : نمی خوام برگ درختت باشم که هر پاییز

ازت جدا شم ، می خوام ریشه ات باشم که وقتی نیستی منم نباشم .

طاها خندید گفت : بیا بریم تو خونه ، آفتاب اذیتم کرد . به سمت خونه رفت و آرزو به طاها نگاه میکرد که طاها

برگشت ، دستش رو به سمت آرزو دراز کرد و گفت : نمی خوام بیایی بریم .

آرزو جلورفت و دستش رو به دست طاها داد و با هم رفتن تو خونه .

طاها به سیمین و آرین و فاطمه سلام کرد و نشست .

آرزو که بعد از چند وقت می خندید گفت : من برم شربتت چیزی بیارم بخوریم .

سیمین گفت : طاها جان خوبی ؟

طاها سرش رو پایین انداخت و گفت : بله خوبم ! ببخشید که ناراحتتون کردم. سرش رو بالا برد و گفت : زن دایی

ای کاش آرزو رو راضی میکردی تا قید زندگی با من رو بزنه .

سیمین لبخندی زد و گفت: با ورت میشه یه کلمه هم با آرزو در این باره حرف نزدم، من همیشه تصمیمی گیری رو به عهده آرزو گذاشتم و الانم میدونم آرزو فقط در کنار تو خوشبخت میشه.

فاطمه به طاهها نگاه کرد و گفت: خواهش می‌کنم جلوی آرزو دیگه حرف از جدایی نزنید اون دیگه تحمل شنیدن این حرفها رو نداره همون طور که دیگه ما تحمل ناراحتیه شما رو نداریم.

آرزو اومد و طاهها دیگه حرفی نزد.

مدتی رو با هم گپ زدن. طاهها گفت: زن دایی اگه اجازه بدید من و آرزو بریم بیرون و از اونجا هم بریم خونه ما، راستش مامان بیشتر از من نگران عروسشه.

سیمین لبخندی زد و گفت: برای نهار بمونید.

طاهها به آرزو نگاه کرد و گفت: اگه اجازه بدید با هم بریم بیرون نهارم بیرون میخوریم.

سیمین: اشکالی نداره هر جور راحتی.

آرزو هنوز نشسته بود که طاهها بهش نگاه و با خنده گفت: نمی‌خوای بری لباس بیوشی بریم.

آرزو بدون حرفی رفت و لباس پوشید و اومد پایین.

فاطمه آرزو بوسید و گفت: خیلی خوشحالم که همه چیز حل شد.

آرزو لبخندی زد و گفت: فاطمه ازت ممنونم که این چند روزه پیشم بودی.

تو راه هر دو ساکت بودند و آرزو به بیرون چشم دوخته بود.

طاهها گفت: چرا ساکتی؟

آرزو: داشتم فکر می‌کردم این چند روزه برام یه سال گذشت.

طاهها لبخندی زد و گفت: همیشه فکر میکردم غم انگیزترین غروب، غروب زندگیه، تازه فهمیدم هیچ غروبی غم انگیزتر از دوریه تو نیست.

آرزو خندید و گفت: خوبه، یه خوبی که این اتفاق داشت اینه که تو شاعر شدی.

طاهها: حالا کجا بریم؟

آرزو با خنده گفت: هر جا آقامون بگه.

بعد از کلی گشت و گذار رفتند خونه لیلی. آتوسا که تو حیاط بود با دیدن آرزو به طرفش اومد، بغلش کرد و گفت: سلام به خواهر یکی یه دونه خودم، خوبی؟ خوش اومدی.

آرزو آتوسا رو بوسید و گفت: سلام عزیزم، خوبی؟

آتوسا دست آرزو رو گرفت و گفت: آره خوبم بیا بریم تو.

آرزو و طاهّا و آتوسا رفتند خونه. لیلی با دیدن آرزو جلوتر اومد و گفت: سلام آرزو جان، خوش اومدی.

آرزو لیلی رو بوسید و گفت: سلام عمه‌ی عزیزم. خوبی؟

لیلی دست آرزو رو گرفت و کنار خودش نشوند و گفت: خوبم تو رو که دیدم بهتر شدم. خیلی نگرانت بودم.

آرزو: ببخشید که نگرانتون کردم.

آرزو رو به آتوسا کرد و گفت: باران و بردیا کجان؟

آتوسا با صدای بلند گفت: بچه بیایید خاله آرزو اومده.

باران و بردیا بدو اومدند و گفتند: سلام خاله و رورجک. میایی با ما بازی کنید.

آرزو هر دو شون رو بغل کرد و گفت: سلام عزیزای دلم، دلم براتون یه ذره شده بود. شماها چرا نمیایید خونه ما. باران گفت: ببخشید خاله. حالا بیایید بریم بازی کنیم.

آتوسا گفت: نه بچه‌ها خاله تازه اومده، شما برید بازی کنید خاله بعدا میاد.

طاهّا روبروی آرزو نشست و فقط به آرزو نگاه می‌کرد.

لیلی گفت: آرزو تو خیلی ضعیف شدی یکم مواظب خودت باش.

آرزو به طاهّا نگاه کرد و گفت: اگه این طاهّا کمتر اذیتم کنه بهتر میشم.

طاهّا خندید و لیلی گفت: شما نخند آقا طاهّا اگه یه بار دیگه آرزو رو اذیت کنی من میدونم با تو.

طاهّا دستش و رو سینه اش گذاشت و گفت: چشم مامانم؛ چشم!

آرزو با اصرار لیلی برای شام موند. همه دور هم نشستند بودند که آقا بهمن گفت: خب آرزو و طاهّا شما دوتا مشکلتون رو با هم حل کردید.

آرزو و طاهّا به هم نگاه کردند که ماهان گفت: این دوتا که مشکلی با هم نداشتند، فقط زیادی همدیگر و دوست دارند.

شهر روز گفت: آرزو نگران نباش طاهّا حالش خوبه، ناراحتیش به خاطر تو بود هر وقت اسم تو میاومد قلبش مثل ساعت کار میکرد.

ماهان خندید و گفت: خب پس من فردا یه طوطیه سخن گو میخرم تا دم به دقیقه بگه آرزو و قلب طاها مثل ساعت کار کنه .

همه خندیدند و شپروز در حالی که چای میخورد گفت: جدی میگم آرزو دکنرها گفتند اگه تو یه محیط آروم و به دور از استرس باشه حالا حالا ها اتفاقی نمی افته.

آرزو خوشحال شد و بغض کرد .

طاها که متوجه آرزو شد لبخندی زد و گفت: حالا چرا بغض کردی؟ میگه حالم خوبه دیگه .

آرزو لبخندی زد اما نتونست جلوی اشکاش رو بگیره ، سرش رو پایین انداخت و اشک از چشمش سرازیر شد .

طاها هم بغض کرد ، بلند شد و رفت تو حیاط .

همه ناراحت بودند . آتوسا اشکهای آرزو پاک کرد و گفت: آرزو گریه نکن ، اگه میخوای طاها حالش خوب بشه باید گریه رو بذاری کنار .

آرزو کمی فکر کرد ، اشکاش رو پاک کرد و گفت: ببخشید دست خودم نیست ، از وقتی پام رو تو خونواده گذاشتم جز ناراحتی براتون چیزی نداشتم ، گاهی فکر میکنم از پا قدم بد من بوده که طاها مریض شده .

لیلی آرزو بغل کرد و گفت: این چه حرفیه آرزو ، اصلا این طور نیست ، طاها میگفت هر چند وقت

یه بار این طوری میشده . دوست ندارم با این فکرها خودت رو اذیت کنی . تو برای همه ما عزیزی .

ماهان لبخندی زد و گفت: آرزو جان پاشو برو پیش طاها ، خواهش میکنم شما الان باید مواظب هم باشید .

آرزو اشکهایش رو پاک کرد ، بلند شد و رفت تو حیاط .

طاها رو صندلی نشسته بود و سرش رو پایین انداخته بود . آرزو از پشت رفت و دستاش و رو چشمای طاها

گذاشت ، با صدای نازک گفت: اگه گفتی من کیم؟

طاها حرفی نزد ، آرزو کنارش نشست و گفت: ببینم من تا یکم صدام رو نازک میکنم منو نمیشناسی ، حداقل از

طریق دستم که میتونستی بشناسی .

طاها آهی کشید و گفت: دوست نداشتم که تو باشی .

آرزو: چرا؟

طاها: چون من آرزویی رو دوست داشتم که دستش گرم بود ، شاد بود ، تو صداتش غمی نبود ، چشماتش با گریه

آشنا نبود . اما این آرزویی که دستش رو چشمم بود ، دستش سرد بود ، شاد نبود ، تو صداتش غم موج میزد ،

چشمهایش فقط با گریه خو گرفته .

آرزو بغض کرد اما نمیخواست گریه کنه ؛ بغضش رو تو گلوش خفه کرد و گفت : طاهای اینا هیچکدوم دست من نبود ، روزگار دستم رو سرد کرد ، شادیم رو ازم گرفت ، چشمهام رو با گریه آشنا کرد اما تو رو به من داد ، سرش و رو شونه طاهای گذاشت و گفت : تویی که وقتی در کنارتم آرامم ، دل گرمم ، شادم ، طاهای من دیگه نمیخوام ناراحت باشم ، گریه کنم ، نمیخوام به نبودنت فکر کنم ، میخوام فقط به بودن در کنار تو فکر کنم ، آهی کشید و گفت : درمان همه اینها تویی طاهای ، فقط تو !

طاهای دستش رو به سر آرزو کشید و گفت : منی که خودم باعث همه این دردها برای تو بودم حالا چطوری میتونم درمان باشم؟ .

آرزو به طاهای نگاه کرد و گفت : نه طاهای ! تو میتونی درمان همه دردهای من باشی البته اگه خودت بخوای ، اگه بهم قول بدی که هیچ وقت تنهام نداری .

طاهای به چشمای آرزو نگاه کرد و گفت : آرزو من نمیتونم همچین قولی بهت بدم ، من مریضم و هر لحظه ممکنه اتفاقی برام بیافته ، من نمیخوام بهت قولی بدم که انجام دادنش دست خودم نیست .

آرزو دوباره گریه کرد و گفت : دیدی طاهای تو خودت میخوای درمان نباشی ، اگه تو بخوای میتونی بر هر مشکلی غلبه کنی ، تو چطور از من انتظار داری با این حرفهایی که میزنی ناراحت نشم و گریه

نکنم ، طاهای هر بار که حرف از مریضیت میزنی یه خراش عمیق رو قلبم میندازی ، چرا میخوای منو اذیت کنی ، اگه میخوای من ازت جدا بشم این کار و نمیکنم .

طاهای که ناراحتیه آرزو رو دید ، دستانش گرفت ، آنها را بوید و روی چشمهایش گذاشت ، گفت : باشه هرچی تو بگی . هر چی تو بخوای ، من و تو با هم می مونیم ، فقط برای همیم ، قول میدم که اذیت نکنم از اولش هم قصدم این نبود . اما باید بهم قول بدی تا خودت رو ناراحت نکنی ، گریه نکنی ، همیشه شاد باشی ، بخندی . با گریه و غم قهر کنی .

آرزو لبخندی زد و گفت : اما هنوز تو قولی رو که من ازت خواستم بهم ندادی .

طاهای خندید و گفت : چشم قول میدم همیشه کنارت باشم .

آرزو : منم قول میدم هر کاری طاهای ازم خواست بدون چون و چرا انجام بدم .

بعد از شام عمه لیلی گفت : خب آرزو هم دیگه کنکور داد و حالا باید به فکر عروسی باشیم .

آرزو به طاهای نگاه کرد و حرفی نزد .

ماهان گفت : این چند روزه خیلی سخت گذشت حالا به یه عروسی احتیاج داریم .

آتوسا گفت : حالا تاریخ عروسی کی باشه ؟

آرزو به طاهای نگاه کرد و گفت: الان که زوده، من اصلاً آمادگی ندارم و مامانم کلی کار داره.

آتوسا گفت: آرزو تو به مامان بگو خودش رو آماده کنه، با سلیقه تو و حساسیت مامان یه ماه طول میکشه تا جهیزیت رو بخری.

آرزو حرفی نزد.

تو راه برگشت به خونه طاهای نگاه کرد: آرزو چرا فکر میکنی برای مراسم عروسی زوده.

آرزو: طاهای من هنوز آمادگیش رو ندارم، راستش میتروسم.

طاهای به آرزو نگاه کرد و گفت: از چی میترسی؟

آرزو سرش رو تکیه داد و گفت: نمی دونم. مکثی کرد و گفت: تو هم که فعلاً درس میخونی و کاری هم نداری.

طاهای خندید و گفت: نه دیگه درس نمیخونم، دیگه تموم شد و فقط یکی دوماه دیگه یه امتحان دارم. از فردا هم میرم دنبال کار و خونه.

آرزو خندید و گفت: بهت تبریک میگم.

طاهای گفت: آرزو یه چیز بگم؟

آرزو: بگو.

طاهای مکثی کرد و گفت: می خوام ازت خواهش کنم زودتر مراسم عروسی رو بگیریم و دیگه با هم باشیم، دیگه نمیخوام ازت دور باشم، میخوام همیشه پیشم باشی و منم پیشت باشم.

آرزو که به طاهای نگاه می کرد گفت: باشه به مامان و بابا میگم تا آماده بشند و تا آخر تابستون مراسم برگزار بشه.

طاهای خندید و گفت: ممنون عزیزم.

رسیدند و با هم رفتند خونه. آرمان تو حیاط بود که با دیدن طاهای و آرزو به طرفشون اومد و گفت: آرزو دیگه گریه نمیکنی، چه عجب این دفعه نزدیک به تیپ و تار هم.

آرزو و طاهای خندیدند و آرمان به طاهای نگاه کرد و گفت: تو خوبی؟ بهتری؟ هنوز نمردی؟

آرزو مشتکی به بازوی آرمان زد و گفت: آرمان زبونت رو گاز بگیر.

طاهای خندید و گفت: آرزو ولش کن آرمان شوخی میکنه، نترس آرمان حالا حالاها هستم در خدمتتون.

آرمان دست طاهای رو گرفت و گفت: خوشحالم که خوبی. امیدوارم همیشه هر دو تا تون همیشه خوشحال و خندون باشید و ما هم از خندهای آرزو بی بهره نمونیم.

طاها به آرزو نگاه کرد و گفت : من دیگه برم ، دیر وقته .

آرزو : نمیایی تو .

طاها : نه دیگه مزاحم نمیشم .

آرزو : مزاحم نیستی ولی زودتر برو خونه و داروهات رو بخور . رسیدی یه تلفن به من بزن تا خیالم راحت بشه .

طاها خندید و گفت : چشم زود میرم ، داروهام هم میخورم و بهت تلفن میزنم ، دیگه امری نیست.

آرزو : نه !

طاها : به دایی و زن دایی هم سلام برسون . خداحافظ .

بعد از رفتن طاها آرمان گفت : آرزو حالا دیگه خیالت راحت شد ؟ حالت بهتره ؟

آرزو آهی کشید و گفت : خوبم ولی نگران طاها .

آرمان دست آرزو گرفت و در حالی که به سمت خونه میرفت گفت : نگران نباش اتفاقی نمیافته.

آرزو که پشت آرمان کشیده میشد گفت : امیدوارم .

رفتن خونه ، آرزو گفت : سلام بابا ، سلام مامان !

بهرام لبخندی زد و گفت : سلام دختر گل بابا ! خوشحالم که خوبی .

آرزو روبروی پدر و مادرش نشست و گفت : ببخشید که ناراحتتون کردم .

بهرام به آرزو نگاه کرد و گفت : حال طاها چطوره ؟

آرزو مکثی کرد و گفت : خوبه ، اگه به دور از استرس باشه فعلا حالش خوبه.

سیمین خندید و گفت : پس دیگه جای نگرانی نیست .

آرزو سرش رو پایین انداخت و گفت : بابا ، مامان ، امشب عمه لیلی گفت باید به فکر مراسم عروسی باشیم .

همه به آرزو نگاه کردند و بهرام گفت : خب تو چی گفتی ؟

آرزو : گفتم هنوز زوده ، اما گفتند بهتون بگم تا آخر تابستون خودمون رو آماده کنیم .

سیمین و بهرام بهم نگاه کردند و بهرام گفت : باشه ، برای مراسم بهترین موقعیته ، در ضمن تو و طاها هرچی پیش

هم باشید بهتره .

آرزو رو به آرمان کرد و گفت : پس میشه عروسیه آرمان و فاطمه هم با عروسی ما برگزار بشه .

آرمان به آرزو نگاه کرد ، سیمین خندید و گفت : چرا نمیشه ، شما ها تو یه روز عقد کردید و تو یه روز هم عروسی کنید . روبه آرمان کرد و گفت : فردا برو و به پدر و مادر فاطمه بگو تا برای مراسم آماده بشند .

آرمان : ای کاش می داشتید تا درس طها تموم بشه بعد .

آرزو لبخندی زد و گفت : طها درسش تموم شده و از فردا میره دنبال کار . بلند شد ، سیمین و بهرام رو بوسید و گفت : بازم از بابت ناراحت کردنتون معذرت می خوام .

رفت تو اتاقش ، لباسش رو عوض کرد ، گوشیش رو برداشت، رفت تو تراس و شماره طها رو گرفت و بعد از چند لحظه گفت : سلام مگه قرار نبود رسیدی یه تلفن به من بزنی ؟

طها : برای اینکه همین الان ماشین رو پارک کردم و می خواستم شمارت رو بگیرم که تو زنگ زدی .

آرزو با خنده گفت : پس من تو رو بیشتر دوست دارم .

طها : چه عرض کنم .

آرزو نفس عمیقی کشید و گفت : طها امشب راحت میخوابم .

طها : منم همین طور ، برو بخواب و همه چیز رو فراموش کن .

آرزو : چشم ! می خوابم و همه چیز رو فراموش میکنم . شب به خیر .

طها : شب به خیر عزیزم .

سیمین خانم : آرزو جان حاضر شو باید بریم خرید .

آرزو که از پله پایین می اومد ، به سمت آشپزخونه رفت و گفت : سلام صبح به خیر . خدا به دادم برسه بازم خرید شروع شد .

آرین که صبحانه می خوردگفت : بیچاره مامان که باید پا به پای تو راه براه ، با این سخت پسندیه تو ، فکر کنم هر روز بتونید فقط یه چیز بخرید

سیمین به آرین اشاره کرد و گفت : تو هم باید بیایی !

آرین ابرو در هم کشید و گفت : کاش هیچی نمی گفتم . خدا شانش بده !

آرزو که صبحانه خورده بود بلند شد و گفت : من برم حاضر شم .

آرزو لباس پوشید و رفت پایین .

آرمان که دم در ایستاده بود گفت : من دارم میرم اگه می خواهید بیایید شما رم تا یه جایی برسونم .

آرزو به طرف آرمان اومد و گفت : ممنون میشم اگه این کار و بکنی در ضمن یادت نره به فاطمه هم بگو آماده بشه

تا بعد از ظهر خریدها طول کشید و آرزو و سیمین و آراین خسته و کوفته برگشتن خونه . سیمین و آراین رفتن استراحت کردن ، آرزو هم شام مختصری آماده کرد و روی یکی از مبلها نشست ، سرش رو به مبل تکیه داد و چشماش رو بست . چند دقیق گذشته بود که تلفن زنگ خورد ، بلند شد و گوشی رو برداشت به شماره نگاه کرد ، دکمه گوشی رو فشار داد و گفت : الو سلام فاطمه!

فاطمه : سلام عزیزم خوبی ؟

آرزو نشست و گفت : آره خوبم ، تو چطوری ؟

فاطمه : منم خوبم ! امروز ارمان تلفن کرده بود و میگفت برای مراسم عروسی آماده بشیم ، به تو هم گفتند ؟

آرزو خندید و گفت : آره گفتند ، همین الانم از خرید برگشتم و حسابی خسته ام .

فاطمه گفت : زود نیست ؟

آرزو : چرا منم گفتم اما طاهها میگه میخوام زودتر مراسم برگزار بشه و منم قبول کردم و دوست دارم مراسم هر دو تامون با هم برگزار بشه ، نظرت چیه؟

فاطمه : منم راضیم ، ما دو تا بهم چسبیدیم و کاریش هم نمیشه کرد . این طور که معلومه دو سه هفته ای هم باید به فکر خرید و مراسم باشیم پس کی میخواییم به نفس راحت بکشیم .

آرزو لبخندی زد و گفت : این طور که معلومه فعلا باید نفس نفس بزنیم .

فاطمه : خب دیگه کاری نداری .

آرزو : نه عزیزم ، به همه سلام برسون . خداحافظ .

فاطمه : تو هم سلام برسون . خداحافظ .

آراین رو مبل افتاد و گفت : وای بالاخره بعد از تقریبا دو هفته خرید جهیزیه تموم شد .

آرزو هم نشست و گفت : حالا فقط جهیزیه بود ، بقیه چیزها مونده .

آراین گفت : اونا دیگه می مونه برای طاهها و تو ، من دیگه نیستم .

سیمین خندید و گفت : نه باید باهاشون بری .

آرین : نه مامان تو رو خدا حتی با من در این باره شوخی هم نکن .

آرزو دستش رو دور گردن حلقه کرد و گفت : داداشم خسته شده ، ازت ممنونم ، خودم عروسیت با آبکش آب میارم .

آرین خندید و گفت : فعلا بلند شو برام یه شربت خنک بیار البته تو لیوان نه آبکش .

آرزو رفت و برای هرسه تاشون شربت آورد و با هم خوردند .

سر میز شام آرزو گفت : بابا همیشه برای فردا عمه اینا و خونواده فاطمه رو دعوت کنیم و دور هم باشیم .

بهرام به آرزو نگاه کرد و گفت : باشه عزیزم هر کاری دوست دارری بکن . دعوتشون بکن .

آرزو با خوشحالی گفت : ممنون . رو به آرمان کرد و گفت : آرمان شامت رو خودی تلفن کن و همه رو برای فردا دعوت کن .

آرمان : چشم !

آرزو : بی بلا .

آرمان : چی ؟

آرزو خندید و گفت : چشمت !

آرمان همه رو دعوت کرد . آرزو تو اتاقش بود که گوشیش زنگ خورد ، گوشی رو برداشت و گفت : سلام خوبی ؟

طاها : سلام خوبم ، چه زود شناختیم !

آرزو که رو تختش دراز کشیده بود خندید و گفت : جون به جونتون کنن بازم عقلتون کار نمیکنه !

طاها : چرا ؟

آرزو : خب آدم عاقل شمارت میافه و من میشناسمت این دیگه تعجب نداره که زود شناختمت .

طاها خندید و گفت : چیکار کنم صدات رو میشنوم عقل و هوش از سرم مییره .

آرزو بلند شد ، نشست و گفت : بگذریم ، فردا میایی دیگه ؟

طاها : برای چی ؟

آرزو : مگه نمی دونی فرداشب خونه ما دعوتید .

طاها : به چه مناسبت ؟

آرزو: به مناسبت دیدن شما ، خودت که نمیایی گفتم دعوتت کنم .

طاها: آرزو به خدا از صبح تا شب دنبال کارم .

آرزو خندید و گفت : می دونم عزیزم ، حالا کار پیدا کردی یا نه ؟

طاها: نه بابا کار پیدا نمیشه ، نمی دونم چیکار کنم .

آرزو: نگران نباش درست میشه ، خودت رو زیاد خسته نکن .

طاها: امیدوارم که پیدا بشه . برو بخواب دیگه مزاحمت نمیشم .

آرزو اخم کرد و گفت : چشم آقای مزاحم می خوابم . شب به خیر .

طاها: شب به خیر .

آرزو صبح زود بیدار شد و همه کارها رو با نظم و ترتیب خاصی انجام داد ، هنوز تو آشپزخونه بود که صدای زنگ در بلند شد ، آراین در و باز کرد و گفت : مهمونها اومدند .

آرزو که هنوز لباسش رو عوض نکرده بود با عجله رفت تو اتاقش و لباس مرتبی پوشید و رفت پایین .

همه دور هم نشستند که اتوسا گفت : مامان پس آرزو کجاست ؟

سیمین میخواست حرفی بزنه که آرزو گفت : من اینجام ، لبخندی زد و جلو تر رفت و گفت : سلام به همگی ، خوش اومدید .

ماهان با خنده گفت : سلام ، هر جا اسمش میاد ظاهر میشه!

آرزو کنار اتوسا نشست . لیلی خانم گفت : خوبی آرزو جان ؟

آرزو: بله خوبم عمه جون !

چند دقیقه ای گذشت و آرزو بلند شد و گفت : ببخشید من یکم کار دارم بر میگردم .

فاطمه هم بلند شد و گفت : منم میام کمکت کنم .

فاطمه و آرزو تو آشپزخونه سالاد درست می کردند که اتوسا اومد و گفت : وای چه بویی راه انداختی آرزو ، من چند تا چایی ببرم .

آرزو: ممنون عزیزم .

آتوسا ابرو بالا انداخت و گفت : چرا تعارف میکنی ؟ خونه پدرمه !

آتوسا چایی برد ، آرمان و طاهّا آروم اومدند و جلوی در آشپزخونه ایستادند ، آرزو و فاطمه اصلا متوجه آنها نبودند و سرشون به کار خودشون بود که طاهّا گفت : کمک نمی خواید ؟

آرزو که تازه متوجه طاهّا شده بود لبخندی زد و گفت : مگه مردها هم بدن سالاد درست کنند ؟

آرمان جلوتر اومد و گفت : اختیار دارید آبجی خانم زندگیه دانشجویی حسابی ما رو کد بانو کرده .

آرمان می خواست کمی از سالاد برداره که آرزو با دسته چاقو رو دستش زد و گفت : ناخونک زدن ممنوع ! شما نمی خواید کمک کنید بلکه برای ناخونک زدن اومدید .

آرمان به طاهّا نگاه کرد و با خنده گفت : خدا رو شکر که از دستت خلاص میشم اما بیچاره طاهّا دلم برات کبابه .

فاطمه خندید و گفت : فکر کنم دل طاهّا هم باید برای تو کباب باشه چون منم از ناخونک زدن بدم میاد .

آرزو با صدای بلند خندید و گفت : آرمان این همیشه یادت باشه که فاطمه دوست منه .

آرمان مایوسانه گفت : آره باید روزی چند بار تکرار کنم تا یادم بمونه .

طاهّا دو تا پاکت رو میز گذاشت .

آرزو و فاطمه با پاکتها نگاه کردند و با هم گفتند : اینا چیه ؟

آرمان گفت : بازشون کنید می فهمید .

پاکتها رو باز کردند ، مدتی به برگهای داخل پاکت نگاه کردند ، جیغ کشیدند و همدیگر و بغل کردند .

آرمان و طاهّا با هم گفتند : بهتون تبریک میگیم .

به خاطر جیغ آرزو و فاطمه همه اومدند تو آشپزخونه و گفتند : چی شده ؟ چرا جیغ کشیدید ؟

آرمان و طاهّا خندیدند .

ماهان که خنده آرمان و طاهّا رو دید گفت : هه ! هه ! هه ! اگه میخواید ما رو بکشونید اینجا و براتون کار کنیم چرا جیغ میکشید مثل ادم بگید ما هم میاییم .

آرمان سرش رو تکون داد و گفت : ماهان چی میگی ؟ جیغ اینا برای اینه که دانشگاه قبول شدند .

همه خوشحال شدند و ماهان دستش رو به موهاش کشید و گفت : اگه خواستید دوباره جیغ بکشید ، این جیغ برای قبولی تو دانشگاه کم بود .

آتوسا جلو اومد و به آرزو و فاطمه تبریک گفت .

همه بهشون تبریک گفتند . آرزو و فاطمه با اخم به طاها و آرمان نگاه کردند و گفتند : شماها از کی میدونستید و به ما نگفتید .

آرمان : دو سه روزی میشه که فهمیدیم . می خواستیم غافلگیرتون کنیم .

آرزو و فاطمه جلوتر رفتند و گفتند : خیلی بد جنسید ، شما نمی دونید ما چه قدر منتظر بودیم .

آرمان و طاها عقب تر رفتند ، طاها گفت : خب چرا میزنید ، دیدیم سرتون گرمه گفتیم تو به موقعیت بهتر بهتون بگیم .

آرمان که عقب عقب میرفت گفت : در ضمن مژدگانیه ما یادتون نره .

آرزو فاطمه به هم نگاه کردند و آرزو گفت : چه قدر پروید ، ما رو سر کار میذارند و مژده هم می خواند.

همه خندیدند و طاها گفت : حال یه خبر دیگه هم دارم .

آرزو چشمش رو ریز کرد و گفت : دیگه چی رو ازم پنهون کردی ؟ زود باش بگو .

طاها می خندید که شهروز گفت : بگو دیگه طاها تا جنگ جهانی دوم راه نیافتاده .

طاها سرفه ای کرد و گفت : آخه می ترسم آرزو منو بزنه .

همه خندیدند و ماهان گفت : نترس بابا فوقش یه سیلی چیزی می خوری دیگه .

طاها : باشه میگم ، من ... من کار و خونه پیدا کردم .

آرزو چشمش رو ریز کرد و گفت : تو که دیشب به من گفتی کار پیدا نکردی . به نشانه قهر سرش رو کج کرد .

ماهان گفت : بیا بید بریم بابا ! قهر اینا تمومی نداره .

همه خندیدند و به طاها هم تبریک گفتند و رفتند .

فاطمه و آرزو نشستند و با آرمان و طاها حرف نزدند .

آرمان و طاها هم نشستند . آرمان با لحن مایوسانه ای گفت : حداقل یه تشکر هم نمیکنند .

طاها آهی کشید و گفت : من فکر کردم آرزو با شنیدن این خبرها دو برابر بهم شام میده اما این طور که معلومه باید بریم بیرون شام بخوریم .

فاطمه و آرزو با صدای بلند خندیدند و گفتند : واقعا ممنونیم . خیلی خیلی خوشحالمون کردید ، انگشتشون رو بالا بردند و گفتند : در ضمن مژدگانیتون هم محفوظه .

طاها گفت : ما دیگه اینجا کاری نداریم ، آرمان پاشو بریم .

آرزو گفت: کجا! بخشش بدون مجازات!

آرمان با ناله گفت: مجازات دیگه برای چی؟

آرزو با لحن جدی گفت: به خاطر اینکه ما رو سر کار گذاشتید مجازات میشد.

طاها دست به سینه ایستاد و گفت: خب بگو بینم مجازاتمون چیه؟

آرزو: خب شما به ما کمک می کنید تا میز شام رو آماده کنیم. قبوله!

آرمان به فاطمه نگاه کرد و گفت: تو هم می خواهی منو مجازات کنی؟

فاطمه خندید و گفت: اگه دست من بود مجازاتتون سنگینتر میشد پس بهتره حرف آرزو رو گوش کنید.

آرمان و طاها به هم نگاه کردند و گفتند: چاره ای نیست، قبوله.

آرزو در حین چیدن میز به طاها گفت: طاها می خوام یه چیزی بگم ولی قول بده ناراحت نشی.

طاها: بگو چرا ناراحت بشم.

آرزو: می خواستم بگم میشه خونه مستقل نداشته باشیم و با عمه لیلی و بقیه زندگی کنیم.

طاها به آرزو نگاه کرد و گفت: چرا من فکر میکردم تو دوست داری خونه مستقل داشته باشیم.

آرزو لبخندی زد و گفت: آره دوست دارم. اما من و تو هر دو بی تجربه ایم، من هنوز خیلی بچه ام می ترسم از عهده زندگی مستقل برنیام مخصوصا که قراره دانشگاه هم برم. اگه با عمه لیلی زندگی کنیم هم تو وضعیت بهتر میشه هم من آمادگیه پیدا میکنم. در ضمن من از اول تو یه خونه پر جمعیت بودم حالا نمی تونم یه دفعه یه زندگی دونفری رو شروع کنم. مکثی کرد به طاها نگاه کرد و گفت: البته اگه تو ناراحت بشی این کار و نمی کنیم. نظرت چیه؟

طاها مدتی به آرزو نگاه کرد و گفت: چرا ناراحت بشم من فکر میکردم اگه ازت بخوام با ماهان و پدر و مادرم

زندگی کنیم ناراحت میشی اما الان خوشحالم همچین طرز فکری داری.

آرزو: خونه شما بزرگه هیچکس مزاحم کسی نیست. انگشتش رو به نشانه تهدید بالا برد و گفت: درضمن دیگه از طرف من تصمیم نگیر، فهمیدی!

طاها خندید و گفت: چشم!

چهار تایی باهم میز شام رو چیدند.

ماهان سر میز شام رو به طاها و آرمان کرد و گفت: مگه من نگفتم زن زلیلی نباشید شما که دوباره به اینا کمک کردید.

عمه لیلی که غذا میکشید گفت : تو به کی میگی ؟ تا صدای آتوسا در میاد از جاش میپره .

ماهان با خنده گفت : خب مادر من ، منم میگم اینا دیگه به سرنوشت من دچار نشن .

آقای آذرنوش گفت : آقا ماهان هر کسی زن بگیره به همین سرنوشت دچار میشه !

همه خندیدند و شهروز و آرین و یوسف گفتند : خدار و شکر که ما همچین سرنوشتی نداریم .

زهره خواهر فاطمه که تا آن موقع ساکت بود گفت : یعنی شما ها نمیخواید زن بگیرید دیگه ؟

یوسف : ما غلط بکنیم !

ماهان ابرو بالا انداخت و گفت : حالا میبینیم ! طاهها هم همین رو میگفت اما تا اسم آرزو می اومد رنگ به روش نیموند ، وقتی برای آرزو خواستگار می اومد از خواب و خوراک می افتاد ، به شما هم میرسیم همه همین رو میگند .

آرزو اخم شیرینی کرد و گفت : ببینم ماهان تو چرا همش من و طاهها رو مثال میزنی ، چرا خودت و

آتوسا رو نمیگی .

ماهان که با اشتها غذا می خورد گفت : اختیار دارید ، فعلا دور دور جوونهاست ما که دیگه پیر شدیم یعنی پیرمون کردند .

آتوسا به ماهان نگاه کرد و گفت : بسه دیگه پیر مرد بذار غذاشون رو بخورند.

بهرام گفت : حالا آرزو و فاطمه از کدوم دانشگاه قبول شدید و از چه شهری ؟

آرزو : از همین تهران و از یه دانشگاه و از یه رشته تحصیلی قبول شدیم

آقا بهمن : ان شاء... که موفق باشید .

ماهان دوباره نتونست ساکت بشینه و گفت : خوبه زن داداش دیگه از ازدواج با طاهها منصرف نمیشی و طاقچه بالا نمیداری ؟

آرزو لبخندی زد و گفت : اولاً که به من نگو زن داداش و آرزو بگو ، دوما چرا باید منصرف بشم اگه طاهها و آرمان نبودن شاید اصلا قبول نمیشدیم ، سوماً برای طاهها طاقچه بالا بذارم که خودش مهندسه.

ماهان به بقیه نگاه کرد و گفت : ببینید برای یه سوال کوچیک چندتا جواب داد .

همه خندیدن . ماهان بلند شد و گفت : دستت درد نکنه آرزو جان خیلی خوشمزه بود .

آرزو : نوش جان !

آتوسا: خوبه با این همه حرف زدن مزه غذا رو فهمیدی!

ماهان که به سمت سالن پذیرایی میرفت گفت: من دیگه عادت کردم نگران من نباش.

همه دور هم نشستند که آقا بهمن گفت: حالا که دور هم جمعیم بهتره که تاریخ عروسی رو مشخص کنیم.

آقای آذرنوش گفت: من موافقم.

بهمن رو به طاهایا کرد و گفت: خب طاهایا جان! گفتم کار پیدا کردی، کجا کار میکنی و خونت کجاست؟

طاهایا: تو یه شرکت خودرو سازی کار میکنم. در حالی که به آرزو نگاه می کرد گفت: در مورد خونه هم بهتره آرزو نظرش رو بگه.

همه به آرزو نگاه کردند، آرزو مکثی کرد و گفت: راستش من و طاهایا هر دو بی تجربه ایم، من باید دانشگاه برم و طاهایا هم یه کارمند سادست و می ترسم نتونیم از عهده اداره یه زندگیه مستقل بر بیاییم به خاطر همینم تصمیم گرفتیم با اجازه عمه لیلی و عمو بهمن مدت کوتاهی رو باهاشون زندگی کنیم. به لیلی و بهمن نگاه کرد و گفت: البته اگه شما اجازه بدید.

لیلی و بهمن به هم نگاه کردند و بهمن گفت: چرا اجازه نمیدیم! اگه با خونه گرفتن طاهایا مخالفتی نکردیم به خاطر این بود که خود طاهایا می خواست وگرنه خونه ما بزرگه و چهار تا خونواده می تونند راحت توش زندگی کنند.

آرزو هم لبخدی زد و گفت: ممنون. رو به بهرام و سیمین کرد و گفت: البته بابا و مامان چون میدونستم شما مخالفتی ندارید چیزی بهتون نگفتم وگرنه قصد بی احترامی نداشتم.

بهرام خندید و گفت: می دونم عزیزم! رو به آرمان و فاطمه کرد و گفت: شما دوتا چی؟ دوست دارید خونه مستقل داشته باشید؟

آرمان به فاطمه نگاهی کرد و گفت: من و فاطمه هم ترجیح میدیم مدتی رو با شما زندگی کنیم.

بهرام به بهمن نگاه کرد و گفت: خب مسئله کار و خونه حل شد و مونده تاریخ مراسم که اونم به عهده بچه هاست.

همه ساکت بودند تا تاریخ مراسم مشخص بشه و آرزو و فاطمه به هم نگاه کرد و فاطمه گفت: من و آرزو دوست داریم مراسم تو یه روز باشه، تاریخشم روز بیست و پنجم شهریور باشه.

لیلی که چایی می خورد گفت: خیلی هم عالی!

سیمین: پس فقط دو هفته وقت داریم.

ماهان بلند شد و گفت: ما جوونها میریم برای مراسم برنامه ریزی کنیم و شما بزرگترها هم لیست مهمونها رو تهیه کنید.

به بقیه اشاره کرد و گفت: دنبال من بیایید، خودش هم به سمت حیاط رفت. همه رفتن تو حیاط و دور هم نشستند.

ماهان سرفه ای کرد و گفت: خب ساکت! جلسه رسمیهست! ما اینجا جمع شدیم تا در مورد عروسیه این چهار تا کبوتر عاشق برنامه ریزی کنیم.

طاها و آرمان خندیدند، ماهان اخم کرد و با لحن جدی گفت: نظم جلسه رو رعایت کنید.

همه خندیدند و زهرا گفت: اگه این جلسه رسمیه شما باشه غیر رسمیتون چطوره؟

آرزو: حالا عجله نکن میبینی.

آتوسا چشم غره ای به ماهان رفت و گفت: بسه دیگه این همه مزه نپرون! ما فقط دو هفته وقت داریم و هیچ کاری هم نکردیم، کلی هم خرید داریم.

طاها گفت: ما فردا میریم دانشگاه ثبت نام میکنیم و بعد با خیال راحت به کارهای دیگه میرسیم.

ماهان گفت: خب این از دانشگاه، می مونه خرید که خودشون باید انجام بدن، می مونه کارهای

مثل تالار و دعوت مهمونها و... که من و اتوسا و بقیه انجام میدیم. رو به اتوسا کرد و گفت: خب

همسر عزیز و یکی یه دونه من خوب بود اینم از برنامه عروسی.

آتوسا لبخندی زد و گفت: این شد! فقط کارت عروسی یادتون نره که عروس و داماد باید خودشون انتخاب کنند.

آرزو بلند شد، دست فاطمه رو گرفت و گفت: بیا بریم چایی و میوه بیاریم همین جا بخوریم.

طاها گفت: خدا به دادمون برسه کی حوصله داره تو این گرما بره خرید.

شهرز نیش خندی زد و گفت: هر کی خربزه می خوره پای لرزش هم میشینه.

آرمان مشتت به بازوی شهرز زد و گفت: موقع لرز تو هم میرسه!

زهرا به آرمان چشمکی زد و گفت: نه دیگه قرار شد این سه تا زن بگیرند تا به عاقبت شما دچار نشند.

یوسف ابرو بالا انداخت و گفت: ما کی همچین حرفی زدیم؟

زهرا چشمش رو ریز کرد و گفت: نمی دونستم آرزایم داری آقا داداش! سر میز شام گفتی ما غلط بکنیم زن بگیریم، حالا که دیدید ما حرفتون رو جدی گرفتیم جا زدید.

ماهان با خنده گفت: این زهرا هم دست کمی از آرزو و فاطمه و اتوسا نداره.

به اطرافش نگاه کرد و گفت: این فاطمه و آرزو رفتن چایی تولید کنند که این هم دیر کردند.

تو همین لحظه آرزو با سینی چای پشت ماهان ایستاد و گفت: چی شده بازم داری پشت من حرف میزنی.
ماهان برگشت و با لحنی که انگار ترسیده باشه گفت: بسم‌ال...، چرا هر وقت سمت رو میاریم مثل جن ظاهر میشی، دیگه دارم شک میکنم که تو انسان باشی.

طاها سینی چایی رو از آرزو گرفت و گفت: آرزو که انسان نیست، فرشته ست، فرشته! آرزو به طاها نگاه کرد و خندید. ماهان گفت: حالا چرا ایستادی فرشته، بشین دیگه، مکثی کرد و گفت: آهان چون فرشته ست افتخار نمیده کنار انسانها بشینه.

آرزو کنار طاها نشست و گفت: اختیار دارید، خودتون فرشته اید که منم فرشته میبینید. آروم به طاها گفت: ببینم تو داروهات رو خوردی؟
طاها: بله خوردم نگران نباش.

آرزو: مامان طاها هنوز نیومده؟

سیمین: نه عزیزم!

آرزو نگران شد، گوشی رو برداشت و شماره طاها رو گرفت و بعد از چند لحظه گفت: سلام، خوبی؟ چرا دیر کردی؟

طاها: سلام عزیزم، خوبم، جلوی درم بیا بیرون.

آرزو گوشی رو قطع کرد و گفت: مامان طاها اومد. من رفتم. خداحافظ.

سیمین: برو عزیزم.

سوار ماشین شد، وقتی به طاها نگاه کرد متوجه رنگ پریده طاها شد و با نگرانی پرسید: چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

طاها لبخندی زد و گفت: چیزیم نیست، صبح یکم حالم بد شد الان بهترم نگران نباش.

آرزو بغض کرد، قطره ای اشک از چشمش بیرون اومد و گفت: پس نگرانیم به خاطر این بوده که حالت بد شده.

طاها با لحنی ناراحت گفت: نه دیگه نشد، گریه نکن، قرار شد تحمل همه اینها رو داشته باشی، این طوری بیشتر اذیت میشم. حیف اون مرواریدها نیست که از چشمت بیرون بریزه.

آرزو اشکش رو پاک کرد، لبخند محوی به لب آورد و گفت: باشه تو فقط خوب باش من گریه نمیکنم.

طاها ماشین رو روشن کرد و گفت: آرمان کجاست؟

آرزو: رفته دنبال فاطمه و از اونجا میره دانشگاه.

رفتند دانشگاه و ثبت نام کردند.

هوا گرم بود اما برای آنها لذت بخش بود. ناهار می خوردند که گوشی طاها زنگ خورد. طاها به شماره نگاه کرد، دکمه پاسخ رو فشار داد و گفت: سلام، آتوسا جان! داریم ناهار میخوریم مهمون داریم کیه؟..... اونا از کجا فهمیدن؟... باشه الان میاییم. گوشی رو قطع کرد.

آرزو گفت: کی بود طاها؟

طاها: آتوسا بود، می گفت مهمون داریم، خانواده دایی بهروز و بابک و خواهرام موضوع بیماریه منو فهمیدند.

آرزو با تعجب پرسید: مگه نمی دونستند؟

طاها: نه من خواستم کسی چیزی ندونه ولی از قرار معلوم همه خبر دارند. بلند شد و گفت: بریم دیگه دیر شد.

آرمان بلند شد، به چهره ناراحت طاها نگاه کرد و گفت: حالا تو چرا ناراحتی؟

طاها با ناراحتی گفت: الان برم خونه مهرانه اینا ناراحت میشند.

آرمان دست طاها رو گرفت و گفت: بیا بریم نگران نباش تو که سرحالی.

باهم رفتند خونه. طاها آرام آرام قدم بر میداشت، مهرانه و شهرزاد و طاهره با دیدن طاها بلند

شدند و جلو اومدند، به طاها نگاه کردند و گریه کردند.

طاها به زور لبخندی به لب آورد و به همه سلام کرد. دست خواهراش رو گرفت و گفت: بیایید بشینید، چرا گریه میکنید، ببینید حالم خوبه!

طاها خواهراش رو دلداری میداد، آرزو هم گریه کرد و برای اینکه طاها گریه هاش رو نبینه رفت تو حیاط و گریه کرد.

همه ناراحت بودند. عاطفه به دنبال آرزو رفت تو حیاط و گفت: آرزو چرا گریه میکنی، یه مریضیه سادست، شما باید به طاها روحیه بدید اما این طور که معلومه طاها به همه روحیه میده.

آرزو به آغوش عاطفه پناه برد و با صدای لرزون گفت: نمی تونم عاطفه، نمی تونم، هر وقت اسم طاها میاد بند دلم پاره میشه، من نمی خوام از دستش بدم، من تاوان چی رو دارم پس میدم، شاید تاوان رفتارم با رضا رو پس میدم، شاید به خاطر اینکه دل رضا رو شکوندم باید تاوان پس بدم اما چرا عاطفه، چرا؟ یعنی هر کس به کسی جواب رد بده باید تاوان پس بده؟

عاطفه که همراه آرزو اشک میریخت گفت: آروم باش آرزو، این مشکل ممکنه برای هر کسی پیش بیاد، تو کاری نکردی که تاوان پس بدی.

آرزو اشکاش رو پاک کرد و گفت: بریم تو الان طاهها میاد و اگه ببینه گریه کردم ناراحت میشه.

طاهها خواهراش رو آروم کرد، به اطرافش نگاه کرد و گفت: پس آرزو کجاست؟

آرزو اومد تو، لبخند تلخی زد و گفت: من اینجام کارم داشتی؟

طاهها به چشمای آرزو نگاه کرد و گفت: گریه کردی؟ آره؟

آرزو جلوتر اومد و گفت: نه، با عاطفه تو حیاط بودم که آشغال رفت تو چشمم.

طاهها اخم کرد و گفت: تو گریه کردی!

آرزو که بی حوصله بود دستش رو بالا برد و گفت: طاهها ول کن دیگه، حوصله ندارم، گفتم که گریه نکردم! بعد رفت تو آشپزخونه، رو صندلی نشست و سرش و رو میز گذاشت.

ماهان به آتوسا اشاره کرد تا بره پیش آرزو.

طاهها ناراحت شد و سرش رو پایین انداخت.

آتوسا رفت و کنار آرزو نشست و گفت: آرزو خواهش میکنم جلوی طاهها این طوری رفتار نکن، این طوری حالش بدتر میشه، اون که فعلا حالش خوبه!

آرزو سرش رو بالا آورد و گفت: آتوسا صبح حالش خیلی بد شده بود؟

آتوسا آرزو بغل کرد و گفت: نه عزیزم، پس به خاطر همینم کلافه ای؟

آرزو: آره! الانم که خیلی بد باهاش حرف زدم.

آتوسا لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره طاهها تو رو درک میکنه، حالا پاشو با هم شیرینی و چایی ببریم تا طاهها هم خیالش راحت بشه.

لیلی به فاطمه که ایستاده بود گفت: فاطمه چرا ایستادی بیا بشین عزیزم، ببخشید دیگه تو رو ناراحت کردیم.

فاطمه کنار لیلی نشست و گفت: نه عمه جون، طاهها مثل برادرمه.

بهروز گفت: طاهها جان ببخشید که دیر اومدیم، ما هم تازه فهمیدیم.

طاهها که تو فکر آرزو بود آروم گفت: خواهش میکنم دایی، همین که براتون مهم بودم کافیه.

ماهان گفت: طاهها به خاطر دوری آرزو ناراحت بود، به خاطر همینم داریم خودمون رو برای مراسم عروسی آماده میکنیم.

آقا بابک: حالا مراسم کی هست؟

ماهان: دوهفته دیگه.

طاهها رو به خواهراش کرد و گفت: ازتون خواهش میکنم جلوی آرزو از مریضیه من حرف نزنید، اون اصلا حالش خوب نبود تازه یکم بهتر شده؟

هنوز حرف طاهها تموم نشده بود که بیتا گفت: آره آرزو دیگه اون آرزوی قبل نیست، خیلی ضعیف شده، یکم بیشتر مواظبش باشید.

طاهها با ناراحتی گفت: به خدا من کاریش ندارم، تا می خواد منو ببینه گریه میکنه، ازش خواستم ازم جدا بشه اما قبول نکرد حالا هم که داره خود خوری میکنه.

آرمان که نشسته بود لبخندی زد و گفت: نترسید حالش بهتر میشه، اون اوایل سه روز از اتاقش بیرون نیومد و یه شب تا صبح تو تب سوخت اما الان بهتر شده فقط جلوش حرفی از مریضی طاهها نزنید.

آنوسا چایی آورد و آرزو شیرینی. شیرینی رو به همه تعارف کرد، به طاهها که رسید آروم گفت: ببخشید که عصبی شدم، حالا شیرینی بردار تا آشتی کنیم.

طاهها به آرزو نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: من که قهر نبودیم. شیرینی برداشت و آرزو روبه روش نشست.

آرمان که شیرینی می خورد گفت: خب حالا یه خبر خوشه دیگه، آرزو و فاطمه هر دو تو دانشگاه قبول شدند. همه بهشون تبریک گفتند. کلی با هم گپ زدند و خندیدند.

آقا بهرزو بلند شد و گفت: خب لیلی جون اگه اجازه بدید ما دیگه بریم.

لیلی هم بلند شد و گفت: نه خیر داداش برای شام بمونید.

آقا بابک: نه لیلی جان دیگه مزاحم نمیشیم.

لیلی گفت: چه مزاحمتی، آقا بهمونم که هنوز نیومده، بشینید بعد از شام برید، دور هم نشستیم دیگه. رو به آرمان کرد و گفت: آرمان تو هم تلفن کن پدر و مادرتم بیان دور هم باشیم.

آقا بهروز نشست و گفت: چاره ای نیست!

آقا بهمون و بهرام هم اومدن و همه دور هم بودند. همه میگفتند و می خندیدند اما آرزو و طاهها ساکت نشسته بودند. آرزو تو فکر طاهها بود، نه حرفی میزد، نه میخندید و نه به کسی نگاه می کرد.

طاها که رو به آرزو نشست به آرزو نگاه می کرد و متوجه ناراحتیه آرزو بود و اذیت میشد .

آرزو که متوجه نگاه طاها به خودش شد لبخند محوی به لب نشاند و با حرکت دست پرسید : چی شده ؟

طاها با تکان سر گفت : هیچی !

آرزو بلند شد و رفت تو آشپزخونه و به غذاها سر زد . وقتی سرش رو بالا آورد طاها رو دید که جلوی در آشپزخونه ایستاده و به آرزو نگاه میکنه .

آرزو لبخندی زد و گفت : چی شده ؟ چشم ازم برنمیداری ؟

طاها که دست به سینه ایستاده بود لبخندی زد و گفت : برام جالبه دختر کم سن و سالی مثل تو آشپزی رو این قدر خوب بلده و خیلی هم باسلیقه ست .

آرزو جلوتر اومد و گفت : یه دختر خانم هم باید با سلیقه باشه و هم آشپزی خوب بلد باشه . همیشه از بی عرضگی بدم می اومد .

طاها : برای همینم این همه خاطر خواه داشتی و آخرشم من نسیت شدم ، آهی کشید به طرف دیگه نگاه کرد و با صدایی بغض آلود گفت : که ای کاش نمیشدم .

آرزو بغض کرد و گفت : طاها این چه حرفیه که میزنی ، من خوشبختترین دختری هستم که تو نسیم شدی . حالا اگه دوباره همچین حرفی بزنی نه من نه تو ، سرش رو پایین انداخت . باز هم نگرانی و دلشورش شروع شد .

طاها به طرف آرزو اومد ، دستش رو گرفت و گفت : باشه دیگه هیچی نمیگم ، حالا بیا بشین منم چایی بیارم بخوریم . مکثی کرد و گفت : نه تو چایی دوست نداری ، آب میوه درست کنم بخوریم .

آرزو گفت : تو بیا بشین من درست میکنم .

طاها آرزو و رو صندلی نشوند و گفت : نه من تو رو ناراحت کردم و برای مجازاتم باید خودم درست

کنم . طاها احساس دردی در سینه اش میکرد اما به خاطر آرزو تحمل کرد .

آب میوه ها رو گذاشت رو میز و جلوی آرزو نشست .

آرزو به طاها نگاه کرد ، ابرو در هم کشید و گفت : طاها چرا رنگت پریده ، تو حالت خوبه ؟

طاها : آره خوبم ، چطور مگه ؟

آرزو : پس چرا رنگت پریده ، دوباره حالت بد شد ، نگو نه که باورم نمیشه ، هر وقت تو حالت بد بشه منم دلشوره میگیرم مثل صبح و الان . لیوان شربت رو به سمت طاها گرفت و گفت : بگیر بخور عزیزم .

طاها که کل بدنش یخ کرده بود لیوان رو گرفت و گفت : خودت هم بخور !

آرزو لبخندی بر لب راند ، به چشمهای روشن طاهای نگاه کرد و گفت : باشه میخورم !

چند دقیقه گذشت و آرزو گفت : تو حالت خوب شد ؟

طاهای لبخندی زد و گفت : آره خوبم !

آرزو آهی کشید و گفت : خیال منم راحت شد . طاهای یادت نره تو مجنونیی و من لیلی ، هر وقت تو حالت بد بشه من میفهم پس سعی نکن حال بدت رو ازم پنهون کنی .

طاهای به صندلی تکیه داد و گفت : چشم ! این طور که معلومه همیشه هیچی رو از تو پنهون کرد .

در همین لحظه ماهان و اتوسا اومدن و اتوسا گفت : آرزو جان تو اومده بودی به غذاها سر بزنی یا با طاهای خلوت کنی ؟

ماهان خندید و گفت : هر دوتاش ، آرزو با یه تیر دو نشون میزنه .

آتوسا دستش رو به شونه آرزو زد و گفت : اگه حرفهاتون تموم شد پاشید شام رو آماده کنیم همه گرسنه اند .

طاهای ابرو بالا انداخت و گفت : ماهان چی شد ؟ تو هم که زن زلیلی ؟

ماهان مشتیی به پشت طاهای زد و گفت : همش تقصیر تو و آرمانه دیگه .

آتوسا و آرزو مشغول آماده کردن وسایل شام بودند . که اتوسا گفت : حالا که دارید فقط حرف میزنید به جای کمک ، بیایید کمک به خدا ما خانمها هم گناه داریم .

ماهان : طاهای پاشو که دیگه باید به دستورات این دوتا خواهر عادت کنیم .

موقع صرف شام بیتا خانم گفت : آتوسا و آرزو دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدید .

طاهای با لحن مایوسانه گفت : زن داییی ماهم کمک کردیم .

بیتا گفت : درسته اما نقش آرزو و اتوسا پر رنگتره .

شهرز گفت : آرزو غذای پر چرب برای طاهای خوب نیست از این به بعد باید مواظب غذا خوردنش باشید .

آرزو که خودش برای طاهای غذا مکشید گفت : حواسم هست !

ماهان : خب آرمان امروز چیکار کردید ؟

آرمان که غذا میخورد گفت : امروز فقط ثبت نام کردیم و ناهار خوردیم !

ماهان گفت : ای کارد بخوره به اون شکمتون ، یعنی از شما تنبل تر هم تو این دنیا هست .

طاها خندید و گفت : نه داداش می خواستیم بعد از ناهار بریم خرید که آتوسا گفت مهمون داریم و اومدیم خونه .
مکثی کرد و گفت : خب شما چیکار کردید آقای زرنگ ؟

ماهان ابرو بالا انداخت و گفت : خیلی کارها ، تالار رزرو کردم ، سفارش میوه و شیرینی و غذا دادم و فقط مونده دعوت مهمونها .

آتوسا گفت : من و مهرانه هم فردا میریم وقت آرایشگاه میگیرم .

لیلی خانم گفت : اون خونه اون ور باغ رو آماده کنید تا آرزو وسایلش رو بیاره اونجا . روبه آرزو کرد و گفت : نظرت چیه آرزو جان .

آرزو مکثی کرد و گفت : خوبه ولی اگه تنها باشم می ترسم .

طاها به آرزو نگاه کرد و گفت : از چی میترسی ، اونجا دومتر با اینجا فاصله داره ، در ضمن من پیشتم .

مهرانه خندید و گفت : خب طاها جان اون طور که مامان میگه خونه اون طرف باغ منم میترسم حالا چه برسه به آرزو که هفت سال از من کوچیکتره .

همه خندیدن ، آقا بابک گفت : طاها جان کاری هم پیدا کردی ؟

طاها : بله دایی جان ، تویه شرکت خودرو سازی کار میکنم .

بهرام گفت : از کی شروع به کار میکنی ؟

طاها : از اول ماه دیگه .

شهرزاد گفت : طاها مگه نمیخواستی خونه مستقل بگیری ؟

طاها به آرزو نگاه کرد و گفت : چرا ولی آرزو این طوری خواست منم که رو حرف آرزو حرف نمی زنم.

شهرزاد خندید و رو به همسرش گفت : یاد بگیر !

مهرانه گفت : طاها به این شوهرهای ما هم یاد بده رو حرف ما حرف نزنند .

طاها خندید و گفت : من خودم هم بلد نبودم آرزو بهم یاد داد .

آرزو با خنده رو به مهرانه و شهرزاد کرد و گفت : اگه بخواید براشون کلاس میدارم ، اما یکم

هزینه اش بالاست .

بازم همه با صدای بلند خندیدند . طاها که خنده آرزو رو میدید خوشحال میشد و حال خودش هم بهتر میشد .

بعد از شام همه از آرزو و آتوسا تشکر کردن . ماهان ابرو بالا انداخت و با لحن جدی گفت : نمی دونم آرزو تو این غذا چی میریزه که همه بعد از غذا خوردن از اون تشکر میکنند .

آرزو که میز رو جمع میکرد ، چشمش رو ریز کرد و گفت : نمی دونم این معجون چرا رو تو اثر نمیداره .

اقایون تو حیاط دور هم بودن . سیمین رو ی مبلی نشسته بود و سرش رو به مبل تکیه داده بود . آرزو متوجه مادرش شد ، کنارش نشست و گفت : مامان بازم سرت درد میکنه ! قرصهات رو نخوردی !

سیمین : نه برو از کیفم بیار !

آرزو به طرف کیف مادرش رفت و گفت : وای خدا چرا من همیشه باید تو هول و لا باشم ، چه قدر میگم این قرصهاتون باید همیشه جلوی چشمتون باشه . قرصها رو با یه لیوان آب به سیمین داد و خورد .

سیمین که نگرانی آرزو رو دید گفت : نگران نباش عزیزم من خوبم .

آرزو دست مادرش که تو دستش بود بوسید و گفت : مامان من خودت میدونی که من طاقت دیدن این حال تو رو ندارم . بهم قول بدید دیگه قرصهاتون یادتون نره .

سیمین دستی به سر آرزو کشید و گفت : باشه یادم نمیره .

آتوسا که تازه کارش تموم شده بود به طرف مادرش اومد و گفت : بازم داروهاتون یادتون رفته ، از این به بعد آرزو هم که نیست یادتون بندازه ، خودتون باید یادتون بمونه .

آرزو با شنیدن این حرف نگرانتر شد و غمی بزرگ چشمه‌اش رو فراگرفت . آهی بلند کشید .

فاطمه که حرفهای آتوسا رو شنید دستش رو دور گردن سیمین حلقه کرد و گفت : آتوسا جون مثل اینکه یادتون رفته من قرار عروس این خانواده بشم . درسته جای تو و آرزو نمی تونم بگیرم اما من مامان جون و باباجون رو دوست دارم و مواظبشون هستم .

آتوسا دستش و رو شونه فاطمه گذاشت و گفت : راست میگی من اصلا حواسم به تو نبود حالا خیالم راحت شد .

آرمان گفت : فاطمه نمی خوامی بری همه دارن میرند .

فاطمه لبندی زد و گفت : چرا میام .

سر میز صبحانه آرمان گفت : آرزو من الان تو کارخونه کار دارم بعد از ظهر زود برمیگردم باطاها و فاطمه و تو بریم خرید .

آرزو که به فنجون چایی نگاه میکرد گفت : اشکالی نداره .

سیمین گفت : آرزو جان دیگه وسایلت هم جمع کن .

آرزو به مادرش نگاه کرد، بغض کرد و آروم گفت: چشم!

آرمان و بهرام از سر میز بلند شدن و گفتن: با ما کاری ندارید.

سیمین: نه برید به سلامت.

آرزو ساکت بود و آروم آروم صبحانه میخورد که تلفن زنگ خورد.

آرزو گفت: آراین میشه گوشی رو برداری؟

آراین گوشی رو برداشت و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: آرزو بیا طاها کارت داره.

آرزو گوشی رو گرفت و رفت تو حیاط و گفت: سلام خوبی؟

طاها: سلام! خوبم! قرصهامم خوردم!

آرزو خندید و گفت: چرا جلو جلو جواب میدی؟ اصلا نمی‌خواستم بپرسم که قرصهات رو خوردی یا نه چون میدونستم حالت خوبه.

طاها: از کجا میدونستی حالم خوبه؟

آرزو که تو حیاط قدم میزد گفت: چون حال خودم خوبه. مگه یادت رفته و تو مجنون و من لیلی.

طاها: نه یادم نرفته، چیکار میکردی؟

آرزو: صبحانه میخوردم.

طاها: ببخشید که مزاحمت شدم، میخواستم ببینم پیام دنبالت بریم خرید یا نه؟

آرزو: اولاً که مزاحم نیستی، دوماً الان نه بعد از ظهر بیا، من کار دارم باید وسایلم رو جمع کنم.

طاها: میخوای پیام کمکت؟

آرزو: نه عزیزم اگه کاری داشتم بهت میگم.

طاها: پس خداحافظ.

آرزو گوشی رو قطع کرد و شماره فاطمه رو گرف و گفت: سلام فاطمه خوبی؟

فاطمه: سلام خوبم، تو چطوری؟

آرزو رو صندلی نشست و گفت: منم خوبم، میخواستم ببینم میتونی بیایی باهم بریم بیرون، یادت که نرفته باید برای آرمان و طاها مزدگانی بخریم، الان وقتشه!

فاطمه :آخ آخ راست میگی من همین الان میام با هم بریم یه چیزی بخریم .

آرزو رفت تو خونه و گفت : مامان من و فاطمه میخوایم بریم برای طاها و آرمان هدیه بخریم ،اگه دوست داری تو هم بیا بریم ،مگه برای عروسی نمیخوای لباس بخری ، دوست دارم لباس تو رو خودم انتخاب کنم .

سیمین که تو اشپز خونه بود گفت : چرا اگه مزاحم نباشم میام .

آرزو که از پله ها بالا میرفت گفت : زود حاضر شید در ضمن شما تاج سری نه مزاحم .

با فاطمه سیمین رفتن و خرید کردن و خسته برگشتن خونه .

سیمین که سرش درد میکرد تو اتاقش خوابیده بود و فاطمه و آرزو هم وسایل آرزو جمع میکردن . فاطمه که بسته ها رو جابه جا میکرد گفت : زهرا و یوسف همه وسایلم رو جمع کردن .

آرزو : پس خیالت راحته !

فاطمه خندید و گفت : آره خیلی راحتم ، اگه به صدای قلبم گوش کنی متوجه میشی که چه قدر راحتم .

آرزو که رو زمین نشسته بود گفت : لازم نیست صدای قلبت رو گوش بدم ، خودم هم حال تو رو دارم ، الان فقط من و تو همدیگر و درک میکنیم و به هرکی گزارش حالمون رو بدیم بهمون میخندن مخصوصا طاها و آرمان .

فاطمه هم نشست ، آهی کشید و گفت : آره اونا قرار نیست که از پدر و مادرشون جدابشن .

همین طور مشغول کار کردن بودن که در زدن . فاطمه بلند شد و گفت : من میرم در و باز میکنم.

فاطمه در و باز مرد و گفت : سلام آقا طاها . خوبی ؟

طاها : سلام ، خوبم ، شما چطورید ؟

فاطمه کنار رفت و گفت : خوبم ، بفرمایید تو !

طاها اومد تو و گفت :آرزو کجاست ؟

فاطمه به سمت خونه رفت و گفت : خونست داره وسایلم رو جمع میکنه ، من برم بهش بگم که اومدید.

طاها گفت : نه بهش نگید من اومدم ، میخوام بترسونمش .

فاطمه خندید و گفت : باشه ولی زیاد نه .من میرم شما هم آروم بیایید خونه .

آرزو گفت : فاطمه کی بود ؟

فاطمه فاطمه با صدای بلند گفت : کسی نبود اشتباه اومدن .

طاها آروم اومد جلوی در اتاقی که آرزو اونجا بود ایستاد و چیزی نگفت .

آرزو که هنوز متوجه اومدن طاهای نشده بود گفت : فاطمه کجا موندی بیا این جعبه رو با هم بذاریم
اون ور خیلی سنگینه .

طاهای لبخندی زد و گفت : افتخار میدی تا من کمکت کنم ؟

آرزو با شنیدن صدای طاهای ترسید ، زود برگشت ، دستش را روی قلبش گذاشت و گفت : وای طاهای ترسوندیم .
خیلی بدجنسی !

طاهای هم خندید و گفت : از تو یاد گرفتم !

آرزو چشماش و ریز کرد و گفت : چی رو ؟ بدجنسی رو ؟

طاهای خندید و آرزو طاهای رو دنبال کرد . طاهای بدو بدو رفت و کنار فاطمه ایستاد و گفت : به جان خودم فاطمه منو
اقفال کرد .

فاطمه چشمانش را گرد کرد و گفت : به جان خودم خودش نداشت بهت خبر بدم ، گفت میخواد بترسوننت .

آرزو با دست بهشون اشاره کرد و گفت : دوتاتونم دروغ میگوید ، چون چون خودتون رو قسم خوردید ، رو به طاهای
کرد و گفت : اگه راست میگی بگو به مرگ آرزو، فاطمه منو اقبال کرد .

طاهای اخم کرد و گفت : نه خیر من همچین حرفی نمیزنم . انگشتش رو به نشانه تهدید بالا برد و گفت : در ضمن
اگه یه دفعه دیگه این جمله رو به کار ببری زبونت رو میبرم .

آرزو به نشانه قهر سرش کج کرد ، رفت و به کارش ادامه داد .

فاطمه و طاهای به هم نگاه کردند . طاهای دستی به موهاش کشید و گفت : فکر کنم باید برم منت کشی .

فاطمه هم خندید و گفت : منم برم شربت بیارم تا آتیشش بخوابه وگرنه یه بلایی سر دوتامون میاره .

طاهای رفت جلوی در ایستاد و گفت : آرزو ! آرزو خانم ! معذرت می خوام ! می خواستم یکم سربه سرت بذارم .

آرزو توجهی نکرد . طاهای که بی توجهی آرزو دید دستش را رو قلبش گذاشت ، رو صندلی نشست و با ناله گفت :
آرزو به فاطمه بگو لیوان آب بیار تا من دارو هام رو بخورم حالم خوب نیست .

آرزو نگران شد ، رفت جلوی طاهای نشست و گفت : طاهای چی شده ؟ من که قهر نبودم ! اصلا باشه اشتهی میکنم !
طاهای خندید و گفت : حالا شد ! به فاطمه بگو آب لازم نیست !

آرزو دوباره عصبانی شد و گفت : طاهای واقعا بدجنسی ، چرا اذیت میکنی ؟ تمام بدنم یخ کرد . بلند شد و رفت .

طاهای با ناراحتی گفت : آرزو قهر نکن دیگه ! اصلا واقعا میخوای من قلبم بگیره بعد با من آشتی کنی ؟

آرزو که بسته سنگینی رو جابه جا می کرد لبخندی زد و گفت : حالا چرا با خیال راحت نشستی مگه نمیبینی به نفس نفس زدن افتادم؟ بیا کمک کن دیگه .

طاها بلند شد ، به طرف آرزو رفت و گفت : چشم الان همه کارها رو انجام میدم .

آرزو حرفی نزد و طاها دست آرزو گرفت و گفت : تو چرا دستت این همه سرده ؟

آرزو به دستش نگاه کرد و لبخند محوی بر چهره راند و گفت : به خاطر شوخیه دومت ، گفتم که یخ کردم ، تمام بدنم بی حس شد به خاطر همینم گفتم که بهم کمک کنی .

طاها به چشمای آرزو نگاه کرد ، بغض کرد و گفت : من واقعا معذرت میخوام ، قصدم ناراحت کردن تو نبود الانم حق داری باهام قهر کنی و از دستم ناراحت باشی .

آرزو که دید طاها ناراحته دستش و دور گردن طاها حلقه کرد و گفت : نه عزیزم ، من نه با تو قهرم نه از دستت ناراحتم . نگرانم نباش وقتی دستم رو گرفتی گرمای وجودت منم گرم کرد . دستش رو به صورت طاها زد و گفت : ببین دیگه سرد نیست ، فکر کنم الانم بگی آرزو تو چرا تب داری ؟

طاها خندید و گفت : امان از دست تو که همه غمها رو از بین میبری .

آرزو هم لبخندی زد و گفت : با وجود تو غمی نیست که از بین بره .

پیمانه به تاثیر لب نوش تو نیست آتشکده را گرمی آغوش تو نیست

فاطمه با سینه شربت وارد شد و گفت : آقا طاها به حرفهایش گوش ندید حتما براتون یه نقشه میکشه !

آرزو به فاطمه نگاه کرد ، چشمش و ریز کرد و گفت : برای تو هم دارم ! منو بگو که می گفتم دوستمه و به من کمک میکنه اما الان فاطمه هم رفته تو گروه اینا و من تنها شدم .

فاطمه ابرو بالا انداخت و گفت : به من چه ربطی داره ، نامزدت تو رو ترسونده اونوقت می خوای منو مجازات کنی . مکثی کرد و با خنده گفت : به هر حال از طرف آرزو تهدید شدم و باید مواظب خودم باشم .

طاها به سینه نگاه کرد و گفت : فعلا نگران تهدیدهای آرزو نباشید و اون شربتها رو بیارید بخوریم گرم شدن . من ضمانتت رو میکنم تا کاری باهات نداشته باشه .

فاطمه جلوتر اومد ، آرزو شربت و به دست طاها داد و گفت : فعلا یکی رو پیدا کن تا ضمانت خودت رو بکنه .

طاها با چهره ای مایوسانه به آرزو نگاه کرد .

آرزو هم که شربت می خورد گفت : بخور مگه نگفتی گرم میشه .

گوشیه طاها زنگ خورد ، طاها : بله بفرمایید ... سلام آرمان من الان کنار فاطمه و آرزو ایستادم و

دارم شربت می خورم بیا ما منتظریم خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و گفت : آرمان داره میاد بریم خرید .

آرزو لیوان رو تو سینی گذاشت و گفت : پس من برم حاضر شم .

فاطمه گفت : داری میایی کیف منم بیار .

آرزو لباس پوشید . رفت تو اتاق مادرش ، کنار مادرش نشست و گفت : مامان ، مامان گلم ، بهتر شدی ؟ ما داریم میریم خرید ، شام درست نکن از بیرون میگیرم میارم تو فقط استراحت کن . خم شد صورت مادرش رو بوسید و گفت : دوستتون دارم با تمام وجودم .

سیمین هم آرزو بوسید و گفت : منم دوستت دارم . مواظب خودتون باشید .

بعد از کلی خرید و بدو بدو آرزو گفت : موافقید با هم بریم کافی شاپ چیزی بخوریم؟

باهم رفتن به کافی شاپ . دور هم نشستند بودن که آرزو هدیه طاهارو به طرفش گرفت و گفت : نا قابله ، اینم مژدگانیه شما !

طاهارو هدیه رو گرفت و گفت : ممنون خانم ! چرا زحمت کشیدی ؟

فاطمه کیفش رو گشت اما هدیه آرمان رو پیدا نکرد ، مایوسانه به آرمان نگاه کرد و گفت : آرمان برای تو هم خریده بودم اما تو کیفم نیست ، فکر کنم افتاده !

آرزو با تعجب گفت : یعنی چی نیست ؟ تو که گذاشته بودیش تو کیفت !

فاطمه : نمی دونم !

آرمان که ناراحتی فاطمه رو دید گفت : اشکالی نداره فاطمه جان خودت رو ناراحت نکن .

فاطمه هم سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت .

آرزو آروم هدیه آرمان رو تو کیف فاطمه که کنارش بود گذاشت . دقائقی گذشت و آرزو گفت : فاطمه تو مطمئنی تو کیفت نبود ؟ یه بار دیگه نگاه کن شاید خوب نگاه نکردی !

فاطمه همون طور نشست بود که آرزو مشتکی به بازوی فاطمه زد و گفت : یه بار دیگه نگاه کن ، ضرر که نداره !

فاطمه کیفش رو نگاه کرد و با تعجب هدیه رو تو دستش گرفت .

آرزو با خنده گفت : دیدی گفتم خوب نگاه نکردی !

فاطمه چشمش و ریز کرد و گفت : کار تو بود ! خیلی ...

آرزو فنجون قهوه رو برداشت و گفت: آره خیلی بد جنسم! چشمکی به فاطمه زد و گفت: کاری که عوض داره گله نداره!

فاطمه همچنان به آرزو نگاه می‌کرد که طاهها با خنده گفت: حالا چرا به این فرشته یکی به دونه من نگاه میکنی، هدیه آرمان رو بده دیگه.

آرزو رو به طاهها کرد و گفت: بی خودی زبون نریز برای تو هم نقشه ای دارم.

فاطمه خندید و هدیه رو به آرمان داد و گفت: اینهم مژدگانیه شما!

آرمان هدیه رو گرفت و گفت: ممنون فاطمه جان! روبه آرزو کرد و گفت: حالا بگو ببینم چرا این کار و کردی؟ ورپریده!

آرزو فنجون و رو میز گذاشت و گفت: به خدا من اسم دارم، اسمم آرزو، یکی به من میگه ورپریده، در حالی که دستش رو تکون میداد ادامه داد: یکی فرشته، و رورجک، شیطون، آتیش پاره. دیگه چی مونده که بهم نسبت بدید، یعنی کلمه آرزو این همه سخنه که نمی‌تونید بگید؟

همه خندیدن و آرمان گفت: چشم آرزو خانم، حالا بگو چرا این کار را با شیرین من کردی؟

آرزو تمام ماجرای ظهررو برای آرمان تعریف کرد. آرمان خندید و گفت: از من به شما نصیحت زیاد سربه سر آرزو نذارید.

آرزو به فاطمه نگاه کرد، دستش و دور گردن فاطمه انداخت و گفت: دوست عزیزم از دستم ناراحت نشی، شوخی کردم تا به خاطراتی از این روزها داشته باشیم.

فاطمه هم خندید و گفت: چرا ناراحت بشم، به قول تو اینها همه اش خاطرست!

طاهها گفت: ولی خیلی زیرکی یکی به دونه من.

آرزو خندید، به ساعتش نگاه کرد و گفت: دیگه بریم، دیر میشه باید شام بگیریم. مامان سرش درد میکرد گفتم شام درست نکنه. در ضمن شما دو تا نمی‌خواید هدیهاتون رو باز کنید؟

طاهها و آرمان به هم نگاه کردن و گفتن: چرا اتفاقا خیلی مشتاقیم بدونیم سلیقتون چگونه؟

هدیه‌ها رو باز کردن. دو تا ادکلن خوشبو که آرزو فاطمه خودشون انتخاب کرده بودن.

طاهها و آرمان ادکلن‌ها رو بو کردند و گفتند: چه خوشبو! شما اینا رو از کجا پیدا کردید؟ ما هر روز سه تا ادکلن می‌خریم ولی نه به این خوشبویی!

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : آقایون یادتون نره که سلیقه خانمها خیلی خیلی با آقایون فرق میکنه ! در ضمن دو ساعت طول کشید تا این عطرها رو انتخاب کنیم اما شما میرید و فقط به اسمش نگاه میکنید و می خرید .

فاطمه انگشتش رو بالا برد و گفت : در ضمن همیشه باید از این ادکلن استفاده کنید وگرنه به حسابتون میرسیم . مکثی کرد و گفت : منظورم و که می فهمید ؟

آرمان سرش رو تکون داد و گفت : بله اگه ما از یه ادکلن دیگه استفاده کنیم شما فکر میکنید که پای زن دیگه ای در میونه .

آرزو اخم کرد و گفت : شما چرا منحرفید ؟ منظورم این بود که اگه یه ادکلن دیگه بزنید یعنی ما بدسلیقه بودیم . آرمان و طاهای خندیدند و طاهای گفت : نه آرزو جان واقعا خوش سلیقه ای ، دستتون درد نکنه .

فاطمه گفت : در ضمن آرمان خان اگه یه بار دیگه اسم زن دیگه ای رو بگی یه مزدگانیه خوب پیش من داری . دوباره همه خندیدند و آرزو گفت : خب پول قهوه ها رو حساب کنید تا بریم ،

آرمان گفت : اومدن به کافی شاپ جزو مزدگانی نبود ؟

فاطمه و آرزو به هم نگاه کردن و آرزو گفت : شما آقایون چه قدر کم اشتهایید ! یادم باشه سر راه از این قرصهای اشتها آور براتون بگیرم .

فاطمه بلند شد و گفت : ما میریم شما هم بیاید .

آرزو در اتاق آرمان رو باز کرد و گفت : آرمان بیدار شو ، ساعت هشته هنوز کلی از کارها مونده .

آرمان گفت : چشم الان بیدارمیشم .

آرزو : نمی دونی آرین کجاست ؟

آرمان که چشمش نیمه باز بود گفت : نه مگه تو اتاقت نیست ؟

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : نه نیست !

همه سر میز بودن که آرین با نون سنگگ اومد .

آرزو گفت : کجا بودی ؟ از تو بعید بود صبح زود بیدار بشی ؟

آرین که نونها رو رو میز می گذاشت گفت : گفتم برم برای خواهرم نون داغ بگیرم تا یه صبحانه کامل بخوره . اشکالی داره ؟

آرزو لبخندی زد و گفت : نه عزیزم چه اشکالی !

سیمین خانم که چایی می خورد گفت : نمی دونستم آرزو اینقدر دوست داری!

آرین که تکیه ای از نون رو بر میداشت گفت : هر چقدر هم تو سر و کله هم بزنییم بازم خواهرمه و هم بازییم . من خیلی دوستش دارم اما چون فاصله سنیمون کمه و مدام تو سر و کله هم می زدیم دوست داشتیم معلوم نبود .

آرزو دوباره احساس دلتنگی کرد ، بغض کرده بود و به زور صبحانه میخورد .

آقا بهرام بلند شد و گفت : آرمان لازم نیست بیایی کارخونه امروز همه کاهاتون رو انجام بدید .

آرمان : چشم پدر !

بهرام : فعلا خداحافظ !

آرزو که بغض کرده بود بلند شد و گفت : بابا دوستتون دارم ! بی اختیار اشک ریخت .

بهرام جلو رفت ، آرزو در آغوش کشید و گفت : منن دوستت دارم دختر قشنگم . چرا گریه میکنی ؟ اگه گریه کنی نمیتونم برم سر کار !

آرزو اشکاش رو پاک و گفت : نه بابا جون گریه نمیکنم ، شما خیالتون راحت گریه نمیکنم .

بهرام لبخندی زد ، دستش رو به سمت آرزو گرفت و گفت : می خوام تا دم در با من بیایی !

آرزو دستش رو به دست پدرش داد و با هم از آشپزخونه خارج شدن !

با هم تو حیاط بودن که بهرام رو به روی آرزو ایستاد ، دست آرزو رو محکم تو دستش گرفت و گفت : ببین دخترم هر دختری یه روز از خونوادش ، از علاعش جدا میشه ! اما یه خانواده جدید تشکیل میده ، برای اداره این خانواده جدید باید مقاوم باشی ، درسته که از ما جدا میشی اما ما همیشه پیشتیم ، خدا رو شکر جای دوری هم که نمیری ، آتوسا هم که پیشته پس دیگه جایی برای دلتنگی نیست . یادت باشه راز عشق در استواریه ! آرزو سرش رو پایین انداخته بود و گریه میکرد .

بهرام که خودش هم بغض کرده بود اشکهای آرزو رو پاک کرد ، پیشونیش رو بوسید و گفت : حالا دیگه گریه نکن تا با خیال راحت برم سرکار !

آرزو لبخندی زد و با پدرش تا دم در رفت !

وقتی در و باز کرد با طاهارو به رو شدن ، طاهارو به چشمای گریون آرزو نگاه کرد و گفت : سلام دایی جان ، چیزی شده ؟

آقا بهرام لبخندی زد و گفت : سلام پسر ! چیزی نشده فقط آرزو از الان دلش برامون تنگ شده !

آرزو به طاهارو نگاه کرد و چیزی نگفت !

بهرام گفت : خب ديگه من برم !

آرزو گفت : با ماشينتون نميريد ؟

بهرام به آرزو نگاه کرد و گفت : نه ميخوام يه کم قدم بزنم !

طاها گفت : ميخوايد خودم برسونمتون !

بهرام لبخندی زد و گفت : نه پسر من خودم ميرم ، در ضمن تو هم زياد رانندگی نکن برات خوب نيست !

طاها دستش و رو چشمش گذاشت و گفت : چشم دايی جان !

بهرام رفت . آرزو به طاها نگاه کرد و با دست اشاره کرد تا بره تو . خودش جلوتر رفت و طاها هم پشت آرزو حرکت کرد !

آرزو رو صندلی نشست ، طاها کنار آرزو نشست و گفت : خوبی ؟

آرزو آهی کشيد و گفت : خوبم ! تو چطوري ؟

طاها به روبروش نگاه کرد و گفت : خوب بودم !

آرزو که نگران طاها شد ، به طاها نگاه کرد و گفت : مگه الان نيستی ؟

طاها : نه ! با دیدن اين وضع تو بايد خوب باشم !

آرزو ساکت شد ، به طرف ديگه نگاه کرد و چیزی نگفت !

طاها به آرزو نگاه کرد و گفت : آرزو تو چرا اين طوري ميکنی ؟

آرزو دوباره گريه کرد ، تا حالا اينهمه دلتنگ نشده بود ، دوست داشت فقط گريه کنه و سبک بشه !

طاها ابرو در هم کشيد و گفت : آرزو تو چه ات شده ؟ چرا گريه ميکنی ؟ خب حرف بزن ؟

آرزو که همچنان گريه ميکرد گفت : طاها خیلی احساس دلتنگی ميکنم ، برام سخته از پدر و مادرم جدا بشم ، شما نميتونيد منو درک کنيد چون دختر نيستيد ، بهتونم حق ميدم !

طاها به آرزو نزديکتر شد و گفت : آرزو تو رو خدا گريه نکن ، مکثی کرد و گفت : اصلا همه اين ها تقصير منه ، از خودم بدم مياد از وقتي اومدم تو زندگيت هميش داری گريه ميکنی !

آرزو به طاها نگاه کرد و گفت : نه طاها ، اصلا اين طور نيست ! هر دختری قبل از ازدواج همچين حالی داره !

طاها با ناراحتي گفت : نه آرزو تو که اين کارها رو ميکنی فکر ميکنم از اين که پيش مني خوشحال نيستی !

آرزو اخم شیرینی کرد و گفت : دیگه لوس نشو ! یادت باشه من از تکرار حرفها بدم میاد پس نمی خوام حرف قبلی رو تکرار کنم ، اشکاش رو پاک کرد و گفت : حالا چرا زود اومدی ؟

طاها لبخندی زد ، به ساعتش اشاره کرد و گفت : زود نیست ساعت نه و نیم ، دیگه وقت نداریم و کلی از کارها مونده ، دیگه خواب جایز نیست !

آرزو خندید ، بلند شد ، دستش رو به طرف طاها دراز کرد و گفت : پس نشستن هم جایز نیست!

طاها دستش رو به دست آرزو داد و با هم رفتند تو خونه !

آرزو و طاها و آرمان رفتند دنبال فاطمه و همه کارهاشون رو انجام دادند .

ماهان که رو صندلی ولو شد ، دستاش رو بالا برد و گفت : خدایا هیچ خانمی رو این همه خوش سلیقه نکن ، مردیم از بس وسایل رو جابه جا کردیم ! به آرزو که به اطرافش نگاه میکرد ، نگاه کرد و گفت : آرزو تو که نمیخواهی جای چیزی رو عوض کنی به خدا خونه قشنگی داری .

آتوسا چشم غره ای به ماهان رفت و گفت : این همه غرغر نکن و کارت رو انجام بده !

آرزو که دلش برای ماهان سوخته بود ، رو به ماهان کرد و گفت : ببخشید ماهان جان جبران میکنم.

ماهان لبخندی زد و گفت : آرزو جان شما تاج سر مایی ، هرکاری داری خودم برات انجام میدم و نیازی به جبران نیست !

آرزو هم لبخندی زد و گفت : ممنون !

طاها که بیرون بود برگشت ، همه تو خونه آرزو و طاها بودن ، طاها سلام کرد ، روبه آرزو کرد و گفت : چشمات رو ببند!

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : چرا ؟

طاها به طرفش اومد و گفت : تو ببند میفهمی !

آرزو به همه نگاه کرد و چشماش رو بست . طاها گفت : بیاریدش تو !

همه چشم به در دوخته بودن ، چند نفر با یه میز پیانو بزرگ اومدن تو ، طاها به روبروی آرزو اشاره کرد و گفت : بذاریدش اینجا !

میز پیانو رو جلوی آرزو گذاشتن و رفتن . طاها گفت : آرزو خانم چشمات رو باز کن !

آرزو چشماش رو باز کرد ، با دیدن میز پیانو خندید ، دستاش رو به هم زد و گفت : وای طاها چه قدر قشنگه ! ولی چرا این و برای من خریدی ؟

طاها لبخندی زد و گفت : مگه یادت رفته قرار بود کلاس موسیقی بری ، یکی دو جلسه هم رفتی اما ولش کردی ، من دوست دارم بری و برام پیانو بزنی !

آرزو رو صندلیه جلوی پیانو نشست و گفت : راست میگی ، اصلا کلاس یادم رفته بود !

آرمان جلوتر اومد و گفت : حالا یکم برامون پیانو بزنی تا خستگیمون در بره !

آرزو به طاها نگاه کرد و گفت : نمی زنی ! من به طاها قول دادم فقط برای طاها بزنی نه برای کس دیگه ای .

طاها به بقیه نگاه کرد ، آرمان اخم کرد و گفت : به همین زودی طاها جای همه رو برات گرفت !

آرزو چیزی نگفت ، طاها رو به آرمان کرد و گفت : حالا آرزو یه بار به قولش عمل کرده ببین میتونی منصرفش کنی !

همه خندیدن ، لیلی خانم اومد تو و گفت : خسته نباشید ! بیایید شام حاضره !

ماهان بلند شد و گفت : ممنون مامان جان ، خیلی به موقع بود !

سر میز شام آرمان گفت : خدا رو شکر این جا به جایی وسایل تموم شد .

ماهان که با اشتها غذا میخورد گفت : به همین خیال باش !

آرمان قاشق غذا رو جلوی دهنش نگه داشت و گفت : مگه باز مونده ، وسایل فاطمه رم که دیروز

بردیم ؟

آتوسا خندید و گفت : منظور ماهان اینه که ممکنه آرزو و فاطمه بخوان بعدا جای بعضی چیزها رو عوض کنند !

آرمان قاشق رو تو بشقاب گذاشت و گفت : نه !

ماهان سرش رو تکان داد و گفت : بله !

طاها گفت : نه آرزو و فاطمه ما رو دوست دارن و این کار و نمی کنن ، بهشون نگاه کرد و گفت : مگه نه !

آرزو و فاطمه بهم نگاه کردند و شونه بالا انداختند !

طاها رو به آرمان گفت : پاشو بریم یکم استراحت کنیم تا انرژی داشته باشیم !

آرزو گفت : بشینید ، فعلا ما خودمون خسته تر از شما ییم ، در ضمن اگه منو فاطمه به چیدمان خونمون مطمئن

نبودیم الان به جای شام خوردن ، کار میکردید !

آقا بهمین به طاها و آرمان نگاه کرد و گفت : حالا که خیالتون راحت شد غذاتون رو بخورید ، رو به ماهان کرد و

گفت : شما هم کم سر به سر این دو تا بذار .

ماهان خندید و گفت : چشم ، البته چون شما گفتید .

عروسی با شکوهی برگزار شد ، همه از زیبایی آرزو و فاطمه حرف میزدن ، آرزو و فاطمه استرس داشتن ، هر چی به پایان جشن نزدیکتر میشدن استرسشون تشدید میشد ، با نگرانی به هم نگاه میکردند .

آرزو و فاطمه جلوی پدر و مادرشون ایستاده بودند و گریه میکردند ، سیمین که گریه میکرد آرزورا بغل کرد و گفت : آروم باش آرزو ! چرا گریه میکنی جای دوری که نمیری ؟
هر طوری بود آرزو و فاطمه آروم شدند و رفتند خونه خودشون .

آرزو جلوی آینه نشست بود ، آروم اشک میریخت و میلهایی رو که برای فرم دادن به موهاش به سرش زده بودند در می آورد ، طاهها در زد و اومد تو !

آرزو با دیدن طاهها بلند ایستاد و اشکاش رو پاک کرد !

طاهها که کتف رو در آورده بود و رو دستش انداخته بود با ناراحتی به آرزو نگاه کرد و گفت : اگه میدونستم اشکت دم مشکته هیچ وقت بهت ابراز علاقه نمیکردم . کمی جلوتر رفت چشماش رو ریز کرد و گفت : ببینم تو از اینکه در کنار منی ناراحتی ؟

آرزو اخمی شیرین کرد و گفت : زیاد تند نرو ! گریه الان من به خاطر این میلهها ست که اذیتم میکنه ، سر درد گرفتم ! رو صندلی نشست و گفت : حالا بازم هست که باید دربیارم .

طاهها پشت آرزو ایستاد و گفت : بذار من هم کمکت کنم !

آرزو دستش رو بالا برد و گفت : نه من رو موهام حساسم ، اصلا نمیدارم کسی به موهام دست بزنه ، الانم خودم آروم آروم میلهها رو در میارم تا موهام کنده نشند .

طاهها سرش رو تکون داد ، رو صندلی کنار آرزو نشست و گفت : یعنی تو موهاش رو بیشتر از من دوست داری ؟

آرزو که میلهها رو در می آورد خندید و گفت : نه ! من حاضرم تمام اعضای بدنم رو فدای تو بکنم تا برای همیشه پیشم باشی ، حالا این موها که جای خود داره .

طاهها لبخندی زد ، ساکت نشست و به آرزو نگاه کرد ، آرزو تمام میلهها رو در آورد ، موهای بلندش پشتش رها شد ، آرزو با زویش را با دستش رو مالش داد و گفت : دستم درد گرفت !

اما حواس طاهها جای دیگه ای بود ، طاهها به موهای بلند آرزو که تا اون موقع ندیده بود نگاه میکرد ، آرزو به طاهها نگاه کرد ، با اخمی شیرین پرسید : کجایی طاهها !

طاهها بلند شد ، پشت آرزو ایستاد ، دستش رو به موهای آرزو کشید و گفت : نمی دونستم موهاش این همه بلنده ؟

آرزو خندید و گفت : پس تو موهام بودی ؟ حالا خوبه یا بد ؟

طاها از پشت دستش رو دور گردن آرزو حلقه کرد ، به آرزو نزدیکتر شد ، صورتش رو به صورت آرزو چسبوند و گفت : عالییه ! موهات بیشتر از چشمهات آدم رو مجذوب میکنه !

آرزو چشمش رو بست و گفت : از شدت خستگی و سردرد چشمهام باز نمیشه . به طاها نگاه کرد و گفت : تو هم لباس رو عوض کن تا بخوابیم .

طاها لبخندی زد و گفت : چشم ! طاها لباسش رو عوض کرد ، رو تخت دراز کشید ، آرزو هنوز رو صندلی نشسته بود که طاها گفت : بیا بخواب دیگه !

آرزو که احساس خاصی داشت ، سرش رو پایین انداخت و گفت : تو بخواب من همین جا رو صندلی میخوابم ! طاها که متوجه منظور آرزو شد ، بلند شد به طرف آرزو رفت ، دست آرزو گرفت و گفت : پاشو بریم بخوابیم ، تو رو صندلی بخوابی و من رو تخت گرم و نرم ؟.

آرزو هنوز نشسته بود که طاها گفت : خب اگه نمیخوای با هم بخوابیم تو برو رو تخت و من رو صندلی میخوابم .

آرزو سرش رو بالا آورد ، به تخت نگاه کرد و گفت : نه با هم می خوابیم !

طاها با خوردن نور آفتاب به صورتش بیدار شد ، آرزو رو صندلی نشسته بود ، دلتنگ پدر و مادرش بود و بغض کرده ، به بیرون پنجره نگاه میکرد که طاها گفت : سلام !

چه زود بیدار شدی ؟

آرزو که نمی خواست گریه کنه ، بغضش رو فرو خورد ، بلند شد ، رفت کنار طاها نشست ، دستش رو به موهای طاها کشید و گفت : زود نیست ! مگه قرار نیست با آرمان و فاطمه بریم شمال . تا حاضر بشی و صبحانه بخوری دیر میشه !

طاها نشست و گفت : راست میگی ، زود باش حاضر شو !

آرزو لبخند کم رنگی زد و گفت : من حاضرم و چمدونها رو هم بستم !

طاها ابرو بالا انداخت و گفت : پس دیگه باید بلند شم ، با نوک انگشت سرش رو خاروند و گفت : فقط تو کی بیدار شدی که همه کارهات رو کردی ؟

آرزو بلند شد رفت جلوی آئینه ، شونه رو برداشت ، در حالی که موهایش رو شونه میکرد گفت : اصلا نخوابیدم که بیدار بشم ، تا صبح بیدار بودم ، آهی کشید و گفت : بالاخره نمی خوای از اون جای گرم و نرم دل بکنی ؟

طاها لبخندی زد و گفت : چرا ؟

طاها دوش گرفت ، لباس پوشید ، به آرزو که منتظرش بود نگاه کرد و گفت : من حاضرم بیا بریم صبحانه بخوریم !

آرزو که سرش رو به صندلی تکیه داده بود گفت : من میل ندارم تو برو بخور !

طاها اخم کرد و گفت : نشد دیگه از این به بعد میل ندارم و نمی خورم نداریم ، اگه تو نخوری منم نمی خورم !

آرزو با ناله گفت : طاها خواهش میکنم ، سرم درد میکنه اذیت نکن ، برو صبحانه بخور .

طاها کنار آرزو نشست و گفت : من که چیزی نگفتم فقط میگم هر وقت تو غذا بخوری منم میخورم!

آرزو به طاها نگاه کرد ، آهی بلند کشید و گفت : امان از دست تو ، بلند شد و گفت : پاشو ، پاشو بچه بریم برات لقمه بگیرم بخور !

طاها خندید ، بلند شد و گفت : حالا شد.

همه سر میز صبحانه بودند ، آرزو و طاها به همه سلام کردند ، بقیه هم سلام کردند ، لیلی خانم گفت : چرا ایستادید بیاید صبحانه بخورید !

آرزو و طاها نشستند .

باران گفت : ماما خاله از این به بعد اینجا میمونه ؟

آرزو سرش رو پایین انداخت ، آتوسا نگاهی به آرزو کرد و گفت : آره عزیزم ، خاله دیگه هم خاله شماسه و هم زن عموی شما !

آرزو نمی تونست صبحانه بخور و فقط به فنجان نگاه میکرد که لیلی گفت : آرزو جان چرا صبحانه نمی خوری ؟

آرزو سرش رو بالا آورد و گفت : میل ندارم ، سرم درد میکنه ، رو به آتوسا کرد و گفت : آتوسا یه قرص سر درد میدی به من ؟

قبل از اینکه آتوسا حرفی بزنه شهروز گفت : نه خیر نمیشه ، تا صبحانه نخوری از قرص هم خبری نیست این طوری بیشتر ضرر داره .

آرزو به شهروز نگاه کرد و چیزی نگفت .

آقا بهمن گفت : آرزو جان این جا دیگه خونه خودته ، دیگه نباید خجالت بکشی ، فهمیدی ؟

آرزو لبخندی زد و گفت : بله عمو جان فهمیدم !

ماهان که چایی می خورد ، فنجان چایی و رو میز گذاشت و گفت : آرزو تو از کی خجالت میکشی ، اینجا همه با تو از دو سه طرف رابطه فامیلی دارن !

آتوسا که خواهر و جارितه ، مامان و بابا هم که عمه و شوهر عمه ، پدر شوهر و مادر شوهرتند ، شهروز برادر شوهر و پسر عمه ، منم که جای خود داره برادر بزرگتر ، پسر عمه ، شوهر خواهر و برادر شوهر ، مکثی کرد لقمه ای رو به سمت آرزو گرفت و با لحن شیطننت آمیزی گفت : نکنه از باران و بردیا خجالت میکشی .

آرزو هم خندید و سرش رو تکون داد و لقمه رو از دست ماهان گرفت .

آتوسا رو به طاهها کرد و گفت : حالا کی میرید شمال ؟

طاهها : بعد از صبحانه !

ماهان گفت : آرمان و فاطمه هم میرند ؟

طاهها که شیر میخورد گفت : آره میریم دنبالشون !

آرزو بلند شد و گفت : من میرم بهشون تلفن کنم بگم حاضر باشند .

طاهها گفت : تو که چیزی نخوردی !

آرزو به سمت سالن پذیرایی رفت و گفت : گفتم که میل ندارم !

طاهها به آتوسا نگاه کرد ، آتوسا لبخندی زد و گفت : طاهها دیگه باید عادت کنی ، اینو بدون که آرزو تا خودش نخواد کسی نمیتونه مجبورش کنه تا وقتی میل به خوردن نداره ، غذا بخوره!

آرزو گوشیه تلفن رو برداشت روی مبل نشست و شماره آرمان رو گرفت . بعد از چند لحظه گفت : سلام خوبی !

آرمان با خوشحالی گفت : به به ، سلام خواهر گلم ، خوبم ، تو چطوری ؟

آرزو که دلتنگ بود بغض کرد و گفت : آره خوبم ، مامان و بابا خوبند ؟

آرمان : آره خوبن ، یکمی به خاطر رفتن تو دلتنگند !

آرزو دیگه نتونست تحمل کنه ، گریه کرد و نتونست حرف بزنه .

آرمان که متوجه گریه آرزو شد با ناراحتی گفت : آرزو گریه نکن دیگه ، به خدا همه خوبن ، اصلا میخوای با مامان و بابا حرف بزنی ؟

آرزو حرفی نزد ، به سمت آشپزخونه رفت ، گوشی رو جلوی طاهها گذاشت و خودش رفت خونه خودش .

همه به خاطر گریه آرزو ناراحت شدند ، طاهها گوشی رو برداشت و گفت : سلام !

آرمان : سلام طاهها جان! خوبی ؟

طاهها با لحنی ناراحت گفت : خوبم ! آرزو چرا گریه میکرد ؟

آرمان : نمی دونم وقتی حال بابا و مامان و پرسید گریه کرد ... طاهها تو رو خدا مواظبش باش !

طاهها به بقیه نگاه کرد و گفت : چیکارش کنم به حرف هیچکس گوش نمیده .

آرمان : فاطمه هم دست کمی از آرزو نداره ، صبحانه ام نخورده ! حالا کاری داشتی تلفن زدید ؟

طاهها : می خواستم ببینم اگه آماده اید بیاییم دنبالتون بریم شمال !

آرمان : آره ما حاضریم ، بیایید بریم .

طاهها تکه نونی در دهنش گذاشت و گفت : پس منتظر باشید . خداحافظ .

گوشی رو قطع کرد ؛ رو میز گذاشت !

آنوسا گفت : که صورت بردیا رو پاک میکرد گفت : آرمان چی گفت ؟ آرزو چرا گریه میکرد ؟

طاهها لبخند تلخی زد و گفت : به خاطر دایی و زن دایی . بلند شد و گفت : من میرم پیشش ، ممنون از صبحانه .

آرزو جلوی پنجره نشسته بود ، به بیرون خیره شده بود و آروم اشک میریخت ، ضربات آرومی به در خورد ، آرزو

عکس العملی نشون نداد و بی توجه نشست ، طاهادر و باز کرد و اومد تو ، دستش تو جیبش بود ، حالش خوب

نبود ، اما نمیخواست آرزو چیزی بفهمه ، به سمت آرزو اومد ، از پشت سر آرزو دستش رو برد و اشکهای آرزو را

پاک کرد ، وقتی دست طاهها به صورت آرزو خورد ، آرزو زود به سمت طاهها برگشت ، به طاهها نگاه کرد ، با چشمهای

گریونش ابرو در هم کشید و گفت : طاهها دستت چه قدر سرده ، چرا رنگت پریده ؟ بلند شد و گفت : تو حالت

خوبه ؟ قرصهات رو خوردی ؟

طاهها دستش را رو قلبش گذاشت و گفت : نگران نباش ، قرصهام رو نخوردم یکم حالم بد شده !

آرزو با نگرانی دست طاهها رو گرفت ، رو صندلی نشوند ، قرصهای طاهها رو به زور با دستهای لرزون یکی یکی داد و

گفت : مگه من نگفتم قرصهات یادت نره !

طاهها که حالش بهتر شده بود لبخندی زد و گفت : چرا ولی وقتی تو ناراحتی همه چیز یادم میره !

آرزو روبروی طاهها رو زمین نشسته بود ، با دست موهای پریشونش رو کنار زد ، دست رو پیشونیش گذاشت و

گفت : خدا رو شکر که بهتر شدی . پاهاش رو جمع کرد ، زانوهاش رو بغل کرد و گفت : چه قدر سردم شد !

طاهها که فهمید حال آرزو خوب نیست ، خم شد دست آرزو را گرفت و گفت : حتما به خاطر من دوباره یخ کردی !

دستهای آرزو را محکم فشرد و گفت : پاشو حاضر شو بریم خونتون ! هم بابا و مامانت رو میبینی هم با آرمان و

فاطمه میریم شمال .

آرزو با خوشحالی بلند شد ، لباس شیکی پوشید ، وسایلش رو برداشت و گفت : من حاضرم ابریم !

طاها بلند شد به طرف آرزو رفت و گفت: تو به خاطر مسافرت عجله میکنی یا به خاطر دیدن پدر و مادرت؟

آرزو که جلوی ایستاده بود گفت: تو چی فکر میکنی؟

طاها چمدونها رو برداشت و گفت: خب به خاطر پدر و مادرت.

آرزو چشماش رو ریز کرد، بالبخندی که به لب داشت گفت: خوب شد فهمیدی وگرنه به عقلت شک کردم!

طاها خندید و گفت: بیا بریم دیر شد.

از همه خداحافظی کردند. طاها گفت: شهروز میتونی ما رو برسونی، من حالم خوب نیست نمی تونم رانندگی کنم.

شهروز جلوتر رفت و گفت: چیزی شده؟

آرزو با نگرانی به طاها نگاه کرد و گفت: قرصه‌هاش رو نخورده بود که حالش بد شد.

لیلی گفت: طاها خواهش میکنم مواظب خودت باش!

طاها مادرش رو بغل کرد و گفت: قربونت برم نگران نباشید، خوبم، با ماشین آرمان میریم! به شهروز نگاه کرد، سوئیچ رو به طرفش رو گرفت و گفت: حالا ما رو میرسونی یا نه؟

شهروز سوئیچ رو گرفت، به طرف ماشین رفت و گفت: من اهل انتظار نیستم زود بیایید.

شهروز آرزو و طاها رو رسوند و رفت. آرزو در زد.

آرین در و باز کرد، آرزو پرید و آرین را بغل کرد.

آرین چشمکی به طاها زد و گفت: وای خفه شدم، چه قدر زورت زیاد شده!

همه خندیدند، آرزو آرین را ول کرد و گفت: خوبی؟

آرین که مثلا خفه شده بود، سرفه کرد و گفت: تا قبل از اومدن تو خوب بودم اما الان چه عرض کنم!

طاها خندید. آرزو مشتکی به سینه آرین زد و گفت: اصلا برو کنار می خوام پیام تو.

آرین رفت کنار و آرزو بدو بدو رفت تو خونه، با صدای بلند گفت: مامان، بابا، کجایی؟ اگه نمیخواید منو ببینید من برم!

سیمین خانم و بهرام پایین اومدند و گفتند: چرا نمیخواهیم ببینیمت.

آرزو به طرفشون رفت، هر دو شون رو بوسید و گفت: دلم براتون تنگ شده بود!

سیمین که آرزو را محکم بغل کرده بود گفت: قربونت برم منم دلم برات تنگ شده بود.

آرمان و فطمه اومدند و گفتند : سلام ما حاضریم . آرزو هم سلام کرد .

آرمان گفت : خوبه یه شب اینجا نبوده ؟

آرزو خم کرد و گفت : تو که دختر نیستی پس هر چه قدر هم حرف بزنی نمیفهمی .

طاها که با آرین جلوی در ایستاده بود خندید و گفت : بابا یکی هم ما رو تحویل بگیره ، جلوتر رفت و گفت : سلام دایی ، سلام زن دایی ! اینم دخترتون از صبح داره گریه میکنه !

سیمین اخمی ساختگی کرد و گفت : چرا مگه بچه شده ؟

آرزو سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت .

بهرام به آرزو نگاه کرد و گفت : یادت رفته اون روز تو حیاط بهت چی گفتم ؟

آرزو انگشتش رو بالا برد و با لحن شیطنت آمیزی گفت : راز عشق استواریه ، باید محکم باشم ، به سمت پدرش رفت ، پدرش رو بوسید و گفت : اما الان زوده پدر منه ، پدر عزیزتر از جانم درسته که ازدواج کردم اما من هنوزم همون آرزو کوچولوی شاهام که اصلا طاقت دوریتون رو نداشت ، حالا شما از این آرزو کوچولو انتظار دارید وقتی ازتون جدا میشه یه قطره اشکم از چشمش بیرون نیاد .

بهرام و سیمین بغض کردن ، اما به زور لبخندی زدن و سیمین گفت : حالا چرا ایستادید نمیشینید ؟

طاها گفت : نه دیگه با ید حرکت کنیم تا به شب نه خوریم ! رو به آرمان کرد و گفت : حاضرید ؟

آرمان چمدونها رو برداشت و گفت : بله حاضریم ، فقط باید سر راه بریم تا فاطمه هم مامان و باباش رو ببینه !

طاها لبخندی زد و گفت : باشه میریم ، در ضمن تو خودت باید رانندگی کنی من حالم خوش نیست .

آرزو با نگرانی به طاها نگاه کرد ، طاها متوجه نگرانیه آرزو شد ، لبخندی زد و گفت : چی شد باز رنگت پرید ، نترس من حالم خوبه فقط حوصله رانندگی رو ندارم .

آرمان به سمت در رفت و گفت : خب بگو حوصله ندارم ، چرا میگی حالم خوب نیست که آرزو نگران بشه ، بیایید دیگه دیر شد .

تو حیاط ویلا دور میز نشسته بودن و عصرونه میخوردن ، فاطمه که اولین بار بود اونجا رو میدید به اطرافش نگاه کرد و گفت : جای قشنگیه .

آرزو لقمه اش را قورت داد و گفت : آره جای قشنگیه ، حالا نزدیک پاییزه و برگها کم کم دارن میریزن اما اگه عید بیایی اینجا دیگه نمیری .

همه خندیدن ، آرزو به پله ها اشاره کرد و گفت : یادش به خیر ، عید که اومدیم من اونجا خوردم زمین !

همه به سمت پله‌ها نگاه کردن، طاهای آهی کشید و گفت: آره! چه حالی داشتیم!

آرمان به طاهای نگاه کرد و گفت: راستی تو اون شب کجا غیبت زد، راست میگفتی طاقت دیدن اینجور صحنه‌ها رو نداشتی؟

طاهای به آرزو نگاه کرد و گفت: نه طاقت دیدن آرزو را تو اون وضع نداشتی، باورتون نمیشه هر بار که صدای ناله آرزو رو میشنیدم قلبم تیر میکشید، تا اون موقع در مورد علاقه‌ام به آرزو شک داشتم اما اون موقع فهمیدم که قلبم متعلق به آرزو، اون موقع بود که فهمیدم که آرزو تنها کسیه که من از ته دل دوستش دارم!

همه به طاهای نگاه میکردند، آرزو لبخندی زد، لقمه‌ای رو به سمت طاهای گرفت و گفت: بگیر بخور آقای عاشق.

طاهای لقمه رو گرفت، چشمهایش را ریز کرد و گفت: خواهشا این دفعه با احتیاط حرکت کن تا دیگه نیافتی!

آرزو خندید، به آسمون نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: چه هوای خوبییه! ای کاش بارون بیاد!

طاهای که چایی می خورد گفت: ای کاش آرزوی دیگه ای میکردی، چون نم نم بارون شروع شد.

آرزو دستش رو به سمت آسمون گرفت، قطره بارونی رو دستش چکید، نفس عمیقی کشید و گفت: میبینی فاطمه، داره بارون میاد، من و تو عاشق بارون بودیم، به فاطمه نگاه کرد و گفت: یادته دوران مدرسه هر وقت بارون می اومد به هر بهانه می رفتیم بیرون و زیر بارون قدم میزدیم.

فاطمه هم نفس عمیقی کشید و گفت: یادمه، اینم یادته که یه هفته سرما می خوردیم!

آرزو خندید و گفت: اما اون لذتی راکه قدم زدن زیر بارون داره هیچی نمیتونه عوضش کنه، حتی ترس از سرما خوردن!

آرمان و طاهای نگاهی نگران به هم انداختند و با هم گفتند: امیدواریم که الان قصد قدم زدن زیر بارون رو نداشته باشید.

آرزو نیش خندی زد، در حالی که به آسمون نگاه میکرد گفت: چرا، بذارید یکم شدیتر بشه بعد، رو به طاهای و آرمان کرد و گفت: حالا پاشید این وسایل رو جمع کنید تا بارون خیسشون نکرده!

آرمان با ناله گفت: آرزو ما حوصله مریض داری نداریم.

فاطمه بلند شد، دستش رو در هوا چرخاند و گفت: شما نمیخواه مواظب ما باشید، همین که از خودتون مراقبت کنید کافیه. در حالی که میز رو جمع میکرد گفت: حالا چرا نشستید نکنه میخواید تو این دوسه روزه شما بخوابید و بخورید ما هم جمع کنیم!

آرزو دستش رو به پهلو تکیه داد و گفت: نه خیر از این خبرها نیست، بلند شید زود، تند، سریع!

آرمان و طاها نگاهی به کردن ، شانه بالا انداختن ! میز رو جمع کردن و رفتن تو خونه ! تو آشپزخونه بودن ، آرزو و فاطمه مشغول جمع و جور کردن آشپزخونه و گردگیری بودن ، طاها و آرمان هم پیشست میز نشسته بودن . طاها دستش را رو میز کشید ، ردی از دستش رو میز موند ، طاها گفت : یه دستمالی هم رو این میز نه نه مرده بکشید ، خیلی گرد و خاکیه !

آرزو دستمالی به طرفش انداخت و گفت : بگیر بکش !

طاها دستمال رو برداشت ، آهی کشید و در حالی که میز رو پاک میکرد گفت : خوب از هر فرصتی برای به کار گرفتن ما استفاده میکنید .

آرزو لبخندی زد و هیچی نگفت ! فاطمه که مشغول واریسی یخچال بود گفت : برای شام چی میخورید ؟

آرمان و طاها کمی فکر کردند ، آرمان گفت : مرغ سوخاری !

آرزو کنار فاطمه ایستاد ، با لحنی جدی گفت : من و فاطمه که سیریم ، شما هم برای خودتون مرغ سوخاری درست کنید و بخورید . با لبخندی که به لب داشت به فاطمه نگاه کرد .

آرمان و طاها با تعجب و چشمان گشاد شده به آرزو نگاه کردن ، فاطمه خندید و گفت : چیه ! گفتم که از خوردن و خوابیدن خبری نیست !

آرمان و طاها بلند شدن ، به طرف سالن رفتند و گفتند : ما هم سیریم !

آرزو با صدای بلند خندید ، در یخچال را باز کرد و گفت : یه لحظه اینجا رو نگاه کنید !

طاها و آرمان برگشتن ، آرزو به یخچال خالی اشاره کرد و گفت : به نظرتون اینجا چیزی هست که بشه باهاش مرغ سوخاری درست کرد ؟ اگه میشه برید یکم خرید کنید .

آرمان و طاها چیزی نگفتند ، فاطمه که در حال نوشتن لیست خرید بود ، به طرفشون رفت و گفت : نترسید خودمون درست میکنیم، دیگه این همه هم بد جنس نیستیم !

آرمان لیست را گرفت ، طاها به لیست نگاه کرد ، ابرو بالا انداخت و گفت : خدا به دادمون برسه ، آرمان جان راهی برای برگشت نیست ؟

آرمان مکثی کرد و گفت : چرا یه راه هست ولی خرجش زیاده ، به سمت فاطمه و آرزو برگشت و گفت : ببینم مهریتون چه قدر بود ؟

آرزو که دستش رو به میز تکیه داده بود و ایستاده بود ابرو بالا انداخت و گفت : چهار صد تا سکه ؟ چیه می خواهید بدید ؟

آرمان دست طاها رو گرفت و با لحنی ناراحت گفت : نه طاها جان راهی برای برگشت نیست !

بارون شدیدتر شده بود. فاطمه و آرزو زیر بارون قدم میزدن و می خندیدن، روی لبه حوض وسط حیاط راه می رفتن که طاهها و آرمان از راه رسیدن.

آرمان در صندوق عقب ماشین رو باز کرد و وسایل رو برداشت، طاهها با دیدن آرزو و فاطمه که لبه حوض بودن گفت: آهای دیوونه ها الان می افتید تو آب، سرما می خورید برید تو!

فاطمه و آرزو با صدای بلند گفتند: قطره های بارای بوسه بر خاک می زنند و به نجوا می گویند: ما کودکان غربت کشیده ی تو ایم که از آسمان به آغوش تو باز گشته ایم. بعد از لبه حوض پریدند پایین.

آرمان در صندوق عقب رو بست و با صدای بلند گفت: خب این حرف رو قطره های بارون میگویند، به شما چه؟ شما سر پیازید یا ته پیاز؟

طاهها گفت: نه خیر اینا زده به سرشون، بیا بریم تو الان وسایلم خیس میشند.

آرزو و فاطمه رفتن خونه، دستاشون رو باز کردن و گفتن: وای نمی دونید چه قدر سبک شدیم!

طاهها که تو آشپزخونه مشغول جا به کردن وسایل بود گفت: اما با این آبی که به خرد لباسهاتون رفته فکر کنم سنگینتر هم شدید.

آرزو نیش خندی زد و گفت: نه خیر با مزه، منظور من سبکی از نظر روحی بود، دستش رو در موهای خیشش فرو برد و گفت: اصلا به کی دارم میگم، شما آقایون فعلا عقلتون به این چیزها قد نمیده!

آرمان از آشپزخونه که با پیشخوان از سالن جدا میشد به آرزو و فاطمه که خیس بودن نگاه کرد و

گفت: حداقل برید لباستون رو عوض کنید، به موهاشون اشاره کرد و گفت: اون جنگل آمازون که رو سرتونه هم خشک کنید تا سرما نخورید.

آرزو هم دهنش رو کج کرد و گفت: شما هم به اون چمنهای بالای سرتون یکم آب بدید تا رشد کنند، گناه دارند به خدا! بعد هم دست فاطمه رو گرفت و رفتند تا لباسهاتون رو عوض کنن.

آرمان به طاهها نگاه کرد و گفت: نمی دونم آرزو به کی رفته، برای همه چی یه جواب داره که طرف مقابلش نمی تونه جواب دیگه ای بده.

طاهها که خسته بود رو مبل ولو شد و گفت: آرزو دیگه، یکی یه دونه ست!

فاطمه که شالش رو مرتب میکرد گفت: چایی میخورید؟

آرمان که نشسته بود و تلویزیون تماشا میکرد گفت: اگه قرار باشه اونم خودمون بیاریم نه میل نداریم.

فاطمه لبخندی زد و گفت: نه خودم میارم! گفتم که زیاد هم بد جنس نیستیم! فاطمه چایی آماده کرد و آرزو شام درست کرد.

آرزو و فاطمه میز قشنگی چیدن و گفتن : شام حاضره !

طاها به میز نگاه کرد و گفت : هر چه قدر هم که آدم رو اذیت کنید با دیدن این میز از یادش میره ، ممنونیم !

آرزو و فاطمه صندلی رو کنار کشیدند و گفتند: قابل شما رو نداره حالا بفرمایید بشینید !

طاها و آرمان گفتند : نه خیر اول شما بشینید ، چهر تایی باهم نشستند و شام خوردند .

آرزو که میل به غذا نداشت کمی سالاد برداشت و گفت : البته آقا طاها یادم نرفته که غذاهای پر چرب برای شما خوب نیست اما امشب چون شب اولی بود که برات غذا درست میکردم گفتم چیزی رو که دوست داری درست کنم ، اما بعدا دیگه همچین خبری نیست ، ظرف سس را از جلوی طاها برداشت و گفت : الانم دست به سس نمیزنی .

طاها که با اشتها غذا می خورد گفت : اشکالی نداره شما با آب هم که غذا درست کنی خوشمزه ست!

آرزو کمی آب خورد و گفت : من گفتم غذای کم چرب ، نه غذایی که با آب درست بشه !

آرمان که رو غذاش نمک میزد گفت : فکر نکنم آرزو بتونه غذای کم چرب درست کنه ، برای ما هم که غذا درست میکرد غذاش پر چرب میشد اما خوشمزه و کم نمک بود !

آرزو خندید و فاطمه گفت : اینم یه وجه تشابه بین من و آرزو !

طاها لقمه اش را قورت داد ، کمی آب خورد و گفت : فاطمه تو به جای اینکه بین خودت و آرزو دنبال وجه تشابه بگردی ، ببین تو چی به هم شبیه نیستید این طوری زودتر به نتیجه میرسید .

آرمان خندید ، غذا پرید تو گلوش و سرفه کرد ، طاها به پشت آرمان ضربه ای . فاطمه به طرف آرمان لیوان آبی گرفت ، اخمی شیرین کرد و گفت : طاها سر به سرم میذاری؟

طاها قاشقش رو تو بشقاب گذاشت و گفت : نه به جان آرزو ، خواهرهای دوقلو هم مثل شما نمیشن ، همیشه با هم هماهنگید ...

هنوز حرف طاها تموم نشده بود که آرمان که حالش جا اومده بود میون حرفش پرید و گفت : اینو راست میگه ، همیشه هماهنگید ، صبح که آرزو بیدار میشد میگفت با فاطمه این قرار و گذاشتم ، ابرو بالا انداخت و گفت : نمی دونم این دوتا تو خواب هم با هم حرف میزدن یا چی ؟ همیشه در تعجب بودم ، اول و آخر حرفهای فاطمه بود ، انقدر گفت و گفت ، آهی کشید و گفت : انقدر فاطمه ، فاطمه کرد که ندیده عاشقش شدم و بعد از اینکه دیدمش هم عقلم رو از دستم دادم .

فاطمه نگاه کرد و خندید .

طاها دستهایش رو به میز تکیه داد و گفت : سلیقه هاتون یکیه ، با هم ازدواج کردید ، با هم ما رو از راه بدر کردید ، با هم تو به دانشگاه و به مدرسه درس خوندید ، واقعا به دوستیتون حسودیم شد !

آرزو چشمش را ریز کرد و گفت : خوب با شوخی حرفهاتون رو میزنید ، ما شما رو از راه بدر کردیم . بلند شد و گفت : یاشید آقاییون از راه به در و حسود ، دیگه سیر نشدید.

آرزو و فاطمه میز رو جمع کردند، ظرفها رو شستند و هر کدوم رو سر جای خودشون گذاشتند . فاطمه به بیرون نگاه کرد و گفت : بارون بند اومده ! به آرمان و طاها که فیلم تماشا میکردند نگاه کرد و گفت : میشه بریم تو حیاط بشینیم ، هواش خیلی خوبه !

آرمان بلند شد و گفت : چرا نمیشه ، اتفاقا خودم هم میخواستم بگم .

فاطمه گفت : شما برید بشینید منم چایی بیارم !

آرمان به طرف فاطمه رفت ، در حالی که با دست فاطمه رو به سمت در هدایت میکرد گفت : نه دیگه نوبت ماست ، شما خسته شدید ، برید بشینید من و طاها چایی و میوه میاریم !

طاها با سینی چایی نشست و گفت : آرزو چون تو چایی نمیخوردی برات نیاوردم !

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : از کجا میدونی شاید چون تو می خواستی چایی بیاری دلم میخواست بخورم !

طاها بلند شد و گفت : الان میریم میارم .

آرزو لبخندی زد ، دست طاها رو گرفت و نشوند و گفت : شوخی کردم طاها جان ، چای نمی خورم . سیبی رو برداشت ، بو کرد و گفت : عوضش عاشق سیبم !

آرزو سیب میخورد که از جا پرید و گفت : وای اصلا یادم نبود به بابا اینا یه خبر بدیم که رسیدیم .

طاها که مثلا ترسیده بود اخم کرد و گفت : بشین ، ترسیدم ! وقتی با آرمان رفته بودیم خرید یکی یکی تلفن زدند و حالمون رو پرسیدند .

آرزو نشست و گفت : خیالم راحت شد !

همه ساکت بودند که گوشیه طاها زنگ خورد ، طاها گوشی رو برداشت ، در حالی که فنجان چایی در دست دیگرش بود به شماره نگاه کرد ، ابرو بالا انداخت ، دکمه گوشی رو فشرد و گفت : سلام رضا جان !

رضا : سلام طاها جان ، خوبی ؟

طاها فنجان چایی را رو میز گذاشت و گفت : ممنون ! تو خوبی ؟

رضا : ممنون خوبم ، خوش میگذره ؟

طاها به بقیه نگاه کرد و گفت: بله، جای شما خالی، چه عجب یادی از این پسر خاله ات کردی؟

رضا با صدای خنده آلود گفت: من که تو عروسیتون دیدمتون! مکثی کرد و گفت: راستش می خواستم ببینم کی برمیگردید؟

طاها که از سوال رضا متعجب شد به صندلی تکیه داد و گفت: چطور؟

رضا: میخواستم ببینم برای مراسم نامزدیه من میاید یا نه؟

طاها لبخندی زد، به بقیه نگاه کرد و گفت: به سلامتی، کی هست؟

رضا: ۳۰ شهریور!

آرزو که از لحن طاها همه چیز رو فهمیده بود با صدای بلند گفت: آقا رضا مبارکه! به عاطفه سلام برسون و بهش تبریک بگو!

طاها با تعجب به آرزو که میخندید نگاه کرد، رضا از پشت تلفن گفت: اون از کجا فهمید که عروس عاطفه ست؟

طاها با تعجب پرسید: یعنی درست گفت؟ عروس عاطفه ست؟

رضا خندید و گفت: آره عاطفه ست! حالا از آرزو بپرس ببین از کجا میدونست؟

طاها که هنوز متعجب بود گفت: بیا خودت باهاش حرف بزن، گوشی را به سمت آرزو گرفت و گفت: بگیر باهاش حرف بزن!

آرزو به چهره ی متعجب و پر از سوال طاها نگاه کرد، گوشی رو گرفت، سرفه ای کوچیک کرد و گفت: سلام اقا رضا! خوب هستید؟

رضا: سلام دختر دایی؛ خوبم! شما چطورید؟

آرزو: ممنون خوبیم! مبارکه!

رضا: ممنون، شما از کجا میدونستید؟

آرزو لبخندی زد و گفت: هنوز مونده شما آقایون ما خانمها رو بشناسید!

رضا: بله، این طور که معلومه شما درست میگوید، راستش من و عاطفه دوست دارم برای مراسم شما هم باشید!

آرزو: حتما میاییم، به آرمان نگاه کرد که آروم میگفت: سلام برسون، آرمان و فاطمه هم سلام میرسونند.

رضا: بهشون سلام برسونید و بگید اونا هم دعوتند!

آرزو یکی از دستاش را به لبه میز تکیه داد و گفت : با زم بهتون از طرف چهار تایمون تبریک میگم ، به عاطفه هم سلام برسون و از طرف من یه تبریک ویژه بهش بگو !
رضا خندید و گفت : چشم ! ببخشید که مزاحمتون شدم .

آرزو : خواهش میکنم ، به عمه و بقیه سلام برسونید ، خداحافظ !
رضا : خداحافظ !

ارزو گوشه قطع کرد ، به طرف طاها گرفت و گفت : رضا و عاطفه دارند با هم ازدواج میکنن !

طاها گوشی رو گرفت و گفت : تو از کجا میدونستی ور پریده !

آرزو به فاطمه نگاه کرد و گفت : این دیگه از اسرار خانمهاست ! لازم نیست بگم !

بعد ظرف سیبی رو که پوست کنده بود جلوی طاها گذاشت و گفت : بخور ، زیاد فکر نکن سرت درد میگیره !
طاها سرش رو تکون داد ، آهی کشید و سیب خورد .

مدتی تو حیاط نشستند و حرف زدند ، آرمان خمیازه ای کشید و گفت : من خوابم میاد ، نمیخواید بخوابید .

طاها دستش رادر موهایش فرو برد و گفت : منم خوابم میاد !

رو به فاطمه و آرزو کرد و گفت : شما خوابتون نیاد !

فاطمه و آرزو به چهره خسته آرمان و طاها نگاه کردن ، فاطمه گفت : چرا شما برید بخوابید ما هم کارمون رو بکنیم میاییم !

آرمان و طاها بلند شدن ، طاها به آرزو و فاطمه که وسایل میز رو جمع میکرد گفت : زیاد خودتون رو خسته نکنید و بیایید بخوابید .

آرزو در و آروم باز کرد و اومد تو اتاق ، طاها که رو تخت دراز کشیده بود چشمش رو باز کرد ، آرزو به سمت طاها رفت و گفت : ببخشید بیدارت کردم !

طاها لبخندی زد و گفت : نخوابیده بودم ، منتظر تو بودم !

آرزو لبخندی زد ، در حالی که روسریش را باز می کرد و گفت : حالا که من اومدم ، بگیر بخواب خیلی خسته ای ، مکنی کرد و گفت : راستی داروهات رو خوردی ؟

طاها به موهای بلند آرزو که مثل آبشاری پشتش پخش شده بود نگاه کرد و گفت : آره خوردم . شب به خیر .

آرزو کنار طاها نشست ، به چهره ی طاها دقیق شد ، آهی کشید و آرم زمزمه کرد:

من نمی دایم چه رازی بین عشق و اسم توست اسم تو از هر چه زیباتر دیده ام زیباتر است

طاها چشمش را آروم باز کرد ، با چشماهای نیمه بازش به آرزو نگاه کرد و گفت : چی شده ؟ اول صبحی به یاد زیبا بودن اسم من افتادی ؟

آرزو لبخدی زد ، دستش را به صورت طاها کشید و گفت : نمی دونم همین طوری به ذهنم اومد ، اخم کرد ، ضربات آرومی به صورت طاها زد و گفت : بیدار شو !

طاها خندید ، بلند شد نشست و گفت : خب چرا میزنی من که بیدارم !

آرزو بلند شد و گفت : نه خیر نیمه بیدار بودی ، من میرم یکم نرمش کنم تو هم بیا !

آرزو تو حیاط نرمش می کرد که فاطمه به طرفش اومد و گفت : سلام صبح بخیر !

آرزو که نفس نفس میزد دستاش را به زانوهایش تکیه داد و گفت : سلام ، صبح تو هم به خیر !

فاطمه شروع به نرمش کرد ، آرزو روی کنده درختی نشست ، نفس عمیقی کشید و گفت : آرمان هنوز خوابه ؟

فاطمه که در حال انجام حرکات کششی بود گفت : نه داره دوش میگیره ، خیلی تنبله ، اهل ورزش هم که نیست .

آرزو خندید و گفت : حالا برو خدا رو شکر کن این وقت صبح بیدار شده !

طاها اومد پایین ، با انجام حرکات کششی به طرف آرزو رفت . و گفت : سلام به خانمها محترم ! فاطمه : سلام !

آرزو بلند شد ، سرتاپای طاها رو نگاه کرد و گفت : تا اونجایی که من می دونم با لباس ورزشی نرمش میکنند ، اما تو

طاها با دست ضرباتی به شونه آرزو زد و گفت : بله خانم می دونم ، دیگه این همه هم کم عقل نیستم ، می خوام برم نون بخرم .

آرزو هم با دست ضرباتی به شونه طاها زد و گفت : منم منظورم این نبود که تو کم عقلی ، به سمت در هدایتش کرد و گفت : حالا برو نون بخر و زود برگرد .

سر میز صبحانه طاها به آرزو گفت : آرزو تو چرا شیر نمی خوری ؟

آرزو تکه نونی در دهانش گذاشت و گفت : من شیر نمی تونم بخورم ! بدم میاد !

طاها ابرو بالا انداخت و گفت : نه خیر این طوری همیشه ! تو باید از این به بعد هر روز صبح شیر بخوری . یه لیوان شیر برداشت کمی غسل مخلوطش کرد ، به طرف آرزو گرفت و گفت : بگیر بخور !

آرمان لقمه اش را قورت داد ، به آرزو نگاه کرد و به لیوان شیر اشاره کرد .

آرزو اخم کرد ، دستاش رو به هم قلاب کرد ، به حالت التماس تکان داد و گفت : طاهها ! خواهش میکنم ازم نخواه
این کار و بکنم ، به خدا حالم بد میشه !

طاهها بی توجه به حرفهای آرزو گفت : نمی خوام بگیری دستم درد گرفت ؟

آرزو اخم کرد و گفت : نمی خورم !

طاهها از پشت سر آرزو را گرفت ، لیوان شیر را جلوی دهن آرزو گرفت و گفت : بخور !

آرزو اخم کرد ، لیوان شیر را از طاهها گرفت و گفت : خودم میخورم تو صبحانت رو بخور .

طاهها دستش را زیر چانه اش گذاشت ، به آرزو نگاه کرد و گفت : اول بخور !

آرمان و فاطمه میخندیدند ، آرزو با چهره ی عصبانیش به همه نگاه کرد ، چشماش رو بست و کمی شیر خورد ،
لیوان شیر را با عصبانیت رو میز کوبید ، دستش را رو دهنش گذاشت و گفت : ببین چیکار میکنی طاهها ، حالت
تهوع گرفتم !

طاهها لبخندی زد لقمه ای به سمت آرزو گرفت و گفت : بگیر بخور !

آرمان خندید ، حبه ای قند برداشت و گفت : دیدی آرزو ، زیاد سخت نبود ، روبه طاهها کرد و گفت : تو این نوزده
سال کسی نمیتونست به آرزو شیر بده ، خوشحالم که بالاخره یکی تونست این کار و بکنه !

آرزو در حالی که بلند میشد گفت : که خوشحالی ، این خوشحالی زیاد دووم نمیاره !

طاهها گفت : آرزو چرا بلند شدی ، تو که هنوز چیزی نخوردی ؟

آرزو رو به طاهها کرد و گفت : مگه تو گذاشتی ؟

طاهها ابرو بالا انداخت ، لیوان شیر آرزو برداشت و گفت : هنوز نصف شیر تم مونده !

آرزو اخم کرد ، در حالی که یکی از پاهاش رو به زمین میزد به طاهها نگاه کرد .

فاطمه که تا اون موقع حرفی نزده بود ، به چهره ی عصبانیه آرزو نگاه کرد و گفت : آقا طاهها برای امروز کافیه !
الان تا نصفه خورده فردا کاملش رو میخوره !

آرزو به فاطمه نگاه کرد ، چشماش را ریز کرد و گفت : نه خیر دیگه شیر نمیخورم !

طاهها انگشتش رو به علامت منفی تکان داد و گفت : نه ! نه ! از این به بعد باید هر روز یه لیوان شیر بخوری .

آرزو با عصبانیت دستش رو به سمت طاهها دراز کرد و گف : گوشیت رو بده می خوام به مامانم تلفن کنم !

طاها بدون حرفی گوشی رو به آرزو داد. آرزو شماره خونشون رو گرفت، در حالی که طول و عرض آشپزخونه رو طی میکرد گفت: آه، این چرا آنتن نمیده! گوشی رو رو میز گذاشت و در حالی که از آشپزخونه خارج میشد گفت: امروز همه چی با من لج کرده!

طاها به رفتن و عصبانیت آرزو نگاه کرد، فاطمه بلند شد و در حال جمع کردن میز گفت: زیادی عصبانیش کردید آقا طاها، ولی خوب بود، لازم بود، رو غذا خوردن خیلی حساس بود! در حالی که ظرفها رو می شست گفت: اصلا میدونید چرا آرزو از شیر بدش میاد؟

طاها به فاطمه نگاه کرد و گفت: نه!

آرمان ابرو بالا انداخت و گفت: مگه تو میدونی؟

فاطمه نشست و گفت: اختیار دارید مگه میشه من چیزی ندونم، اونم در مورد آرزو!

آرمان و طاها خندید، فاطمه گفت: آرزو میگفت بچه که بود یه روز میبینه گربه همسایشون شیر میخوره، دیگه از اون به بعد اصلا نتونسته شیر بخوره، میگفت دست خودم نیست هر وقت میخوام شیر بخورم فکر میکره اون گربه ازش خورده.

طاها خندید و سرش رو تکون داد و گفت: دختره دیوونه! بلند شد و گفت: برم ببینم کجا رفت!

آرزو تو حیاط رو صندلی نشسته بود، دستاش رو به هم قلاب کرده بود و به دسته های صندلی تکیه داده بود، سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش رو بسته بود!

طاها مدتی از دور به آرزو نگاه کرد، آروم به طرفش رفت، با دستش موهای کوتاه آرزو را که رو پیشونیش بود کنار زد، آرزو بدون اینکه چشماش رو باز کنه گفت: داروهات رو خوردی؟

طاها لبخندی زد و گفت: از کجا فهمیدی منم؟

آرزو نفس عمیقی کشید و گفت: از تپش قلبم که هر بار که قدم برمیداشتی و به من نزدیکتر میشدی سریعتر می تپید، از گرمای وجودت، از گرمای دستت! چشماش رو باز کرد، لبخندی زد و گفت: کافیه یا بازم بگم؟

طاها کنار آرزو نشست و گفت: فکر میکردهم از دستم عصبانی باشی؟ می ترسیدم پیام پیشت، میدونی از کی دارم از دور نگاهت می کنم!

آرزو به ساعتش نگاه کرد، ابرو بالا انداخت و گفت: دقیقا از پانزده دقیقه پیش!

طاها چشماش رو گرد کرد و گفت: تو از کجا میدونی؟

آرزو با ناله گفت: وای طاها دیگه دارم یواش یواش فکر میکنم الزایمره دارم!

طاها خندید و گفت: چرا؟

آرزو چشمه‌هاش را ریز کرد و گفت: به خاطر اینکه همین الان بهت گفتم که وقتی تو به من نزدیک میشی تپش قلبم سریعتر میشه، واقعا تو این مدرک رو از کجا گرفتی؟
طاها با صدای بلند خندید. آرزو هم خندید.

طاها که همچنان میخندید گفت: حالا چرا اینجا نشستنی؟

آرزو اخم کرد، سرش را کج کرد و گفت: به خاطر لطف تو، حالم داشت به هم میخورد اومدم تا هوا بخورم، سرش رو پایین انداخت و گفت: دلهم هم برای مامانم تنگ شده، تلفن هم که آنتن نداد تا صدایش رو بشنوم!

طاها که میدونست همه ناراحتیه آرزو به خاطر دلتنگی‌ش دستش رو دور شونه آرزو حلقه کرد و گفت: خب الان میریم بیرون تا بتونی با مامانت حرف بزنی تا زیاد دلت تنگ نشه؛ یه موقع منم که تو دلتم خفه بشم!

آرزو با صدای بلند خندید و گفت: چه زود همه چیز و به خودت ربط میدی!

طاها به آرزو نگاه کرد و گفت: در ضمن اون شیری که تو خوردی پاستوریزه بود و هیچ گربه‌ای از اون نخورده بود!

آرزو چشمش را گرد کرد و گفت: تو از کجا میدونی؟ طاها خندید، آرزو گفت: فاطمه گفته؟ ای دهن لق!

طاها که بادست روی میز خط مکشید گفت: تو دیوونه ای آرزو! یعنی دلیل تو برای شیر نخوردنت همینه!

آرزو با لحن مایوسانه ای گفت: خب دست خودم نیست، یه بار که تو اصفهان بودم دیدم یه گربه داره تو ظرف شیر میخوره، منم یه دختر خیلی حساس بودم، بعد از اون دیگه هر وقت میخواستم شیر بخورم فکر میکردم اون گربه از اون شیر خورده و دیگه نمیتونستم شیر بخورم! الانم درست همین حس رو داشتم، وقتی خودمم بهش فکر میکنم خندم میگیره که یه دختر به این سن و سال چرا باید همچین فکری کنه اما وقتی شیر میخورم حالت تهوع میگیرم!

طاها لبخندی زد و گفت: این برای اینه که عادت نکردی اگه از این به بعد هر روز بخوری عادت میکنی!

آرزو اخم کرد، طاها گفت: برو حاضر شو بریم یه چرخی بزنین!

آرمان و فاطمه تو اتاقشون بودن، فاطمه کنار پنجره ایستاده بود و تو فکر بود!

آرمان موهایش را شونه میکرد که گفت: فاطمه، خانمی، کجایی؟ کجا سیر میکنی؟

فاطمه به آرمان نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: آرمان یه سوالی بپرسم؟

آرمان رو صندلی نشست، درحالی که به چشمای رنگیه فاطمه نگاه میکرد گفت: بی‌رس، فقط سخت نباشه چون وقتی کنکور میدادم با خودم گفتم که دیگه به هیچ سوال سختی جواب نمیدم، پس اگه سخته نپرس که جواب نداره!

فاطمه خندید ، روبروی آرمان نشست ، مکثی کرد و گفت : از کی فهمیدی دوستم داری ؟ اصلا چرا دوستم داری ؟

آرمان به فاطمه خیره شد و گفت : من که گفتم سوال سخت نپرس ! ولی چون تو پرسیدی میگم ! سرفه ای کرد و با لحن شیطننت آمیزی گفت : خب من یه خواهر به اسم آرزو داشتم که اونم یه دوست به اسم فاطمه داشت ، آرزو اول و آخر حرفهای اسم فاطمه بود و همش برام از شیطنتهای خودش و فاطمه تعریف میکرد ، مدتی گذشت و من مشتاق دیدن این فاطمه رویایی ، شیرین زبون و شیطون آرزو شدم ، اون موقع دلیل اشتیاقم رو نمیدونستم اما یه روز که اتفاقی عکسش رو تو کیف آرزو دیدم فهمیدم که این فاطمه فقط رویای آرزو نیست بلکه رویای یکی دیگه به اسم آرمانه ! درسته که فاطمه رو ندیده بودم اما از بس آرزو ازش برام گفته بود که من خیلی خوب میشناختمش ، آهی کشید و گفت : خلاصه اینکه این طوری شد که این بلا سرم اومد!

فاطمه که ساکت نشسته بود اخم کرد و گفت : کدوم بلا ؟ منظورت منم ؟

آرمان چشمهایش را گرد کرد و گفت : من شکر بخورم به تو بگم بلا! منظور من از بلا این بود که بعد از دیدن تو عاشق شدم و یکم عقل و هوشم رو از دست دادم !

فاطمه خندید، بلند شد و در حالی که مانتوش رو می پوشید گفت : پس بیچاره من ! حیف شدم !

آرمان به فاطمه نگاه کرد و با لبخندی که به لب داشت گفت : حالا کجا میری ؟

فاطمه شالش رو به سر کرد و گفت : کجا میری نه و کجا میریم ؟ داریم میریم بیرون یه چرخی بزنیم مثلا اومدیم گردش !

به طرف آرمان رفت دستش را گرفت و گفت : بیا بریم !

آرمان بلند شد و گفت : به آرزو نمیگی ؟

فاطمه در و باز کرد و گفت : آرزو خودش میدونه ، قبلا هماهنگ شده !

آرمان به طاها و آرزو که جلوی در ایستاده بودن نگاه کرد ، رو به آرزو و فاطمه کرد و گفت : واقعا شما چرا این قدر هماهنگید ؟

فاطمه ابرو بالا انداخت و گفت : من نمی دونم از آرزو بپرس ؟

آرمان به آرزو نگاه کرد ، آرزو چشمکی به فاطمه زد و گفت : منم نمی دونم از فاطمه بپرس !

آرمان که فهمید او را دست انداختن به سمت ماشین رفت و گفت : اصلا پیشمون شدم جواب نمیخوام !

همه با هم خندیدن !

آرزو در حالی که به ماشین تکیه داده بود نفس عمیقی کشید و گفت : حالا که صدای مامان و بابا رو شنیدم راحت شدم ، دیگه راحت نفس میکشم !

طاها خندید و در حالی که به ارمان و فاطمه نگاه میکرد گفت: پس یکم هم بیشتر نفس بکش تا وقتی برگشتیم ویلا نفس کم نیاری!

آرزو به راه افتاد و گفت: باشه طاها مسخرم کن!

طاها گفت: حالا کجا میری؟

آرزو برگشت و گفت: بیایید بریم تو بازار به چرخی بزنیم و یکم خرید بکنیم!

آرمان با ناله گفت: دخترهای خوب این آلوچه ها ضرر داره، بهداشتی نیستند، مریضتون میکنه! بیایید بریم!

آرزو و فاطمه ایستاده بودن و در حالی که به آلوچه های جلوی مغازه نگاه میکردند آرزو گفت: می بینی فاطمه اینا دارند بهمون چشمک میزنند!

طاها و آرمان به هم نگاه کردن، طاها شانه بالا انداخت و گفت: چاره ای نداریم، نمیبینی دهنشون آب افتاده!

فاطمه و آرزو خندیدن و آرمان براشون آلوچه خرید. ظرفهای آلوچه رو به طرفشون گرفت و گفت: بگیر بخورید ولی اگه مریض شدید از من نیست!

آرزو ظلف را از دست آرمان گرفت و گفت: نترس ما عادت داریم، عاشق چیزهای ترشیم!

طاها دوباره به آرمان نگاه کرد و گفت: آرمان جان بیا، بیا بریم اون موقع که میخواستیم با دخترهای کم سن و سالی مثل اینا ازدواج کنیم باید فکر این چیزها هم بودیم حالا دیگه کار از کار گذشته.

آرمان و طاها منتظر اعتراض فاطمه و آرزو بودن اما آنها حرفی نزدن و به راه افتادن.

تا شب بیرون بودن.

آرمان و طاها هر کدام روی مبلی نشستند، طاها سرش را به مبل تکیه داد و گفت: آرزو جان میشه یه چایی به من بدی!

آرزو کیسه خریدها رو زمین گذاشت و گفت: الهی بمیرم خسته شدید!

آرمان که چشمش بسته بود خندید و گفت: از کجا فهمیدی خسته ایم؟

آرزو که فهمید آرمان سر کارش گذاشته به سمت آشپزخونه رفت و گفت: پس تو خسته نیستی، چایی هم نمیخواهی!

آرمان به طاها نگاه کرد و گفت: خب نیار، همسر عزیزم فاطمه خانم میاره!

فاطمه به آرزو نگاه کرد و با لحنی جدی گفت: من فعلا کارم زیاده وقت چایی دادن ندارم!

آرزو و طاهای خندیدن و آرمان گفت: آرزو جان شوخی کردم برای منم چایی بیار! آروم زیر لب زمزمه کرد: خیر سرم زن گرفتم!

فاطمه رو دسته مبل کنار آرمان نشست، در حالی که موهای آرمان را مرتب میکرد گفت: ناراحت نشو! دیدم سربه سر آرزو میذارى گفتم منم به آرزو کمک کنم تا در مقابل زبون تو کم نیاره، وگرنه من برای تو چایی نیارم برای کی بیارم! با لحن مایوسانه گفت: حالا از زن گرفتنت پشیمونی؟

آرمان دست فاطمه رو گرفت، لبخندی زد و گفت: نه از اولش هم پشیمون نبودم!

طاهای دستش را به دسته مبل تکیه داد، خندید و گفت: هر چند اگه پشیمونم باشیم دیگه کاری نمیشه کرد! فاطمه و آرمان خندیدند! آرزو سینه چای را رو میز گذاشت و کنار طاهای نشست و گفت: آخیش بالاخره نشستم! به فاطمه نگاه کرد و گفت: تو پاهات گز گز نمیکنه!

آرمان فنجان چای را از رو میز برداشت، حبه قند در دهانش گذاشت و گفت: گز گز نکنند چیکار کنند؟ پاهای من که از گز گز کردن خسته شدن و الان دارن خش خش میکنند!

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت: اونوقت این خش خش چیه؟

طاهای که چایی میخورد گفت: به چیزی تو مایه های گز گز!

فاطمه چشمکی به آرزو زد و با خنده گفت: اونوقت این گز گز چیه؟

طاهای به آرمان نگاه کرد، آرمان در حال خوردن چای بود شانه بالا انداخت و گفت: چیکارشون کنم، یکیشون خواهرمه و یکیشونم زنده، نمی تونم که زبونشون رو ببرم، فنجان خالیه چای را رو میز گذاشت و گفت: ولی باید به فکری به حال خودمون بکنیم که از پس زبون اینا بر بیاییم این طوری نمیشه!

همه خندیدند!

آرزو پای چپش را روی پای راستش انداخت و گفت: حالا فردا کجا بریم؟

طاهای و آرمان با ناراحتی به هم نگاه کردند!

آرزو کمی خم شد به طاهای و آرمان نگاه کرد و گفت: چی شد؟ چرا خشکتون زده؟

خندید و گفت: نکنه قند پریده تو گلو تون؟

فاطمه خندید. آرمان رو به آرزو کرد و گفت: ببینم گز گز پاهات خوب شد که به فکر فردایی؟

آرزو چشمهایش را ریز کرد و گفت: صبر کن یکم توجه کنم ببینم، چند لحظه ساکت نشست و گفت: آره خوب شده؟ به سمت طاهای که کنارش نشسته بود و به کارهای آرزو می خندید برگشت و گفت: خب حالا کجا بریم؟

طاها کمی فکر کرد و گفت: من به پیشنهاد دارم!

آرمان ضربه‌ای به پشت طاها زد و آرام گفت: زهرمار رو به پیشنهاد دارم، نمیتونی ساکت بشینی! زود بگو پیشنهادم شدنی نیست!

فاطمه و آرزو حرف آرمان و شنیدن، آرزو بلند شد، روبه طاها و آرمان نشست، نیشخندی زد و گفت: آرمان اصلاً نشنیدم که به طاها گفتمی بگه پیشنهادش شدنی نیست، رو به طاها کرد و گفت: بگو! نگران شدنی بودن یا نبودنش هم نباش، من و فاطمه شدنیش میکنیم!

طاها لبخندی زد و گفت: آرمان جان تو که بلد نیستی آرام حرف بزنی چرا به خودت زحمت میدی؟

آرمان بالحنی مایوسانه گفت: من آرام گفتم این دوتا گوششون تیزه!

طاها رو به فاطمه و آرزو که مشتقانه منتظره شنیدن پیشنهاد طاها بودن کرد و گفت: من به دوست دارم که خونشون تو روستاهای اطراف شماله، اسمش امیره و تو دانشگاه باهاش آشنا شدم، اگه بخواید فردا بریم به روستایی که امیر اونجاست، این طور که میگفت روستای باصفایی دارند.

آرزو و فاطمه به هم نگاه کرد، از خوشحالی همدیگر و بغل کردن، آرزو گفت: وای فاطمه باورت میشه، اینم یکی دیگه از آرزوهامون، دیدن روستای شمال!

فاطمه دستاش را به زد و گفت: وای آرزو، خونه‌های روستایی، با ایوون و گل و گیاهش، زن‌ها با پوششهای محلی، آب و هوای بارونی و مه آلود!

طاها و آرمان با تعجب بهشون نگاه می‌کردن که آرزو گفت: وای طاها ممنونم ازت! ما عاشق روستاهای شمالیم! طاها گفت: آرمان جان نظر تو چیه؟

آرمان نیش خندی زد و گفت: تو اگه نظر منو می‌خواستی اول بهم می‌گفتی، به آرزو و فاطمه اشاره کرد و گفت: مگه نمیبینی چه ذوقی کردند اگه مخالفت کنم به بلایی سرم میاد، لبخندی تحویل بقیه داد و گفت: منم بدم نمیاد بریم به جای با صفا و خوش آب و هوا.

طاها گفت: آخ آخ آدرس نداریم، اینجام که آنتن نمیده، سرش را با نوک انگشت خاروند و گفت: فکر کنم نتونیم بریم!

فاطمه و آرزو با هم گفتند: آه... طاها... ما رو بگو که ذوق کرده بودیم!

طاها بلند شد، آرزو با لحنی عصبی گفت: حالا کجا میری؟

طاها لبخندی زد، به سمت پله‌ها رفت و گفت: دارم میرم بخوابم تا فردا صبح زود بیدار بشم، در حالی که از پله‌ها بالا میرفت گفت: شما هم بخوابید البته اگه می‌خواید برید خونه امیر، آدرسش الان یادم اومد.

فاطمه و آرزو دوباره خوشحال شدند .

هوا بارونی بود و مه آلود ، آرمان به زور جلوش رو میدید و آروم رانندگی میکرد .

آرزو شیشه ماشین را پایین کشید ، نفس عمیقی کشید و گفت : چه هوای خوبییه !

به سختی روستا را پیدا کردن ، طاهها به اطرافش نگاه میکرد که گفت : آرمان نگه دار !

آرمان ماشین را نگه داشت ، طاهها پیاده شده ، به طرف مرد میانسالی که از اونجا عبور میکرد و گفت : سلام !
خسته نباشید !

مرد میانسال به طاهها نگاه کرد و با لهجه شمالی گفت : سلام ، بفرمایید !

طاهها گفت : ببخشید می خواستم ببینم تو این روستا کسی را به اسم امیر میشناسید ، هم سن و سال منه !

مرد میانسال کمی فکر کرد و گفت : اسم پدرش گل مراد نیست ؟

طاهها با تردید گفت : فکر کنم خودشه !

مرد میانسال گفت : دنبال من بیایید تا نشونتون بدم .

طاهها به ماشین اشاره کرد و گفت : بفرمایید سوار شید با هم بریم ،

مرد میانسال گفت : نه من میرم شما هم بیایید !

طاهها که فهمید اون مرد تعارف میکنه دستش رو گرفت و گفت : بیایید سوار شید با هم بریم . اون مرد می خواست حرفی بزنه که طاهها لبخندی تحویلش داد و در جلو ماشین را باز کرد و گفت : بفرمایید !

اون مرد سوار شد و سلام کرد . طاهها هم کنار آرزو سوار شد و آرمان حرکت کرد .

اون مرد جلوتر پیاده شد و با صدای بلند از پشت پرچینه‌های خانه گفت : گل مراد ه ^کی ! مهمان داری !

همگی پیاده شدن . آرزو و فاطمه نفس عمیقی کشیدن به اطرافشون نگاه کردند ، به خونه روستایی که دورش پرچین کشیده شده بود و پر بود از درختان متنوع ، به شیروانی و ایوون خونه نگاه کردند ، آرزو زوددوربین را از کیفش در آورد و چند تا عکس از اطرافش انداخت ، طاهها و آرمان به خنده افتادند و طاهها گفت : می گفتند عجولی اما نه دیگه در این حد ، بذار برسیم بعد عکاسی را شروع کن !

اما آرزو توجهی نکرد، اما وقتی میخواست از نمای خونه امیر عکس بندازه پسر جوونی را دید که به طرفشون می اومد ، دوربین را پایین آورد و به طاهها که به اطرافش نگاه میکرد ضرباتی زد و گفت : طاهها فکر کنم خودشه !

همه برگشتند ، پسر جوون با دیدن طاهها ایستاد و مدتی را نگاه کرد ، اولش طاهها رو نشانخت ، طاهها لبخندی زد و برای امیر دست تکان داد و گفت : آره خود امیره !

آرمان که به ماشین تکیه داده بود گفت: ولی فکر کنم تو رو نشناخته!

طاها خندید جلوتر رفت و گفت: چرا شناخته اما تعجب کرده!

امیر طاها رو شناخت و قدمهایش تند تر شد، طاها و امیر بدون حرفی همدیگر را در آغوش کشیدند، امیر به

طاها نگاه کرد و گفت: سلام به دوست عزیزم، مرد دوست داشتنیه روزگار!

طاها خندید و گفت: وسلام به دوست جنتلمن خودم، خوبی؟ مهمون نمیخوای؟

امیر لبخندی نثارش کرد، ضرباتی به پشت طاها زد و گفت: چرا مخصوصا اگه اون مهمون طاها آزرین شاگرد اول

کلاس و پسر سر به زیر دانشگاه باشه!

آرمان جلوتر رفت و دستش را به طرف امیر دراز کرد، با لبخندی که به لب داشت گفت: آقا امیر نه ما اونقدر

کوچیکیم که نتونید ما رو ببینید نه طاها اونقدر گول پیکر که نذاره ما رو ببینید، سلام، من آرمانم پسر دایی طاها

یا به قول خودت مرد دوست داشتنیه روزگار!

امیر با آرمان دست داد و دستش را فشرد و گفت: سلام! خوش اومدید! به آرزو و فاطمه که عقب تر ایستاده

بودن نگاه کرد و گفت: سلام! شما هم خیلی خوش اومدید.

آرزو و فاطمه قدمی به جلو برداشتند و گفتند: سلام آقا امیر!

امیر روبه طاها کرد و گفت: شما ها همتون من و میشناسید اما من این دوتا خانم عکاس رو نمیشناسم!

طاها خندید و آرزو به دوربین تو دستش نگاه کرد و لب پایین را به دندان گزید!

طاها به فاطمه اشاره کرد و گفت: ایشون فاطمه خانم همسر محترم آقا آرمان و دوست، ابرو بالا انداخت و گفت:

یا بهتر بگم خواهر دو قلوی آرزو خانم!

امیر دوباره رو به فاطمه کرد و گفت: آشناییتون خوشبختم!

فاطمه لبخند کوتاهی زد و گفت: منم همین طور!

طاها به آرزو اشاره کرد و گفت: ایشونم!

امیر میون حرفش پرید، ابرو بالا داد و گفت: ایشون هم، دختر مرموز رویا های طاها، آرزو خانم!

آرزو به طاها و امیر نگاه کرد، امیر با لبخندی که به لب داشت رو به طاها کرد و گفت: درست گفتم دیگه!

طاها اخم شیرینی کرد و گفت: بله درست که چه عرض کنم، یکمی بیشتر از درست گفتم!

امیر خندید و گفت: اون یکم که اشکالی نداره!

آرزو ابرو بالا داد و گفت: نفهمیدم تو به آقا امیر هم گفتی من مرموزم! انگشتش را به علامت تهدید تکان داد و گفت: باشه طاها!

طاها به امیر نگاه کرد و گفت: بفرما، تهدید شدم!

امیر خندید، روبه آرزو کرد و گفت: از دیدنتون خیلی خوشحالم!

آرزو لبخندی زد و گفت: منم همین طور، این طور که معلومه شما خیلی چیزها میدونید، برای آمار گرفتن خوب جایی اومدیم!

آرمان که کنار طاها ایستاده بود خندید و گفت: تا تو باشی پیشنهاد ندی کجا بریم و کجا نریم!

همه خندیدند که صدایی توجهمشان را جلب کرد، همه به سمت صدا نگاه کردند، خانمی با پوشش محلی به سمتشون می‌اومد که گفت: امیر جان، کی اومده؟

امیر گفت: مادر جون دوستم از تهران اومده!

گلرخ خانم مادر امیر بود به سمتشون اومد و با لهجه شیرین شمالی گفت: سلام خوش اومدید!

آرزو و فاطمه جلورفتند و به گلرخ خانم سلام کردند، گلرخ خانم آرزو و فاطمه رو بوسید و گفت: امیر جان چرا نمیذاری بیان تو!

امیر که تازه متوجه تاخیرش شده بود، چشمش را گرد و گفت: آخ ببخشید! انقدر از دیدنتون تعجب کردم که یادم رفت تعارفتون کنم تو! دست آرمان و طاها را گرفت و به سمت خونه کشید! آرزو و فاطمه هم به همراه گلرخ خانم رفتن خونه!

امیر همه رو به پدرش گلمراد و مادرش معرفی کرد و آنها به گرمی ازشون استقبال کردند!

همه دور هم نشستند که امیر گفت: طاها جان پس شیرینی عروسیت کجاست؟

طاها به آرزو نگاه کرد و گفت: شیرینی را از ماشین نیاوردی؟

آرزو با لحنی متاسف گفت: انقدر منظره‌های اطراف توجهم را جلب کرد که یادم رفت بیارم!

طاها خندید سرش را تکان داد، برخاست و گفت: من برم شیرینی را از ماشین بیارم!

بعد از رفتن طاها امیر روبه آرزو کرد و گفت: حال طاها چگونه؟ وضعیت قلبش چگونه؟

آرزو دوباره بغض کرد، اشک تو چشمش حلقه بست و به آرمان نگاه کرد!

آرمان که فهمید آرزو ناراحت شده گفت: خوبه امیر جان! روبه آرزو کرد و گفت: تو باز چه ات شد؟ دوباره که بغض کردی!

آرزو به طرف دیگه نگاه کرد و چیزی نگفت!

امیر کمی جابه جا شد و گفت: من معذرت میخوام قصد ناراحت کردنتون را نداشتم، از اینکه شما را در کنار هم می بینم خوشحالم، من و طاها همیشه باهم بودیم، خیلی دوستتون داره، وقتی حالش بد شد من چند روزی که تو بیمارستان بود پیشش بودم مدام می گفت آرزو نباید بفهمه، می گفت آرزو خیلی حساسه، می گفت نمی خواد مایه آزارتون بشه، نمی خواست اشکاتون را ببینه، مکثی کرد و گفت: حالا هم ازتون خواهش میکنم اجازه ندید اون اشکهایی که گوشه چشمتون جا خوش کردند از چشمتون جاری بشند!

فاطمه و آرمان به هم نگاه کردند، آرزو که نمیخواست باعث ناراحتیه بقیه به خصوص طاها بشه، آهی کشید، بغضش را فرو خورد، صورتش را به زور جمع کرد و به زحمت لبخندی بر لب نشانده.

فاطمه هم نفسی راحت کشید و خندید، طاها با جعبه شیرینی اومد، شیرینی را به سمت امیر گرفت و گفت: اینم شیرینیه عروسیمون!

طاها نشست، امیر شیرینی را باز کرد، در حالی که شیرینی بر میداشت گفت: ببخشید ولی خیلی وقته منتظر این شیرینی هستم!

شیرینی را با اشتها خورد، به طاها و بقیه نگاه کرد و گفت: خب حالا دیگه واقعا مبارکه!

همه خندیدن، گلرخ خانم با سینی چای وارد شد، آرزو و فاطمه به احترام گلرخ خانم بلند شدن، آرزو جلور رفت، سینی را از گلرخ خانم گرفت و گفت: چرا زحمت کشیدید مادر جون، فاطمه هم دست گلرخ خانم را گرفت و گفت: بفرمایید بشینید.

امیر برای شیرینی ظرف آورد و به همه شیرینی تعارف کرد و روبه گلرخ خانم گفت: این شیرینیه عروسی این چهار تا بازو کبوتر عاشقه!

گلرخ خانم و گلمراد بهشون تبریک گفتن! آرزو خندید و گفت: حالا آقا امیر کدومون کبوتریم و کدومون باز!

امیر فنجون چای را زمین گذاشت و گفت: خب شما خانمها کبوتر و این دوتا هم باز!

فاطمه چشمه‌هاش را گرد و گفت: نگید تو رو خدا آقا امیر، بلا نسبت باز، حیف باز نیست!

آرمان و طاها با چشمان گرد شده به هم نگاه کردند، امیر خندید و خطاب به طاها و آرمان گفت: هنوز هیچی نشده با هم لج کردید!

طاها حبه قندی برداشت و گفت: اینا از همون اولشم با ما لجنده!

امیر چشمایش را ریز کرد و گفت: راست میگی، یادمه میگفتی که دختری که من دوستش دارم با همه سر جنگ داره و خیلی اخمو، البته فقط در برخورد با آقایون!

طاها به آرزو نگاه کرد ، آرزو ابرو بالا انداخت و در حالی که از گوشه چشم به طاها نگاه میکرد خطاب به امیر گفت :
خب ! خب ! داره جالب میشه ! دیگه چی میگفتند ؟ فکر کنم بیشتر از خودم منو بشناسید !

امیر خندید و در حالی که زیر چشمی به طاها نگاه می کرد گفت : فعلا بقیه اش بمونه برای بعد از نهار ، آخه وقتی
گرسنه ام میشه چیزی یادم نمیاد !

طاها چشمکی به آرمان زد و گفت : نه دیگه ما برای نهار نمی مونیم !

امیر که فکر کرد طاها از دستش ناراحت شده ، به طاها نگاه کرد و گفت : حالا چرا ناراحت میشی ، من شوخی
کردم !

طاها سرش را کج کرد و گفت : چرا به من میگی به آرزو بگو !

امیر رو به آرزو کرد و گفت : من شوخی کردم همه حرفهام الکی بود ! رو به طاها کرد و گفت : حالا دیگه قهر
نمیکنی ؟

طاها خندید ، پس گردنی به امیر زد و گفت : قهر چیه ؟ اصلا چطوری نوشته میشه ؟

امیر که فهمید طاها سرکارش گذاشته اخم کرد و گفت : هنوزم همونی ، همون پسر به ظاهر سر به زیر ! همه
خندیدند !

گلرخ خانم به کمک آرزو و فاطمه سفره رنگینی چید ، آرزو و فاطمه در حین انجام کارها از دری با گلرخ خانم
حرف میزدن و می خندیدند ، حتی دستور پخت بعضی از غذاهای محلی را هم یاد گرفتند .

همه سر سفره نشسته بودن و غذا میخوردن ، طاها و آرمان با اشتها غذا میخوردند ،

آرزو و فاطمه هم از مزه همه غذاها خوششون اومده بود اما برای آرزو ترشیه محلی که سر سفره بود از همه چیز
دلچسب تر بود و همه ترشی ها را خورد !

طاها به آرزو که کنارش نشسته بود نگاه کرد و گفت : تو اصلا فهمیدی مزه غذا ها چی بود یا فقط ترشی خوردی ؟
این همه ترشی نخور دختر ، زیادیش خوب نیست !

همه خندیدند ، آرزو زیر چشمی به همه نگاه کرد ، رو به گلرخ خانم کرد و گفت : مادر جون یه موقع فکر نکنید من
ندیده ام ، فقط نمی تونم از ترشیجات بگذرم ، و در حالی که به ظرف ترشی نگاه میکرد گفت : از این ترشیهای
شما هم که الحق والانصاف معجزه میکنه همیشه گذشت !

گلرخ خانم با لهجه شیرین شمالی گفت : آو ، این چه حرفیه دختر ! نوش جان !

امیر رو به طاها کرد و گفت : چیکارش داری طاها بذار بخوره ، حق داره همیشه از ترشیهای مادر جون گذشت !

طاها آهی کشید و گفت : هر چند اگه نمی گفتم هم میخورد ولی اشکالی نداره ، روبه آرزو کرد و گفت : خوش باش آرزو خانم ! خوش باش !

امیر به آرمان و فاطمه نگاه کرد که بدون حرفی غذا میخورند ، لبخندی زد و گفت : جالبه آرمان اصلا نگران فاطمه خانم نیست !

آرمان به امیر نگاه کرد آهی کشید و گفت : چرا نیستم؟ چون بهش نمیگم ترشی نخور یا کم بخور !

امیر ابرو بالا انداخت و گفت : خب آره !

آرمان به فاطمه نگاه کرد و خطاب به امیر گفت : من نوزده ساله با آرزو زندگی کردم و خوب میشناسمش ، این فاطمه خانم هم لنگه آرزو ، از اونجایی که میدونم فاطمه چه من بگم و چه نگم کار خودش را میکنه حرفی نمیزنم و خودم را خسته نمیکنم !

دوباره همه خندیدند و فاطمه همراه با خنده گفت : اصولا این آرمان خان مرد تلاش نیست !

آرمان قاشقش را تو بشقابش گذاشت و گفت : مثلا برای چی باید تلاش کنم ؟

فاطمه در حالی که وسایل سفره را جمع میکرد به آرزو نگاه کرد و گفت : چه میدونم ، مثلا تلاش کنی یکمی من و آرزو متحول کنی تا یه کوچولو به حرفتون گوش کنیم !

آرمان به طاها و امیر که میخندیدند نگاه کرد و ابرو بالا انداخت و گفت : خب که این طور ، پس میخواید ما متحولتون کنیم ، چشم از این به بعد با دو مرد پر تلاش روبه رو خواهید شد !

طاها پلکهایش را به هم زد و حرف آرمان را تایید کرد !

گلرخ خانم که وسایل سفره را برداشته بود گفت : راستی شما بچه ندارید ؟

چهار تایی به هم نگاه کردن ، آرزو و فاطمه سرخ شدن و سرشون را پایین انداختند !

امیر لبخندی زد و گفت : مادر جون مگه یادتون رفته اینا چند روزه ازدواج کردند !

گلرخ خانم خندید و رفت !

طاها و آرمان به سمت ماشین میرفتند که آرزو گفت : طاها با ماشین نه ! خواهش میکنم ! حیف هوای به این تمیزی نیست که ازش استفاده نکنیم !

طاها به زمین نگاه کرد که گلی بود ! امیر گفت : آرزو خانم زمین گلیمه ممکنه گلی بشید !

آرزو و فاطمه به راه افتادن و گفتند : مهم نیست ! ما زیاد هم پاستوریزه نیستیم آقا امیر !

امیر خندید و طاهّا و آرمان بالاجبار به دنبال آنها به راه افتادند! اون روستا طبیعت زیبایی داشت ، بارون تازه بند اومده بود، درختان جانی دوباره گرفته بودند ، گویی با هم حرف میزدند ، صدای جیک جیک گنجشگان و بقیه پرندها نوای دلنشینی را پدید آورده بود که آرزو را بیشتر به وجد می آورد.

آرزو و فاطمه کنار رودخانه کوچیکی نشسته بودند و با حرکت دست موجهای کوتاهی را در آب به وجود می آوردند و با هم حرف میزدند که یه دفعه عنکبوتی را روبروی خودشون دیدن که از بالای سرشون آویزون شده بود ، اولش ساکت بودن اما چند لحظه بعد همراه با جیغ کشیدن از جاشون پریدن ، عقب عقب رقتند که صدای خنده طاهّا و آرمان را شنیدن!

فاطمه و آرزو به پشتشون نگاه کردند و با دیدن آرمان و طاهّا فهمیدند که کار آنها بوده و با این کار میخواستند آنها را بترسانند! آرمان و طاهّا میخندیدند و فاطمه و آرزو با چهره ی عصبانی و اخمو به آنها نگاه میکردند!

آرمان به عنکبوت که تو دستش بود اشاره کرد و گفت : ترسوندتون!

فاطمه جلو رفت و گفت : کار شماها بود؟ بندازش دور اون حشره ی موزی را!

آرزو براق به طاهّا نگاه کرد ، طاهّا هم هیچ حرفی نزد و خندید!

امیر که دورتر ایستاده بود جلوتر اومد و گفت : ببخشید من بهشون گفتم این کار و نکنند! ولی ...

هنوز حرف امیر تموم نشده بود که طاهّا گفت : ولی ما میخواستیم اولین قدم در تلاش برای متحول کردن شما را برداریم و این بود که گفتیم اول از موضوع ترس شروع کنیم!

آرزو چشمش را ریز کرد و گفت : که از موضوع ترس اونم در جهت متحول کردن ما استفاده میکنید ، باشه دارم براتون! رو به امیر کرد و گفت : ببخشید آقا امیر من و فاطمه از این سه تا حشره موزی نمیترسیم فقط وقتی میبینمشون حالمون بد میشه!

امیر و فاطمه خندیدن ، آرمان و طاهّا با چشمان گرد شده به هم نگاه کردند ، رو به آرزو کردند و با هم گفتند : سه تا حشره موزی؟ این که فقط یه عنکبوته؟

آرزو نیشخندی زد و گفت : پس شما دوتا چی؟

طاهّا اخم شیرینی کرد و گفت : دست شما درد نکنه حالا دیگه ما شدیم حشره موزی!

آرزو و فاطمه به هم نگاه کردند ، فاطمه ابرو بالا انداخت و گفت : تلاشتون بی ثمر بود ، باعث شد ما هر چیزی را سه تا ببینیم!

همه خندیدند ، امیر ضربات آرامی به پشت طاهّا زد و گفت : طاهّا جان فکر نمیکنی اگه به خواستگارت جواب مثبت میدادی بهتر بود ، حداقل الان دیگه یه حشره موزی نبود!

طاها اخم کرد و به امیر نگاه کرد. آرزو اخمی ساختگی کرد و گفت: چی؟ خواستگارش؟

امیر به طاها نگاه کرد، طاها گوش امیر را کشید و گفت: مگه تو نگفته بودی که دیگه حرفی نمیزنی؟ دستی به فک امیر زد و گفت: هنوز این فکت را درمان نکردی، دهنتم که چفت و بست نداره!

امیر در حالی که با دست گوشش را مالش میداد گفت: فکر کردم بهشون گفتمی؟

آرزو به طاها و امیر نگاه کرد، اخم کرد و گفت: نه خیر آقا امیر نگفته! حالا شما بگید!

امیر به طاها و آرمان نگاه کرد!

طاها که ناراحتیه امیر و آرزو را دید، دست آرزو گرفت، به سمت کنده های درخت کنار رودخانه رفت و گفت: بیایید تا براتون بگم، به امیر نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: یعنی بگه!

امیر که قطعه چوبی را در دستش می چرخاند گفت: یکی بود و یکی نبود، دوتا دوست بودند که اسمشون امیر و طاها بود، امیر از بچه های شیطون دانشگاه بود و طاها از بچه های سر به زیر بود! خیلی ها از طاها خوششون می اومد اما طاها به هیچ خانمی صاف نگاه نمی کرد و به جز درس در مورد موضوع دیگه ای حرف نمی زد، یه روز یه دختر خانمی به امیر میگه که به طاها بگو من دوستش دارم اما امیر گفت که خودش به طاها بگه! امیر به طاها گفت تا بره و از اون دختر براش خواستگاری کنه، اما هدف امیر از این کا این بود که اون دختر عاشق بتونه حرفش را به طاها بزنه! خلاصه اون دختر از طاها خواستگاری کرد و... حرفش را قطع کرد و به طاها که به آرزو چشم دوخته بود نگاه کرد!

آرزو فاطمه مشتاقانه به حرفهای امیر گوش میکردند که آرزو گفت: خب بقیه اش؟

امیر به آرزو نگاه کرد و حرفی نزد، آرزو رو به طاها کرد و می خواست چیزی بگه که آرمان گفت: طاها بعد از شنیدن حرفهای اون دختر سرخ میشه، سرش را پایین می ندازه و میگه من قصد ازدواج ندارم! امیر و طاها خندیدند.

آرزو سرش را کج کرد و گفت: شما ها ما رو سر کار گذاشتید!

امیر که به زحمت خنده اش را مهار کرد گفت: نه به جان طاها که برام خیلی عزیزه همش راست بود! طاها واقعا با هیچ دختری حرف نمی زد، وقتی ازش می پرسیدم چرا این رفتار ها رو میکنه میگفت: من دختری را دوست دارم که با پسرها حرف نمی زنه، منم می خوام به جز اون با دختر دیگه ای هم کلام نشم و مثل اون باشم!

آرزو به طاها نگاه کرد و لبخندی از ته دل بر لب راند، طاها هم لبخندی زد.

امیر رو به آرمان کرد و گفت: طاها همیشه میترسید وقتی تو بفهمی که خواهرش را دوست داری عصبانی بشی اما اون طور که می گفت عکس العملتون برخلاف تصور طاها بوده!

آرمان مکتی کرد ، به فاطمه نگاه کرد و خطاب به امیر گفت : بله ! اما اون موقع منم یکی بودم عین طاها ، یه عاشق که منتظر جواب معشوقش بود ، پس حال طاها را خوب میفهمیدم ، لبخندی زد و گفت : اما وقتی طاها به من گفت به آرزو علاقه داره شوکه شدم ! قبلا به من گفته بود دختری رو دوست داره اما فکر نمی کردم اون دختر آرزو باشه !

آرزو و فاطمه که از شنیدن اون حرفها متعجب بودند به هم نگاه کردند .

آرزو گفت : آقا امیر این طور که معلومه شما همه چیز رو میدونید ، حالا بگید این طاها چی رو از قلم انداخته و بهتون نگفته تا من براتون بگم !

همه با صدای بلند خندیدند !

طاها جلوی در ایستاد و گفت : خب امیر جان ما دیگه تو نماییم باید بریم .

امیر گفت : خب بمونید فردا برید .

طاها دستش را رو شانه امیر گذاشت و گفت : نه فردا صبح باید برگردیم تهران !

آرزو و فاطمه گفتند : میشه بریم با گلرخ خانم و آقا گل مراد خداحافظی کنیم !

گلرخ خانم آرزو و فاطمه را بوسید و گفت : مواظب خودتون باشید ، خوشحالم کردید که اومدید.

آرزو که دست گلرخ خانم را در دست داشت گفت : ببخشید دیگه مزاحمتون شدیم !

گلرخ گونه آرزو کشید و گفت : چه زحمتی عزیزم ، به سمت خونه رفت و گفت : یه لحظه صبر کنید الان برمیگردم . با دو شیشیه ترشی برگشت و به فاطمه و آرزو داد و گفت : اینم ترشی ، برای شماست !

فاطمه و آرزو شیشه ها را گرفتند و گفتند دستتون درد نکنه !

فاطمه گفت : گلرخ خانم یه عکس یادگاری با میندازید !

گلرخ لبخندی زد و گفت : چرا که نه !

آرزو به طاها که با امیر و آرمان گوشه ای دیگر ایستاده بودند و حرف میزدند اشاره کرد تا دوربین را بیاورد !

آرزو در ماشین را باز کرد ، به امیر نگاه کرد و گفت : آقا امیر امروز بهترین خاطره زندگیه من بود ! مراقب مادر جون و پدر جون باشید ، ببخشید اگه بهتون زحمت دادیم !

امیر لبخندی زد و گفت : این چه حرفیه؟ چه زحمتی؟ خیلی خوشحال شدم !

آرزو : شما هم بیایید ، خوشحال میشیم . منتظریم ! خداحافظ !

امیر با همه خداحافظی کرد .

بین راه فاطمه دستهایش را به صندلیه جلو تکیه داد و گفت : واقعا از تون ممنونیم خیلی بهمون خوش گذشت .

آرزو که به منظره های اطرافش نگاه می کرد ، خودش رو جلو برد ، بین دو صندلیه جلو قرار گرفت و گفت : راست میگه خیلی خوش گذشت ، رو به طاهها کرد و گفت : طاهها قول میدی دفعه دیگه هم ما رو بیاری اینجا !

طاهها به سمت آرزو برگشت و گفت : چشم دفعه دیگه هم میاییم اینجا !

آرزو خوشحال شد ، آرمان که حواسش به رانندگی بود نگاه کوتاهی به طاهها کرد و گفت : اول فکر کن ببین چیز دیگه ای مونده که امیر درباره تو به آرزو نگفته باشه ، بعد قول بده !

آرزو اخم کرد و به آرمان نگاه کرد ، طاهها سرش را خاروند و گفت : دیگه کار از کار گذشت ، نمیتونستی زودتر یاد آوری کنی !

همه خندیدند .

طاهها و آرمان با هم از خواب بیدار شدند ، رفتند پایین ، سر و صداهایی تو آشپزخونه بود ، به سمت آشپزخونه رفتند ، فاطمه و آرزو مشغول جمع و جور کردن وسایل بودند .

طاهها موهایش رو مرتب کرد و گفت : سلام صبح به خیر !

آرزو و فاطمه متوجه حضور طاهها و آرمان نبودند به سمت صدا چرخیدند و بعد از دیدن طاهها و آرمان گفتند : سلام بیدار شدید ؟

آرمان به اطرافش نگاه کرد و گفت : شما چیکار می کنید ؟

فاطمه جلوتر رفت و گفت : داریم برای رفتن آماده میشیم ، دستی به موهای نا مرتب آرمان کشید و گفت : شما هم برید یه دوش بگیرید تا ما صبحانه آماده کنیم !

طاهها و آرمان به هم نگاه کردند . آرزو اخمی کرد و گفت : چرا همدیگر و نگاه می کنید ، زود باشید برید یه دستی به سر و صورتتون بکشید ، هر پسری شما رو با این وضعیت ببینه از زن گرفتن منصرف میشه !

همه خندیدند ، طاهها به سمت پله ها رفت و گفت : ما مردها فقط یه اخلاق بد داریم اونم اینه که تا چیزی را تجربه نکنیم از انجامش منصرف نمیشیم ،

آرزو با صدای بلند گفت : حالا مطمئنی که فقط یه اخلاق بد دارید !

آرمان از بالای پله ها خم شد و گفت : نه آرزو جان طاهها شکسته نفسی میکنه ، اصولا ما مردها اصلا اخلاق بد نداریم !

آرزو و فاطمه به هم نگاه کردند و سرشون را تکان دادند .

طاها سر میز صبحانه نشست و گفت : آرزو یکم زودتر بیدارم می کردی تا نون داغ بگیرم !

آرزو سینی چای را رو میز گذاشت ، نشست و گفت : گفتم یکی بیشتر بخوابی تا خستگی‌تون در بره !

آرمان که شیر میخورد گفت : آرزو تو چرا دوباره برای خودت شیر نیاوردی ؟

آرزو اخم کرد و گفت : شیر تموم شده بود برای من نمود .

طاها به آرمان و فاطمه نگاه کرد ، لبخندی زد و گفت : اشکالی نداره امروز من شیرم را با تو نصف می کنم ! پاشو
یه لیوان بیار !

آرزو به صندلی تکیه داد و با ناله گفت : طاها تو رو خدا گیرنده ، نمی تونم بخورم. به فاطمه و آرمان با عصبانیت
نگاه کرد .

فاطمه که عصبانیت آرزو دید گفت : چرا به من اون طوری نگاه میکنی ، مگه من یادش انداختم ؟

طاها شیرش را نصف کرد ، لیوان شیر را به طرف آرزو گرفت و گفت : بگیر بخور ! ببین چه قدر سفیده !

آرزو به طاها و لیوان شیر نگاه کرد . طاها با ابرو به لیوان اشاره کرد تا آرزو لیوان را بگیره !

آرزو که می دونست تا نخوره طاها ول کن نیست ، لیوان را از دست طاها گرفت ، چشمش را بست و لیوان شیر را
سر کشید !

حالت تهوع داشت ، بلند شد و در حالی که از آشپزخونه بیرون میرفت گفت : خدا بگم چیکارتون کنه ، یه بلایی
به سرتون بیارم تا عمر دارید فراموش نکنید !

فاطمه که چای میخورد گفت: بازهم صبحانه نخورد ، به طاها نگاه کرد و گفت : این راهش نیست ، این طوری نه
شیر میخوره نه صبحانه !

طاها لقمه ای درست کرد ، بلند شد و در حالی که به لقمه اشاره می کرد گفت : الان صبحانه ام می خوره ، آرزو
باید دست از این حساسیتش برداره !

آرزو رو مبل نشسته بود ، طاها رو دسته مبل کنار آرزو نشست و در حال نوازش موهای آرزو گفت : دیدی چه قدر
خوشمزه بود !

آرزو اخم کرد و اصلا به طاها نگاه نکرد .

طاها لقمه رو به طرف آرزو گرفت و گفت : حالا بیا این یه لقمه رو بخور !

آرزو سرش را کج کرد و چیزی نگفت !

طاها دستش را دور گردن آرزو انداخت ، بوسه ای به سر آرزو زد و گفت : قهر نکن دیگه ! دل من طاقت اخمهای تو رو نداره ! راستش میترسم ، قیافه ات میشه مثل جادو گردها !

آرزو چشمش را گرد و به طاها نگاه کرد و گفت : چی ؟ تو چی گفتی ؟ اگه وقتی من اخم میکنم شبیه جادوگرها بشم تو هم میشی آقای دیو تو کارتون دیو دلبر !

طاها ابرو بالا انداخت و با لحن شیطنت آمیزی گفت : خوبه ! تشبیه عادلانه ای بود ، به بینیش دست زد و گفت : اما یکم بینی من بزرگتره !

آرزو با صدای بلند خندید و گفت : خوبه داری وارد میشی ، دیگه کم نمیاری !

طاها لقمه را به سمت آرزو گرفت و گفت : حالا که آشتی کردی بگیر بخور !

آرزو لقمه را گرفت و درحال گاز زدن لقمه گفت : البته هنوز یادم نرفته که منو اذیت کردی و باید به خاطر این تنبیه بشی !

طاها چهره ای معصومانه به خود گرفت و گفت : حالا نمیشه تنبیه نشم !

آرزو بلند شد و گفت : نه خیر ! با صدای بلند گفت : فاطمه بیا بریم کنار دریا تا طاها و آرمان میز را جمع کنند و وسایل رو بذارند تو ماشین و بریم !

طاها به آرزو نگاه کرد و گفت : میز رو ما باید جمع کنیم ! تنبیهی که میگفتی همین بود؟

آرزو دهنش را کج کرد و گفت : نه خیر ! میز جمع کردن هم شد تنبیه ؟ دست فاطمه رو گرفت و با هم رفتند کنار دریا ! با هم قدم میزدند و حرف میزدند ! آرزو و فاطمه به دریا نزدیکتر میشدند ، آرزو گفت : دریا چه قدر آرومه ! کاش این آرامش مال ما بود !

فاطمه آهی کشید و گفت : هست ، ما هم گاهی وقتها مثل دریا آرومیم و گاهی مثل دریا مواجهیم ! به آرزو که به دور دستها خیره شده بود نگاه کرد و گفت : حالا مگه تو آروم نیستی ؟

آرزو آهی کشید و چیزی نگفت ! فاطمه که دید آرزو تو فکره چیزی نگفت و هر دو ساکت ایستادند .

طاها با صدای بلند گفت : نمیایید بریم دیر شد !

آرزو و فاطمه به طرفشون رفتند . فاطمه گفت : آرزو به چی فکر میکردی ؟

آرزو لبخند تلخی زد و گفت : داشتم به اتفاقات این چند ماهه فکر میکردم ، چقدر سریع همه چی اتفاق افتاد ، راستش میترسم فاطمه ، از آینده میترسم ؟

فاطمه ایستاد و گفت : نکنه از ازدواج با طاها پشیمونی ؟

آرزو به سمت فاطمه برگشت دست فاطمه را گرفت ، دوباره به راه افتاد و گفت : نه ، اصلا این طور نیست ، من عاشق طاهها ام . با تمام وجودم دوستش دارم ، هر روز که میگذره بیشتر بهش وابسته میشم اما میتروم اتفاقی برای طاهها بیافته ، هر وقت طاهها حالش بد میشه ، میفهم ، احساس میکنم ، دنیا پیش چشمم تیره و تار میشه . ترسم از اینکه طاهها رو ازدست بدم !

فاطمه دسش را دور گردن آرزو انداخت و گفت : نگران نباش عزیزم ، هیچ اتفاقی نمی افته ، اگه از الان این طوری خودت رو ببازی که نمیتونی تحمل کنی ! لبخندی زد و گفت : حالا بخند که اگه آرمان و طاهها این طوری ببینمون فکر میکنند کشتیهامون توی دریا غرق شده !

آرزو خندید و فاطمه هم خندید !

آرمان شیشیه ماشین را پاک میکرد ، طاهها هم به ماشین تکیه داده بود و منتظر آرزو و فاطمه بود . بعد از اومدن آرزو و فاطمه طاهها گفت : چه عجب از دریا دل کنیدی !

آرزو قیافه حق به جانبی به خود گرفت و آهی کشید و گفت : سخت بود ولی دیگه نخواستیم شما زیاد معطل بشید !

طاهها و آرمان با تعجب به هم نگاه کردند ، آرزو و فاطمه با صدای بلند خندیدند و سوار ماشین شدند .

طاهها آروم رانندگی میکرد و از جاهای مختلف دیدن میکردند .

برای ناهار رفتند به یه رستوران سنتی که وسط یه باغ بزرگ بود . دور هم نشستند و طاهها گفت : خب حالا چی سفارش بدیم !

آرمان به بقیه نگاه کرد و گفت : با ماهی شمالی موافقید ؟

هرسه تا گفتند : خوبه . آرزو گفت : ترشی هم بگو بیارند .

طاهها اخم کرد و آرمان گفت : چشم !

طاهها دستش را به سمت آرزو دراز کرد و گفت : اون نمکدون رو بده به من !

آرزو زیر چشمی به طاهها نگاه کرد و نمکدون رو داد .

طاهها بدون توجه به نمکدون ، رو غذاش نمک پاشید و به آرمان داد و او هم نمک به غذاش زد . آرزو تمام حواسش به طاهها و آرمان بود و دو لیوان آب آماده کرده بود !

آرمان و طاهها وقتی از غذا خوردند به هم نگاه کردند ، چشمشون گرد و قرمز شده بود ، سرفه کردند ، آرزو لیوان آب رو به سمتشون گرفت و گفت : بگیرید بخورید !

طاهها و آرمان لیوان را گرفتند و آب خوردند !

آرزو خندید و گفت : بوی سوختگی میاد ، اونم از نوع دماغش !

فاطمه که هنوز نمیدونست چه اتفاقی افتاده خطاب به آرمان و طاها گفت : چی شده ؟ شما دوتا چرا با هم غذا پرید تو گلو تون !

آرمان و طاها فقط آب میخوردند . آرزو با صدای بلند خندید و گفت : فاطمه غذا نپزیده تو گلو شون ، در حالی که به طاها و آرمان نگاه میکرد گفت : به جای نمک فلفل خوردند!

فاطمه که فهمید آرزو به جای نمک بهشون فلفل داده خندید و گفت : آرزو چرا این کار و با اینا کردی ؟

آرمان اخم کرد ، آبی که ته لیوانش بود به صورت آرزو پاشید و گفت : خیلی بد جنسی!

آرزو با دست صورتش را پاک کرد و گفت : آه آرمان ! چرا این کار و کردی ؟

طاها دستمالی به طرف آرزو گرفت و با خنده گفت : به همون دلیل که تو با ما این کار و کردی ، چرا فلفل به جای نمک بهمون دادی !

آرزو با عصبانیت دستمال را از دست طاها بیرون کشید ، و در حالی که صورتش را پاک میکرد گفت : حقتون بود ، تا شما باشید و منو مثل صبح اذیت نکنید ، گفته بودم تلافی میکنم و این کار و کردم ! رو به آرمان کرد و گفت : در ضمن ازت ممنون که آب به صورتم پاشیدی چون اگه تو هم این کارو نمیکردی میخواستم خودم برم یه آبی به صورتم بزنم تا سر حال بشم !

آرمان و طاها با تعجب به آرزو نگاه کردند ، فاطمه هم خندید ، دستش را به شونه آرزو زد و گفت : خوشم اومد که کم نیاوردی ! به آرمان و طاها اشاره کرد و گفت : بخورید سرد شد !

آرزو بین دوصندلی قرار گرفت ؛ دستهایش را به صندلی تکیه داد و گفت : آقایون از دست من دلخورند؟

طاها و آرمان حرفی نزدند !

آرزو قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت : چرا باید از دستم دلخور باشند ، تازه لطف کردم و بهشون یاد دادم تا چشم بسته کاری نکنند و به هر چیزی اول توجه کنند!

فاطمه با صدای بلند خندید ، طاها چشمش را گرد کرد و به آرمان نگاه کرد ، آرمان که حواسش به رانندگی بود ، سرش را تکان داد و گفت : رو که رو نیست ، نیم نگاهی به طاها کرد و گفت : اگه ما رو میکشتم میگفت بهمون لطف کرده ، از آینه به چهره خندون آرزو نگاه کرد و گفت : خیلی ممنون خواهر عزیز تر از جانم! شما دیگه از این لطفها در حق ما نکن ، رازی به زحمت نیستیم !

آرزو ابرو بالا انداخت و با لحن شیطنت آمیزی گفت : خواهش میکنم برادر عزیزم ، چه زحمتی ، به شما لطف نکنم به کی بکنم ؟

فاطمه و طاها با صدای بلند خندیدند ، آرمان هم خندید و گفت : از دست تو !

طاها به سمت عقب برگشت ، و گفت : پس آرزو جان لطفا از شدت خشونت الطافت یکم کم کن!

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : باشه راجع بهش فکر میکنم ، انگشتش را بالا برد و گفت : البته فقط یکم!

طاها به آرزو خیره شد و چیزی نگفت !

آرزو و آراین همدیگر را در آغوش کشیدند ، آرزو با لبخندی که به لب داشت به آراین نگاه کرد و گفت : دلم برات تنگ شده بود . این اولین باریه که من و تو چند روز از هم جدا افتادیم ! دوباره آراین را در آغوش کشید و گفت : داداش خوبم !

آرمان که خسته بود نشست و گفت : بسه دیگه نه به اون موقع که تو سر و کله هم میزدید نه به الان که به هم چسبیدید و همدیگر و ول نمیکنید .

آرزو دست پدر و مادرش را گرفت به سمت آرمان رفت ، همه دور هم نشستند و آرزو گفت : بله آقا آرمان من و آراین تو سر و کله هم میزنیم اما یادت نره ما تقریبا هم سنیم و از بچگی به هم عادت کردیم !

سیمین که دست آرزو و فاطمه را در دست داشت گفت : خوش گذشت ؟

آرزو سیمین را بوسید و گفت : بله خوش گذشت .

آراین با سینی چای اومد ، سینی را رو میز گذاشت و نشست !

آرمان فنجان چای برداشت ، به سمت بهرام گرفت و رو به آراین گفت : مگه تو بلدی چای درست کنی؟

همه خندیدند ، آراین ابرو بالا انداخت و گفت : پس چی فکر کردی ، این آرزو جلوی شکوفا شدن استعدادهای من را گرفته بود .

طاها که چای میخورد خندید و گفت : پس زیاد از رفتن آرزو ناراحت نیستی !

آراین به آرزو نگاه کرد و گفت : ناراحتیه که برای آرزو دارم رو فقط خودم و خودش میدونیم و کس دیگه ای نمیتونه ما رو درک کنه ! آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

آرزو لبخندی تلخی به لب آورد ، کنار آراین رو دسته مبل نشست ، دستش را دور گردن آراین انداخت و گفت : الهی این خواهر بزرگه فدای داداش شرکش بشه!

آراین با چشمای گرد شده به بقیه نگاه کرد و گفت : میبینید چه زود سو استفاده کرد ، همیشه میگفت من بزرگترم و باید غذای من زیادتر باشه ! الانم که به من میگه شرک.

آرزو اخم کرد و گفت : خب شرکی دیگه ، وقتی بچه بودم من زیاد میخوردم الانم تو سهم منو میخوری ، پس دیگه جای گله گذاری نیست !

همه خندیدند . آرین آهی کشید و گفت : دوباره جوابی نداریم که به آرزو بدیم .

طاها بلند شد و رو به بهرام و سیمین گفت : اگه اجازه بدید ما دیگه بریم، به آرین نگاه کرد و گفت : اگه میشه یه تلفن کن تا آژانس بیاد .

آرزو که بازم از رفتنش ناراحت شد به طاها نگاه کرد و آهی بلند کشید و بلند شد !

سیمین گفت : کجا برای شام بمونید !

طاها به چهره ی گرفته آرزو نگاه کرد و گفت : نه ، شام بمونه برای یه وقته دیگه ، خونه منتظرمون هستند و درست نیست دیر بریم .

آرمان سوئیچ را برداشت بلند شد و گفت : خودم میرسونمتون !

طاها گفت : نه تو هم خسته ای با آژانس میریم . تعارف هم ندارم !

آرمان می خواست اعتراضی کنه که طاها گفت : گفتم خسته ای و باید استراحت کنی .

آرزو بغض کرده بود ، پدر و مادرش را بوسید و گفت : خداحافظ ! به سمت فاطمه برگشت و گفت : مواظبشون باش !

فاطمه که متوجه ناراحتیه آرزو شد لبخندی زد و گفت : نگرانشون نباش من هستم ، با صدایی آروم گفت : بغض هم نکن که مامان سیمین ناراحت میشه .

سوار ماشین شدند ، آرزو دیگه نتونست تحمل کنه و اشکش سرازیر شد . دستش را جلوی صورتش گرفت ، سرش را پایین انداخت تا اشکش را مهار کنه .

طاها به آرزو نگاه کرد ، آهی کشید و گفت : میخوای برگردیم چند روزی بمونی پیششون !

آرزو سرش را بالا آورد ، اشکهایش را پاک کرد و سرش را به علامت نه تکان داد و شیشه ماشین را پایین کشید ، دستش را به لبه پنجره تکیه داد و اجازه داد تا باد به صورتش بخوره ! چشمش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت : چه سرمای دلنشینی !

راننده ماشین از آینه نگاهی به طاها و آرزو کرد و لبخندی زد .

باران و بردیا که رو زانوهای آرزو نشستند گفتند : خاله برای ما چی آوردی ؟ آرزو در حالی که موهای آنها را نوازش می کرد با لهجه شمالی گفت : آو .. سوغاتیم آوردم !

همه خندیدند ، ماهان ابرو بالا اداخت و گفت : حوبه زود برگشتید وگر نه کلا شمالی میشدید ، چشماش را ریز کرد و گفت : این آرزو هم میخواد همه زبانهای رایج دنیا رو یاد بگیره که داره موفق هم میشه !

دوباره همه به خنده افتادند و آرزو سوغاتیه همه را داد . شیشیه ترشیه گلرخ خانم را رو میز گذاشت و گفت : این ترشیه محلیه که مادر دوست طاها بهمون داد . در حالی که به شیشیه ترشی نگاه میکرد و دهنش را مزه مزه میکرد گفت : عمه این ترشی معجزه میکنه !

آتوسا بلند شد و گفت : پس برم شام را بکشم تا با این ترشی بخوریم !

ماهان کمی جابه جا شد ، دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت : خب آرزو خانم چند تا از معجزه های این ترشی را نام ببر ببینیم !

آرزو شیشیه ترشی را برداشت و در حالی که به سمت آشپزخانه میرفت گفت : ماهان جان قابل توصیف نیست باید خودتون تجربه کنید ! جواب سوالت را سر میز شام وقتی از این ترشی بخوری میفهمی .

سر میز طاها گفت : ماهان اون نمکدون را بده به من !

ماهان نمکدون را به سمت طاها گرفت ، طاها نمکدون را گرفت و با دقت بهش نگاه کرد ، همه به طاها نگاه کردند ، شهروز لقمه اش را قورت داد و خطاب به طاها گفت : طاها چشمت ضعیف شده ؟

طاها به شهروز نگاه کرد و گفت : نه چطور مگه ؟

ماهان خندید و گفت : خب چرا به نمکدون این طوری نگاه میکنی ؟

طاها به نمکدون و آرزو که می خندید نگاه کرد . آرزو با صدای بلند خندید و گفت : آخه داستان داره ! رو به طاها کرد و گفت : نترس بابا ، نمکه !

آتوسا دور لبش را پاک کرد و گفت : خب آرزو نمیخوای این داستان را برای ما هم تعریف کنی ، مکتی کرد به طاها نگاه کرد و گفت : این طور که معلومه باید جالب باشه!

آرزو قاشقش را در بشقاب گذاشت ، به لیلی و بهمن نگاه کرد و گفت : میگم ولی می ترسم عمه دعوام کنه !

همه به هم نگاه کردند ، لیلی لبخندی زد و گفت : چرا باید دعوات کنم ؟

آرزو کل داستان را برای آنها تعریف کرد . شهروز و ماهان به قدری خندیده بودند که اشک از چشماشون بیرون می اومد ، بقیه هم میخندیدند اما نه به اندازه شهروز و ماهان!

لیلی و بهمن به آرزو نگاه میکردند ، آرزو سرش را بالا آورد و خطاب به لیلی گفت : گفتم که دعوام میکنید !

لیلی خندید و گفت : اتفاقا خوب کاری کردی ، اگه از طاها زهر چشم نمیگرفتی تا آخر عمر بهت زور میگفت !

آرزو خندید ، طاهای آب خورد و با لحن مایوسانه گفت : مامان ، شما دیگه چرا ؟

آتوسا رو به طاهای کرد و گفت : حالا بازم اصرار میکنید که آرزو شیر بخوره ؟

طاهای ابرو بالا انداخت ، به آرزو نگاه کرد و گفت : بله آرزو هر روز باید شیر بخوره !

بهمن گفت : یعنی از عواقبش نمیترسی ؟

طاهای رو به بهمن کرد ، شونه بالا انداخت و گفت : نه باباجون ، فوقش یه مرگه موشی چیزی میریزه تو غدام !

همه خندیدند ، آرزو گفت : نه دیگه ، این طورها هم نیست ! چشم تو میگی هر روز شیر میخورم !

ماهان که تازه تونسته بود خنده اش را مهار کنه گفت : نه دیگه نشد ! جنگتون داره زود تموم میشه !

آرزو آهی کشید و گفت : چیکار کنم وقتی آقا طاهای دستور بده چاره ای جز اطاعت نیست !

طاهای به ماهان نگاه کرد و ابرو بالا انداخت .

آرزو در حال شانه زدن موهایش گفت : طاهای منو ببخش !

طاهای که کنار پنجره ایستاده بود گفت : چرا ؟

آرزو رو به طاهای کرد و گفت : خب به خاطر کاری که ظهر انجام دادم !

طاهای لبخندی زد و گفت : حالا اگه واقعا مجبورت کنم شیر بخوری دیگه تلافی نمیکنی ؟

آرزو خندید و گفت : چیه ترسیدی ؟ مکثی کرد و گفت : نه تلافی نمیکنم ، امروزم که این کار و کردم عذاب وجدان گرفتم ، چند بار به خودم گفتم الهی بمیری آرزو !

طاهای دست آرزو گرفت رو تخت نشوند ، اخم کرد و گفت : دیگه نشونم به خودت همچین چیزی بگی ، فهمیدی یا نه !

آرزو سرش را پایین انداخت و گفت : چشم دیگه همچین حرفی نمی زنم .

طاهای شونه را از دست آرزو گرفت و گفت : بذار من موهاش را شونه بزوم ، خسته شدی !

آرزو موهایش را جمع کرد و گفت : ممنونم طاهای ! چه قدر خوب شونه میکنی .

طاهای شانه را رو میز گذاشت و گفت : آرزو تو چطوری این موهاش را شونه میکنی ؟

آرزو کنار طاهای نشست و گفت : الهی بمیرم خسته شدی ؟

طاهای به آرزو خیره شد . آرزو که فهمید طاهای به خاطر حرفش ناراحت شده لبخندی زد و گفت : تو مگه خسته نیستی بگیر بخواب !

طاها سرش را تکان داد و رو تخت دراز کشید . چند لحظه بعد آرزو که هنوز رو تخت نشسته بود با صدای نسبتا بلندی گفت : ای وای !

طاها با شنیدن صدای آرزو زود چشماش را باز کرد و گفت : چی شده آرزو ؟

آرزو به سمت طاها برگشت و گفت : هیچی ! یادم رفته بود به تو بگم دوستت دارم !

طاها به آرزو نگاه کرد ، آرزو خندید و کنار طاها دراز کشید و گفت : دوستت دارم ، ببخشید که دیر گفتم ! حالا بخواب !

طاها فقط به لبخندی اکتفا کرد و چشمهایش را بست .

آرزو غلتی رو تخت زد و گفت : طاها ول کن بذار بخوابم !

طاها که دید آرزو میخواد بخوابه حرفی نزد ، چند دقیقه بعد آرزو از جاش پرید و روبروی طاها نشست و گفت : تو حالت خوبه ، چرا زود بیدار شدی ؟ حالت بد شده ؟

طاها دستهای آرزو گرفت و گفت : آرزو تو چه ات شده ؟ من خوبم !

آرزو نفس عمیقی کشید ، موهای پریشونش را کنار زد و گفت : پس چرا زود بیدار شدی ؟

طاها که نگرانی آرزو را دید ، دستی به صورت ظریف آرزو کشید و گفت : ببخشید که ترسوندمت ، در ضمن زود نیست تو دیر بیدار شدی ! حالا اگه دوست داری بازم بخواب !

آرزو در اتاقش را باز کرد و گفت : خوب شد بیدارم کردی وگرنه مجبور بودم تا شب سردرد را تحمل کنم !

سر میز صبحانه آرزو گفت : مراسم نامزدیه رضا و عاطفه امروزه ؟

آتویا با تعجب پرسید : آره امروز بعد از ظهره ! شما از کجا میدونید ؟

طاها : خودش دعوتمون کرد .

آتوسا مشغول جمع کردن میز صبحانه گفت : برای ناهار چی میخورید درست کنم !

ماهان از سر میز بلند شد و گفت : فسسنجون خانم جون !

همه خندیدند . آرزو گفت : چشم فسسنجون درست میکنم !

آتوسا به آرزو نگاه کرد . آرزو مشغول شستن ظرفها شد و گفت : امروز ناهار با منه !

طاها به دنبال ماهان از آشپزخونه خارج شد و گفت : ماهان تو امروز نمیری سر کار !

ماهان که دست بردیا تو دستش بود و به سمت حیاط میرفت گفت : نه ، گفتم این دو سه روز آخر تابستون را بمونم خونه یه استراحتی کنم و کارم را تعطیل کردم ، همه کارگرهای کارخونه هم رفتند مرخصی ، منم دست تنها بودم .

شهرز به ظرف خورشت روی میز نگاه کرد و گفت : آرزو می دونی که برای طاها غذای پر چرب خوب نیست . آرزو دیس برنج را روی میز گذاشت و گفت : بله میدونم .

شهرز به ظرف خورشت اشاره کرد و گفت : میدونی این خورشت هم خیلی خیلی پر چربه و طاها نباید بخوره ! طاها که فسنجون دوست داشت چشمهایش را گرد کرد و به شهرز نگاه کرد !

آرزو به طاها نگاه کرد و با لبخندی که به لب داشت گفت : بله میدونم طاها حق نداره به این خورشت دست بزنه . لیلی خانم که برنج میکشید گفت : خب آرزو جان طاها باید برنج خالی بخوره !

آرزو ظرف خورشت دیگری را جلوی طاها گذاشت و گفت : نه خیر باید از این خورشت بخوره . همه به ظرف جلوی طاها نگاه کردند ، ماهان ابرو بالا انداخت و گفت : خب اینم فسنجونه که !

آرزو نشست و در حالی که برای طاها برنج میکشید گفت : بله فسنجونه ولی با درصد چربی کمتر ! من چون نمیدونستم شما غذای پر چرب دوست دارید یا کم چرب ، پرچرب درست کردم و برای طاها را کم چرب درست کردم .

آتوسا به آرزو نگاه کرد و گفت : نه عزیزم من همیشه غذای کم چرب درست میکنم تو هم غذاهات را کم چرب درست کن !

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : مطمئن باشم ! به خاطر طاها که نیست ، اگه به خاطر طاها باشه این کار لازم نیست من خودم غذاهای طاها را کم چرب درست میکنم .

شهرز لقمه اش را قورت داد و گفت : نه آرزو جان آتوسا راست میگه ؛ غذای پر چرب نه برای بابا خوبه نه برای مامان .

لیلی رو به آرزو کرد و گفت : آرزو جان اگه میخوای و دوست داشته باشی میتونی خونه خودتون غذا درست کنید و با طاها تنها باشید .

آرزو به لیلی نگاه کرد ، قاشقش را در بشقاب گذاشت و گفت : نه عمه من عادت کردم تو جمع غذا بخورم ، اما اگه شما از بودن من ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که لیلی لبخندی زد و گفت : ما از بودن تو ناراحت نیستیم ، فقط گفتم شاید این طوری راحت باشی همین ! حالا غذات رو بخور !

ماهان که با اشتها غذا میخورد گفت : دست پخت آتوسا کم بود حالا آرزو هم بهش اضافه شد !

آتوسا و آرزو به هم نگاه کردند ، آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : چرا یعنی دست پختم بده ؟

ماهان کمی آب خورد و گفت : نه بد نیست ،عالیه ! من هی میخوام رژیم بگیرم این دستپخت شماها نمیداره !

همه خندیدند ، شهروز گفت : نترس داداش شما دیگه جایی برای چاق شدن نداری !

ماهان پس گردنی به شهروز زد و گفت : من گفتمم چاقم ولی نه دیگه در این حد که جا برای چاق شدن نداشته باشم . اصلا میدونید باید برای شهروز یه زنی بگیریم که دست پختش افتضاح باشه !

شهروز چشمهش را گرد کرد و گفت : من چه گناهی کردم ، شما نمیخواید چاق بشید نه من !

طاها تا اون موقع ساکت بود گفت : من یه پیشنهادی دارم !

همه به طاها نگاه کردند ، آتوسا گفت : چه پیشنهادی ؟

طاها ابرو بالا انداخت و گفت : خب! خب! شما غذا خوشمزه درست میکنید اما کم بپزید تا ما هم کم بکشیم و کم بخوریم !

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : چشم ! راه حل خوبیه .

شهروز گفت : البته طوری هم نباشه که از گرسنگی تلف بشیم !

دوباره همه خندیدند ، آتوسا در حالی که میز را جمع می کرد گفت : عجب گیری کردیم حالا اگه دست پختمون بد بود باز هم غر غر می کردند .

طاها رو صندلی نشسته بود و به آرزو که جلوی آینه ایستاده بود و آرایش می کرد، زل زده بود . آرزو به طاها نگاه کرد ، چشمهش را ریز کرد و گفت : به چی نگاه میکنی؟ مگه من و بار اول میبینی ؟

طاها لبخندی زد و گفت : آرزو آرایش نکن و لباس قشنگ هم زیاد نپوش !

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : چرا ؟

طاها آهی کشید و گفت : چشمت میزنند ! تو بدون این آرایش هم قشنگی !

آرزو در حالی که کمد لباس طاها را نگاه می کرد گفت : نترس ، نمیشه که شلخته برم مهمونی ! لباسی را انتخاب کرد ، به سمت طاها گرفت و گفت : تو هم بیا این لباس را بپوش تا بریم ، سر راه باید یه دسته گل بزرگ هم بخریم !

آرزو سر پا لقمه ای برداشت و گفت : طاها من و میرسونی دانشگاه یا خودم برم ؟

طاها بلند شد و گفت : نه میبرمت !

لیلی گفت : بچه مراقب خودتون باشید .

آرزو : مواظبیم عمه جون . باران و بردیا را بوسید و گفت : خداحافظ .

تو راه دانشگاه آرزو ساکت بود .

طاها گفت : چرا ساکتی ؟

آرزو آهی کشید و گفت : احساس خاصی دارم ، شدم مثل بچه های کلاس اولی که روز اول مدرسه شونه !

طاها باصدای بلند خندید و گفت : حتما منم پدرتم که دارم میبرمت مدرسه ، با لحن شیطنت آمیزی گفت « نترس باباجون ، مدرسه خوبه ، تو مدرسه کلی دوست داری ! تازه بهت شکلات هم میدند .

آرزو اخم کرد و گفت : منو دست انداختی ! سرش را به نشانه قهر کج کرد و حرفی نزد !

طاها که دید آرزو ناراحت شده ترمز دستی را کشید ، ماشین را نگه داشت و به سمت آرزو چرخید !

آرزو بدون نگاه به طاها گفت : چرا ایستادی ؟ دیر میشه !

طاها ابرو بالا انداخت و گفت : من زن اخمو نمیخوام ، اگه با این اخمها بری دانشگاه من خجالت میکشم . با لحن بچگانه ای گفت : دختر قشنگم قهر نکن دیگه ، اگه بخندی برات یه جایزه قشنگ میخرم !

آرزو به خاطر لحن بچگانه طاها خنده اش گرفت ، رو به طاها کرد و گفت : بالاخره نفهمیدم من زنتم یا دخترت !

طاها ماشین را روشن کرد و گفت : نیمه ی گمشده ام نیستی که با نیمه ی دیگر به جستجوییت بر خیزم...

توو... تمام گمشده ی منی ! تمام گمشده ی من ... !

آرزو لبخندی از ته دل نثار طاها کرد و حرفی نزد .

آرزو در ماشین را باز کرد که طاها گفت : مواظب خودت باش ، خودت برو خونه من نمی تونم پیام .

آرزو لبخندی زد و گفت : نگران من نباش فقط و فقط مواظب خودت باش !

طاها خندید و گفت : تا سه نشه بازی نشه ، یه بار دیگه بگو فقط تا مواظب خودم باشم !

آرزو لبخندی زد و گفت : فقط ! حالا خوب شد ؟ خداحافظ !

طاها : خداحافظ !

فاطمه به سمت آرزو اومد و گفت : سلام !

آرزو با فاطمه دست داد و گفت : سلام عزیزم ، زود اومدی ؟ با آرمان اومدی ؟

فاطمه به راه افتاد و گفت : آره با آرمان اومدم .

آرزو دست فاطمه را گرفت ، به اطرافش نگاه کرد و گفت : خوبه با هم ایم ! وگرنه دلم میپوسید.

فاطمه گفت : آره خدارو شکر ، بیا بریم ببینیم کلاسهامون کجاست !

هر دو باهم وارد کلاس شدند ، با لحنی جدی به افراد حاضر در کلاس سلام دادند و نشستند !

فاطمه نگاهی گذرا به افراد حاضر در کلاس کرد و آروم تو گوش آرزو گفت : همشون سنشون بالاست ، معلومه چند سالی را پشت کنکور موندند !

آرزو دستش را جلوی دهنش گرفت و آروم خندید !

یکی از آقایون بلند شد ، روبروی همه ایستاد و گفت : سلام من آقای آذر هستم ، یکی از همکلاسیهاتون . حالا ازتون میخوام خواهش کنم یکی یکی خودتون را معرفی کنید و بگید چند سال پشت کنکور موندید ؟ تا بیشتر با هم آشنا بشیم !

همه یکی یکی خودشان را معرفی کردند ، فاطمه گفت : من هم خانم آذر نوش هستم !

آرزو هم بلند شد و گفت : من هم خانم غلامی هستم !

آقای آذر ابرو بالا انداخت و گفت : چند سال ؟

آرزو و فاطمه به هم نگاه کردند و گفتند : چی چند سال ؟

آذر : چند سال پشت کنکور در جا زدید ؟

آرزو به فاطمه نگاه کرد و گفت : ما همون سال اول قبول شدیم !

آذر و بقیه با تعجب به آرزو نگاه کردند . آذر ابرو بالا انداخت و گفت : جالبه ! یعنی شما و خانم آذرنوش همدیگر را میشناسید ؟

فاطمه لبخندی زد و گفت : بله من و ایشون هفت سال با هم دوستیم !

یکی از خانمها گفت : چطوری همون سال اول قبول شدید ، کلاس هم رفتید ؟ کسی بهتون کمک کرده ؟

آرزو مکثی کرد و گفت : بله کلاس هم رفتیم البته خصوصی بود و معلمهاش هم برادرم و پسر عمه ام بودند که خودشون تو همین رشته تحصیل کرده بودند .

دوباره آذر می خواست سوالی بپرسه که استاد اومد و ساکت شدند . همه به احترام استاد ایستادند . استاد سلام کرد و گفت : من استاد ریاضیتون هستم !

استاد چند تا تمرین همراه با جواب نوشت و گفت : اینها را به صورت جزوه بنویسید تا درس را شروع کنیم .

همه مشغول نوشتن بودند که فاطمه و آرزو با هم گفتند : ببخشید استاد !

همه به آنها نگاه کردند ، خودشون هم از اینکه با هم حرف زدند تعجب کردند . استاد که مرد جوانی بود گفت : بله حرفتون را بزنید !

فاطمه به آرزو نگاه کرد و گفت : بگو !

آرزو ایستاد و به استاد نگاه کرد و گفت : ببخشید استاد اما من فکر میکنم پاسخی که برای تمرین دوم نوشتید اشتباهه !

استاد به آرزو نگاه کرد و بعد از مکثی گفت : نه خیر کاملاً درسته!

رو به فاطمه که نشسته بود کرد و گفت : حالا شما حرفتون را بگید !

فاطمه هم ایستاد و گفت : به نظر من هم پاسخ تمرین اشتباهه !

استاد ابرو بالا انداخت و گفت : پس بشینید چون پاسخ درسته !

آرزو و فاطمه به هم نگاهی کردند و نشستند . دوباره همه ساکت بودند ، آرزو و فاطمه به پاسخ استاد نگاه میکردند . چند دقیقه بعد آرزو ایستاد و گفت : ببخشید استاد ولی ما همچنان بر این عقیده ایم که پاسخ اشتباهه! دوباره همه با تعجب به آرزو نگاه کردند .

استاد بلند شد و گفت : خب شما بیا برای ما پاسخ درست را بنویس .

آرزو مکثی کرد ، به بقیه نگاه کرد و به سمت تخته رفت و بدون حرفی پاسخی که فکر میکرد درسته روی تخته نوشت !

استاد به پاسخ آرزو نگاه کرد ، روبه فاطمه کرد و گفت : آیا پاسخ شما هم همینه ؟

فاطمه گفت : بله استاد !

استاد به چهره مطمئن آرزو نگاه کرد ، لبخندی زد و گفت : بهتون تبریک میگم ، هم به شما و هم به خانم آذرنوش ! من خودم پاسخ این تمرین را اشتباه نوشتم که ببینم با چه کسانی طرفم !

همه با تعجب به استاد نگاه کردند . آرزو گفت : پس چرا بار اول گفتید که پاسخ درسته!

استاد به بقیه نگاه کرد و گفت : تا هم به بقیه یه فرصت بدم که به پاسخ توجه کنند و هم ببینم شما چه قدر به پاسختون مطمئنید .

آرزو به فاطمه نگاه کرد .

بعد از پایان کلاس آرزو و فاطمه می خواستند برند بیرون که آقای آذر گفت : شما دوتا خوب خودتون را تو دل استاد جا کردید ولی راه خوبی را انتخاب نکردید!

آرزو به آذر نگاه کرد ، اخم کرد و گفت : منظور تون چیه ؟ اصلا خوب بود میذاشتم شما میرزا بنویسها جواب اشتباه رو می نوشتید که دیگه همچین حرفی نزنید !

فاطمه به خاطر اینکه آرزو به آقای آذر گفت میرزا بنویس خندید .

آقای آذر جلو اومد و گفت : ولی من در مورد حرفم شوخی کردم !

آرزو بدون نگاه به آذر گفت : بله متوجه شدم اما شما با لحن جدی شوخی کردید منم با لحن جدی جوابتون را دادم.

همه خندیدند ، آرزو دست فاطمه را گرفت و گفت : بیا بریم !

باران دستهای کوچکش را دور کمر آرزو حلقه کرد و گفت : سلام خاله کجا بودی ؟

آرزو که هنوز جلوی در ایستاده بود باران را بوسید و در حالی که میرفت تو خونه گفت : رفته بودم تا درس بخونم ، دلت برام تنگ شده بود .

باران فقط سرش را به نشانه تایید حرفش تکان داد ، آرزو از کیفش بسته ای شکلات در آورد، به سمت باران گرفت و گفت : اینم برای دختر قشنگ خودم !

باران با خوشحالی بسته را گرفت ، در همین لحظه بردیا از پله ها پایین اومد و با دیدن بسته شکلات به طرف آرزو اومد و گفت : منم میخوام !

آرزو با لحن بچگانه ای گفت : ای وای ! یادم رفت برای تو بخرم !

بردیا که پسر بچه ای لجباز بود جیغ کشید و گفت : منم میخوام ! منم میخوام !

آتوسا و لیلی که تو آشپزخونه بودند بیرون اومدند و گفتند : چی شده ؟

آرزو خندید و گفت : هیچی !

بسته ای دیگه از کیفش در آورد ، بردیا را بوسید و گفت : مگه میشه من پسر قشنگم را یادم بره ! شکلات را به دستش داد و گفت : حالا برید بازی کنید و در ضمن خودتونم کثیف نکنید .

به طرف لیلی و آتوسا رفت و گفت : سلام ! خوبید ؟

لیلی لبخندی زد و گفت : سلام عزیزم ! خسته نباشی ! دیر کردی ، هوا تاریک شده ، داشتم نگرانت میشدم !

آرزو به ساعتش اشاره کرد و با خنده گفت : شما به ساعت نگاه کن عمه جون ، الان پاییز و هوا زود تاریک میشه !
رو به آتوسا کرد و گفت : من برم لباسم را عوض کنم و پیام کمکت کنم !

آتوسا به سمت آشپزخونه رفت و گفت : برو عزیزم ! کاری ندارم یکم استراحت کن .

رو تخت دراز کشید ، دستش را زیر سرش گذاشت ، به عکس طاهای زل زد و گفت : بیا طاهای ، بیا ! دلم برات تنگ شده ! آهی بلند کشید ، و اجازه داد تا پلکهای سنگینش روی هم بیافتد !

با احساس گرمای دستی که صورتش را لمس میکرد چشماهایش را باز کرد ، با دیدن طاهای که روبروش نشسته بود لبخندی زد و گفت : سلام عزیزم ، خسته نباشی !

طاهای دست ظریف و کشیده آرزو را لمس کرد و گفت : سلام ، خوبی ؟

آرزو نشست و گفت : خوبم ، کی اومدی ؟

طاهای : چند دقیقه ای میشه !

آرزو بدون حرفی ، چند دقیقه ای به طاهای نگاه کرد ، نفس عمیقی کشید !

طاهای لبخندی زد و گفت : چی شده ؟ چرا به من زل زدی ؟

آرزو رفت جلوی آئینه ایستاد و گفت : دلم خیلی برات تنگ شده بود ، امروز خیلی از هم دور بودیم .

طاهای آهی کشید و گفت : منم دلم برات تنگ شده بود ، بسته ای کادو پیچ شده را به سمت آرزو گرفتم و اینم برای روشنایی بخش زندگیم .

آرزو هدیه را با خوشحالی گرفت ، کنار طاهای نشست و گفت : ممنون طاهای جان ، بسته را تکان داد و گفت : حالا چی هست ؟

طاهای ابرو بالا انداخت و گفت : بازش کن !

آرزو با اشتیاق بسته را باز کرد ، چشمش یه گوی شیشه ای که داخلش پر شده بود از آب و یه خونه ساحلیه قشنگ وسطش بود ، افتاد ! گوی را بالا برد و گفت : خیلی قشنگه طاهای !

طاهای دستش را دور شونه آرزو حلقه کرد و گفت : هر وقت دلت برام تنگ شد به این نگاه کن ، من تو این خونه ام !
آرزو خندید و گوی را کنار تختش گذاشت .

همه سر کلاس نشسته بودند و با هم حرف میزدند که یکی از خانمها رو به آرزو و فاطمه کرد و گفت: خب شما دو تا که از همه سنتون کمه و کم حرفید، نمی خواید چیزی بگید، الان دوماه که با هم سر یه کلاس درس میخونیم ولی شما در مورد چیزی به جز درس حرف نمی زنید!

آرزو و فاطمه فقط لبخندی زدند، یکی از آقایون گفت: نکنه به خاطر اینکه شاگرد اول کلاسند طاقچه بالا میدارند.

همه خندیدند، آرزو و فاطمه با تعجب به هم نگاه کردند و آرزو خطاب به همه گفت: نه به خدا این طور نیست، یعنی شماها تو این دوماه با اخلاق من و فاطمه آشنا نشدید؟ ابرو بالا انداخت و گفت: خب حالا شما برسید ما هم جواب بدیم.

خانم حمیدی رو به روی آرزو نشست و گفت: خب! سوال اول شما دو تا چه نسبتی باهم دارید که همیشه باهمید و خیلی خیلی با هم هماهنگید، حتی گاهی وقتها با هم حرف میزنید!

آرزو و فاطمه خندیدند، آرزو خودش را جمع و جور کرد و گفت: من ده سال پیش از اصفهان اومدم تهران، سال اول راهنمایی وقتی برای اولین بار فاطمه را دیدم با خودم گفتم ما دوستهای خوبی برای هم میتونیم باشیم، جلو رفتم و با فاطمه سلام و احوالپرسی کردم و شروع دوستیه ما از همون روز بود، اما این دوستی و صمیمیت با ازدواج فاطمه و برادرم آرمان پر رنگتر شد. لبخند کوتاهی زد و گفت: خب این از سوال اول، بازم باید جواب بدم!
خانم حمیدی گفت: تو اصفهانی هستی؟

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت: مادرم اصفهانیه و پدرم شیرازی، خودم هم مخلوطی از این دو تا!

همه خندیدند و یکی دیگه از خانمها پرسید تو خودت هم ازدواج کردی؟

آرزو به بقیه نگاهی کرد و چیزی نگفت، فاطمه گفت: آره، پسر عمه و برادر شوهر خواهرشه! اسمش هم طهاست!

خانم حمیدی گفت: شماها که سنتون خیلی کمه چرا زود ازدواج کردید؟

آرزو و فاطمه به هم نگاه کردند، آرزو گفت: برادرم و پسر عمه ام به این شرط قبول کردند تا معلم ما باشند که ما باهاشون ازدواج کنیم، آهی کشید و گفت: ما هم که عاشق بودیم قبول کردیم!

همه خندیدند که یکی پرسید: حالا عاشق کدوم، درس یا همسرهاتون!

فاطمه انگشتانش را بالا برد و گفت: هر دو تاشون!

در همین لحظه گوشیه آرزو زنگ خورد، آرزو به شماره نگاه کرد و گفت: طهاست!

فاطمه ابرو بالا انداخت و گفت: چه حلال زادست!

آرزو از کلاس بیرون رفت ، دکمه پاسخ را فشرد و گفت: جای خالی ات قده خود توست
بزرگ نیست کوچک هم؛

که نه هجوم و ازدحام اطراف آن را پر می کند
و نه کوچکتر از تو، در آن جای می گیرد.

درست اندازه ی حضور توست..

طاها خندید و گفت: سبدی هست در اندیشه من که پر از گل بدهم هدیه به تو

غافل از اینکه تو خود ناب تری یک جهان گل بخورد غبطه به تو

آرزو خندید و گفت: سلام! خوبی؟

طاها: بله که خوبم؟ اگه تو هم بگی خوبی، خوبتر هم میشم!

آرزو که تو سالن دانشگاه قدم میزد گفت: خوبم! خیالت راحت. حالا کجایی آقا؟

طاها: نزدیک دانشگاهم!

آرزو ایستاد و با تعجب پرسید: دانشگاه؟ دانشگاه برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

طاها که متوجه نگرانی آرزو شد گفت: نه عزیزم اتفاقی نیافتاده، کارم زودتر تموم شد گفتم پیام دنبالت!

آرزو با نگرانی گفت: طاها تو رو خدا اگه اتفاقی افتاده به من بگو، خودت خوبی؟ بابا و مامان خوبند؟

طاها گفت: آرزو جان اتفاقی نیافتاده، به جان تو که عزیزترینی اتفاقی نیافتاده. نگران نباش. حالا هم اگه کلاست
تموم شده بیا جلوی در با هم بریم.

آرزو نفسی راحت کشید و گفت: باشه الان میام.

طاها: منتظر تم نگرانم نباش. فعلا خداحافظ!

آرزو: خداحافظ. گوشی را قطع کرد، به خاطر نگرانی رنگش پریده بود، رفت تو کلاس، به فاطمه که با بقیه حرف
میزد نگاه کرد و گفت: فاطمه جان اگه کاری نداری بیا بریم طاها بیرون منتظرمونه.

فاطمه به طرف آرزو اومد و گفت: چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

آرزو لبخندی زد و در حالی که کیفش را بر میداشت گفت: چیزی نیست! طاها گفت منتظرمه ترسیدم که نکنه
اتفاقی افتاده باشه.

فاطمه دست آرزو گرفت و گفت: حالا واقعا اتفاقی نیافتاده؟ نکنه حال خود طاها خوب نیست؟

آرزو خندید و گفت: نه جون منو قسم خورد و گفت اتفاقی نیافتاده، کیف فاطمه را به دستش داد و گفت: حال خودشم خوبه اگه بد بود چه طاهها میگفت و چه نمی گفت من میفهمیدم!

خانم حمیدی گفت: آرزو جون مگه آقا طاهها مریضیه خاصی داره که شما نگرانش شدید؟

آرزو به حمیدی نگاه کرد و با لحنی ناراحت گفت: طاهها ناراحتیه قلبی داره و نیاز به پیوند قلب. بغض کرد و سرش را پایین انداخت.

فاطمه دستش را روی شانه آرزو گذاشت و گفت: گریه نکنی، می دونی که طاهها ...

آرزو سرش را بالا آورد، لبخندی تلخ زد و گفت: نه گریه نمیکنم، به طاهها قول دادم که اگه باهاش زندگی کنم، گریه نکنم. دست فاطمه را گرفت و گفت: بچه ها فعلا خداحافظ!

همه از شنیدن اینکه طاهها مریضه ناراحت شدند و خانم حمیدی گفت: آرزو جان نگران آقا طاهها نباش، ان شاء.. که خوب میشه.

آرزو لبخندی زد و گفت: مطمئنم که خوب میشه. خداحافظ!

طاهها به ماشین تکیه داده بود و ایستاده بود که با دیدن آرزو و فاطمه برایشون دست تگون داد.

آرزو و فاطمه از دانشگاه خارج شده بودند که آقای آذر گفت: ببخشید خانم غلامی یه لحظه صبر کنید.

آرزو و فاطمه به سمت آقای آذر برگشتند.

آقای آذر جلوتر اومد. طاهها هم که دید آرزو ایستاد به طرفشون رفت.

آقای آذر گفت: ببخشید، انقدر تو کلاس با هم حرف زدیم که یادم رفت حرفم را بهتون بزنم.

آرزو با لحنی متعجب گفت: خواهش میکنم، حرفتون را بگید.

طاهها و آقای آذر به هم نگاه میکردند که آرزو به طاهها نگاه کرد و گفت: ایشون آقای آذر از همکلاسیهای من و

فاطمه هستند. رو به آذر کرد و گفت: ایشونم آقای طاهها آژین همسرم هستند.

آقای آذر و طاهها با هم دست دادند. آقای آذر گفت: از دیدنتون خوشحالم!

طاهها لبخندی زد و گفت: من هم همین طور!

آقای آذر رو به آرزو کرد و گفت: راستش من هفته پیش سر کلاس ریاضی نبودم، میخواستم اگه زحمتی نیست

جزوه هاتون را ازتون بگیرم. حالا یا شما یا خانم آذرنوش.

آرزو و فاطمه ابرو بالا انداختند و فاطمه گفت: حتما باید جزوه یکی از ما باشه؟

آذر ابرو بالا انداخت و گفت : بله برای شما معتبر تره، من زیاد به جزوه میرزا بنویسهها اعتقادی ندارم.

آرزو و فاطمه خندیدند . آرزو گفت : باشه الان همراهم نیست براتون میارمشون .

آذر : ممنونم . ببخشید که وقتتون را گرفتم . خداحافظ .

آرزو رو به طاهها کرد و گفت : سلام ، خسته نباشی !

طاهها : سلام ، شما هم خسته نباشید . رو به فاطمه کرد و گفت : سلام فاطمه خوبی .

فاطمه لبخندی زد و گفت : خوبم ! ولی حسابی من و آرزو ترسوندی .

طاهها به سمت ماشین رفت و گفت : چرا ؟ تقصیر منه که گفتم پیام دنبالتون تا کرایه ماشینتون بمونه تو جیبتون !

آرزو و فاطمه خندیدند و سوار شدند . اول فاطمه را رسوندند و با سیمین خانم و سلام و احوالپرسی کردند و رفتند .

طاهها که رانندگی میکرد ، نیم نگاهی به آرزو کرد و گفت : میخوام یه چیزی بهت بگم.

آرزو با چهره ای مشتاق به طاهها نگاه کرد و گفت : چه عجب ! حالا نمیشه دو چیز بگی ؟ حوصله ام سر رفت .

طاهها خندید . ماشین را نگه داشت ، به آرزو نگاه کرد وبعد از مکثی کوتاه گفت : آرزو من باید فردا برم مشهد ، یه سری امتحان دارم که از پس فردا شروع میشه .

آرزو مدتی به طاهها نگاه کرد ، آهی کشید و به روبروش نگاه کرد و حرفی نزد .

طاهها هم بدون حرفی به راه افتاد .

آرزو جلوی در آشپزخونه ایستاد و گفت : سلام آتوسا ، خسته نباشی !

آتوسا به آرزو نگاه کرد ، لبخندی زد و گفت : سلام عزیزم ، خسته نباشی . زود اومدی ؟

آرزو به سمت آتوسا رفت و گفت : طاهها اومده بود دنبالم . پشت میز نشست و حرفی نزد .

آتوسا فنجونی چای جلوی آرزو گذاشت و گفت : بخور خستگیت در بره . طاهها کجاست ؟

آرزو که به فنجون نگاه می کرد آهی کشید و گفت : خونه ست ، داره استراحت میکنه .

آتوسا روبروی آرزو نشست و گفت : چی شده ؟ بازم که تو خودتی ؟

آرزو به آتوسا نگاه کرد و گفت : چیزی نیست ؟ از این ناراحتم که اصلا نمی تونم به تو کمک کنم !

آتوسا دستش را روی دست آرزو گذاشت و گفت: چرا ناراحتی؟ من و تو خواهیم و باید مواظب هم باشیم، تو هم که به من کمک میکنی، از وقتی تو اومدی سرم خلوت تر شده. به فنچون چایی اشاره کرد و گفت: حالا چاییت را بخور تا سرد نشده.

آرزو لبخندی محو بر لب نشانده و گفت: باشه میخورم.

آرزو تمام شب را به فکر فردا بود که قرار طاهای بره. رو تخت نشست و بود، کتاب جلوش باز بود اما فکرش پیش طاهای بود.

طاهای اومد تو اتاق، مدتی را جلوی در به آرزو نگاه کرد، اما آرزو توجهی نکرد و به کتاب چشم دوخت.

طاهای کنار آرزو نشست، دستش را به موهای بلند آرزو کشید و گفت: گل فرستادم، تو بو کن، اگر رفتم تو با گل گفتگو کن اگر مردم فدای تار مویت، اگر ماندم، که باز آیم به سویت..

آرزو نگاه سریعی به طاهای کرد و با ادا و اطوار گفت: اگر مردم فدای تار مویت. اخم کرد و گفت: این چه حرفیه میزنی؟ مگه کجا میخوای بری؟

طاهای لبخندی زد و گفت: خب به خودت بگو که از وقتی بهت گفتم میخوام برم ماتم گرفتی.

آرزو آهی کشید و گفت: من ماتم نگرفتم فقط میخوام به نبودنت عادت کنم! به چشمهای طاهای نگاه کرد و گفت: چرا زودتر بهم نگفتی؟

طاهای ابرو بالا انداخت و گفت: زودتر بهت میگفتم که از همون روز حرف نزن، نخندی و غذا نخوری؟ این طوری که من دق میکردم.

آرزو موهایش را کنار زد و گفت: حالا نمی خواد دق کنی! فردا صبح میری یا بعد از ظهر؟

طاهای: صبح ساعت ۹ پرواز دارم.

آرزو سرش را به شونه طاهای تکیه داد و گفت: طاهای قول بده مراقب خودت باشی. من نگرانتم!

طاهای بوسه ای به سر آرزو زد و گفت: نگران نباش مواظبم، نه به خاطر خودم به خاطر تو مواظبم، نمیخوام ناراحت بشی و غصه منو بخوری، من همه چیز را برای تو میخوام حتی زنده بودن خودم هم به خاطر تو برام مهمه

آرزو لبخندی زد و گفت: حرفهات آرومم میکنه. حالا بخواب که فردا خواب نمونی.

طاهای بلند شد و گفت: هنوز چمدونم را نبستم!

آرزو در کمد طاهای را باز کرد و گفت: من خودم میبندم. تو بخواب.

طاهای چمدونش را باز کرد و گفت: با هم میبندیم و با هم میخوابیم.

لیلی طاهرا سه بار از زیر قرآن رد کرد و گفت: خدایا خودت مواظب طاهرا باش.

طاهرا قران را بوسید و با همه خداحافظی کرد.

به آرزو که ساکت ایستاده بود نگاه کرد، لبخندی بر لب راند و گفت: مراقب خودت باش. خداحافظ.

آرزو که انگار قلبش از جا کنده میشد آهی کشید به زور لبخندی زد و گفت: تو هم مواظب خودت باش. موفق باشی. خداحافظ.

ماهان رو به آتوسا کرد و گفت: من طاهرا را میبرم فرودگاه و از اونجا میرم کارخونه. کاری، امری، سفارشی نداری انجام بدم!

آتوسا خندید و گفت: الان چیزی یادم نمیاد. اگه یادم اومد بهت تلفنی میگم.

ماهان به سمت ماشین رفت و گفت: یادم نبود یه رد یاب تو جیبم و یکی هم تو کارخونه دارم.

همه با صدای بلند خندیدند اما طاهرا و آرزو فقط به هم نگاه کردند.

طاهرا به آتوسا و بقیه نگاه کرد و گفت: مواظب آرزو باشید.

لیلی دستی به صورت طاهرا کشید و گفت: مطمئن باش نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره. تو با خیال راحت به کارت برس.

طاهرا دستهای گرم مادرش را بوسید و گفت: ممنون مامان. برام دعا کنید. خداحافظ.

آرزو به کامپیوتر خیره شده بود و به طاهرا فکر میکرد که با صدای آتوسا که از پشت در میگفت: آرزو بیا ناهار بخور به خودش اومد.

آرزو به صندلی تکیه داد و گفت: شما بخورید من میل ندارم.

آتوسا اومد تو و گفت: این طوری نمیشه. بعد دست آرزو گرفت و گفت: باید غذا بخوری!

آرزو کمی غذا کشید و به زور دوسه قاشق غذا خورد. میز را جمع کرد. ظرفها را شست و رفت خونه خودش. گوشیه تلفن را برداشت، شماره طاهرا را گرفت، پنجره ها را باز کرد و کنار پنجره نشست و گفت: سلام!

طاهرا: سلام عزیزم. خوبم. تو خوبی؟

آرزو که به منظره بیرون نگاه میکرد گفت: خوبم. رسیدی؟

طاهرا: آره الان هتلم! میخوام برم ناهار بخورم! تو که ناهار خوردی؟

آرزو لبخندی زد و گفت: بله خوردم. تو هم یادت باشه غذای پر چرب نخوری و داروهات هم یادت نره.

طاها خندید و گفت: چشم. نه غذای پرچرب میخورم و نه داروهام یادم میره.

آرزو: خب دیگه برو غذا بخور و استراحت کن. فعلا خداحافظ!

شب بود و آرزو مطالعه بود و انقدر غرق در خواندن شده بود که از فضای اطرافش بی خبر بود که صدای کوبیده شدن در او را از جا پراند. به اطرافش نگاه کرد، شالش را روسرش انداخت و به سمت در رفت. آروم در را باز کرد و باران را روبروی خودش دید، لبخندی زد، روبروی باران نشست و گفت: این دختر کوچولوی قشنگ چیکارم داره که این طوری در میزنه؟

بران با لحن بچه گانه اش گفت: بیا بریم شام بخوریم!

آرزو باران را بوسید، بلند شد، باران را بغلش کرد و گفت: بریم عزیزم.

آقابهمن دستش را به طرف آرزو گرفت و گفت: بشقابت را بده تا غذا بکشم.

آرزو سرش را پایین انداخت و گفت: شما زحمت نکشید من خودم میکشم.

آقا بهمین: نه بده خودم میکشم. آتوسا میگفت ظهر هم غذا نخوردی الان باید همه غذات را بخوری!

آرزو به بقیه نگاه کرد و بشقابش را به آقا بهمین داد.

آرزو به بشقاب نگاه کرد چشمهایش را گرد کرد و گفت: آخه عمو جون زیاد کشیدید!

ماهان خندید و گفت: بخور دختر! بخور! بابا تاحالا برای هیچکدوم از ما غذا نکشیده بود، ببین دیگه چه قدر دوستت داره! بخور ناشکری نکن!
همه خندیدند.

آرزو دست آتوسا را گرفت و گفت: تو برو بشین من خودم میز را جمع میکنم، انقدر غرق کتاب خواندن بودم که یادم رفت پیام به تو کمک کنم.

آتوسا آرزو بوسید و گفت: اشکالی نداره، ناراحت نباش.

خوابش نمیبرد، رفت تو تراس و ستاره ها را تماشا کرد، همین طور به آسمان چشم دوخته بود که تلفن زنگ خورد، رفت تو خونه، گوشی را برداشت، به شماره نگاه کرد، لبخندی زد، دکمه پاسخ را فشرد و گفت: تو را به خاطر دوست داشتن دوست دارم. تو را به جای همه کسانی که دوست نمیدارم دوست میدارم.

بی تو جز گستره بی بیکرانه نمیبینم میان گذشته و امروز.

طاها: از جدار آینه‌ی خویش گذشتن نتوانستم

میبایست تا زندگی را لغت به لغت فرا گیرم

راست از آن گونه که لغت به لغت از یادش میبرند.

تو را دوست میدارم برای خاطر فرزانهگیات که از آن من نیست

به رغم همه آن چیزها که جز وهمی نیست دوست دارم

برای خاطر این قلب جاودانی که بازش نمیدارم

میاندیشی که تردیدی اما تو تنها دلیلی

تو خورشید رخشانی که بر من میتابی هنگامی که به خویش مغرورم

سپیده که سر بزند

در این بیشهزار خزان زده شاید گلی بروید

شبیه آنچه در بهار بوئیدیم .

پس به نام زندگی

هرگز نگو هرگز

آرزو روی صندلی نشست ، ابرو در هم کشید و گفت : تو هم این شعر را بلدی ؟

طاها خندید و گفت : نه فقط خودت بلدی ، اون زمانی که تو منو زجر کش میکردی من همیشه این شعر رو میخوندم !

آرزو باصدای بلند خندید و گفت : من کی زجر کشت کردم ؟ آی تنبل من فقط یه کوچولو امتحانت کردم !

طاها : بله از نظر تو یه کوچولو بود ولی خبر نداشتی یه دل عاشق تحمل این امتحانات را نداره و ذره ذره زجر کش میشه !

آرزو دوباره خندید و گفت : میدونی دستم بهت نمیرسه از پشت تلفن گله میکنی ، ولی آقا طاها دوباره همدیگر و میبینیم ، بادت نره !

طاها با لحنی که انگار ترسیده بود گفت : من شکر بخورم از تو گله بکنم ، خوابم نمیبرید گفتم صدات را بشنوم تا بتونم بخوابم .

آرزو آهی کشید و گفت : من همین طور ، اصلا نمیتونستم بخوابم ، دوساعت بود که تو تراس نشسته بود و به یاد توبه ستاره ها نگاه میکردم .

طاها معترضانه گفت : آرزو خانم دیگه هوا سرد شده ، سرما میخوری !

آرزو لبخندی زد و گفت: نترس من سرمایه نیستی، من بیشتر به سرما عادت کردم!

طاها: بله، خیلی وقته میدونم، وقتی تو هوای برفی تو تراس درس میخوندی به جای تو من سردم میشد اما تو عین خیالت نبود.

- من بگو که فکر میکردم آقا طاها پسری سر به زیره نگو آقا زیر چشمی از همه چی سر در میاره.

طاها خندید. آرزو بلند شد و گفت: نخند آقا، بگیر بخواب تا فردا امتحانت را خراب نکنی، اونوقت همه این خنده ها تبدیل میشه به نفرین پشت من که آرزو دیشب نداشت من بخوابم و از این حرفها.

طاها دوباره خندید و گفت: اختیار داری خانم، صدای تو آرام بخشه. چشم میخوابم.

آرزو: پس شب به خیر. دکمه قطع تماس را فشرد، رو تخت دراز کشید و ملافه را رو سرش کشید تا هر جوری شده بخوابه.

شهرز که چایی میخورد گفت: آرزو بذار من برسونت!

آرزو کیفش را برداشت و گفت: نه شهرز جان من خودم با تاکسی میرم، مزاحمت نمیشم. خدا حافظ.

آتوسا گفت: آرزو مواظب خودت باش!

آرزو: چشم.

کنار خیابون ایستاده بود که تاکسی ایستاد و آرزو سوار شد. اسم دانشگاه را گفت و راننده حرکت کرد. آرزو تلفن همراهش را در آورد و شماره طاها را گرفت اما تلفن رو پیغام گیر بود و آرزو گفت: سلام، میخوامت بگم موفق باشی و قرصهات یادت نره.

به ساعتش نگاه کرد و گفت: وای دیر شد! آقا یکم سریعتر!

با عجله از پله های دانشگاه بالا رفت، کلاسش شروع شده بود، نفس نفس میزد، نفس عمیقی کشید، در زد و درو باز کرد، به استاد که نشسته بود نگاه کرد و گفت: سلام! ببخشید دیر شد!

استاد بلند شد به طرف آرزو اومد و گفت: سلام! به آرزو نگاه کرد.

آرزو سرش را پایین انداخت و گفت: اجازه هست استاد؟

استاد هم به خاطر اینکه آرزو دختر منظم و درس خونی بود زیاد سخت نگرفت، لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره! بفرمایید تو!

آرزو به بقیه نگاه کرد و بدون حرفی کنار فاطمه نشست.

فاطمه آروم گفت: چرا دیر کردی؟ دیگه داشتتم نگرانت میشدم.

آرزو هم آروم گفت : چیز مهمی نبود ! تو ترافیک موندم .

بعد از پایان کلاس آرزو به دنبال آقای آذر از کلاس خارج شد و گفت : ببخشید آقای آذر !

آذر برگشت و گفت : بله بفرمایید !

آرزو جلوتر اومد و در حالی که جزوه‌ها را از کیفش در می‌آورد گفت : این جزوه‌های ریاضی را براتون آوردم .

آقای آذر جزوه‌ها را گرفت و گفت : فکر کردم یادتون رفته !

آرزو لبخند کوتاهی زد و گفت : نه ، اصولاً من خوش قولم ! از دیشب گذاشتم تو کیفم تا یادم نره !

آقای آذر : ممنونم !

گوشیه آرزو زنگ خورد ، آرزو به شماره نگاه کرد و گفت : وای طاهاست ! از صبح چند بار تلفن زده من جواب

ندادم الان نگران شده !

دکمه پاسخ را فشرد و با سر از آقای آذر خداحافظی کرد و گفت : سلام طاهای خوبی ، ببخشید سر کلاس بودم

نتونستم جواب بدم !

طاهای خندید و گفت : خب ! خب ! سلام !

آرزو که به سمت محوطه باز دانشگاه میرفت گفت : خوبی ؟ امتحان دادی ؟

طاهای : بله خوبم و امتحان هم دادم .

آرزو به سمت فاطمه رفت و گفت : طاهای امروز دیر رسیدم سر کلاس !

طاهای : آئی تنبل ! چرا دیر رسیدی ؟

آرزو کنار فاطمه نشست و گفت : با تاکسی اومدم تو ترافیک موندم .

طاهای : چرا با شهروز نیومدی ؟

آرزو : نمی‌خواستم مزاحمشون بشم ! حالا کی می‌آیی ؟

طاهای : معلوم نیست ، بقیه خوبند ؟ فاطمه هم اونجاست ؟

آرزو به فاطمه نگاه کرد و گفت : همه خوبند و فاطمه هم کنارم نشسته .

فاطمه آروم گفت : سلام برسون !

آرزو لبخندی زد و گفت : فاطمه سلام می‌رسونه !

طاها : سلامت باشه ، تو هم از طرف من بهش سلام برسون !

آرزو : چشم . مواظب خودت باش . من باید برم کلاس دارم .

طاها : پس خداحافظ !

آرزو رو به فاطمه کرد و گفت : سلام !

فاطمه چشمهایش را ریز کرد و گفت : چند بار سلام میکنی ؟

آرزو بلند شد و گفت : این سلام از طرف طاها بود .

فاطمه خندید و گفت : چه قدر مسولیت پذیری ! دست آرزو گرفت و گفت : بیا بریم یه چیزی بخوریم معلومه صبحانه هم نخوردی .

آرزو که کنار فاطمه راه میرفت گفت : نخوردم ! مگه میتونستم ! عمه و عمو بهم از یه طرف ، آتوسا و ماهان هم از یه طرف !

بعد از ظهر همه کلاسها تموم شد . آرزو و فاطمه از دانشگاه خارج شدند ، فاطمه به روبروش اشاره کرد و گفت : اینم بادیگاردمون بیا بریم .

آرزو هم به مسیر نگاه فاطمه نگاه کرد و آرمان را دید که منتظرشونه و براشون دست تکون میده .

آرزو با آرمان دست داد و گفت : سلام داداش !

آرمان لبخندی زد و گفت : سلام عزیزم ، خوبی ؟

آرزو : خوبم !

فاطمه رو به آرمان کرد و گفت : تو اینجا چیکار میکنی ؟

آرمان در ماشین را باز کرد و گفت : کارم زود تموم شد گفتم پیام دنبالتون . به داخل ماشین اشاره کرد و گفت : حالا نمی خواید سوار شید بریم .

هر سه سوار شدند .

آرمان ار آینه به آرزو نگاه کرد و گفت : از طاها خبر داری ؟

قبل از اینکه آرزو حرفی بزنه فاطمه گفت : آره بابا ! دوساعت تو دانشگاه باهم حرف زدند .

آرزو خندید و گفت : سلام رسوند !

آرمان : نگفت کی میاد ؟

آرزو آهی کشید و گفت : فعلا معلوم نیست .

آرمان که دید آرزو دلتنگه گفت : موافقید بریم یه بستنی بخوریم .

فاطمه به آرزو نگاه کرد ، آرزو گفت : اگه زیاد دیر نشه موافقم بریم .

آرمان سرعت ماشین را بالا برد و گفت : نترس دیر نمیشه .

با هم به یه کافی شاپ رفتند و بستنی خوردند .

آرزو به لیلی که نشسته بود و تلویزیون تماشا میکرد گفت : سلام عمه

لیلی به آرزو نگاه کرد و گفت : سلام عزیزم خسته نباشی !

آرزو به طرف لیلی اومد و گفت : ، چرا تنهایی ؟ آتوسا کجاست ؟

لیلی : آتوسا بچه ها را برده پارک .

آرزو که هنوز ایستاده بود گفت : شام چی درست کنم ؟

لیلی لبخندی زد و گفت : تو خسته ای خودم درست میکنم !

آرزو گفت : نه عمه جون خسته نیستم ، بگید چی درست کنم ؟

لیلی گفت : حالا که اصرار میکنی قرمه سبزی درست کن .

آرزو به سمت در رفت و گفت : چشم ، لباسم را عوض کنم برمیگردم .

آتوسا جلوی در آشپزخونه ایستاد و گفت : سلام خواهر گلم خسته نباشی .

آرزو که سالاد درست میکرد لبخندی زد و گفت : سلام عزیزم ، خوبی ؟

آتوسا : خوبم ، تو چطوری ؟

آرزو مکثی کرد و گفت : خوبم !

آتوسا لبخندی زد و گفت : خوبی ولی دلتنگ ! من برم لباسم را عوض کنم .

باران کنار آرزو نشست و گفت : من میخوام با خاله غذا بخورم .

آرزو باران را بوسید و گفت : فدای دختر گلم بشم من ، باشه با هم میخوریم .

ماهان که برای خودش پلو میکشید گفت : آرزو این دختره رو از چنگ ما در میاره ، همش میگه دخترم ! دخترم !

همه خندیدند . آرزو گفت : اگه سیر نشدید ببخشید ، غذا رو کم درست کردم .

ماهان پرسید : چرا ؟

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : خودت گفתי میخوام رژیم بگیرم و از این حرفها !

ماهان به بقیه نگاه کرد ، اخمی ساختگی کرد و گفت : شما هنوز یاد نگرفتی حرف ما آقایون را جدی نگیرید .

آتوسا گفت : آه ! این طوریه دیگه ! باشه از این به بعد هیچکدوم از حرفهات رو جدی نمیگیرم .

ماهان قاشقش را تو بشقاب گذاشت ، رو به آرزو کرد و گفت : خدا بگم چیکارت کنه ! ببین به خاطر تو یه بهانه دادم دست آتوسا ... رو به آتوسا کرد و گفت : ببین آتوسا به حرفهای آرزو گوش نکن ، این اول می خواد میونه ما رو شکر آب کنه بعد وقتی با تو جر و بحث کرد طرفدار نداشته باشی . دستش را روی میز زد و گفت : ببین کی بهت گفتم ، حالا تو گوش نکن .

همه خندیدند و آتوسا گفت : من کی به حرف آرزو گوش کردم ! تو خودت گفتی حرف منو جدی نگیرید من گفتم چشم ! به آرزو چیکار داری ؟

آرزو با لحنی مایوسانه گفت : من و تنها گیر آورده .

ماهان دستش را بالا برد و گفت : تسلیم ، من تسلیمم .

آقا بهمن بلند شد دست ماهان را گرفت و گفت : پاشو بریم و کمتر سر به سر عروسهای من بذار . در ضمن آرزو دستت درد نکنه .

آرزو : نوش جان عمو جان .

پشت میز پیانو نشست ، با انگشتانش دکمه ها را فشرد ، نوای غمگینی بوجود اومد ، گویی انگشتانش دلتنگیش را بر روی دکمه ها منتقل میسازد و این نوا ، نوای دلتنگیه آرزو بود ..

لیلی خانم تو حیاط به درختان آب میداد که آرزو از خونه بیرون اومد ، به طرف لیل اومد و گفت : سلام !

لیلی : سلام ، کجا میری آرزو جان ؟

آرزو با لبخندی که به لب داشت گفت : اول میرم دانشگاه و از اونجا هم میرم کلاس موسیقی .

لیلی آرزو و بوسید و گفت : مواظب خودت باش و زود برگرد .

آرزو به سمت در رفت و گفت : چشم عمه . خداحافظ .

فاطمه بلند شد و گفت : آرزو چرا نشستی ، کلاس تموم شده نمیخوای بری .

آرزو که تو فکر بود گفت : نه تو برو ! میخوام برم کلاس موسیقی !

فاطمه خندید و گفت : چون طاها خونه نیست حوصله خونه را نداری نه ؟ دست آرزو گرفت و گفت : حداقل بیا بریم یه چیزی بخور بعد .

آرزو با صدای آروم گفت : میل ندارم !

فاطمه کنار آرزو نشست و گفت : که میل نداری کاری نکن تلفن کنم به طاها و بگم که غذا نمیخوری !

آرزو به فاطمه نگاه کرد و گفت : دیوونه نشو ! طاها الان داره امتحان میده و اگه این حرف را بهش بزنی به هم میریزه و امتحاناتش را خراب میکنه .

خانم حمیدی که جلوی آرزو نشسته بود خندید و گفت : حالا مگه این آقا طاها کجاست ؟

آرزو به حمیدی نگاه کرد و گفت : رفته مشهد برای امتحانات دانشگاهیش .

حمیدی گفت : می تونم بپرسم تو چه رشته ای تحصیل کردند .

آرزو : مهندسی ماشین آلات . البته دیگه تموم شده و این امتحانات پایانیه .

فاطمه مشتت به بازوی آرزو زد و گفت : پاشو بریم دیگه .

آرزو بلند شد و گفت : من باید برم کلاس موسیقی ، استادم از دستم عصبانیه . میگه یه روز میایی سه روز نمیایی .

فاطمه خندید و خانم حمیدی گفت : مگه تو کلاس موسیقی هم میری ، حالا چی میزنی ؟

آرزو لبخندی زد و گفت : پیانو !

فاطمه نیش خندی زد و گفت : البته فقط و فقط برای آقای مجنون یعنی فقط برای طاها میزنه !

آرزو اخم کرد ، دست فاطمه را گرفت و گفت : بیا بریم ، رو به حمیدی کرد و گفت : خداحافظ !

سرش را روی میز گذاشته بود که سنگینیه دستی را روی سرش احساس کرد ، سرش را بالا آورد و آتوسا را دید که بالای سرش ایستاده . آهی کشید و گفت : تویی ؟

آتوسا کنار آرزو نشست ، دستش را دور شانه آرزو حلقه کرد و با لحنی شیطنت آمیز گفت : چرا تنها نشستت ؟ منتظر کی هستی ؟

آرزو لبخند کمرنگی بر لب راند و گفت : دلم خیلی گرفته آتوسا !

آتوسا آرزو را بوسید و گفت : الهی من فدای دل گرفتت بشم . نبینم این خواهر شاد و شنگول من این طوری بی حوصله باشه !

آرزو به آتوسا نگاه کرد و گفت : آتوسا میایی با هم بریم بیرون !

آتوسا لبخندی زد و گفت : مثلاً کجا؟

آرزو با نوک انگشتش ضرباتی به شقیقه اش زد و گفت: مثلاً! مثلاً! آهان مثلاً اول با بچه ها بریم پارک از اونجا هم بریم خونه بابا! آهی کشید و گف : دلم برای مامان یه ذره شده !

آتوسا ابرو بالا انداخت و گفت : مثلاً چه قدر شده ؟

آرزو اندازه کوچکی را نشان داد و گفت : این قدر ! بلند شد و گفت : من برم لباس بپوشم ، شما هم آماده شید ، به عمه هم بگو بیاد .

تو حیاط منتظر آتوسا و بقیه بود که گوشیه همراهش زنگ خورد ، به شماره نگاه کرد و گفت : طاهاست ! دکمه پاسخ را فشر د و گفت : سلام به آقای بی وفا ! خوبی شما ؟ خوب بدون ما به شما خوش میگذره !

طاها که میخندید گفت : حسابی دلت پره ! سلام عزیزم ، شما خوب باش منم خوبم ! بعدش هم فکر میکنی اینجا بهم بدون تو خوش میگذره !

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : مگه نمیگذره ؟

طاها : نه ! بدون تو هیچ جا خوب نیست !

آرزو خندید و گفت : خب ، حالا واقعا خوبی ؟

طاها : بله خانم ، خوبم ! داروهامم میخورم .

آرزو با لحنی ناراحت گفت : طاها دلم برات خیلی تنگ شده ، پس کی میایی ؟

طاها : منم دلتنگتم عزیزم ، تا چند روز آینده میام ، فقط یکم دیگه صبر کن . راستی امیر هم به تو سلام میرسونه !

آرزو که بین درختان راه میرفت گفت : امیر ، مگه اونجاست ؟

طاها : آره دیگه ، من و اون با هم همکلاس بودیم یادت که نرفته ؟

آرزو لبخندی زد و گفت : نه ! مکثی کرد و گفت : خواستگارتم اونجاست ؟

طاها با تعجب پرسید : خواستگارم ؟

آرزو صدای خنده امیر را از پشت تلفن شنید ، امیر با صدای بلند گفت : بله آرزو خانم ، خواستگارم هم اینجاست و به شما سلام میرسونه ، کم مونده بود طاها را از راه به در کنه که من نجاتش دادم !

آرزو خندید و طاها گفت: آرزو دروغ میگه به جان تو! اون اصلا رشته تحصیلیش با من فرق میکرد.

آرزو که میخندید گفت: حالا چرا دستپاچه شدی؟ خوش باش ما که بخیل نیستیم!

طاها خندید و گفت: الان کجایی؟ مامان، بابا خوبند؟

آرزو رو صندلی نشست و گفت: همه خوبند. منم الان تو حیاط رو صندلی نشستم و منتظر آتوسا و عمه ام که

بیان و بریم بیرون، مکثی کرد و گفت: اجازه هست آقا؟

طاها با لحن جدی گفتی: نه خیر، تو بدون من جایی نمیری!

آرزو بلند شد و گفت: چشم! پس برم به آتوسا بگم من نمیام!

طاها خندید و گفت: شوخی کردم دختر! هر جا دوست داشتی برو ولی مواظب خودتون باشید.

آرزو: الان کجایی؟

طاها: دارم میرم سر جلسه امتحان!

آرزو ایستاد و گفت: موفق باشی، دیگه مزاحمت نمیشم، برات دعا میکنم، به اقا امیر هم سلام برسون.
خداحافظ.

طاها: خداحافظ عزیزم. دوستت دارم!

آتوسا عمه لیلی به طرفش اومدند. آرزو گفت: عمه! طاها تلفن کرده و بود و به همه سلام رسوند.

عمه لیلی مکثی کرد و گفت: سلامت باشه! کجا بود؟ بر نمیگرده؟

آرزو: میرفت سر جلسه امتحان، تا چند روز آینده بر میگردد.

باران و بردیا دست آرزو کشیدند و گفتند: بیا بید بریم پارک! آرزو هم خندید و گفت: باشه بیاید بریم!

سیمین خانم گفت: چرا خبر ندادید تا نهار درست کنم!

آرزو مادرش را بوسید و گفت: خودم نگفتم تا زحمت نکشید. من دلم براتون تنگ شده بود گفتم باهم بیاییم
اینجا.

سیمین لبخندی زد و گفت: منم دلم برات تنگ شده بود، میخواستم بعد از ظهر پیام ببینمتون!

فاطمه سینی چای را رو میز گذاشت، کنار آتوسا نشست و گفت: مامان سیمین که نمی خواست نهار درست کنه
، من خونه بودم!

آرزو گوشی تلفن را برداشت و گفت: این همه ناراحت نباشید، از بیرون سفارش میدم میارند. لبخندی زد و گفت: به مهمونیه زنونه کوچیک مجردی میگیریم.

لیلی و سیمین خندیدند و گفتند: مجردی! دیگه این حرفها به سن ما نمی خوره!

همه مشغول صرف ناهار بودند که آراین از راه رسید. با آتوسا و لیلی سلام و احوالپرسی کرد. از پشت دستش را دور گردن آرزو حلقه کرد و گفت: سلام به همبازیه بی وفا، خوبی؟

آرزو سرش را بالا آورد، به آراین نگاه کرد و گفت: خوبم همبازیه مثلا با وفا!

آراین کنار آرزو نشست، به میز نگاه کرد و گفت: باوقاییت معلومه، پیتزا را تنها تنها می خوری؟

همه خندیدند، آرزو به آراین نگاه کرد و گفت: وای! الهی بمیرم اصلا یادم نبود! ظرف خودش را جلوی آراین گذاشت و گفت: بیا تو برای من را بخور!

آراین لبخندی زد، تکه ای از پیتزا را برداشت به طرف آرزو برد و گفت: دهنتم را باز کن، پیتزا رو تو دهن آرزو گذاشت. تکه ای دیگه برداشت و گفت: یکی تو! یکی من!

همه خندیدند. آراین با چشم به ظرف اشاره کرد و خطاب به آرزو گفت: با هم میخوریم به یاد گذشته ها!

آرزو به تکه های پیتزا نگاه کرد لبخندی زد و گفت: یادش به خیر. چه گذشته هایی بود.

لیوانی آب برداشت و به سمت اتاقش میرفت که پاش به چیزی گیر کرد و افتاد زمین، لیوان شکست و تکه های شیشه رفت تو دستش، در حالی که از دستش خون زیادی میرفت بلند شد، به کف دستش نگاه کرد، تکه ای بزرگ از شیشه هنوز تو دستش بود، چشماهایش را بست و با دست دیگرش که میلرزید شیشه را از دستش در آورد، شدت درد بی قدر بود که سرمای عجیبی در تمام وجودش رخنه کرد، چند تا دستمال کاغذی روی زخمهایش گذاشت و به سمت خونه بغلی رفت. جلوی در ایستاد و با صدایی لرزون گفت: آتوسا! آتوسا! آتوسا! یه لحظه بیا!

آتوسا و بقیه تلویزیون تماشا میکردند، آتوسا وقتی صدای آرزو شنید بلند شد و به طرف در رفت، وقتی دست آرزو که خونی بود دید با عجله به طرفش رفت، دست آرزو تو دستش گرفت و گفت: چی شده؟ به دستش نگاه کرد و گفت: دستت را بریدی؟ آرزو از شدت درد ناله میکرد و جوابی نداد!

آتوسا با صدایی بلند و نگران گفت: شهروز بیا اینجا! خودش هم دست آرزو و گرفت و به سمت بقیه رفت!

همه که از صدای ناراحت آتوسا نگران شده بودند به سمت آتوسا اومدند.

لیلی با دیدن دست آرزو ضربه ای به صورتش زد و گفت: وای خدا مرگم بده! این چرا این طوری شده؟

آتوسا آرزو را روی صندلی نشوند ، شهروز دستمالها را از روی دستش برداشت به دستش نگاه کرد و گفت : چه قدر هم داره خون میره اصلا معلوم نیست کجا بریده شده ، ماهان جان چند تا دستمال کاغذی بیار !

به چهره‌ی رنگ پریده آرزو نگاه کرد و گفت : با چی بریدی آرزو ؟

آرزو با صدایی لرزون گفت : نمی دونم پاهام به چی گیر کرد ، افتادم و لیوان شکست و شیشه خرده ها رفت تو دستم ! یکیش هم که بزرگ بود تو دستم گیر کرده بود که خودم بیرون کشیدمش !

شهروز خون دست آرزو پاک کرد و گفت : نباید خودت درش می آوردی . به آتوسا نگاه کرد و گفت : تو خونه الکل یا بتادین هست !

آتوسا با نگرانی گفت : آره هست ! الان میارم !

شهروز روی زخمها بتادین زد ، آرزو جیغ کشید و گفت : شهروز تو رو خدا بتادین نزن ، مردم ! شهروز به کف دستش نگاه کرد و گفت : از چند تا جا بریده و احتمالا از شیشه خرده ها تو دستش مونده که خونش بند نیماه . فعلا دستش را باند پیچی میکنم تا ببریمش دکتر !

لیلی لیوان آب قند را جلوی دهن آرزو گرفت و گفت : بخور قربونت برم !

آرزو کمی آب قند خورد . آتوسا با عجله مانتوش را پوشید و گفت : من حاضرم بریم !

آرزو به آتوسا نگاه کرد و گفت : دکتر لازم نیست ! شما هنوز شام هم نخوردید !

آتوسا اخم کرد ، ماهان به سمت در رفت و گفت : بیایید اگه به این آرزو باشه نمی ذاره دستش را با باند هم ببندیم .

آرزو به راه افتاد و گفت : آتوسا برو از خونه یکی از مانتوهای منو بیار بیوشم !

دکتر به دست آرزو نگاه کرد ، رو به شهروز کرد و گفت : با چی بریده ؟

شهروز گفت : دستش افتاده روی شیشه خرده ها !

دکتر ابرو بالا انداخت ، ذره بین را جلوی چشمش گرفت و گفت : احتمال اینکه شیشه تو دستش باشه هست . با دقت به زخمها نگاه کرد و گفت : خوشبختانه هیچی نموند ، ولی یکی از زخمها باید بخیه بخوره !

آرزو با نگرانی به شهروز نگاه کرد و گفت : شهروز بخیه نه ! خواهش میکنم !

شهروز به دکتر نگاه کرد ، دکتر رو به آرزو کرد و با لبخندی که به لب داشت گفت : نترس زیاد درد نداره ! باید بخیه بزنینم .

آرزو سرش را پایین انداخت و گفت : من به خاطر دردش نگفتم ، فقط نمیخوام جای زخم تو دستم بمونه !

دکتر خندید و رو به شهروز گفت : معلومه که همسرتون خیلی حساسند .
شهروز و آرزو به هم نگاه کردند . شهروز خندید و گفت : ایشون همسر برادرم هستند.
دکتر مکثی کرد و گفت : معذرت میخوام ! خب برادرتون کجا هستند ؟
شهروز لبخندی زد و گفت : مسافرتند !
آرزو گفت : راستی شهروز به طاها چیزی نگید . گوشیه منم دست آتوسا اگه طاها تلفن کرد بدید خودم جواب بدم تا شک نکنه .
شهروز خندید و گفت : چشم !
دکتر وسایل کارش را آماده کرد و گفت : خب آماده ای تا بخیه بزنم !
آرزو چشمهایش را بست و گفت : بله ! فقط طوری باشه که بعدا جاش نمونه !
دکتر دستش را باند پیچی کرد و گفت : خب تموم شد ، فقط حواست باشه با این دست چیزی برنداری و چند روزی هم آب نرنی و هر روز ضد عفونی کنی و باندش را عوض کنی ! لبخندی زد و گفت : نگران هم نباش جاش نمی مونه .
آرزو از روی تخت پایین اومد و گفت : چشم آقای دکتر!
از اتاق دکتر بیرون اومد ، آتوسا با دیدن آرزو به طرفش اومد ، دست آرزو گرفت و گفت : خوبی عزیزم !
آرزو که نگرانیه آتوسا رو دید لبخندی زد و گفت : چرا رنگت پریده ؟ خوبم عزیزم !
به ماهان نگاه کرد و گفت : ببخشید ماهان جان شما هم افتادید تو زحمت !
ماهان به راه افتاد و گفت : اشکالی نداره ، بعدا جبراناش میکنی !
آتوسا و آرزو خندیدند .
لیلی و آقا بهمن به طرفشون اومدند . آرزو از ماشین پیاده شد ، به لیلی و بهمن نگاه کرد ، متوجه نگرانیشون شد ، لبخندی زد و گفت : خوبم ! عموجون ، عمه جون چیزی نیست خوبم ! نگران نباشید . لیلی را بوسید و گفت : فداتون بشم رنگتون پریده !
لیلی هم دست آرزو گرفت و گفت : رنگ خودتم پریده ! رو به بقیه کرد و گفت : بیایید بریم شام بخوریم . خدا رو شکر که چیزی نشده . به آرزو نگاه کرد و گفت : بیا بریم به چیزی بخور !
آرزو به لیلی نگاه کرد و گفت : نه عمه جون من الان نمی تونم چیزی بخورم . سرم درد میکنه . شما بخورید وقتی حالم بهتر بشه خودم میخورم . الانم برم اون شیشه خردهای وسط خونه را جمع کنم .

همه اخم کردند. آرزو خندید و گفت: خب چیکار کنم شیشه‌ها بمونه وسط خونه!

لیلی گفت: من جمعشون کردم!

آرزو گفت: ممنون عمه جون، یکم زودتر میگفتید تا اینا اخم نکنند، ترسیدم!

همه خندیدند.

آرزو مانتوش را در آورد. روی تخت دراز کشید، آتوسا ملافه را روی آرزو کشید و گفت: بخواب! ولی بعدا برات غذا میارم تا بخوری.

آرزو لبخندی زد و گفت: چشم میخورم! دست آتوسا را گرفت و گفت: اگه طاهها به شما تلفن کرد بهش چیزی نگید.

آتوسا به سمت در رفت و گفت: باشه نمیگیم!

همه سر میز شام بودند که کسی گفت: سلام مثل اینکه به موقع رسیدم!

همه به سمت صدا برگشتند و طاهها را دیدند، آتوسا با دیدن طاهها سرفه کرد، ماهان لیوانی آب به دست آتوسا داد و گفت: چه ات شد؟

آتوسا آروم گفت: به خاطر آرزو!

طاهها چمدونش را جلوی در گذاشت، به طرفشون اومد و با لبخندی که به لب داشت گفت: مثل اینکه بد موقع اومدم.

لیلی به طرف طاهها اومد، طاهها را بوسید و گفت: نه عزیزم! خوش اومدی! بیا بشین.

ماهان گفت: سلام داداش چه بی خبر؟

طاهها نشست و گفت: کارم زودتر تموم شد اومدم! مکثی کرد و گفت: شما خوبید!

شهر روز گفت: خوبیم، همه خوبیم!

طاهها به اطرافش نگاه کرد و گفت: آرزو کجاست؟ مگه شام نمیخوره؟

همه به آتوسا نگاه کردند، آتوسا مکثی کرد و گفت: آرزو یکم سرش درد میکرد خوابیده، گفتم هر وقت بیدار شد میخوره!

طاهها نگاهی مشکوک به همه کرد و گفت: مطمئنید خوبید؟ آرزو حالش خوبه؟

آقا بهمن دستش را به پشت طاها زد و گفت: خوبیم پسرم، آرزو هم خوبه، اگه تو را ببینه بهتر هم میشه، برو بیدارش کن تا بیاد با هم شام بخورید.

طاها با نگرانی بلند شد و گفت: الان برمیگردم.

آتوسا بلند شد و گفت: بذار براش غذا بکشم ببر اونجا بخوره.

آروم در خونه را باز کرد، همه جا تاریک بود، کلید برق را زد و خونه روشن شد، به سمت اتاق رفت و در اتاق را به آرومی باز کرد. اتاق را فقط نور آباژور کنار تخت روشن کرده بود و چهره‌ی آرزو زیر نور آباژور معلوم بود.

طاها بادی‌دن آرزو که خوابیده بود لبخندی زد و گفت: دلم برات تنگ شده بود!

سینی غذا را روی میز گذاشت و به طرف آرزو رفت، کنارش رو تخت نشست، مدتی را به صورت آرزو نگاه کرد، بوسه‌ای به پیشونیه آرزو زد و آروم نزدیک گوش آرزو نجوا کرد: با من به رویا بیا به رویای عشق

بیا تا بر فراز بلندترین کوه گام نهیم

بیا تا در ژرف ترین اقیانوس شنا کنیم

بیا تا به دورترین ستاره‌ها پر کشیم

بر عشق ما هیچ چیز ناممکن نیست

آرزو آروم چشمانش را باز کرد، با چشماهای نیمه بازش طاها را دید، باور نمی‌کرد، بادر نمی‌کرد، بادرست چشمهایش را تمیز کرد، چشمهایش را بیشتر باز کرد و به طاها خیره شد!

طاها خندید و گفت: چی شده؟ باور کن خودمم، طاها اومده.

آرزو آروم بلند شد اما دستش را زیر ملافه پنهان کرد، به طاها نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: روزها ماه‌ها و سال‌ها می‌گذرند

و شاید هیچ چیز عوض نشود

جز من که بیش از پیش عاشق گشته‌ام

طاها دستش را دور گردن آرزو حلقه کرد و گفت: خوبی عزیزم، چرا نیومده بودی شام بخوری؟ آتوسا میگفت سرت درد میکنه؟

آرزو مکثی کرد و اخمی شیرین کرد و گفت: نرسیده چه قدر سوال میکنی؟ فعلا بذار سیر نگاهت کنم بعد سوال پیچم کن!

طاها لبخندی زد و گفت: خب نگاهم کن و هر وقت سیر شدی به من بگو!

آرزو مدتی را بدون حرفی به طاها نگاه کرد ، هر دوشون به هم خیره شده بودند ، هر دو با هم خندیدند و آرزو گفت : راست میگفتند عاشقها دیوونه اند باورم نمیشد اما الان یقین پیدا کردم !

طاها که میخندید گفت : خدا رو شکر که خوبی ! آتوسا همچین با ترس به من گفت که آرزو سرش درد میکنه ترسیدم و نگرانت شدم .

آرزو به طاها نگاه کرد و گفت : طاها میخوام یه چیزی بهت نشون بدم ولی قول بده که ناراحت نشی ! میدونی که اگه تو حالت بد بشه منم حالم بد میشه . پس قول بده که ناراحت نشی .

طاها با نگرانی به آرزو نگاه کرد و گفت : چیزی شده ؟ بگو قول میدم ناراحت نشم .

آرزو آروم دستش را از ملافه بیرون آورد ، جلوی طاها گرفت و گفت : دستم را مومیایی کردم !

طاها به دست باند پیچی شده آرزو نگاه کرد و گفت : دستت را چرا بستنی ؟

آرزو لبخندی زد و گفت : چیز مهمی نیست چند تا خراش کوچیکه .

طاها دست آرزو تو دستش گرفت و گفت : چند تا خراش ؟ با چی بریدیش ؟

آرزو ماجرای اون شب را برای طاها تعریف کرد . طاها که دست آرزو را تودستش بود ، بوسید ، به آرزو نگاه کرد و گفت : الهی بمیرم ، خیلی اذیت شدی ؟ چرا مواظب خودت نبودی ؟

آرزو که ناراحتیه طاها را دید لبخندی زد و گفت : طاها به خدا خوبم . ببین ! دستش را باز و بسته کرد اما دستش درد گرفت ، چهره در هم کشید و گفت : آی دستم!

طاها دستش را گرفت و گفت : که خوبی ! مواظب باش و زیاد حرکتش نده ، خوبسرش را روی میز گذاشته بود که سنگینیه دستت را روی سرش احساس کرد ، سرش را بالا آورد و آتوسا را دید که بالای سرش ایستاده . آهی کشید و گفت : تویی ؟

آتوسا کنار آرزو نشست ، دستش را دور شانه آرزو حلقه کرد و با لحنی شیطنت آمیز گفت : چرا تنها نشستنی ؟ منتظر کی هستی ؟

آرزو لبخند کمرنگی بر لب راند و گفت : دلم خیلی گرفته آتوسا !

آتوسا آرزو را بوسید و گفت : الهی من فدای دل گرفتت بشم . نبینم این خواهر شاد و شنگول من این طوری بی حوصله باشه !

آرزو به آتوسا نگاه کرد و گفت : آتوسا میایی با هم بریم بیرون !

آتوسا لبخندی زد و گفت : مثلاً کجا؟

آرزو با نوک انگشتش ضرباتی به شقیقه اش زد و گفت: مثلاً! مثلاً! آهان مثلاً اول با بچه ها بریم پارک از اونجا هم بریم خونه بابا! آهی کشید و گف: دلم برای مامان یه ذره شده!

آتوسا ابرو بالا انداخت و گفت: مثلاً چه قدر شده؟

آرزو اندازه کوچکی را نشان داد و گفت: این قدر! بلند شد و گفت: من برم لباس بپوشم، شما هم آماده شید، به عمه هم بگو بیاد.

تو حیاط منتظر آتوسا و بقیه بود که گوشیه همراهش زنگ خورد، به شماره نگاه کرد و گفت: طهاست! دکمه پاسخ را فشر د و گفت: سلام به آقای بی وفا! خوبی شما؟ خوب بدون ما به شما خوش میگذره!

طاها که میخندید گفت: حسابی دلت پره! سلام عزیزم، شما خوب باش منم خوبم! بعدش هم فکر میکنی اینجا بهم بدون تو خوش میگذره!

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت: مگه نمیگذره؟

طاها: نه! بدون تو هیچ جا خوب نیست!

آرزو خندید و گفت: خب، حالا واقعا خوبی؟

طاها: بله خانم، خوبم! دارو هامم میخورم.

آرزو با لحنی ناراحت گفت: طها دلم برات خیلی تنگ شده، پس کی میایی؟

طاها: منم دلتنگتم عزیزم، تا چند روز آینده میام، فقط یکم دیگه صبر کن. راستی امیر هم به تو سلام میرسونه!

آرزو که بین درختان راه میرفت گفت: امیر، مگه اونجاست؟

طاها: آره دیگه، من و اون با هم همکلاس بودیم یادت که نرفته؟

آرزو لبخندی زد و گفت: نه! مکثی کرد و گفت: خواستگارتم اونجاست؟

طاها با تعجب پرسید: خواستگارم؟

آرزو صدای خنده امیر را از پشت تلفن شنید، امیر با صدای بلند گفت: بله آرزو خانم، خواستگارم هم اینجاست و به شما سلام میرسونه، کم مونده بود طاها را از راه به در کنه که من نجاتش دادم!

آرزو خندید و طاها گفت: آرزو دروغ میگه به جان تو! اون اصلا رشته تحصیلیش با من فرق میکرد.

آرزو که میخندید گفت: حالا چرا دستپاچه شدی؟ خوش باش ما که بخیل نیستیم!

طاها خندید و گفت: الان کجایی؟ مامان، بابا خوبند؟

آرزو رو صندلی نشست و گفت: همه خوبند. منم الان تو حیاط رو صندلی نشستم و منتظر آتوسا و عمه ام که بیان و بریم بیرون، مکثی کرد و گفت: اجازه هست آقا؟

طاها با لحن جدی گفتی: نه خیر، تو بدون من جایی نمیری!

آرزو بلند شد و گفت: چشم! پس برم به آتوسا بگم من نیام!

طاها خندید و گفت: شوخی کردم دختر! هر جا دوست داشتی برو ولی مواظب خودتون باشید.

آرزو: الان کجایی؟

طاها: دارم میرم سر جلسه امتحان!

آرزو ایستاد و گفت: موفق باشی، دیگه مزاحمت نمیشم، برات دعا میکنم، به اقا امیر هم سلام برسون. خداحافظ.

طاها: خداحافظ عزیزم. دوستت دارم!

آتوسا عمه لیلی به طرفش اومدند. آرزو گفت: عمه! طاها تلفن کرده و بود و به همه سلام رسوند.

عمه لیلی مکثی کرد و گفت: سلامت باشه! کجا بود؟ بر نمیگرده؟

آرزو: میرفت سر جلسه امتحان، تا چند روز آینده بر میگرده.

باران و بردیا دست آرزو کشیدند و گفتند: بیا بید بریم پارک! آرزو هم خندید و گفت: باشه بیا بید بریم!

سیمین خانم گفت: چرا خبر ندادید تا نهار درست کنم!

آرزو مادرش را بوسید و گفت: خودم نگفتم تا زحمت نکشید. من دلم براتون تنگ شده بود گفتم باهم بیاییم اینجا.

سیمین لبخندی زد و گفت: منم دلم برات تنگ شده بود، میخواستم بعد از ظهر پیام ببینمتون!

فاطمه سینی چای را رو میز گذاشت، کنار آتوسا نشست و گفت: مامان سیمین که نمی خواست نهار درست کنه، من خونه بودم!

آرزو گوشی تلفن را برداشت و گفت: این همه ناراحت نباشید، از بیرون سفارش میدم میارند. لبخندی زد و گفت: به مهمونیه زنونه کوچیک مجردی میگیریم.

لیلی و سیمین خندیدند و گفتند: مجردی! دیگه این حرفها به سن ما نمی خوره!

همه مشغول صرف ناهار بودند که آراین از راه رسید . با آتوسا و لیلی سلام و احوالپرسی کرد . از پشت دستش را دور گردن آرزو حلقه کرد و گفت : سلام به همبازیه بی وفا ، خوبی ؟

آرزو سرش را بالا آورد ، به آراین نگاه کرد و گفت : خوبم همبازیه مثلا با وفا !

آراین کنار آرزو نشست ، به میز نگاه کرد و گفت : باوفاییت معلومه ، پیتزا را تنها تنها می خوری؟

همه خندیدند ، آرزو به آراین نگاه کرد و گفت : وای ! الهی بمیرم اصلا یادم نبود ! ظرف خودش را جلوی آراین گذاشت و گفت : بیا تو برای من را بخور !

آراین لبخندی زد ، تکه ای از پیتزا را برداشت به طرف آرزو برد و گفت : دهنش را باز کن ، پیتزا رو تو دهن آرزو گذاشت . تکه ای دیگه برداشت و گفت : یکی توای یکی من!

همه خندیدند . آراین با چشم به ظرف اشاره کرد و خطاب به آرزو گفت : با هم میخوریم به یاد گذشته ها !

آرزو به تکه های پیتزا نگاه کرد لبخندی زد و گفت : یادش به خیر . چه گذشته هایی بود .

لیوانی آب برداشت و به سمت اتاقش میرفت که پاش به چیزی گیر کرد و افتاد زمین ، لیوان شکست و تکه های شیشه رفت تو دستش ، درحالی که از دستش خون زیادی میرفت بلند شد ، به کف دستش نگاه کرد ، تکه ای بزرگ از شیشه هنوز تو دستش بود ، چشمهایش را بست و با دست دیگرش که میلرزید شیشه را از دستش در آورد ، شدت درد بی قدر بود که سرمای عجیبی در تمام وجودش رخنه کرد ، چند تا دستمال کاغذی روی زخمهایش گذاشت و به سمت خونه بغلی رفت . جلوی در ایستاد و با صدایی لرزون گفت : آتوسا ! آتوسا یه لحظه بیا !

آتوسا و بقیه تلویزیون تماشا میکردند ، آتوسا وقتی صدای آرزو شنید بلند شد و به طرف در رفت ، وقتی دست آرزو که خونی بود دید با عجله به طرفش رفت ، دست آرزو تو دستش گرفت و گفت : چی شده ؟ به دستش نگاه کرد و گفت : دستت را بریدی ؟ آرزو از شدت درد ناله میکرد و جوابی نداد !

آتوسا با صدایی بلند و نگران گفت : شهروز بیا اینجا ! خودش هم دست آرزو و گرفت و به سمت بقیه رفت ! همه که از صدای ناراحت آتوسا نگران شده بودند به سمت آتوسا اومدند .

لیلی با دیدن دست آرزو ضربه ای به صورتش زد و گفت : وای خدا مرگم بده ! این چرا این طوری شده ؟

آتوسا آرزو را روی صندلی نشوند ، شهروز دستمالها را از روی دستش برداشت به دستش نگاه کرد و گفت : چه قدر هم داره خون میره اصلا معلوم نیست کجا بریده شده ، ماهان جان چند تا دستمال کاغذی بیا !

به چهره ی رنگ پریده آرزو نگاه کرد و گفت : با چی بریدی آرزو ؟

آرزو با صدایی لرزون گفت: نمی دونم پاهام به چی گیر کرد، افتادم و لیوان شکست و شیشه خرده ها رفت تو دستم! یکیش هم که بزرگ بود تو دستم گیر کرده بود که خودم بیرون کشیدمش!

شهروز خون دست آرزو پاک کرد و گفت: نباید خودت درش می آوردی. به آتوسا نگاه کرد و گفت: تو خونه الکل یا بتادین هست!

آتوسا با نگرانی گفت: آره هست! الان میارم!

شهروز روی زخمها بتادین زد، آرزو جیغ کشید و گفت: شهروز تو رو خدا بتادین نزن، مردم! شهروز به کف دستش نگاه کرد و گفت: از چند تا جا بریده و احتمالاً از شیشه خرده ها تو دستش مونده که خونش بند نیما. فعلاً دستش را باند پیچی میکنم تا ببریمش دکتر!

لیلی لیوان آب قند را جلوی دهن آرزو گرفت و گفت: بخور قربونت برم!

آرزو کمی آب قند خورد. آتوسا با عجله مانتوش را پوشید و گفت: من حاضرم بریم!

آرزو به آتوسا نگاه کرد و گفت: دکتر لازم نیست! شما هنوز شام هم نخوردید!

آتوسا اخم کرد، ماهان به سمت در رفت و گفت: بیایید اگه به این آرزو باشه نمی ذاره دستش را با باند هم ببندیم.

آرزو به راه افتاد و گفت: آتوسا برو از خونه یکی از مانتوهای منو بیار بیوشم!

دکتر به دست آرزو نگاه کرد، رو به شهروز کرد و گفت: با چی بریده؟

شهروز گفت: دستش افتاده روی شیشه خرده ها!

دکتر ابرو بالا انداخت، ذره بین را جلوی چشمش گرفت و گفت: احتمال اینکه شیشه تو دستش باشه هست. با دقت به زخمها نگاه کرد و گفت: خوشبختانه هیچی نموند، ولی یکی از زخمها باید بخیه بخوره!

آرزو با نگرانی به شهروز نگاه کرد و گفت: شهروز بخیه نه! خواهش میکنم!

شهروز به دکتر نگاه کرد، دکتر رو به آرزو کرد و با لبخندی که به لب داشت گفت: نترس زیاد درد نداره! باید بخیه بزیم.

آرزو سرش را پایین انداخت و گفت: من به خاطر دردش نگفتم، فقط نمیخوام جای زخم تو دستم بمونه!

دکتر خندید و رو به شهروز گفت: معلومه که همسرتون خیلی حساسند.

شهروز و آرزو به هم نگاه کردند. شهروز خندید و گفت: ایشون همسر برادرم هستند.

دکتر مکثی کرد و گفت: معذرت میخوام! خب برادر تون کجا هستند؟

شهرروز لبخندی زد و گفت: مسافرتند!

آرزو گفت: راستی شهرروز به طاها چیزی نگید. گوشیه منم دست آتوسا اگه طاها تلفن کرد بدید خودم جواب بدم تا شک نکنه.

شهرروز خندید و گفت: چشم!

دکتر وسایل کارش را آماده کرد و گفت: خب آماده ای تا بخیه بزیم!

آرزو چشمهایش را بست و گفت: بله! فقط طوری باشه که بعدا جاش نمونه!

دکتر دستش را باند پیچی کرد و گفت: خب تموم شد، فقط حواست باشه با این دست چیزی برداری و چند روزی هم آب نرنی و هر روز ضد عفونی کنی و باندش را عوض کنی! لبخندی زد و گفت: نگران هم نباش جاش نمی مونه.

آرزو از روی تخت پایین اومد و گفت: چشم آقای دکتر!

از اتاق دکتر بیرون اومد، آتوسا با دیدن آرزو به طرفش اومد، دست آرزو گرفت و گفت: خوبی عزیزم!

آرزو که نگرانی آتوسا رو دید لبخندی زد و گفت: چرا رنگت پریده؟ خوبم عزیزم!

به ماهان نگاه کرد و گفت: ببخشید ماهان جان شما هم افتادید تو زحمت!

ماهان به راه افتاد و گفت: اشکالی نداره، بعدا جبراناش میکنی!

آتوسا و آرزو خندیدند.

لیلی و آقا بهمن به طرفشون اومدند. آرزو از ماشین پیاده شد، به لیلی و بهمن نگاه کرد، متوجه نگرانشون شد، لبخندی زد و گفت: خوبم! عمو جون، عمه جون چیزی نیست خوبم! نگران نباشید. لیلی را بوسید و گفت: فداتون بشم رنگتون پریده!

لیلی هم دست آرزو گرفت و گفت: رنگ خودتم پریده! رو به بقیه کرد و گفت: بیاید بریم شام بخوریم. خدا رو شکر که چیزی نشده. به آرزو نگاه کرد و گفت: بیا بریم به چیزی بخور!

آرزو به لیلی نگاه کرد و گفت: نه عمه جون من الان نمی تونم چیزی بخورم. سرم درد میکنه. شما بخورید وقتی حالم بهتر بشه خودم میخورم. الانم برم اون شیشه خردهای وسط خونه را جمع کنم.

همه اخم کردند. آرزو خندید و گفت: خب چیکار کنم شیشه ها بمونه وسط خونه!

لیلی گفت: من جمعشون کردم!

آرزو گفت: ممنون عمه جون، یکم زودتر میگفتید تا اینا اخم نکنند، ترسیدم!

همه خندیدند .

آرزو مانتوش را در آورد . روی تخت دراز کشید ، آتوسا ملافه را روی آرزو کشید و گفت : بخواب ! ولی بعدا برات غذا میارم تا بخوری .

آرزو لبخندی زد و گفت : چشم میخورم ! دست آتوسا را گرفت و گفت : اگه طاهها به شما تلفن کرد بهش چیزی نگوید .

آتوسا به سمت در رفت و گفت : باشه نمیگیم !

همه سر میز شام بودند که کسی گفت : سلام مثل اینکه به موقع رسیدم !

همه به سمت صدا برگشتند و طاهها را دیدند ، آتوسا با دیدن طاهها سرفه کرد ، ماهان لیوانی آب به دست آتوسا داد و گفت : چه ات شد ؟

آتوسا آروم گفت : به خاطر آرزو !

طاهها چمدونش را جلوی در گذاشت ، به طرفشون اومد و با لبخندی که به لب داشت گفت : مثل اینکه بد موقع اومدم .

لیلی به طرف طاهها اومد ، طاهها را بوسید و گفت : نه عزیزم ! خوش اومدی ! بیا بشین .

ماهان گفت : سلام داداش چه بی خبر ؟

طاهها نشست و گفت : کارم زودتر تموم شد اومدم ! مکثی کرد و گفت : شما خوبید !

شهر روز گفت : خوبیم ، همه خوبیم !

طاهها به اطرافش نگاه کرد و گفت : آرزو کجاست ؟ مگه شام نمیخوره ؟

همه به آتوسا نگاه کردند ، آتوسا مکثی کرد و گفت : آرزو یکم سرش درد میکرد خوابیده ، گفتم هر وقت بیدار شد میخوره !

طاهها نگاهی مشکوک به همه کرد و گفت : مطمئنید خوبید ؟ آرزو حالش خوبه ؟

آقا بهمن دستش را به پشت طاهها زد و گفت : خوبیم پسرم ، آرزو هم خوبه ، اگه تو را ببینه بهتر هم میشه ، برو بیدارش کن تا بیاد با هم شام بخورید .

طاهها با نگرانی بلند شد و گفت : الان برمیدرم .

آتوسا بلند شد و گفت : بذار برات غذا بکشم ببر اونجا بخوره .

آروم در خونه را باز کرد ، همه جا تاریک بود ، کلید برق را زد و خونه روشن شد ، به سمت اتاق رفت و در اتاق را به آرومی باز کرد . اتاق را فقط نور آباژور کنار تخت روشن کرده بود و چهره ی آرزو زیر نور آبا ژور معلوم بود .

طاها بادیدن آرزو که خوابیده بود لبخندی زد و گفت : دلم برات تنگ شده بود !

سینی غذا را روی میز گذاشت و به طرف آرزو رفت ، کنارش رو تخت نشست ، مدتی را به صورت آرزو نگاه کرد ، بوسه ای به پیشونیه آرزو زد و آروم نزدیک گوش آرزو نجوا کرد : با من به رویا بیا به رویای عشق

بیا تا بر فراز بلندترین کوه گام نهیم

بیا تا در ژرف ترین اقیانوس شنا کنیم

بیا تا به دور ترین ستاره ها پر کشیم

بر عشق ما هیچ چیز ناممکن نیست

آرزو آروم چشمانش را باز کرد ، با چشماهای نیمه بازش طاها را دید ، باور نمیکرد ، بادست چشمهایش را تمیز کرد ، چشمهایش را بیشتر باز کرد و به طاها خیره شد !

طاها خندید و گفت : چی شده ؟ باور کن خودمم ، طاها اومده .

آرزو آروم بلند شد اما دستش را زیر ملافه پنهان کرد ، به طاها نگاه کرد ، لبخندی زد و گفت : روزها ماه ها و سال ها می گذرند

و شاید هیچ چیز عوض نشود

جز من که بیش از پیش عاشق گشته ام

طاها دستش را دور گردن آرزو حلقه کرد و گفت : خوبی عزیزم ، چرا نیومده بودی شام بخوری ؟ آتوسا میگفت سرت درد میکنه ؟

آرزو مکثی کرد و اخمی شیرین کرد وگفت : نرسیده چه قدر سوال میکنی ؟ فعلا بذار سیر نگاهت کنم بعد سوال پیچم کن!

طاها لبخندی زد و گفت : خب نگاهم کن و هر وقت سیر شدی به من بگو !

آرزو مدتی را بدون حرفی به طاها نگاه کرد ، هر دوشون به هم خیره شده بودند ، هر دو با هم خندیدند و آرزو گفت : راست میگفتند عاشقها دیوونه اند باورم نمیشد اما الان یقین پیدا کردم !

طاها که میخندید گفت : خدا رو شکر که خوبی ! آتوسا همچین با ترس به من گفت که آرزو سرش درد میکنه ترسیدم و نگران شدم .

آرزو به طاهای نگاه کرد و گفت: طاهای میخوام یه چیزی بهت نشون بدم ولی قول بده که ناراحت نشی! میدونی که اگه تو حالت بد بشه منم حاله بد میشه. پس قول بده که ناراحت نشی.

طاهای با نگرانی به آرزو نگاه کرد و گفت: چیزی شده؟ بگو قول میدم ناراحت نشم.

آرزو آروم دستش را از ملافه بیرون آورد، جلوی طاهای گرفت و گفت: دستم را مومیایی کردم!

طاهای به دست باند پیچی شده آرزو نگاه کرد و گفت: دستت را چرا بستنی؟

آرزو لبخندی زد و گفت: چیز مهمی نیست چند تا خراش کوچیکه.

طاهای دست آرزو تو دستش گرفت و گفت: چند تا خراش؟ با چی بریدیش؟

آرزو ماجرای اون شب را برای طاهای تعریف کرد. طاهای که دست آرزو را تودستش بود، بوسید، به آرزو نگاه کرد و گفت: الهی بمیرم، خیلی اذیت شدی؟ چرا مواظب خودت نبودی؟

آرزو که ناراحتیه طاهای را دید لبخندی زد و گفت: طاهای به خدا خوبم. ببین! دستش را باز و بسته کرد اما دستش درد گرفت، چهره در هم کشید و گفت: آی دستم!

طاهای دستش را گرفت و گفت: که خوبی! مواظب باش و زیاد حرکتش نده، خوبه شیشه ها تو صورتت نرفته!

آرزو دستی به صورتش کشید و گفت: اگه دستم را به زمین تکیه نمیدادم همین اتفاق می افتاد. مکثی کرد و گفت: ببینم تو مگه نگفته بودی فردا میایی؟

طاهای سینی غذا را آورد، جلوی آرزو گذاشت و گفت: دیگه نتونستم بیشتر از این صبر کنم. به ظرف غذا اشاره کرد و گفت: حالا بخور!

آرزو که نمیتونست دست راستش را خم کنه قاشق را با دست چپش برداشت اما نتونست غذا برداره. طاهای سرش را تکان داد، قاشق را گرفت: ببین چه بلایی سر خودت آوردی. قاشق پر از غذا را به طرف دهن آرزو برد و گفت: بخور دختر قشنگم!

آرزو خندید و گفت: دوباره شدی آقای پدر! غذا را خورد و گفت: تو خودتم بخور!

طاهای لبخندی زد و گفت: من سیرم، تو هواپیما خوردم!

آرزو سرش را کج کرد و گفت: پس من هم سیرم!

طاهای با دست سر آرزو برگردوند و گفت: باشه میخورم، اول تو بخور رنگت خیلی پریده!

طاهای سینی را برداشت و گفت: بیا بریم اون طرف، نگرانند.

آرزو بلند شد و گفت: پس بده من ظرفها را بشورم و ببریم.

طاها اخم کرد و گفت: هنوز هیچی نشده یادت رفت، به دستت نباید آب بزنی!

آرزو با ناراحتی گفت: خب چیکار کنم، آتوسا هم خسته شده، دوست ندارم اذیتش کنم.

طاها به سمت در رفت و گفت: ناراحت نباش الان خودم می‌شورم‌شون.

آتوسا سینی را دست طاها گرفت، به ظرفها نگاه کرد و با تعجب پرسید: اینا رو کی شسته؟! طاها نشست و گفت: من شستم!

آتوسا به سمت آشپزخونه رفت و گفت: من خودم می‌شستم دیگه تو چرا زحمت کشیدی.

آرزو هم نشست. آقا بهمن گفت: خوبی دخترم، سر دردت خوب شد؟ دستت که درد نمیکنه؟ آرزو لبخندی زد و گفت: خوبم عمو جان!

ماهان به طاها گفت: طاها تو که تا مشهد رفته بودی، میرفتی دخیل میبستی تا آرزو خوب بشه و این دست پاچلفتی بودن از سرش بیافته، اگه این طوری پیش بره همه چیز را میشکنه.

همه خندیدند، آرزو با چشمان گشاد شده به ماهان نگاه کرد.

طاها که می‌خندید گفت: ببینم ماهان تو نگران آرزویی یا نگران ظرفها؟

ماهان ابرو بالا انداخت و گفت: نگران چیه آرزو باشم، فوق فوقش دستش را میبره و شهروز باند پیچیش میکنه اما برای خرید دوباره ظرفها باید پول بدیم آقا! پول!

دوباره همه خندیدند، آتوسا چای را به همه تعارف کرد و گفت: ماهان خان سر به سر خواهر من نذار.

باران و بردیا کنار طاها نشسته بودند، طاها بلند شد از چمدونش بسته‌هایی را در آورد، با لحن بچگانه ای گفت: ببینم کی سوغاتی می‌خواه؟

باران و بردیا بدو بدو به سمت طاها رفتند، طاها بسته‌ها را به آنها داد و گفت: برید بازی کنید. بسته ای شکلات رو میز گذاشت و گفت: ببخشید می‌خواستم فردا پیام اما پروازی برای فردا نبود و مجبور شدم امروز پیام و وقت نکردم براتون سوغاتی بخرم.

لیلی لبخندی زد و گفت: همین که به سلامت رفتی و اومدی برامون کافیه!

آرزو جعبه جواهرات را جلوی آینه گذاشت، کنار طاها که رو تخت دراز کشیده بود نشست و گفت: خیلی قشنگه! دستت درد نکنه. دستش را به موهای طاها کشید و گفت: طاها یه قولی به من میدی؟

طاها که دستش را زیر سرش گذاشته بود و به آرزو نگاه میکرد گفت: چه قولی؟ هرچی باشه قبوله؟

آرزو لبخندی زد و گفت: قول بده که دیگه بدون من جایی نری و تنهام نذاری!

طاها مکتی کرد، لبخندی زد و گفت: چشم! قول میدم تنهات نذارم.

به سختی موهایش را شونه میکرد که طاها شانه را از دست آرزو گرفت و گفت: بذار من برات شونه کنم قول میدم کنده نشند.

آرزو خندید و گفت: راست میگفتند یه دست صدا نداره، هیچ کاری نمیتونم انجام بدم.

طاها که موهای آرزو شونه می کرد گفت: قبل از رفتن به شهروز بگو باند دستت را عوض کنه من نمی تونم به زخمهای دستت نگاه کنم.

آرزو میخواست پیاده بشه که طاها گفت: مواظب دستت باش! کیفیت را هم با اون دستت برندار!

آرزو لبخندی زد و گفت: تو هم مواظب خودت باش. ابرو بالا انداخت و گفت: در ضمن من که بچه نیستم باهام این طوری رفتار میکنی مواظبم! خداحافظ.

وارد کلاس شد، کلاس شلوغ بود، آقای آذر به طرف آرزو اومد، جعبه شیرینی را به سمت آرزو گرفت و گفت: سلام بفرمایید شیرینی!

آرزو به آقای آذر نگاه کرد و گفت: سلام! دستهایش را بالا برد و گفت: دستهام بنده! به طرف صندلی اش رفت، وسایلیش را روی میز گذاشت!

همه به دست آرزو نگاه میکردند، فاطمه دست آرزو تو دستش گرفت و ابرو در هم کشید و گفت: الهی بمیرم دستت چی شده؟

آرزو لبخندی زد و دستش را به صورت فاطمه کشید و گفت: چیزی مهمی نیست، چندتا شیشه خرده دستم را برید.

فاطمه با لحنی ناراحت گفت: کی بریدی؟ دکتر رفتی؟ چرا به ما نگفتی؟ طاها میدونه؟

آرزو خندید و گفت: چه خبرته! ماشاء... به این نفس! دیشب بریدم، دکتر رفتم و گفته چیزی با این دستم برندارم و آب بهش نزنم، به شما هم نگفتم تا مامان و تو نگران نشید! درضمن طاها هم دیشب اومد و دستم را دید. نفسی بلند کشید و گفت: نفسم بند اومد.

همه با صدای بلند خندیدند، یکی از افراد حاضر در کلاس گفت: خب خانم غلامی فکر نمیکنم یه دونه شیرینی خیلی سنگین باشه که شما با اون دستتون برنداشتید.

آرزو لبخندی زد ، به سمت آقای آذر رفت و گفت : ببخشید قسط بی احترامی نداشتم ، شیرینی برداشت و گفت : این شیرینی سنگین نبود اما چون این دستم بوی الکل می‌دهد نمیتونم باهاش چیزی بخورم ، از بوی الکل بدم می‌آید ، به فاطمه اشاره کرد و گفت : فاطمه هم میدونه !

همه به فاطمه نگاه کردند ، فاطمه خندید و گفت : راست میگه تا بوی الکل بهش می‌خورد حالش بد میشه !

آرزو به آقای آذر نگاه کرد و گفت : حالا این شیرینی به چه مناسبته ؟

قبل از اینکه آقای آذر چیزی بگه همه دست زدند و گفتند : به مناسبت ازدواج آقای آذر و خانم حمیدی!

آرزو به خانم حمیدی و آقای آذر نگاه کرد ، به سمت حمیدی رفت ، ابرو بالا انداخت و گفت : چه بی‌خبر! خانم حمیدی را بوسید و گفت : مبارکه عزیزم! زندگیه خوبی داشته باشید ، زندگیه ای که به دور از ترس و استرس و نگرانی باشه! رو به آقای آذر کرد و گفت : بهتون تبریک میگم ، بهترینها را برای زندگیتون آرزو میکنم . دستش را دور گردن سیمین حلقه کرد ، بوسه ای محکم به صورت سیمین زد و گفت : الهی که من قربونتون برم مامان ، دلم براتون تنگ شده بود !

سیمین آرزو را در آغوش کشید و گفت : منم دلم براتون تنگ شده بود . به دست آرزو نگاه کرد و گفت : دست چی شده ؟

آرزو کنار مادرش نشست ، به همه نگاه کرد و با لحن مایوسانه ای گفت : ماهان دستم را برید !

ماهان چشمهایش را گرد کرد و گفت : من بریدم ؟

آرزو رو به سیمین کرد و گفت : وقتی طاهها نبود یه لیوان شکستم و ماهان با شیشه خرده ها دستم را برید .

سیمین که مثلا حرف آرزو باور کرده بود به ماهان نگاه کرد و با لحنی جدی گفت : ماهان من آرزو را به دست تو سپردم !

ماهان با دستپاچگی گفت : دروغ میگه ! رو به آتوسا و شهروز کرد و گفت : شما بگید آرزو دروغ میگه !

آتوسا و شهروز شونه بالا انداختند و گفتند : ما چیزی نمیدونیم و چیزی ندیدیم !

ماهان به بهرام نگاه کرد و گفت : دایی جان اینها همشون دروغ میگند !

بهرام ابرو بالا انداخت و گفت : آرزو که اصلا دروغ نمیکه !

همه آروم خندیدند ، طاهها که کنار ماهان نشسته بود آروم گفت : تا تو باشی با آرزو در نیافتی و به فکر پول ظرفها نباشی !

ماهان نگاهی براق به آرزو کرد ، آرزو در حالی که به ماهان نگاه میکرد خندید و گفت : شوخی کردم ، شیشه دستم را برید و ماهان کاری نکرده ، میخواستم سربه سرش بذارم.

ماهان ابرو بالا انداخت و خطاب به بهرام گفت : چی شد دایی جان آرزو که دروغ نمیگفت !

آقا بهرام به آرزو نگاه کرد ، آرزو اخمی ساختگی کرد و گفت : الانم دروغ نگفتم ، واقعا شیشه دستم را برید ، فقط یکمی هم با تو شوخی کردم .

سیمین لبخندی زد و گفت : منم میدونستم آرزو داره شوخی میکنه !

ماهان بلند شد و گفت : من برم ! اینجا همه بر علیه من اند !

فاطمه با سینی چای اومد و گفت : کجا آقا ماهان ، نترسید من کمکتون میکنم تا از پیشسون بر بیایید !

ماهان نشست و گفت : چی شده با آرزو قهری ؟

همه خندیدند ، آرزو سیبی را برداشت و گفت : نه خیر فاطمه نخودیه ! یه بار تو تیم شماست و یه بار هم تو تیم منه !

دوباره همه با صدای بلند خندیدند ، آربن مشتی به پشت آرزو زد و گفت : بسه دیگه نمیتونم بخندم !

آرزو ضرباتی به پشت آربن زد و گفت : تو که باید عادت کرده باشی داداشی !

آربن که میخندید گفت : آره عادت کردم اما الان تعدادتون زیاده و هرکدومتون حرفی میزنید و من میخندم !

طاها لبخندی زد و گفت : خب حالا تو هم یه چیزی بگو ما بخندیم !

آربن فنجون چای را برداشت و گفت : فعلا که آرزو مجلس را به دست گرفته ، خدا از هرچی که به من کم داده به آرزو زیاد داده ، یکیش هم همین زبونشه که مهلت حرف زدن به من را نمیده ، الانم انقدر خندیدم که نای حرف زدن ندارم .

دوباره همه خندیدند ، آرزو ابرو در هم کشید و گفت : خوبه نای حرف زدن نداشتی که اینهمه حرف زدی !

بهرام رو به طاها کرد و گفت : خب طاها جان تو خوبی ؟ کارهات را خوب انجام دادی ؟

طاها که چای میخورد گفت : بله دایی جان هم خودم خوبم هم کارهام را انجام دادم .

بی حوصله جلوی کامپیوتر نشسته بود و با خودکاری که به دست داشت خطوطی را روی کاغذ میکشید ، طاها در چارچوب در ظاهر شد ، لبخندی زد و گفت : سلام !

آرزو با شنیدن صدای طاها به سمتش برگشت و با صدایی آروم گفت : سلام ! خسته نباشی !

طاها که متوجه بی حوصلگی آرزو شد ، در حالی که دستش تو جیبش بود ، جلوتر اومد و گفت : همین الان اومدم !
کاپشن اش را روی تخت انداخت و کنار آرزو نشست ، نگاهی به آرزو و برگه ی زیر دستش انداخت ، ابرو بالا
انداخت و گفت : چه نقاشیه قشنگی کشیدی ! فقط میشه بگی از چه سبکی استفاده کردی ؟

آرزو زیر چشمی به طاها نگاه کرد و چیزی نگفت !

طاها مکثی کرد ، با دست سر آرزو بالا برد ، به چشمهای آرزو خیره شد و گفت : چیزی شده ؟ چرا تو همی ؟
آرزو آهی کشید ، مکثی کرد و در حالی که با انگشترش بازی میکرد گفت : طاها تو از این که ازدواج کردی راضی
هستی ؟

طاها که انتظار چنین سوالی را نداشت جا خورد و به آرزو نگاه کرد !

آرزو هم به طاها نگاه کرد و با نگاهش به طاها فهموند که منتظر جوابه سوالشه !

طاها لبخندی زد ، دستش را دور شونه آرزو انداخت و گفت : چرا باید راضی نباشم ؟ کی از اینکه هر روز به فرشته
مهربون منتظرش باشه ناراضی میشه که من دومیش باشم ؟

دستی به موهای آرزو کشید و با لحن مایوسانه ای گفت : اما نمی دونم این فرشته مهربون چرا بی حوصله ست و
این سوال را از من کرد ؟

آرزو دوباره آهی کشید و حرفی نزد !

طاها ابرو بالا انداخت و گفت : نمی خوای جوابم را بدی ؟

آرزو سرش را روی شونه طاها گذاشت و گفت : طاها دلم خیلی گرفته ! احساس میکنم زندگیم خیلی یک نواخت
شده ! حوصله ام حسابی سر رفته !

طاها به آرزو نگاه کرد لبخندی زد و گفت : خب این که کاری نداره الان شما به لباس شیک میپوشی و با هم میریم
بیرون به چرخی میزنیم !

آرزو هنوز نشسته بود که طاها ضربه ای به پشت آرزو زد و گفت : پاشو دیگه ! ابرو بالا انداخت و گفت : لباس گرم
بپوش تا سرما نخوری !

آرزو بلند شد ، به کمد لباسش نگاه کرد و گفت : هوا که خیلی سرد نیست ، حداقل برای من که این طور نیست !
طاها برگه ی روی میز را برداشت ، خندید و گفت : نگفتی از چه سبکی برای نقاشیت استفاده کردی ؟

آرزو که جلوی آینه ایستاده بود ، ابرو بالا انداخت و گفت : فعلا فکر نکردم اسم سبکم را چی بذارم !

طاها دستی به صورتش کشید و با لحن شیطنت آمیزی گفت : آهان میگم چرا هرچی فکر میکنم نمیفهم از چه سبکی استفاده کردی نگو سبک جدید بوده .

آرزو با صدای بلند خندید ، رو به طاها کرد و گفت : من حاضرم بریم !

سوار ماشین شدند ، طاها گفت : حالا کجا بریم ؟

آرزو مکثی کرد و گفت : نمیدونم میزبان شمایی !

طاها ماشین را روشن کرد و گفت : باشه الان میبرمت یه جایی که تا حالا ندیده باشی !

آرزو شیشه ماشین را پایین داد ، در حالی که به بیرون نگاه میکرد گفت : اینم از پاییز که روزهای آخر عمرشه و داره تسلیم زمستون میشه ! آهی کشید و گفت : روزها چه زود از پی هم میگذرنند و فقط خاطراتش باقی میمونه .

طاها مقابل رستورانی ایستاد ، رو به آرزو کرد و گفت : خب رسیدیم پیاده شو !

آرزو به اطرافش نگاه کرد و گفت : ظاهرش که خوبه !

با هم رفتند تو رستوران ، یه رستوران سنتی که با سبک خاصی چیده شده بود ، سر یکی از میزها نشستند ،

طاها خطاب به آرزو گفت : خب چطوره ؟

آرزو به اطرافش نگاه کرد و گفت : عالیه طاها ! آرامش بخشه !

طاها ابرو بالا انداخت و گفت : خب حالا حوصله سر رفته ات برگشت ؟

آرزو خندید و گفت : آره ! الان هم خیلی سر حالم !

طاها اخم کرد و گفت : که چی ؟ نکنه میخوای ببرمت یه جایی که حوصله ات سر بره ؟

آرزو لبخندی زد و گفت : نه عزیزم !

طاها به منو غذاها نگاه کرد و گفت : چی میخوری ؟

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : هر چی تو بخوری ، البته به جز کباب و دیزی !

طاها منو را به سمت آرزو گرفت و گفت : خب بگیر خودت انتخاب کن !

آرزو به منو نگاه کرد و با خوشحالی گفت : طاها ترشی هم داره !

طاها چشمهایش را ریز کرد و گفت : تو بین اون هم غذا فقط ترشی را دیدی ؟

آرزو خندید و گفت : باشه الان یه چیزی انتخاب میکنم و میگم بیارند اما همراه با ترشی !

طاها خندید و سرش را تکان داد !

آرزو غذا را سفارش داد . چند دقیقه ای به سکوت گذشت ، آرزو به طاهای نگاه کرد و گفت : طاهای چشمهات رو ببند کار دارم !

طاهای با تعجب به آرزو نگاه کرد و گفت : چی ؟

آرزو لبخندی زد و گفت : چشمهات رو ببند !

طاهای که متعجب بود چشمهاتش را بست ، آرزو بسته ای را جلوی طاهای گرفت و گفت : تقدیم به یگانه معشوق زندگیم !

طاهای چشمهاتش را باز کرد ، به بسته نگاه کرد و گفت : این چیه ؟

آرزو گفت : تولدت مبارک عزیزم !

طاهای بسته را گرفت و گفت : ممنونم آرزو! اصلا تولدم را یادم نبود !

آرزو با لبخندی که به لب داشت گفت : دوست داشتم یه تولد مفصل برات بگیرم اما از طرفی هم دوست داشتم امشب را فقط من و تو با هم باشیم و یه خاطره دونفری با هم داشته باشیم . چشمهاتش را ریز کرد و گفت : حالا واقعا یادت نبود ؟

طاهای : نه واقعا یادم نبود !

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : وای کسی که تولد خودش یادش نباشه ، تولد دیگران چطوری یادش میمونه !

طاهای زیر چشمی به آرزو نگاه کرد و گفت : حالا بذار ببینم چی هست ؟

آرزو خندید و گفت : اینجا نه ! بذار تو ماشین باز میکنی !

طاهای بسته را کنار گذاشت و گفت : چشم! امر امر شماست !

آرزو کمی آب خورد و گفت : طاهای من امروز اصلا حوصله ام سر نرفته بود !

طاهای لقمه اش را قورت داد و با تعجب پرسید : چی ؟ پس چرا ناراحت بودی ؟

آرزو خندید و گفت : ناراحت نبودم فقط برای اینکه یه جوری بیارمت بیرون تا تو شک نکنی مجبور شدم یکمی فیلم بازی کنم !

طاهای به آرزو خیره شد و اخم کرد .

آرزو قیافه حق به جانبی به خود گرفت ، کمی ترشی خورد و گفت : حالا چرا اخم میکنی ، جان من راستش را بگو تا حالا کسی این طوری سوپرایزت کرده بود یا نه !

طاها آهی کشید و با ناله ای شیرین گفت: راستش نه! انگار قراره با تو همه چیزیهایی را که تجربه نکرده بودم را تجربه کنم!

آرزو به پشت سر طاها نگاه کرد و اخم کرد!

طاها که متوجه اخم آرزو شد گفت: چرا اخم کردی؟

آرزو سرش را پایین انداخت و گفت: چیزی نیست! چند تا آدم عوضی پشت سرت نشستند که از وقتی اومدیم چشمشون اینجاست!

طاها قاشق را با عصبانیت تو بشقاب گذاشت، برگشت و با عصبانیت به پشتش که چند تا پسر جوون نشسته بودند، نگاه کرد، پسرها متوجه عصبانیت طاها شدند و خودشون را جمع و جور کردند.

طاها میخواست بلند بشه که آرزو دستش را گرفت و گفت: طاها جان ولشون کن! کاری نداشته باش اون طور که تو اونها را نگاه کردی حساب کار دستشون اومده. طاها به آرزو نگاه کرد، آرزو با لحنی ملتمسانه گفت: خواهش میکنم! ابرو بالا انداخت و گفت: اصلا وقتی میخواستی زن به این خوشگلی بگیری باید فکرش را میکردی که این چهره قشنگ توجه همه را به خودش جلب میکنه. صدایش را کمی کلفتتر کرد و اما در مقابل فقط یه چهره تونست نظر این خانم خوش چهره رو به خودش جلب کنه که اسمش طاهاست!

طاها لبخندی زد و گفت: از دست تو! در اوج عصبانیت هم آدم را میخندونی! به میز اشاره کرد و گفت: اگه سیر شدی بریم.

آرزو به صورت حساب نگاه کرد و مبلغ مورد نظر رار روی میز گذاشت.

طاها به پول نگاه کرد و گفت: این چیه؟ من حساب میکنم!

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت: نه خیر اینم جز کادوی تولدت بود، آقا!

طاها میخواست حرفی بزنه که آرزو بلند شد و گفت: وای چه قدر حرف میزنی خوبه امروز به دنیا اومدی و هنوز یه روزه ای!

طاها خندید و به همراه آرزو از رستوران خارج شدند. طاها سوئیچ را به سمت آرزو گرفت!

آرزو با تعجب گفت: چرا سوئیچ را به طرف من گرفتی من که رانندگی بلد نیستم؟

طاها شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. آرزو اخم کرد و گفت: تو چرا حرف نمیزنی؟

طاها خندید و گفت: چیکار کنم خودت میگی من یه روزه ام پس نه رانندگی بلدم و نه حرف زدن.

آرزو با صدای بلند خندید، مشتتی به بازوی طاها زد و گفت: بیا سوار شو و لوس نشو، تو دیگه بیست و شش سالته!

طاها در ماشین را باز کرد و رو به آرزو که طرف دیگه ایستاده بود گفت : من که راننده شخصی تو نیستم باید تو هم رانندگی یاد بگیری !

آرزو سوار شد و گفت : راننده شخصیم نیستی اما همسرمی و باید هر جا خواستم منو ببری ! درضمن چون رانندگی زیادی برای تو هم خوب نیست خودم هم تو این فکر بودم که رانندگی یاد بگیرم !

طاها ماشین را روشن کرد و گفت : پس از الان شروع کن ، خوب نگاه کن ببین من چیکار میکنم!

آرزو دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت : خب من سراپا گوشم !

طاها ابرو بالا انداخت و گفت : من نگفتمم گوش کن ، گفتم نگاه کن !

آرزو خندید و گفت : باشه نگاه میکنم !

فاطمه و آرزو در کنار هم تو حیاط ، روی زمین سفید پوش شده برفی و در تاریکی شب قدم میزدند ! فاطمه تو فکر بود و اصلا حرفی نمیزد ! آرزو که دیگه به خاطر ساکتی فاطمه کلافه شده بود گفت : فاطمه چرا ساکتی ؟ از وقتی اومدیم یا با کار خودت را سرگرم کردی یا ساکت نشستی ، الانم که نیم ساعته با همیم و ساکتی !

فاطمه دستش را دور کمرش حلقه کرد ، آهی کشید و گفت : آرمان چیزی به تو گفته ؟

آرزو رو به روی فاطمه ایستاد ، چهره در هم کشید و گفت : نه ! آرمان چی باید به من میگفت که نگفته ؟ اتفاقی افتاده ؟

فاطمه برفهای روی صندلی را با دستش کنار زد و نشست ، آرزو هم کنارش نشست ، دستش را دور گردن فاطمه حلقه کرد و گفت : چی شده فاطمه جونم ؟

فاطمه که به روبروش نگاه میکرد گفت : آرزو تو چه قدر آرمان را میشناسی ؟

آرزو که از سوال فاطمه در تعجب بود گفت : خیلی ! شاید اونقدری که من میشناسمش ، خودش خودش را نشناسه ! مکثی کرد و گفت : چطور ؟

فاطمه به چشمهای آرزو خیره شد و گفت : خب اگه بهت بگم آرمان با زن دیگه ای رابطه داره باور میکنی یا نه ؟

آرزو که از حرف فاطمه جا خورده با صدای بلندی گفت : چی ؟ با زن دیگه ای ارتباط داره ؟ دستش را تکان داد و گفت : نه اصلا باورم نمیشه ! امکان نداره ! اخم کرد و گفت : تو هم نباید باور کنی ! ... اصلا همچین چیزی نیست که باور کنیم !

فاطمه دوباره با لحنی جدی گفت : خب حالا اگه بهت بگم آرمان اعتیاد داره ؟ اونم باور نمیکنی ؟

آرزو متعجب تر از قبل گفت : چی میگي فاطمه ؟ تو حالت خوبه ؟ این حرفها چیه میزنی ؟ اول میگي آرمان یه زن دیگه داره و بعد هم میگي آرمان معتاد شده ، من هیچکدومش را نمیتونم باور کنم ، نیش خندی زد و گفت : اصلا

نمی دونم تو چرا باورت شده! بلند شد به طرف دیگه رفت، مکثی کرد، به سمت فاطمه برگشت و گفت: اصلا به چه دلیلی این حرفها رو میزنی، حتما دلیل محکمی داری که این حرفها رو میزنی و باورت شده؟

فاطمه بغض کرد و گفت: باور نکنم چیکار کنم؟ اگه به خانم به گوشیه طاها تلفن کنه و بگه سلام عزیزم خوبی، دلم برات تنگ شده، چرا جواب تلفنهام رو نمیدی. اگه رفتار طاها مشکوک بشه و وقتی بهش تلفن میزنند یا پیام میفرستند رنگ به رنگ بشه، چه فکری میکنی؟ چیکار میکنی؟ اشک از چشمهایش جاری شد و گفت: اگه تو جیبش یه بسته کوچیک مواد پیدا کنی چیکار میکنی؟ بهش شک نمکنی؟ این حرفهایی را که گفتم باور نمیکنی؟ سرش را بین دستهایش گرفت و گفت: آرزو دارم دیوونه میشم، سه روز شب و روز ندارم، سه روز هزار تا فکر و خیال میکنم اما فکر از دست دادن آرمان از همه بدتره! به آرزو نگاه کرد و گفت: چیکار کنم آرزو؟ کمکم کن! بهم بگو اشتباه میکنم و همه این فکرها یه توهم!

آرزو که بهت زده به فاطمه نگاه میکرد، به سمتش رفت، روبروی فاطمه نشست، بادستهای لرزانش دستهای فاطمه را گرفت و گفت: آرام باش عزیزم! معلومه که اشتباه میکنی! بلند شد و گفت: بیا بریم تو خونه، داری میلرزی؟ دست فاطمه را کشید و گفت: پاشو بریم همه چیز را برای من تعریف کن!

فاطمه بلند شد، اشکهایش را پاک کرد و گفت: نه خونه نه! نمیخوام مامان و بابا چیزی بفهمند!

آرزو به سمت خونه رفت و گفت: نترس! نمیذارم بفهمند!

با هم رفتند تو خونه! بهرام با دیدن آرزو و فاطمه گفت: شما ها سردتون نشد! سرما میخورید دخترهای خوب!

آرزو به سمت پله ها رفت و گفت: چرا سردمون شد، به خاطر همین اومدیم تو!

سیمین به فاطمه نگاه کرد و گفت: فاطمه جان چیزی شده؟ گریه کردی؟

فاطمه زیر چشمی به همه نگاه کرد، آرمان و طاها هم که کنار هم نشسته بودند منتظر جواب فاطمه بودند.

آرزو خندید و گفت: نه بابا! گریه نکرده، من به طرفش یه گلوله برفی پرت کردم و اونم خورد به چشمش!

آرمان و طاها به هم نگاه کردند. سیمین سرش را تکان داد و گفت: ببینید چیکار میکنید، خطاب به فاطمه گفت: اگه چشمت درد میکنه آرمان ببرت دکتر!

فاطمه به آرمان که ساکت نشسته بود نگاهی کرد و گفت: نه مامان جون! من دیگه چشمهام عادت کرده.

آرزو از پله ها بالا رفت و گفت: چه قدر دلم برای اتاقم تنگ شده! فاطمه بیا بریم اتاق من!

فاطمه را روی تخت نشوند، صندلی را روبروی فاطمه گذاشت، نشست و گفت: خب از اولش تعریف کن ببینم چی شده؟

فاطمه مکئی کرد ، آهی کشید و گفت : ده روزی میشه که رفتار آرمان عوض شده ! تلفنهای مشکوک داره ! تو این چند ماهی که از ازدواجمون میگذره یه بار هم نشده بود که تلفنش را جلوی من جواب نده ! اما الان همه تلفنهایش را به دور از چشم من جواب میده و میره تو حیاط حرف میزنه ، نصف شبها برآش اس ام اس پشت سر هم میاد ! اما من به این چیزها توجهی نمی کردم تا اینکه سه روز پیش که آرمان حموم بود گوشیش زنگ خورد ، به شماره نگاه کردم و چون نا آشنا بود جواب ندادم اما تلفن رو پیغام گیر بود و یه زن که صدای جوونی هم داشت گفت : سلام آرمان جان دلم برات تنگ شده و از این حرفها . دوباره به گریه افتاد و گفت : با شنیدن این حرفها دنیا روی سرم خراب شد . امروز هم که تو جیب شلوارش مواد پیدا کردم !

آرزو به فاطمه نگاه میکرد ، در تعجب بود ، مدتی در سکوت حرفها فاطمه را مرور کرد و گفت : به آرمان گفتی ؟ فاطمه به سمت دیگه نگاه کرد و گفت : نه ! با خودم گفتم اگه اشتباه کرده باشم آرمان از دستم ناراحت میشه امی خوام بهش فکر نکنم اما نمیتونم آرزو !

آرزو کنار فاطمه نشست ، فاطمه را بوسید و گفت : قربونت برم ! خودم ته و توی همه چیز را در میارم ! با صدای ضرباتی که به در میخورد به خودشون اومدند ، در باز شد و آرمان و طاهها در چارچوب در ظاهر شدند ! فاطمه اشکهایش را پاک کرد ، آرزو به آرمان و طاهها نگاه کرد و گفت : چی شده ؟ کاری داشتید ؟ آرمان و طاهها اومدند تو اتاق ، طاهها در اتاق را بست ! آرمان به چشمهای فاطمه نگاه کرد ، فاطمه اخم کرد و سرش را پایین انداخت !

آرمان و طاهها روبروی فاطمه آرزو نشستند . طاهها ساکت بود ، آرمان به آرزو نگاه کرد و گفت : بالاخره فهمیدی این عزیز دل من چرا ناراحته ؟ چرا چند روزه حرف نمی زنه و تو همه ؟

آرزو اخم کرد و گفت : پس خودت هم میدونی ؟ میدونی و هیچی ازش نمیپرسی ؟ میدونی و سه روزه که داره خود خوری میکنی ؟ میدونی که گند زدی و حرفی نمیزنی ؟

آرمان با تعجب نگاهی به همه کرد ، به فاطمه که به زمین نگاه میکرد ، چشم دوخت و گفت : آره میدونم که ناراحته ! ولی اینم میدونم تا خودش نخواد حرف نمیزنه ! میدونم که هیچ کس به جز تو نمیتونه باهش حرف بزنه برای همینم از طاهها خواهش کردم امشب به همراه تو بیاد اینجا ! ابرو بالا انداخت و گفت : ولی نمی دونم خودم چه گندی زدم که سه روز با من حرف نمیزنه !

در همین لحظه گوشیه آرمان زنگ خورد ، آرمان به شماره نگاه کرد و قطع کرد ! دوباره گوشی زنگ خورد و آرمان قطع کرد ، چند بار زنگ خورد و آرمان قطع کرد . طاهها به آرمان نگاه کرد و آروم گفت : خودشه !

آرمان با حرکت سرش گفت : آره !

آرزو و فاطمه براق به آرمان نگاه کردند . دوباره گوشیه آرمان زنگ خورد ، آرمان به فاطمه و آرزو نگاه کرد ، آرزو که عصبانی بود گفت : جواب بده دیگه ! با ابرو به گوشه اشاره کرد و گفت : این همون گندیه که زدی !

فاطمه بلند شد به سمت در رفت و گفت : من میرم تا راحت حرف بزنی ! بغض آلود خطاب به آرمان گفت : نگو که هیچکس به جز آرزو نمیتونه با من حرف بزنه ، تو خودت نخواستی بشنوی ، برای اینکه الان دیگه دوست داری صدای یکی دیگه را بشنوی نه صدای کسی را که از روی ترحم باهات ازدواج کردی . حالا هم جوابش را بده معلومه که خیلی دلتنگته ! از اتاق خارج شده و رفت تو اتاق خودش .

آرزو با عصبانیت به آرمان نگاه کرد ، آرمان دکمه پاسخ را فشرد و گفت : الو ... سلام و زهر مار ... من بد اخلاق نیستم ... برای اینکه لیاقت یه زن هرزه این طوری که باهات این طوری حرف بزنم آخه چرا نمیفهمی من زن دارم ، دوستش دارم ، عاشقشم ، نه خیر خانم من دلم برات تنگ نشده صدایش را بالا برد و گفت : ببینید اگه یه بار دیگه به من تلفن کنید میدمتون دست پلیس تهدیدم میکنید ... محظ اطلاعات باید بگم فاطمه میدونه البته فعلا از دستم عصبانیه اونم به خاطر تلفنهای بی جهت تو ، اگه تا الان ندادمت دست پلیس برای این بود که دلم برای تو میسوزه ولی تو هرزه تر از اونی هستی که لایق دلسوزی باشی ناگهان آرمان چهره در هم کشید و گفت : خفه شو ! فاطمه پاکه مثل گل !... مثلا چی میدونی که من نمیدونم نیشخندی زد و گفت : فاطمه با ناصر ارتباط داشته .. نه خیر خانم من همه چیز را درباره ناصر و فاطمه میدونم .. مکثی کرد و گفت : پس همه اینها زیر سر ناصر بود با این کارها میخواست زندگیه من و فاطمه را به هم بزنه ، نه خیر برو به اون مرتیکه عوضی بگو نشد ! زندگیشون به هم نریخت ! ماموریتت را درست انجام ندادی ! ابرو بالا انداخت و در حالی که به آرزو نگاه میکرد گفت : به شما هم توصیه میکنم دست از هرزگی برداری به فکر زندگیت باشی .

گوشی را قطع کرد و روی تخت انداخت .

به آرزو و طاهها نگاه کرد ، به چهره عصبانیه آرزو نگاه کرد و خندید و گفت : میدونم گند زدم ، ولی تقصیر من نبود !

آرزو با لحنی عصبی گفت : تو میبینی من عصبانیم اونوقت میخندی که بیشتر عصبیم کنی ! اگه تو کاری نکردی این حرفها چی بود که فاطمه میگفت ؟ چرا این همه عصبانی بود ؟ چرا باهات حرف نزدی ؟ درسته ازدواج کردیم ولی سنمون خیلی کمه و نمیتونیم تحمل این اتفاقات و فکر ها را داشته باشیم . این زنه کی بود که باهات حرف میزدی ؟ چرا فاطمه را تو شک انداختی ؟ رابطه ای با این خانم داشتی که از فاطمه پنهان کرده بودی ؟

آرمان دستش را بالا برد و با لحن عصبی گفت : بسه دیگه آرزو ! من هیچ رابطه ای با اون خانم ندانستم و ندارم و نخواهم داشت !

آرزو به خاطر عصبانیت آرمان جاخورد و به طاهها نگاه کرد ! طاهها که به آرزو نگاه می کرد معترضانه سرش را تکان داد .

آرزو که از حرفش پشیمون بود سرش را پایین انداخت و گفت: ببخشید! منظور بدی نداشتیم اما به خاطر ناراحتیه فاطمه عصبی شدم.

آرمان بلند شد، آرزو به آرمان نگاه کرد و گفت: کجا میری؟

آرمان لبخندی زد و به سمت در رفت و گفت: برم پیش فاطمه! میخوام همه چیز را براش بگم! به طاهها نگاه کرد و گفت: طاهها همه چیز را برات میگه.

آرزو برخاست، به سمت آرمان رفت و با تردید گفت: آرمان فاطمه چیز دیگه ای هم میگفت که بیشتر نگرانم کرده!

آرمان چهره در هم کشید و گفت: چی گفته؟

آرزو سرش را پایین انداخت و گفت: فاطمه میگفت امروز از جیب شلوارت مواد پیدا کرده! بیشتر ناراحتیه ما دو تا به خاطر این بود.

طاهها هم که انگار بی خبر بود به آرمان نگاه کرد. آرمان کمی فکر کرد و گفت: وای آرزو! بیچاره فاطمه، الهی بمیرم چه قدر اذیت شده، دست آرزو گرفت و گفت: الان تو فکر میکنی من معتادم؟

آرزو حرفی نزد و با ناراحتی به طاهها و آرمان نگاه کرد. آرمان هم که ناراحتی آرزو و طاهها را دید خندید و گفت: اون مواد برای من نبود، دیروز یکی از کارکنهای کارخونه به من گفت تو وسایل یکی از افراد مواد هست و اون را به افراد دیگه میده. من هم وسایل اون فرد را گشتم و مواد را پیدا کردم و گذاشتم تو جیبم، انقدر عصبانی بودم که یادم رفت اون مواد را بندازمش دور! به چهره ی مردد آرزو نگاه کرد و گفت: باور نمیکنی، آخه کجای من شبیه معتادهاست؟ اصلا فردا بریم آزمایش بدیم یا فردا طاهها بیاد کارخونه و از کارکنان پرسه دیروز چه اتفاقی افتاده که یکی از کارکنان اخراج شده؟

آرزو که خیالش راحت شده بود، نفس عمیقی کشید و گفت: راحت شدم! به آرمان نگاه کرد و گفت: میدونستم که فاطمه اشتباه میکنه اما ته دلم هم نگرانم بودم، بهم حق بده! در را باز کرد و گفت: حالا برو پیش فاطمه و یادت نره که زن و شوهر بهتر از هر کس دیگه ای حرفهای همدیگر را میفهمند.

آرمان آرام به سمت اتاق فاطمه رفت، آرام در و باز کرد، به چار چوب در تکیه داد و به فاطمه که در تاریکی روی صندلی نشسته بود و به روبه روش شده بود نگاه کرد.

در اتاق را بست، کلید برق را زد و اتاق روشن شد، فاطمه دستش را روی چشمهایش گذاشت و با صدایی آرام که حزن و ناراحتی را از اعماق وجودش به تصویر میکشید گفت: خاموشش کن! سرم درد میکنه!

آرمان چراغ را خاموش کرد، آباژور کنار تخت را روشن کرد، روبروی فاطمه به پنجره تکیه داد و با ناراحتی گفت: فکر نمیکردم این همه به من بی اعتماد باشی! فکر نمی کردم به صداقتم شک داشته باشی! روزی که ازت

خواستگاری کردم به تو گفتم از روی ترحم با تو ازدواج نمیکنم ، این حرف رو صادقانه گفتم اما این طور که معلومه تو باور نکردی ، با این حرف ناراحتم کردی ، رنجوندیم اما من اونقدری دوستت دارم که یه بار دیگه بهت بگم من از روی ترحم با تو ازدواج نکردم انتظار هم دارم که تو این بار حرفم را باور کنی !

فاطمه که بغض کرده بود آهی کشید و بدون نگاه به آرمان گفت : منو ببخش ، درسته از دستت ناراحتم اما اونقدر دوستت دارم که نخوام برنجونمت ، ببخشید که جلوی طاها و آرزو اون حرفها رو گفتم . رو به آرمان کرد و گفت : آرمان برام مهم نیست که پای زن دیگه ای وسط باشه یا نه ، باورش برام سخته اما اگر هم این طور باشه برام مهم نیست ، دست مشت کرده اش را باز کرد به سمت آرمان گرفت ، با چشمهای گریونش به بسته مواد که تو دستش بود اشاره کرد و گفت : برای مهم اینه ! من نمیخوام از دستت بدم ! خواهش میکنم بگو که اشتباه میکنم !

آرمان به سمت فاطمه رفت ، مواد را برداشت و با لحنی جدی گفت : به یه شرط ترک میکنم !

فاطمه ملتسانه به آرمان چشم دوخت !

آرمان ابرو بالا انداخت و گفت : من دختر دیگه ای را دوست دارم اما از طرفی هم نمیتونم تو را ول کنم ، میخوام رضایت بدی تا با اون دختر ازدواج کنم !

آه از نهاد فاطمه برخاست ، سرش را پایین انداخت مکثی کرد و با صدایی لرزون گفت : باشه ، تو فقط ترک کن من خودم برات عروسی میگیرم ، من فقط سلامتیه تو را میخوام.

صدای لرزون فاطمه تو گوش آرمان پیچید ، بغضی زهر آگین گلوش را فشرده ، جلوی فاطمه نشست ، دستهای یخ کرده و لرزان فاطمه را بین دستهایش گرفت ، بوسه ای به دست فاطمه زد و گفت : ببخشید که اذیتت کردم ، نمیخواستم این طوری بشه ! فکر میکردم من بیشتر دوستت دارم اما الان فهمیدم تو بیشتر از اون چیزی که فکرش را میکردم دوستم داری ! ولی این را بدون تو عشق اول و آخر منی ، توی قلب من به جز تو هیچ کس دیگه ای نیست!

فاطمه به طرف دیگه نگاه کرد و اشک ریخت .

آرمان بلند شد ، اشکهای فاطمه را پاک کرد و گفت : اون مواد برای من نبود دیروز تو کارخونه از وسایل یکی از کارکنان کارخونه پیدا کردم . لبخندی زد و گفت : علاوه براین که مدیر کارخونه ام گاهی وقتها نقش حراست را هم بازی میکنم . دستی در موهاش فرو برد و روی تخت نشست و گفت : اما در مورد اون خانم ، اون خانم فقط یه مزاحمه ، یادت که چند وقت پیش تصادف کردم ، کسی که باهاش تصادف کردم اون خانم بود ، مقصر اون خانم بود اما من چون یه جلسه کاریه مهم داشتم صبر نکردم و شماره اون خانم را گرفتم تا بعدا خسارتم را بگیرم و برای کارهای بیمه و چیزهای دیگه باهاش هماهنگ کنم . روز بعدش به اون خانم تلفن زدم و میزان خسارتم را گفتم و قرار گذاشتیم تا به جایی همدیگر را ببینیم و من خسارتم را بگیرم و همین طور هم شد . اما دوباره فردای اون روز اون خانم به من تلفن کرد و گفت : کار مهمی با من داره ، من قبول نکردم و گفتم نمیتونم پیام و کارش را

تلفنی بگه . اون هم گفت که تلفنی نمیشه ، من گوشی را قطع کردم . اما وقتی برگشتم خونه سر کوچه با اون خانم روبه رو شدم ، شوکه شده بودم که اون خانم آدرس خونه را از کجا میدونه ، وقتی هم که ازش پرسیدم جواب درستی نداد . خلاصه بعد از کلی جر و بحث به من گفت که میخواد با ما ازدواج کنه ، البته سوری تا بتونه بره خارج و بعدا از من به طور غیابی طلاق بگیره ، من همون لحظه بهش گفتم من زن دارم و این کار و نمیکنم . اما اون خانم دست از سرم بر نداشت و هر روز به من تلفن کرد و پیام فرستاد ، تو یکی از پیامهاش نوشته بود که من تو را واقعا دوست دارم و میخوام قید خارج رفتن را بزنم و فقط تو پیشم باشی .

مدتی سکوت کرد ، فاطمه هم که روی صندلی نشسته و بدون حرفی به حرفهای آرمان گوش میکرد ، آرمان به فاطمه نگاه کرد و گفت : میدونم باور نمیکنی ؟ میدونم الان میپرسی پی چرا به من چیزی نگفتی ؟ اگه بهت نگفتم نخواستم بهمت بریزم ، با خودم گفتم فاطمه باور نمیکنه که اون فقط یه مزاحم تلفنی ، آخه یه مزاحم تلفنی چرا باید آدرس خونه را داشته باشه . نمیدونم کی اما از قراری که با اون خانم برای گرفتن خسارت داشتیم عکس گرفته بودند و میخواست عکسها را به تو نشان بده ! خلاصه یه فکر احمقانه باعث شد تا به تو چیزی نگم و تو نسبت به من بی اعتماد بشی . اصلا فکر نمیکردم این موضوع برات مهم باشه ! اما الان فهمیدم که همه این ماجرا یه نقشه بوده که زندگیه من و تو را به هم بریزه .

با شنیدن این حرف فاطمه به آرمان نگاه کرد ، ابرو در هم کشید و گفت : چی ؟ نقشه بوده ؟ از طرف کی بوده ؟

آرمان لبخندی زد و گفت : از طرف ناصر ! فاطمه زیر لب زمزمه کرد : ناصر ؟ چرا ؟

آرمان گفت : آره ناصر ! الان که اون عوضی دوباره تلفن کرد بهش گفتم اگه یه بار دیگه به من تلفن بزنه میدمش دست پلیس . اما اون به من گفت : تو به من میگی هرزه در حالی که زن خودت با ناصر رابطه داشته . نیشخندی زد و گفت : تازه اونوقت فهمیدم که ماجرا از چه قراره و ناصر برای اینکه تلافی کنه میخواست تو و من از هم جدا بشیم . حالا باز هم ازت معذرت میخوام که اذیت کردم .

فاطمه دستش را جلوی صورتش گرفت و آروم گریه کرد . آرمان جلوی فاطمه نشست و گفت : چی شده چرا دستت را روی صورتت میذاری ؟ جبران خلیل جبران میگه : چه ناچیز است زندگی کسی که با دست هایش چهره خویش را از جهان جدا ساخته و چیزی نمی بیند، جز خطوط باریک انگشتانش را.

فاطمه دستش را از جلوی صورتش کنار برد به چشمهای آرمان نگاه کرد و گفت : اگه این فرد خجالت زده باشه چیکار میتونه بکنه جز اینکه دستش را جلوی صورتش بگیره ! ازت خجالت میکشم آرمان . شرمسارم ، خجالت زده ام که درباره ات همچین فکری کردم . دستم را جلوی صورتتم بگیرم چیکار کنم .

آرمان لبخندی نثارش کرد و گفت : هیچی فقط بخند و به من بگو که بخشیدیم، من از دستت ناراحت نیستم ، تو حق داشتی ، رفتار این زن به قدری متعجبم کرده بود که اصلا حواسم نبود که ممکنه تو بفهمی !

فاطمه همراه اشکهایی که بر صورتش جاری بود لبخندی زد و گفت : امیدوارم که تو منو ببخشی .

آرمان اشکهای فاطمه را پاک کرد و گفت: مگه تو فردا امتحان نداری؟ با این گریه‌ها که همه چی پرید!

فاطمه خندید و گفت: نترس هیچی نمیپره! هر اتفاقی برام بیافته از درسم نمیگذرم!

آرزو کنار پنجره ایستاده بود و تو فکر بود، طاها کنارش ایستاد و گفت: به چی فکر میکنی؟

آرزو آهی کشید و گفت: به هیچی! به این که فاطمه تو این سه روز چی کشیده؟ چطوری تحمل کرده و چیزی به آرمان نگفته؟

طاها خندید و گفت: اگه تو جای فاطمه بودی چیکار میکردی؟

آرزو براق به طاها نگاه کرد و گفت: اول اون گوشیت را رو سرت خرد میکردم!

طاها دستش را بالا برد و گفت: خب دیگه نگو! خودم تا آخرش را خوندم.

آرزو با صدای بلند خندید و گفت: پس حواست باشه که یه خانم جوون بهت تلفن نزنه!

طاها دست آرزو گرفت و گفت: بیا بریم پایین! دیگه دیر وقته باید بریم خونه!

آرزو چرخی تو اتاقش زد و گفت: فعلا خداحافظ اتاق قشنگم!

فاطمه و آرزو دست همدیگر را گرفته بودند و به آرامی از دانشگاه خارج شدند، آرزو گفت: فاطمه زمین خیلی لیزه، مواظب باش نیافتی، تا دم در خونه با تاکسی برو، به موقع میافتی، اتفاقی برات میافته و از امتحانات عقب میافتی!

فاطمه ایستاد و گفت: با ابرو به روبرو اشاره کرد و گفت: تا دم در که نه تا حیاط با تاکسی میرم!

آرزو به اشاره فاطمه به روبروش نگاه کرد، با دیدن آرمان که منتظرشون بود، خندید و گفت: همیشه همینطوره! یادته دوران مدرسه هم که این طوری زمین لیز میشد می اومد دنبالم، آهی کشید و گفت: اما الان اومده دنبال تو!

فاطمه دست آرزو کشید، به سمت آرمان رفت و گفت: نه خیر الان به خاطر دو تامون اومده خانم.

آرمان سوار شد و گفت: زود باشید سوار شید یخ زدم!

فاطمه سوار شد و آرزو گفت: خداحافظ!

آرمان و فاطمه با تعجب به آرزو نگاه کردند، آرمان گفت: چی میگی؟ سوار شو دیگه؟

آرزو لبخندی زد و گفت: نه دیگه مزاحمتون نمیشم!

آرمان ابرو بالا انداخت و گفت: آره برو! مزاحم ما نشو!

آرزو اخم کرد ، در ماشین را باز کرد ، سوار شد ، چشمهایش را گرد کرد و گفت : حرکت کن ! یه تعارف هم نمیشه کرد !

آرمان ماشین را روشن کرد ، خندید و در حالی که از آینه به آرزو نگاه میکرد گفت : آخه خواهر من ، تو این سرما کی تعارف میکنه که تو میکنی ! در ضمن منم میخوام پیام خونتون .

فاطمه رو به آرمان کرد و گفت : نه آرمان ، من کلی کار دارم .

آرزو مشتکی به پشت فاطمه زد و گفت : شما هیچ کاری نداری یه روز هم که این آرمان خواست بیاد خونه ما تو نذار .

آرزو گفت : شما برید خونه ، منم برم لباسم را عوض کنم الان برمیگردم !

آرزو به سمت خونه خودش رفت ، لباس مرتبی پوشید ، شال قشنگی سر کرد و رفت به خونه بغلی ! وقتی وارد خونه شد همه جا تاریک بود ، با تعجب گفت : خونه چرا تاریکه ، پس آرمان و فاطمه کجا رفتند ؟

پریز برق را زد و خونه روشن شد ، با روشن شدن خونه همه با صدای بلند گفتند : تولدت مبارک !

آرزو که یکه خورده بود ، همون جا بدون حرفی ایستاد ، طاهای جلواومد ، با لبخندی که به لب داشت گفت : تولدت مبارک ! دستش را به سمت آرزو گرفت و گفت : یادت باشه تو هر کسی نیستی که تولدت را فراموش کنم .

آرزو لبخندی زد ، دستش را به دست طاهای داد و به سمت بقیه رفتند . آرزو به بقیه نگاه کرد و گفت : ممنونم ، از همتون ممنون ! اصلا یادم نبود !

لیلی خانم گفت : از بس سرت تو درس و کتاب ، غذا خوردن هم یادت میره چه برسه به روز تولد .

آرزو رو به آرمان و فاطمه کرد و گفت : شما دوتا هم میدونستید ؟

فاطمه چشمکی به آرزو زد و گفت : بله که میدونستم ، مگه میشه روز تولد تو از یادم بره !

ماهان به شمعها اشاره کرد و گفت : آرزو جان فوتشون کن ، کیک آب شد ، باران و بردیا از صبح منتظرند که کیک بخورند !

آرزو چشمهایش را ریز کرد و گفت : راستش را بگو بچه ها منتظر بودند یا تو ؟

شهرز خندید و گفت : چرا دروغ بگیم همه منتظر بودیم !

همه خندیدند و آرزو تو دلش آرزویی کرد و شمعها را فوت کرد !

شهرز گفت : حالا ساکت همه هدیه هاشون را دادند و فقط طاهای مونده ، حالا بذارید ببینیم طاهای چی داره ؟

طاها انگشتری که وسطش یه سنگ فیروزه ای قشنگ وسطش بود جلوی آرزو گرفت ، آرزو به انگشتر نگاه کرد و گفت : وای طاها ممنونم ، انگشتر را برداشت ، به تک تک انگشتانش انداخت ، با لحن مایوسانه ای گفت : اما بزرگه !

همه خندیدند ، طاها شانه بالا انداخت و گفت : چیکار کنم ، کوچکترین سایز را برداشتم ، حالا باید یکم چاق بشی تا بتونی این انگشتر را تو دستت بندازی !

آرزو اخم کرد و به طاها نگاه کرد . بعد از صرف کیک و میوه طاها گفت : حالا حاضر شید با هم برای شام بریم بیرون !

آتوسا که ظرفها کیک را جمع میکرد خطاب به آرزو گفت : هر کاری کردم طاها اجازه نداد شام درست کنم !

آرزو لبخندی زد و گفت : خوب کاری کرده ، اونوقت دیگه باید من آب میشدم !

بهرام دستی به سر آرزو کشید و گفت : چرا ؟

آرزو به پدرش نگاه کرد و گفت : خب بابا جون ، به خاطر امتحاناتم نمیتونم به آتوسا کمک کنم ، اگه امشب هم تنهایی شام درست میکرد من واقعا شرمنده اش میشدم !

آتوسا خندید و سرش را تکان داد .

طاها بلند شد و گفت : زود باشید دیر شد ، من جا رزرو کردم !

همه با هم برای شام به رستوران رفتند .

آرزو مانتو اش را در آورد ، روی تخت انداخت !

طاها روی تخت دراز کشید و گفت : از جشن تولدت خوشت اومد یا نه ؟

آرزو در حالی که اتاقش را مرتب میکرد گفت : ممنونم ازت خیلی خوب بود ، هیچ وقت یادم نمیره !

طاها لبخندی زد و گفت : خواهش میکنم ، یه لیلی که بیشتر ندارم !

آرزو خندید ، کنار طاها نشست و گفت : اگه بخوای دوتا لیلی میتونی داشته باشی !

طاها ابرو بالا انداخت و گفت : دنبالش میگردم ، فعلا پیدا نمیکنم !

آرزو ضربه ای آرام به صورت طاها زد و با اداد و اطوار گفت : نه بابا ! خوبه تعارف کردم !

طاها با صدای بلند خندید و گفت : شوخی کردم ! همین یه لیلی برای هفت پشتم بسه !

آرزو بلند شد ، جعبه انگشتر را برداشت ، به انگشتر خیره شد ، دستش را روی نگین فیروزه اش کشید و گفت :
حیف که نمیتونم دستم بندازمش !

طاها به طرف آرزو اومد ، دستش را دور کمر آرزو حلقه کرد و گفت : چرا نمیتونی بندازیش !
آرزو : خب بزرگه دیگه !

طاها ابرو بالا انداخت و گفت : خب یکم چاق شو !

آرزو جعبه انگشتر را روی میز گذاشت و گفت : اصلا ول کن ! هر از گاهی نگاهش میکنم !

طاها با تعجب پرسید : یعنی تو واقعا این همه از چاق شدن بدت میاد ؟

آرزو سرش را پایین انداخت و گفت : آره ! حیف این اندام قشنگ نیست که چاق بشم، اونم به خاطر یه انگشتر ،
به انگشتر نگاه کرد ، آهی کشید و گفت : هر چند که خیلی هم دوستش دارم !

طاها لبخندی زد ، به آرزو نزدیکتر شد ، بوسه ای به صورت آرزو زد و گفت : ناراحت نباش ! فردا میبریمش تا به
اندازه انگشتت کوچیکش بکنند .

آرزو خندید ! طاها دست آرزو را گرفت ، به سمت تخت برد و گفت : حالا بیا بخوابیم که خیلی خسته ام.

در تراس ایستاده و چشم به آسمون دوخته بود و در فکر بود .

طاها شالی را روی دوشش انداخت و گفت : سرما نخوری !

آرزو نفس عمیقی کشید و گفت : نه هوا خوبه ! بوی بهار میاد !

طاها کنار آرزو ایستاد و گفت : خیلی وقته تو فکری ، به چی فکر میکنی ؟

آرزو مکثی کرد و گفت : میدونی امروز چه روزیه ؟

طاها کمی فکر کرد ، اما چیزی به یادش نیومد ، رو به آرزو کرد و گفت : نه یادم نمیاد !

آرزو آهی کشید و گفت : ولی من یادم میاد !

طاها چشمهایش را ریز کرد و با لحنی کنجکاوانه پرسید : این چه روزیه که یادت نمیره ؟

آرزو رو به طاها کرد ، لبخندی زد و گفت : یعنی بگم ، .. نه نمیگم ! دوباره به آسمون نگاه کرد اما متوجه نگاه
کنجکاوانه طاها به خودش بود ، میدونست که طاها منتظر جوابش هست ، دوباره به طاها نگاه کرد ، خندید و گفت
: دلم برات سوخت ! امروز روزیه که تو برای اولین بار به من گفتی دوستم داری ! ابرو بالا انداخت و گفت : یادت
اومد ؟

طاها لبخندی زد و گفت: آره، یادمه! اون شب اصلا حالم خوب نبود، میخواستم پیام و رو در رو باهات حرف بزنم اما ماهان گفت اگه آرزو ببیننت یه سیلی هم نثارت میکنه! مکثی کرد و پرسید: راست میگفت اگه من را میدیدی یه سیلی نثارم میکردی؟

آرزو خندید و گفت: پس ترسیدی و نیومدی؟ سرش را تکان داد و گفت: نه اگه قبل از معذرت خواهی میدیدمت حتما یه سیلی آب دار مهمونت میکردم اما بعد از معذرت خواهیت نه! وقتی به حرفی که به رضا زده بودی فکر میکردم خنده ام میگرفت، با خودم میگفتم من که تا حالا به طاها فکر نمیکردم حالا به چه جراتی به رضا گفته که من بهش علاقه دارم.

طاها دستش را دور گردن آرزو انداخت و گفت: دروغ گفتم که از دستت ندم، به آرزو نگاه کرد و گفت: حالا واقعا به من فکر نمیکردی؟

آرزو بدون مکثی گفت: نه! درسته که از اخلاق و رفتارت خوشم می اومد، دقیقا مثل خودم بودی اما هیچ وقت فکر نمیکردم که دوستت داشته باشم، نمیدونم شاید هم چون دوستت داشتم ازت خوشم می اومد. لبخندی زد، رو به طاها کرد و گفت: دیگه مهم نیست، الان این مهمه که من عاشق تو هستم و دوستت دارم! حالا این عاشق دل سوخته که جلوی تو ایستاده یه خواهشی ازت داره، نمی گم کوچیکه یا بزرگه چون میدونم هر چی که باشه برات فرقی نمیکنه!

طاها انگشتش را بالا برد و گفت: خواهش نه خانم، شما امر بفرما من سرا پا در خدمتم!

آرزو: میخواستم برای بچه های بی سرپرست بهزیستی عیدی بگیرم! نمیدونم چرا یه دفعه به فکرم افتاد اما دوست دارم هر سال برایشون عیدی بگیرم، سرش را پایین انداخت و گفت: البته اگه تو قبول کنی!

طاها لبخندی زد و گفت: چرا قبول نکنم؟ تا عید یه هفته دیگه وقت داریم از فردا میریم تا هر چی خواستی برایشون بخری!

آرزو خندید و گفت: ممنونم ازت.

ماهان بادامی در دهان انداخت و خطاب به همه گفت: موافقید سه چهار روز آخر عید را با هم بریم شمال؟

همه به ماهان نگاه کردند، آرزو و فاطمه به هم نگاه کردند و آرزو با خوشحالی گفت: فاطمه! گلرخ خانم! دستش را به هم قلاب کرد و گفت: نمی دونی چه قدر دلم میخواد ببینمش!

فاطمه هم خندید! همه که از خوشحالی آرزو و فاطمه در تعجب بودند به آنها خیره شدند! آرزو که متوجه نگاه متعجب همه شد با صدای بلند خندید!

ماهان با لحنی متعجب گفت: چه زود هم برنامه ریزی کردند! رو به بهرام و بهمن کرد و گفت: چی شد؟ موافقید یا نه؟

آرزو و فاطمه به بهرام و بهمن چشم دوختند تا نظرشون را بشوند ، بهمن با دست به بهرام اشاره کرد و گفت : اگه بهرام موافق باشه حرفی ندارم !

بهرام به چهره ی مشتاق آرزو و فاطمه نگاه کرد ، مکثی کرد ، لبخندی به لب آورد و گفت : من هم موافقم !

آرزو با خوشحالی دستهایش را به هم زد و گفت : آخ جون ! دو روز که میریم شمال !

چشمهایش را بست ، نفس عمیقی کشید ، گویی در روزی بارانی و مه آلود ، بین خانه های روستایی و درختان بلند و سرسبزش قدم برمیدارد ! زیر لب با صدایی آروم گفت : نمیدونید چه روستاییه !

آرین خندید ، با دست به آرزو اشاره کرد و گفت : دوباره ژست آنشرلی با موهای قرمز را گرفت !

همه با صدای بلند خندیدند !

آرزو خودش هم از حرف آرین خنده اش گرفت اما اخمی ساختگی کرد و به آرین نگاه کرد ! آرین که دستش جلوی دهنش بود و میخندید ، بریده بریده گفت : ببخشید ... اشتباه ... اشتباه شد به جودی آبوت شباهت بیشتری داری !

دوباره صدای خنده همه فضا را پر کرد ، آرزو هم نتونست خودش را کنترل کنه و به خنده افتاد ، در حالی که دستش را حرکت میداد و میخندید بریده بریده گفت : خوب ... خوب شد ... به اشتباهت پی بردی وگرنه به بابالنگ دراز بودن شک میکردم !

همه در حین حال که میخندیدند از جواب آرزو هم در تعجب بودند !

آرزو به همه چای تعارف کرد ، ماهان که فنجون چای را برمیداشت گفت : خب ! آرزو این گلرخ خانم کی هست که دلتون براش تنگ شده ، ابرو بالا انداخت و گفت : در ضمن درباره اون روستایی که الان توش قدم میزدی هم توضیح بده !

آرزو لبخندی زد ، سینی را روی میز گذاشت ، کنار طاها نشست ، رو به ماهان کرد و گفت : گلرخ خانم مادر امیر دوست طهاست ! یه خانم خیلی خیلی مهربون ، شیرین زبون ، مهمون نواز و دوست داشتنی ! با لحنی خندون گفت : اون روستایی هم که الان میگفتم روستای گلرخ خانم بود ! یه روستای با صفا و سر سبز !

شهرز کمی چای خورد ، خطاب به آرزو گفت : این طور که میگی باید جالب باشه !

طاها با ناراحتی و بدون نگاه به آرزو گفت : ولی چه فایده ! ما که نمیتونیم بریم اونجا !

همه به طاها نگاه کردند ! آرزو به سمت طاها چرخید ، ابرو درهم کشید و گفت : چرا ؟ طاها تو قول دادی هر وقت رفتیم شمال بریم دیدن گلرخ خانم !

طاها رو به آرزو کرد ، آهی کشید و گفت : آره هنوز هم سر قولم هستم اما امیر میگفت میخواند برند مشهد برای زیارت !

آرزو و فاطمه با ناراحتی به هم نگاه کردند ! آرزو به صندلی تکیه کرد و گفت : خب زودتر میگفتی تا این همه دلمون را خوش نکنیم !

طاها دور از چشم آرزو به همه چشمکی زد ! همه فهمیدند که طاها سربه سر آرزو گذاشته ! فاطمه به آرمان نگاه کرد و خندید اما هیچ کس کاری نکرد که آرزو چیزی بفهمه !

دریا موج بود ! باد ملایمی میوزید ! آرزو کنار دریا ایستاده و بود و به دور دستها خیره شده بود ، همیشه وقتی کنار دریا می ایستاد به فکر فرومیرفت ، گویی امواج دریا او را با خود به قعر دریا میکشد ! نمیدونست به چی فکر میکنه ! حس عجیبی نسبت به دریا داشت که هیچکس به جز خودش نمیتونست درکش کنه !

با برخورد آب دریا به پایش به خودش اومد ! آهی کشید ، چشمهایش را بست و نجوا گونه زیر لب زمزمه کرد :
در دامن بحر فروزان گهری نیست چون موج ، به امید آغوش گشاییم

کنار دریا قدم میزد که چشمش به سنگ زیبایی افتاد ، سنگ را برداشت ، بهش نگاه کرد و گفت : چرا نیست ؟ این هم گهر ! سنگ را لمس کرد و گفت : تو چه قدر قشنگی.

به سمت ویلا رفت ، وقتی وارد ویلا شد همه بیدار بودند و در تکاپو ! آرزو نگاهی به همه کرد و خطاب به همه گفت : چه خبره ؟ قراره جایی برید ؟

آتوسا که لباس باران را مرتب میکرد گفت : مگه نمیگفتی بریم پیش گلرخ خانم !

آرزو به سمت آتوسا رفت و گفت : چرا ؟ ولی طاها گفت رفتند مشهد !

فاطمه با صدایی بلند خندید و گفت : نه خیر خانم ! گلرخ خانم هیچ جا نرفته !

آرزو که فهمید سر کارش گذاشتند با اخمی که بر چهره داشت از گوشه چشم به همه نگاه کرد !

سیمین که نشسته بود گفت : آرزو جان ! دختر کوچولوی مامان برو حاضر شو دیگه ، همه منتظر تواند .

آرزو بدون حرفی به سمت پله ها رفت ! در حال بالا رفتن از پله ها بود که ماهان گفت : آرزو یه موقع بلایی سر داداش من نیاری !

دوباره همه خندیدند ، آرزو هم آروم خندید و رفت ! در اتاق را محکم باز کرد ، طاها جلوی آینه بود و با حوله موهایش را خشک می کرد با شنیدن صدای در زود برگشت !

آرزو که اخم کرده بود ، به چارچوب در تکیه داد و به طاها نگاه کرد ! طاها که مثلا ترسیده بود ، آب دهانش را محکم قورت داد و با چشمان گرد شده به آرزو نگاه کرد !

آرزو که ترس طاهها را دید به خنده افتاد و با صدای بلند خندید ، طاهها هم خندید و به طرف آرزو رفت ، اما همین که به آرزو نزدیکتر شد ، آرزو دوباره اخم کرد ، دستش را بلا گرفت و به سمت طاهها رفت ، طاهها دوباره ترسید و عقب عقب رفت ! آرزو ایستاد و دوباره خندید و در میان خنده گفت : چه قدر میترسی ! این هم تلافیه کارت ! خنده اش را مهار کرد ، به سمت طاهها که روی تخت نشسته بود به آرزو نگاه میکرد ، رفت ! با حوله روی سرش موهای طاهها را خشک کرد و گفت : سرما میخوری ! موهایت را زود خشک کن ! شانه را برداشت و در حالی که موهای طاهها را شونه میکرد گفت : وقتی من اخم میکنم اینهمه وحشتناک میشم که تو میترسی ؟

طاهها لبخندی زد ، به آرزو چشم دوخت و گفت :

نقاش رخت زطعنها آسودست کز هر چه تمام تر بود بنمودست

آرزو سنگی را که از لب دریا برداشته بود و هنوز تو دستش بود به سمت طاهها گرفت و گفت : ببین چه سنگ قشنگیه !

طاهها به سنگ نگاه کرد و گفت : این از کجا اومده !

آرزو که به سنگ چشم دوخته بود گفت : از لب دریا توسط من برای تو اومده !

طاهها سنگ را گرفت و در حالی که به اطراف سنگ نگاه میکرد گفت : ممنونم ! خیلی قشنگه ! قول میدم همیشه نگهش دارم .

آرزو بدون حرفی به طرف کمد رفت و گفت : حالا چی بپوشم !

طاهها به لباسی که روی صندلی انداخته بود اشاره کرد و گفت : اون رو بپوش ، اتو هم زدم و آماده آماده ست !

آرزو لباس را برداشت و در حال پوشیدنش گفت : ممنونم طاهها جان ! جلوی آینه ایستاد و آرایش مختصری هم کرد ، به سمت طاهها برگشت و گفت : خوب شدم !

طاهها به سمتش اومد ، و با لبخندی که به لب داشت با لحنی که تمام احساسش را در آن خلاصه کرده بود گفت :

رخسار و لبث چنانکه باید بودست گویی که کسی بآرزو فرمودست

آرزو اخمی شیرین بر چهره راند و در حال مرتب کردن یقه پیراهن طاهها گفت : مگه من از جناب آقای (ابوسعید ابوالخیر) نظر خواستم که شعر اون را برای من میخونی ؟

طاهها با تعجب پرسید : مگه تو هم شعرهایش را میخونی ؟

آرزو دست طاهها را گرفت ، به سمت در رفت و گفت : بله که میخونم، تقریباً چند بیتی از سرودهای شعرای مختلف را بلدم !

طاها سوئیچ را به سمت آرزو گرفت و گفت: بگیر تو رانندگی کن!

آرزو با لحنی مردد گفت: من که هنوز تازه گواهی نامه گرفتم! زیاد مسلط نیستم!

طاها سوئیچ را تکان داد و گفت: بگیر! تا رانندگی نکنی که مسلط نمیشی!

آرزو با تردید سوئیچ را گرفت و سوار ماشین شد!

آقا بهرام از پنجره گفت: آرزو جان تو رانندگی میکنی؟

آرزو ماشین را روشن کرد و گفت: بله باباجون!

آقابهرام به چهره مضطرب آرزو نگاه کرد، لبخندی زد، دستش را به صورت آرزو کشید و گفت: نگران نباش، پشت من آرام بیا!

آرزو آهی کشید و گفت: آگه شما باشی خیالم راحت! مثل همیشه راهنمای خوبی هستید.

بهرام رو به طاها کرد و گفت: طاها جان تو هم حواست باشه!

طاها: چشم دایی جان!

هوا کمی مه آلود بود، آرزو که تمام حواسش به رانندگی بود و آرام رانندگی میکرد گفت: چه هوای دلپذیری! انگار آسمون بغض کرد و میخواد گریه کنه اما دلش برای من میسوزه که آگه اشکهاش روی ماشین بریزه رانندگی برای من سخت میشه! آهی کشید و گفت: ممنونم ازت آسمان زیبا، میدونم مهار اشک چه قدر سخته! ولی خواه میکنم به خاطر من تحمل کن.

طاها رو به آرزو کرد و گفت: خسته شدی؟

آرزو: نه! از چی باید خسته بشم؟

طاها بیسکوییتی به سمت آرزو گرفت و گفت: از رانندگی!

آرزو بیسکوییت را گرفت و گفت: نه من که کاری نمیکنم فقط گاهی وقتها فرمان را میچرخونم! مکثی کرد و گفت: چرا پرسیدی؟

طاها: هیچی؟ داشتی با آسمون درد و دل میکردی گفتم شاید خسته شده ای و داری به در میگی تا دیوار بشنوه!

آرزو خندید و گفت: نه عزیزم خسته نشدم! خیالت راحت!

به روستا رسیدند، همه پیاده شدند! ماهان به اطرافش نگاه کرد و خطاب به آتوسا که کنارش بود گفت: عجب جاییه! آرزو و فاطمه حق داشتند!

امیر که منتظرشون بود از ایوون خونه متوجه آمدنشون شد و به طرفشون اومد . با طاهها دست داد و سلام و احوالپرسی کرد و خطاب به همه گفت : خیلی خیلی خوش اومدید . روبه آرزو و فاطمه کرد و گفت : پس دوربینتون کجاست !

آرزو و فاطمه خندیدند ، آرزو در میان خنده گفت : تو کیفمه ! گفتم این دفعه از تون اجازه بگیرم بعد عکس بندازم !

همه خندیدند . طاهها مشغول معرفی کردن بقیه به امیر بود که فاطمه و آرزو با دیدن گلرخ خانم که به طرفشون می اومد خندیدند و بدو بدو به سمتش رفتند ، گلرخ خانم را بوسیدند .

گلرخ آرزو و فاطمه را در آغوش کشید و با لهجه شیرین شمالی گفت : خوش آمدید دخترهای من ! دلم براتون تنگ شده بود !

آرزو : ما هم دلمون براتون تنگ شده بود .

فاطمه به بقیه اشاره کرد و با لحنی آروم گفت : اما امروز تعدادمون زیاده !

گلرخ به سمت بقیه رفت و گفت : قدمشون سر چشم ! با همه سلام و احوالپرسی کرد و خطاب به امیر گفت : امیر جان چرا تعارف نمیکنی بیایند تو ؟

با شنیدن این حرف آرزو خجالت کشید ، سرش را پایین انداخت و گفت : ببخشید آقا امیر من و فاطمه بدون تعارف رفتیم تو ! انقدر از دیدن گلرخ خانم خوشحال شدیم که همه چیز یادمون رفت !

امیر لبخندی زد و گفت : این حرف را نزنید ! اینجا خونه خودتونه ! رو به بقیه کرد و گفت : خواهش میکنم بفرمایید تو !

طاهها که به همراه امیر وارد خونه میشد گفت : امیر آقا گل مراد نیستند ؟

امیر: رفتند بیرون الان برمیگردند .

آرزو و فاطمه به گلرخ خانم کمک میکردند تا ناهار را آماده کنه ! با هم میگفتند و میخندیدند که لیلی و سیمین و آتوسا هم اومدند و گفتند : اجازه هست ما هم اینجا باشیم !

گلرخ خانم که مشغول سرخ کردند ماهی بود گفت : بفرمایید بشینید عزیزای من !

لیلی نشست و گفت : ببخشید مزاحمتون شدیم !

گلرخ : او ... مزاحم چیه ؟ تو رو خدا راحت باشید ! من هم تنها بودم و از تنهایی در اومدم .

یک ساعتی گذشت و گل مراد هم اومد و با همه سلام و احوالپرسی کرد ! در حالی که به سمت آشپزخونه می اومد با صدای بلند گفت : آرزو ، فاطمه ! کجایید دخترهای من !

آرزو و فاطمه با شنیدن صدای گل مراد به سمتش رفتند و گفتند : سلام خوبید !

گل مراد با لبخندی که به لب داشت گفت : سلام دخترهای عزیزم ! خوش اومدید ! رو به سیمین و بقیه کرد و گفت : سلام ! شما هم خوش اومدید !

رفتار گل مراد و گلرخ خانم به قدری صمیمی بود که بعد از گذشت دوساعت همه مثل یه خانواده با هم رابطه برقرار کردند ! بعد از ناهار آقایون رفتند بیرون ، خانه گلرخ خانم بزرگ بود و خانمها تو ایوون خونه نشسته بودند ! خانمهای همسایه هم اومدند و به آنها خوش آمد گویی کردند ! شب هم همون جا موندند !

آرزو و فاطمه صبح زود بیدار شدند ! لباس پوشیدند و رفتند تو ایوون ، نفس عمیقی کشیدند ، چند تا حرکت کششی انجام دادند ، فاطمه که متوجه بویی شده بود ، شامش را تیز کرد و گفت : بوی چی میاید !

آرزو بو کشید و گفت : انگار بوی آتیش و نونه ! خم شد و در حالی که نردهای ایوون را با دست گرفته بود به زیر ایوون نگاه کرد و متوجه گلرخ خانم شد که مشغول پختن نانا بود ! دست فاطمه را گرفت و با هم رفتند پایین ! هر دو با هم سلام کردند و کنار گلرخ خانم نشستند ! گلرخ خانم گفت : سلام ! بیدار شدید ؟

فاطمه به تنور اشاره کرد و گفت : چیکار میکنید ؟

گلرخ خانم با مهربونی گفت : میخوام امروز برای صبحانه نون محلی بخورید !

آرزو که به خاطر دود تنور چشمهایش میسوخت بلند شد و در حالی که به سمت حوض میرفت گفت : چرا زحمت کشیدید ! حداقل میگفتید ما هم کمکتون میکریم !

صدای مردانه ای گفت : مگه بلدید ؟

آرزو که به صورتش آب میزد به سمت صدا برگشت و با امیر روبه رو شد ، سرش را پایین انداخت و گفت : نه ! ولی راضی به زحمت مادر جون هم نیستم ! با دست چشمهایش را گرفت و گفت : موندم چه طوری چشمهای گلرخ خانم اذیت نمیشه ؟

امیر لبخندی زد و گفت : برای اینکه چشمهای مادرم عادت کردند !

فاطمه حوله ای به سمت آرزو گرفت و گفت : بگیر صورتت را خشک کن ! به دوربین اشاره کرد و گفت : من میرم از گلرخ خانم که کنار تنور نشسته عکس بندازم !

امیر خطاب به آرزو گفت : شما چرا زود بیدار شدید ؟ جاتون ناراحت بود ؟

آرزو : چرا اتفاقا خیلی هم راحت بود ، به اطرافش نگاه کرد و گفت : حیف این هوای بهاری نیست که ازش استفاده نکنیم ! من عاشق نسیم صبحگاهییم !

به سمت گلرخ خانم رفت و فاطمه رفت و گفت : بسه دیگه چه قدر نون میپزید خسته شدید !

همه سر سفره نشسته بودند که گلرخ خانم با کلی نون اومد تو!

آتوسا نانها را از دست گلرخ خانم گرفت و گفت: به خدا شرمندمون کردید!

گلرخ هم نشست و گفت: من که کاری نکردم این کار هر روز منه! حالا بفرمایید صبحانه بخورید!

بعد از صبحانه آقابهرام گفت: پاشید جمع و جور کنید برای ناهار همگی بریم بیرون این روستا طبیعت قشنگی داره حیفه ازش استفاده نکنیم!

آرمان که وسایل سفره را جمع میکرد گفت: امیر یه جای با صفا سراغ داری؟

امیر: بله، میبرمتون یه جایی که تا حالا ندیده باشید!

همه با هم کارها را انجام دادند و با هم رفتند بیرون! یه جای سر سبز که از وسطش روخانه ای کوچک با آب ضلال و شفاف عبور میکرد. همه جا پر بود از گل و گیاه و درختان بلند که تازه شکوفه زده بودند! روز سیزده به در بود و همه اهالیه روستا اونجا بودند! آرزو فقط مشغول عکس انداختن از جاهای مختلف بود.

آقایون زیر اندازی روی زمین پهن کردند و همه دور هم نشستند! آرمان به اطرافش نگاه کرد و گفت: عجیب جاییه!

آقا بهمن رو به امیر کرد و گفت: امیر جان الان چیکار میکنی؟ جایی مشغول به کار شدی؟

امیر: تو شهر تو یه شرکت کار می کنم!

طاها که کنار امیر نشسته بود گفت: قصد ازدواج نداری؟

امیر زیر چشمی به بقیه نگاه کرد و گفت: فعلا نه! به طاها نزدیک شد و آرام گفت: من مثل تو از هول حلیم تو دیگ نمی افتم!

طاها خندید و گفت: می افتم عزیزم! می افتم!

ماهان از صندوق عقب ماشینش توپ والیبال را برداشت، در حالی که در دستش تکان می داد به سمت بقیه اومد و گفت: نظرتون چیه با هم والیبال بازی کنیم!

امیر بلند شد و گفت: من موافقم!

همه با هم برای بازی آماده شدند، آرزو به سمت طاها اومد، تکه ای پرتقال به سمت طاها گرفت و گفت: تو هم میخوای بازی کنی؟

طاها پرتقال را از آرزو گرفت و گفت: اشکالی که نداره!

آرزو با نگرانی گفت: نه! اما مواظب خودت باش! کم بازی کن!

طاها لبخندی نثارش کرد و گفت : چشم مواظبم !

آرزو و بقیه خانمها دور هم نشسته بودند و ضمن آماده کردند سور و سات ناهار با هم گپ میزدند ! آرزو به بازیه والیبال آقایون نگاه میکرد و نگران طاها بود اما دوست نداشت که طاها فکر کنه با اون مثل یک مریض رفتار میکنند !

طاها که زیاد این ور اون ور پریده بود نفسش بند اومد ، دستش را روی قلبش گذاشت و در حالی که به سختی نفس میکشید خودش را به درختی رسوند ، نشست و به تنه درخت تکیه داد ! بقیه آقایون که متوجه حال طاها شدند ایستادند و به طاها نگاه کردند ! طاها که فعلا نمی تونست حرف بزنه با اشاره دست به آنها فهموند که حالش خوبه ! آرمان به سمت طاها اومد ، روبروی طاها نشست و گفت : خوبی طاها جان ! چیزی میخوای برات بیارم ! طاها آروم گفت : نه شما بازی کنید ! من خوبم اگه اینجا جمع بشید آرزو ناراحت میشه ! شما بازی کنید تا آرزو متوجه حال من نشه !

آرمان رفت و به بازی ادامه دادند ! آرزو که کاهو خرد میکرد به بازی نگاه کرد ، چشم چرخوند اما طاها را ندید ، نگران شد ! چاقور را کنار گذاشت ، کیفش را برداشت و خطاب به همه گفت : من میرم پیش طاها ! در حالی که به اطرافش نگاه میکرد به سمت آقایون میرفت !

طاها که حالش بهتر شده بود با دیدن آرزو برایش دست تکان داد ، آرزو که دید طاها نشسته با نگرانی به سمتش اومد ! روبروی طاها نشست ! دستهای مردانه طاها را بین دستهای ظریفش گرفت و گفت : چرا نشستی ؟ چرا بازی نمیکنی ؟ حالت خوبه ؟

طاها که با دیدن آرزو جانی دوباره گرفته بود لبخندی زد و گفت : خوبم ! یکم خسته شدم دیگه بازی نکردم ! مکثی کرد و گفت : میشه قرصهام را بدی !

آرزو که از شدت نگرانی دستهایش میلزید قرصهای طاها را برداشت و یکی یکی به طاها داد .

طاها با دیدن دستهای لرزان آرزو به چشمهای آرزو چشم دوخت و گفت : به خدا خوبم ! نگران نباش ! تو دیگه باید عادت کنی ! وقتی میگفتم جدایی ، به خاطر همین بود !

آرزو به چهره طاها نگاه کرد ، چند دقیقه ای به سکوت گذشت ، آرزو که مطمئن شد حال طاها بهتر شده نفس عمیقی کشید ، با آرامش کامل لبخندی بر لب راند و گفت : خیالم راحت شد !

با یکی از انگشتانش ضرباتی به کف دست طاها زد و گفت : الان نوبت تنبیه !

طاها خندید و گفت : تنبیه برای چی ؟

آرزو که همچنان به دست طاها ضربه می زد گفت : برای اینکه دوباره حرف از جدایی زدی آقا !

طاها در حالی که میخندید ، دستی به موهایش کشید و گفت : اونوقت فکر نمیکنی که این تنبیه برام کم باشه !
آرزو به چشمهای طاها نگاه کرد و گفت : نه ! هر ضربه ای که به دستت میزنم انگار با یه پتک ضربه ای به قلبم
میزنم ! دستش را روی دست طاها کشید و چیزی نگفت !
طاها که احساس آرامش میکرد ، آهی کشید و گفت : من خوبم ! برو پیش بقیه !
آرزو : نه میخوام پیش تو باشم !

طاها بلند شد ، دست آرزو گرفت و گفت : پس بیا یکم قدم بزنیم !
آرزو : پس بذار برم دوربینم بیارم با هم عکس بندازیم !
آرزو به سمت خانمها رفت ، دوربین را از فاطمه گرفت ، لیلی خانم گفت : آرزو جان طاها حالش خوبه !
آرزو لبخندی زد و گفت : بله خوبه ! تکه ای کاهو از ظرف برداشت و گفت : ما میریم این اطراف یه چرخی بزنیم !
هر دو با قدمهای آهسته از بقیه دور شدند و از همه جای اون محیط شاد و سرسبز دیدن کردند و کلی عکس
اندختند و با افراد مختلف آشنا شدند ، تقریبا وقت نهار برگشتند پیش بقیه !
ماهان به طرفشون رفت ، اخم کرد و گفت : باز من شما دوتا را تنها گذاشتم ! حسابی گم و گور شده بودید !
آرزو و طاها به هم نگاه کردند و خندیدند !

آرین گفت : خواهر ^ف من ، از گرسنگی مردیم ! نمیبینی چه اثری رو ماهان گذاشته ! بیا یه نهار بخوریم !
آرزو و طاها نشستند و آرزو گفت « ببخشید که دیر شد ! انقدر خوش گذشت که حساب زمان از دستمون در
رفت ! رو به اتوسا و فاطمه کرد و گفت : واقعا شرمنده ام همه کارها افتاد رو دوش شما !
آتوسا لبخندی زد و گفت : شما خوش باشید !

بعد از ظهر از امیر و بقیه خداحافظی کردند و برگشتند به ویلا !
تعطیلات عید هم تموم شد و دوباره درس و دانشگاه و کار شروع شد.
آتوسا با عصبانیت از پله ها پایین اومد ! ماهان هم به دنبال آتوسا اومد پایین و با صدای بلند و عصبانی گفت : کجا
میری ؟
آتوسا توجه نکرد و به سمت در خروجی رفت !
ماهان خودش را به آتوسا رساند ، روبروی آتوسا ایستاد و با عصبانیت گفت : گفتم این موقع شب کجا میری ؟ اونم
تنهایی ؟

آتوسا ایستاد و با لحنی جدی گفت: هر جایی غیر از این خراب شده! تنها هم نمی‌رم! با طاهایم همراه باران و بردیا!

ماهان بدون حرفی کنار رفت! آتوسا از اینکه ماهان تلاشی برای منصرفش کردنش نکرد رنجید و بغض کرد، به سمت خونه آرزو رفت، محکم ضربه‌ای به در زد و بدون اینکه منتظر بمونه در را باز کرد و رفت تو خونه! اما با دیدن صحنه روبروش در جا میخکوب شد! همه اونجا جمع شده بودند! دست زدند و با صدای بلند گفتند: سالگرد ازدواجتون مبارک!

آتوسا همچنان بهت زده به بقیه نگاه میکرد! ماهان که پشت سر آتوسا ایستاده بود، به آتوسا نزدیکتر شد و آروم گفت: هیچوقت فکر نکن که من به رفتن تو راضی می‌شم! تا وقتی که زنده ام هیچ جا نمیتونی بری! لبخندی زد و گفت: ببخشید ناراحت کردم، سالگرد ازدواجمون مبارک!

آتوسا همچنان ساکت ایستاده بود و اتفاقات چند روز و چند ساعت اخیر را مرور میکرد!

آرزو که میخندید به سمت آتوسا و ماهان اومد و خطاب به ماهان گفت: من گفتم عصبانیت کن ولی نه دیگه در این حد، به در اشاره کرد و گفت: کم مونده در بشکنه!

ماهان خندید و گفت: من حد وسط ندارم! یا خیلی عصبانیم یا خیلی خوشحال!

آتوسا رو به ماهان کرد، چشمهایش را ریز کرد و گفت: هیچ معلوم هست تو چه ات شده؟ چند روز با من بد رفتاری میکنی و الان برام جشن میگیری، من و تو که همین چند دقیقه پیش با هم دعوا کردیم!

ماهان به آرزو اشاره کرد و گفت: همش نقشه آرزو بود تا تو را سوپرایز کنه!

آتوسا با اخمی که به چهره داشت به آرزو نگاه کرد، آرزو در حالی که پلکهایش را تند تند به هم میزد، با لحن شیطنت آمیزی گفت: ماهان تو رو خدا دستهای آتوسا بگیر تا منو خفه نکنه!

همه به خنده افتادند، آتوسا هم خندید و سرش را تکان داد و گفت: تو عوض بشو نیستی خواهر کوچیکه!

آرزو آتوسا را بغل کرد و گفت: بهتون تبریک میگم! امیدوارم سالهای سال در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی کنید!

آتوسا: ممنونم عزیزم!

ماهان دست آتوسا را گرفت و گفت: بیا بریم پیش بقیه!

شهرزاد ابرو بالا انداخت و گفت: خدا نکنه آرزو بخواد کسی را سوپرایز کنه! اشک آدم را در میاره! به آرزو نگاه کرد و با لحن ملتسمانه‌ای گفت: خواهش میکنم برای من از نقشه‌ها نکش من تحملش را ندارم!

آرزو با قیافه حق به جانبی گفت: باشه چون خواهش کردی کاری به کارت ندارم! ولی راهنماییهای لازم را به زنت میکنم!

همه با صدای بلند خندیدند و شهروز چپ چپ به آرزو نگاه کرد. همه هدایایی به ماهان و آتوسا دادند! آرزو دستش را بالا برد و گفت: خب همه ساکت تا ببینیم آقا ماهان برای آتوسا چی خریده؟

ماهان دستش را در جیبش برد، یکی از چشمهایش را بست و گفت: ببخشید انقدر کوچیکه که پیداش نمیکنم! آرمان: ای خسیس این زننه! نمیتونستی یه چیز بزرگتر بخری؟

دوباره همه به خنده افتادند، ماهان کلیدی را به سمت آتوسا گرفت و گفت: اینم کلید یه خونه مبله برای همسر عزیزم!

همه با تعجب به هم نگاه کردند، آتوسا که حسابی جا خورده بود به چشمهای شاد ماهان نگاه کرد و کلید را گرفت، با لبخندی که بر لب راند تمام احساسش را به ماهان بیان کرد.

تنها کسانی که از هدیه ماهان تعجب نکرده بودند آقا بهمن و آرزو بودند!

طاها نگاهی به آرزو و آقا بهمن کرد و گفت: شما ها میدونستید!

آرزو خندید، آراین پای چپش را روی پای راستش انداخت و گفت: جای تعجبی هم نداره هر جا موضوع غافلگیر کننده ای باشه بدونید که آرزو پشتشه!

آقا بهمن رو به آتوسا کرد و گفت: مبارک باشه دخترم! حالا دیگه وقتشه که مستقل باشید!

آتوسا که کلید را در دستش تکان می داد گفت: ممنونم عمو جان!

آرزو که کیک را میبرد گفت: آتوسا نمی دونی چه خونه قشنگیه!

آتوسا چشمهایش را گرد کرد و گفت: مگه تو دیدیش؟

آرزو سرش را بالا و پایین برد و گفت: بله دیروز با ماهان رفتم و دیدم!

آرزو به همه کیک داد و خطاب به فاطمه گفت: بیا بریم با هم شام را آماده کنیم، هنوز یکمی کار دارم!

آتوسا بلند شد و گفت: تو کجا شام درست کردی که من نفهمیدم!

آرزو که به سمت آشپزخانه میرفت در حالی که کلمات را به صورت کتابی به کار میبرد گفت: در خانه زندگی خودم آبجی خانم!

همه خندیدند! آرزو میز شام قشنگی چید و گفت: بفرمایید سر میز!

همه سر میز نشسته بودند که طاهای که هنوز ایستاده بود گفت: خب نوبتی هم که باشه نوبت ماست!

همه به طاهای نگاه کردند، طاهای از گوشه چشم به آرزو نگاه کرد و گفت: یه خبر خوش دیگه هم دارم!

آرزو که بی خبر بود مشتاقانه به طاهای چشم دوخت و متظر موند تا طاهای حرف بزنه!

طاهای سرفه ای کرد و گفت: من و آرمان میخوایم با هم یه شرکت بزنیم!

آرزو و فاطمه به هم نگاه کردند!

آقا بهرام گفت: خب پس بالاخره همه کره‌هایش را انجام دادید! کی افتتاح میشه؟

سیمین که کنار بهرام نشسته بود گفت: مگه تو میدونستی؟

آرمان گفت: بله مامان! هم بابا و هم عمو بهمون خبر داشتند و بهمون کمک کردند! رو به بهرام کرد و گفت:

دوهفته دیگه افتتاح میشه!

همه بهشون تبریک گفتند و با خوشحالی در کنار هم شام خوردند.

با رفتن آتوسا همه کارهای خونه بر عهده آرزو بود، اوایل برایش سخت بود که به دانشگاه و درسهایش برسه و هم

به کارهای خونه اما با کمکهای لیلی و طاهای تونست از پس مشکلات به خوبی بریاد!

طاهای و آرمان شرکت را افتتاح کردند و برای استخدام کارمند، تو روزنامه آگهی دادند! سرشون حسابی شلوغ بود

و منشی را استخدام کرده بودند! طاهای در اتاق را باز کرد و خطاب به منشی گفت: نفر بعدی را بفرستید تو تا من

هم برگردم، اما وقتی به روبروش نگاه کرد چشمش به آرزو و فاطمه افتاد! آرزو و فاطمه با لبخندی که به لب

داشتند به طرف طاهای اومدند و گفتند: سلام!

آرزو با لحن جدی گفت: من خانم غلامی از اداره بیمه اومدم!

طاهای خندید و گفت: شما دوتا اینجا چیکار میکنید؟

فاطمه اخم کرد و گفت: این چه طرز حرف زدن با دوتا خانم محترمه! از اداره بیمه برای تحقیق میان دیگه!

منشی که تمام حواسش به آنها بود ابرو بالا انداخت!

طاهای اخم ساختگی کرد و به آنها خیره شد، آرمان اومد و گفت: طاهای کجا موندی تو! اما وقتی چشمش به آرزو و

فاطمه افتاد، ایستاد و گفت: سلام! شما ها اینجا چیکار میکنید؟

طاهای ابرو بالا انداخت و گفت: خانمها از اداره بیمه تشریف آوردند!

آرمان خندید، جلوتر اومد و آرام گفت: اداره بیمه!

فاطمه سرش را جلوتر آورد و گفت: اداره بیمه همسران شاغل، اومدیم تا کسی شما را از راه به در نکنه!

آرمان و طاهای خندیدند، آرزو به سمت اتاق طاهای رفت و گفت: اجازه هست تا برم تو اتاقت آقای مهندس!

طاهای به طرف آرزو رفت و گفت: خواهش میکنم خانم، اجازه ما هم دست شماست!

آرزو و فاطمه چرخ‌های تو شرکت زدند و تغییراتی را در چیدمان شرکت دادند! در آخر خطاب به آرمان و طاهای

گفتند: خب ما دیگه کارمون تموم شد، بهتون تبریک می‌گیم!

آرمان گفت: بیا بید بریم به شربتی چیزی بخورید!

فاطمه: ممنونم، شما هم سرتون شلوغه، به کارتون برسید! شب زود بیا بید خونه. خداحافظ!

آرزو که کنار سمین و فاطمه نشسته بود گوشی تلفن را برداشت و شماره طاهای را گرفت و بعد از لحظاتی گفت:

سلام طاهای جان! خوبی؟

طاهای: سلام عزیزم! خوبم؟ شما خوبی؟

آرزو: من هم خوبم! هنوز شرکتی؟

طاهای: بله! یکم دیگه کارم تموم میشه! چطور مگه؟

آرزو: هیچی! می‌خواستم بگم من اومدم خونه بابا تو بیا اینجا با هم بریم خونه!

طاهای: چشم خانم، هر چی شما بگی!

آرزو بادامی را از ظرف روی میز برداشت و گفت: مواظب خودت باش عزیزم! خداحافظ.

دکمه قطع گوشی را فشرد و روی میز گذاشت.

فاطمه بلند شد و گفت: من برم شام درست کنم! آرزو و فاطمه با هم تو آشپزخونه بودند، فاطمه که ظرف

میشست گفت: روزها چه زود می‌گذرند، دو روز دیگه دومین سالگرد ازدواجمونه! به لبه ظرفشویی تکیه داد،

آهی کشید!

آرزو که برنج پاک میکرد گفت: دو سال پیش، تو همچین روزی من دلتنگ پدر و مادرم بودم که می‌خواستم

ازشون جدا بشم، فکر میکردم نمیتونم تحمل کنم اما از اون روز دوسال گذشته و من به زندگی جدیدم بیشتر

وابسته شدم. آهی بلند کشید و گفت: همه چیز عوض شده، من و تو بزرگتر شدیم، پیشرفت کردیم، وضع

مالیمون بهتر شده، همه چیز وضعیت بهتری پیدا کرده اما حال طاهای بدتر شده! آه فاطمه حاضر بودم وضعیت

دوسال پیش را داشته باشم اما به من بگند حال طاهای خوب شده! دیگه استرس و نگرانیه تو برای طاهای تموم شد!

هر روز صبح که میره سر کار آرامش من هم میره و وقتی بر میگردد آروم میشم!

فاطمه کنار آرزو نشست ، آرزو را محکم فشرد و گفت : نگران نباش عزیزم ! طها خوب میشه ! تو نباید خود خوری کنی ، باید صبور باشی همین طور که تو این دو سال صبور بودی .

آرزو که تو فکر بود به خودش اومد و گفت : حالا به نظرت سالگرد ازدواجمون یادشون هست !

فاطمه لبخندی زد و گفت : نمیدونم باید منتظر باشیم !

طها و آرمان که حسابی خسته بودند ، روی مبل نشستند !

سیمین از پله ها پایین اومد و گفت : سلام ! خسته نباشید !

آرمان و طها به احترام سیمین بلند شدند و گفتند : سلام !

سیمین کنارشون نشست و گفت : خوبی طها جان ؟

طها : خوبم زن دایی !

آرزو از آشپزخانه بیرون اومد ، به طها و آرمان نگاه کرد و گفت : سلام ! خسته نباشید !

طها و آرمان هم سلام کردند ، آرزو گفت : چایی میخورید ؟

طها لبخندی زد و گفت : نیکی و پرسش !

آرزو سینه چای را روی میز گذاشت و کنار طها نشست و گفت : خوبی عزیزم ؟

طها فنجان چایی را برداشت و گفت : خوبم ! مگه میشه تو کنارم باشی و من خوب نباشم ! این مسئله جزو محالاته !

آرزو خندید و نفسی راحت کشید !

آرمان به اطرافش نگاه کرد و گفت : آراین کجاست ؟

سیمین که چای میخورد گفت : تو اتاقشه داره درس میخونه ، برای کنکور آماده میشه !

طها گفت : حال چند سال پیش مارو داره ، خوب درکش میکنیم امیدوارم که موفق بشه !

آرزو به سمت در ورودی اشاره کرد و خطاب به سیمین گفت : بفرمایید اینم از مجنون قدیمی ، از راه رسید !

بلند شد به سمت در رفت و بهرام را در آغوش کشید و گفت : سلام باباجون ، خسته نباشی !

بهرام آرزو را بوسید و گفت : سلام دخترم ! خوش اومدی !

آرزو دست بهرام را گرفت و به سمت بقیه رفتند ! همه به احترام بهرام بلند شدند و به بهرام خسته نباشید گفتند .

بهرام میخواست روبروی سیمین بشینه که آرزو به صندلیه کنار سیمین اشاره کرد و در حالی که لب پایش را با دندان گزید خطاب به بهرام گفت: شما باید اونجا بشینید، درست نیست لیلی و مجنون قدیمی از هم جدا بشینند!

همه با صدای بلند خندیدند، و بهرام کنار سیمین نشست!

بعد از شام آرزو و فاطمه با طاها و آرمان تو حیاط زیر روشنایی ماه نشسته بودند، آرزو و فاطمه به آسمان نگاه میکردند که آرزو گفت: میبینی فاطمه، ستاره چه چشمکی به آدم میزند! آهی کشید و گفت: وقتی در بدترین شرایط هم به ستاره‌ها نگاه میکنم احساس آرامش میکنم!

فاطمه هم که چشم به آسمان دوخته بود گفت: این طبیعت آسمونه، وقتی نگاهش میکنی حس آرامش را در دلمون تداعی میکنه!

آرمان که هندوانه میخورد گفت: موافقید با هم بریم گردش!

فاطمه از گوشه چشم به آرزو نگاه کرد و خطاب به آرمان گفت: مثلاً کجا؟

آرمان کمی جابه‌جا شد و گفت: دو روز دیگه که تعطیله با هم بریم کوه! مکتی کرد، به بقیه نگاه کرد و گفت: نظرتون چیه؟

طاها گفت: من موافقم، تو این دوماه اخیر که شما درگیر امتحاناتتون بودید و ما هم درگیر کارهای شرکت بودیم اصلاً استراحت نکردیم!

آرزو و فاطمه به هم نگاه کردند، آرزو گفت: من با کوه موافقم،

فاطمه هم گفت: منم موافقم! یه گردش چهار نفری بالای کوه!

صبح زود از خونه زدند بیرون! با هم به بالای کوهی رفتند! با اینکه تابستون بود اما بالای کوه هوای مطلوبتری داشت! آرزو لبه کوه ایستاده بود و به اطرافش نگاه میکرد، طاها دست آرزو را گرفت و گفت: بیا عقب خانم! می‌افتی!

آرزو قدمی به عقب برداشت و گفت: میبینی طاها، از این بالا همه چیز را میبینی!

طاها که به آرزو نگاه میکرد گفت: آره همه چیز را میبینم اما در بین آنها یه فرشته ست که به من چشمک میزنه و از همه چیز بزرگتر، مکتی کرد و با لبخندی که به لب داشت گفت: اونم تویی!

آرزو لبخندی از اعماق وجودش بر لب راند و به سمت فاطمه رفت! کنار فاطمه نشست و آروم گفت: فکر کنم اصلاً یادشون نیست!

فاطمه رو به آرمان و طاها کرد و گفت: بچه‌ها میدونید امروز چه روزیه؟

آرمان و طاها که کنار هم روی صخره ای نشسته بودند به فاطمه نگاه کردند و جدیت گفتند : امروز جمعه ست !

آرزو خندید ، فاطمه چشمهایش را ریز کرد و گفت : ا... از کجا فهمیدید ؟

آرمان ابرو بالا انداخت و گفت : خب دیروز پنج شنبه بود و امروز هم جمعه میشه دیگه !

آرزو با صدای بلند تری خندید ، فاطمه با اینکه عصبانی بود به خنده افتاد ! آرزو در میان خنده خطاب به فاطمه گفت : گفتم که یادشون نیست ! بسته ایی کادو پیچ شده را برداشتند و به سمت طاها و آرمان گرفتند گفتند : امروز دومین سالگرد ازدواجمونه ! مبارکه !

طاها و آرمان هدیه ها را گرفتند و طاها گفت : ا... شما یادتونه ! ما را بگو که میخواستیم غافلگیرتون کنیم !

فاطمه و آرزو با چشمداد گشاد شده از تعجب به آنها نگاه کردند و آرزو گفت : مگه شما هم یادتون بود؟

آرمان صدایش را بم کرد و گفت : مگه میشه روزی را که بزرگترین اشتباه زندگیمون را انجام دادیم یادمون بره ؟

فاطمه اخم کرد و گفت : حیف که بالای کوهیم و گرنه یه بلایی سرت میاوردم !

طاها خندید و گفت : شوخی میکنه ، خیلی هم دلمون بخواد که یه فرشته هایی مثل شما نسیبمون شده ! به هدیه نگاه کرد و گفت : دستتون درد نکنه ، چی توشه ؟

فاطمه گفت : خب بازش کنید و ببینید ، اگه میخواستیم بگیم چیه که کادو پیچش نمیکردیم !

آرمان و طاها هدیه ها را باز کردند ، وقتی به هدیه ها نگاه کردند سکوت کردند و مدتی به ساعتی مچی که داخل جعبه قشنگی بود نگاه کردند !

آرزو گفت : چطوره ؟ خوشتون اومد !

طاها و آرمان به آنها نگاه کردند و گفتند : خیلی قشنگه ! واقعا دستتون درد نکنه !

طاها و آرمان دو جاکلیدی عروسکی کوچیک را جلوی فاطمه و آرزو گرفتند و گفتند : اینم هدیه ما به شما !

آرزو و فاطمه جاکلیدی ها را گرفتند و با خوشحالی گفتند : دستتون درد نکنه ! خیلی قشنگه !

آرمان به طاها نگاه کرد و شانه بالا انداخت !

طاها گفت : شماها اعتراضی ندارید ؟

آرزو ابرو در هم کشید و گفت : نه ، اعتراض برای چی ؟

آرمان به جا کلیدی ها اشاره کرد و گفت : یعنی هدیه هاتون کوچیک نیست ؟

فاطمه ابرو بالا انداخت و گفت : مهم نیست که کوچیکه ، مهم اینه که شما به فکرمون بودید !

آرزو و فاطمه وسایل ناهار را آماده میکردند که با شنیدن صدای دو شیء آهنی به پشتشون نگاه کردند و با طاهها و آرمان رو به شدند که کلیدهایی را که در دستشون بود تکان میدادند!

آرزو دستش را به پهلو تکیه داد و گفت: شما خوبید؟ چرا اینها را تکان میدید؟

طاهها به کلیدها اشاره کرد و گفت: اینها برای شماست؟

فاطمه گفت: برای ما، ما که کلید خونه را داریم!

آرمان لبخندی زد و گفت: این کلید خونه خودتونه، خونه جدیدتون!

آرزو فاطمه بدون حرفی به طاهها و آرمان خیره شدند.

آرمان کلید را تکان داد و گفت: نمیخواید بگیرینش؟! دستمون خشک شد!

آرزو و فاطمه کلید را گرفتند و با خوشحالی گفتند: دروغ میگوید؟

طاهها خندید و گفت: چرا باید دروغ بگیم؟ مبارکتون باشه.

آرمان گفت: حالا دیگه میتونید مستقل باشید و هر وقت خواستید میتونید برید خونه جدید!

آرزو که به کلیدها نگاه میکرد گفت: اما این کار درستیه که از پدر و مادر جدا بشیم!

طاهها و آرمان به هم نگاه کردند، آرمان رو به آرزو کرد و گفت: ببینید ما مستقل کار میکنیم و بهتره که مستقل هم زندگی کنیم، این طوری بهتره!

فاطمه گفت: پس خودتون بهشون بگید، ما نمیتونیم این حرف را به بابا و مامان بگیم.

طاهها سر سفره نشست و گفت: نترسید ما قبل از خرید خونه از پدر و مادرهامون اجازه گرفتیم، خیلی هم خوشحال شدند! با چشمهای مهربانش به سفره اشاره کرد و گفت: حالا بیایید ناهار بخوریم که خیلی گرسنه ام!

هرچهار تایی دور هم نشستند، آرزو برای طاهها غذا کشید و در حالی بشقاب را به سمت طاهها گرفته بود گفت:

حالا این خونه آپارتمانیه؟

طاهها در حالی که بشقاب را میگرفت گفت: نه چون میدونستم عاشق گل و گیاهی، آپارتمانی نخریدم، یه حیاط کوچیک داره ولی تو خوشت میاد!

آرمان لقمه اش را قورت داد و گفت: میخواستیم آپارتمانی بخریم تا تو فاطمه پیش هم باشید اما به خاطر شماها این کار را نکردیم، الان هم فرقی نمیکنه، خونه ها به هم نزدیکه!

فاطمه و آرزو دوباره با هم گفتند: ممنونیم، از هر دوتون!

طاها پرسید : حالا کی بریم خونه جدید !

آرزو به فاطمه نگاه کرد ، فاطمه گفت : قبل از شروع دانشگاه ما !

آرمان سرش را تکان داد و گفت : خوبه !

زندگی کاملاً مستقل آرزو و فاطمه شروع شده بود ، اوایل برای هر دو آنها خیلی سخت میگذشت ، همیشه کسی که بود که بهشون کمک میکرد اما الان همه کارها را باید خودشون انجام میدادند ، از یک طرف درس و دانشگاه و از طرف دیگه کارهای خونه ، اوایل آرزو تا دیر وقت بیدار میموند و همه کارهایش را انجام میداد ، اما بعد مدتی به زندگی جدید عادت کردند و از پس همه کارها به خوبی بر اومدند .

بعد از ظهر یه روز پاییزی آرزو با بیلچه کوچکی مشغول کندن باغچه حیاط بود که طاها در را باز کرد ، آرزو با دیدن طاها به طرفش رفت و گفت : سلام خسته نباشی !

طاها در حالی به بیلچه ای که در دست آرزو بود نگاه میکرد گفت : سلام ! به بیلچه اشاره کرد و گفت : این برای چیه من که اشتباهی مرتکب نشدم ، چرا میخوای من را بزنی !

آرزو با صدای بلند خندید ، بیلچه را در دستش جابه جا کرد و گفت : خیلی بدجنسی طاها ، آخه من کی تو را زدم که بار دوم باشه !

طاها لبخندی زد ، دست آرزو را گرفت و در حالی که به سمت باغچه میرفت گفت : شوخی کردم عزیزم ، دیدم که تو باغچه کار میکردی ، ابرو بالا انداخت و گفت : اما چیکار؟ نمیدونم؟

آرزو به نهال بزرگ کنار باغچه اشاره کرد و گفت : میخوام درخت بکارم ! میخوام ببینم این بیشتر تو این خونه عمر میکنه یا من ! دوست دارم از اول که تو این خونه اومدیم این درخت هم اینجا رشد کنه ! البته با سه هفته تاخیر ، ما سه هفته زودتر از این نهال اومدیم اینجا !

طاها به نهال نگاه کرد و گفت : صبر میکردی من می اومدم ، تو خودت که نمیتونستی !

آرزو گفت : آخه تو خسته ای !

طاها بیلچه را از دست آرزو گرفت ، کیفش را به آرزو داد و گفت : خسته نیستم ! الان خودم درستش میکنم !

در مدت زمان کوتاهی طاها نهال را سر جایش گذاشت ، بلند شد و گفت : این هم از درخت آرزو !

آرزو ابرو در هم کشید و گفت : آرزو ؟

طاها لبخندی زد و گفت : اسم این درخت همیشه درخت آرزو!

آرزو و دوستانش در محوطه باز دانشگاه دور هم نشسته بودند و در مورد موضوع پایان نامه بحث میکردند ، آرزو به ساعتش نگاه کرد ، گوشیش را از کیفش برداشت مشغول شماره گیری شد ، فاطمه که کنار آرزو نشسته بود گفت : به کی تلفن میزنی ؟

آرزو بلند شد و گفت : به طاها ، وقت داروهاشه ! یادش میره بخوره ! از بقیه فاصله گرفت ، تلفن بوق میخورد اما طاها جواب نداد ، دو سه باری شماره گرفت اما طاها جواب نداد . نگران شد با دستهای لرزان و انگشتان سستش شماره آرمان را گرفت اما آرمان هم جوابی نداد !

شماره شرکت را گرفت ، بعد از اینکه چند تا بوق زد منشی تلفن را برداشت و گفت : الو بفرمایید !

آرزو با نگرانی گفت : سلام ، من با مهندس آرزین کار دارم !

منشی گفت : شما ؟

آرزو که کلافه قدم برمیداشت گفت : من همسرشون هستم !

منشی مکثی کرد و گفت : آقای مهندس نیستند !

آرزو ایستاد ابرو در هم کشید و گفت : نیستند ، کجا رفتند ؟

منشی : نمی دونم ، به همراه آقای غلامی رفتند و به من هم چیزی نگفتند !

آرزو : ممنون . خداحافظ .

دکمه قطع تماس را را فشرد ، از شدت نگرانی دستهایش میلرزید ، به سمت فاطمه رفت ، فاطمه

متوجه نگرانیه آرزو شد ، به طرفش رفت ، به چهره رنگ پریده آرزو نگاه کرد و گفت : چی شده ؟ تو چرا باز نگرانی ؟ با طاها حرف زدی !

آرزو روی صندلی نشست و گفت : فاطمه ، نه آرمان ، نه طاها هیچکدوم جواب ندادند ، تو شرکت هم که نیستند !

فاطمه کنار آرزو نشست و دستهای لرزان آرزو را گرفت و گفت : به خاطر همین هم انقدر نگرانی ؟

آرزو با لحنی کلافه گفت : چیکار کنم ؟ دست خودم نیست ؟ سابقه نداشته طاها تلفنش را جواب نده ، مگر اینکه حالش بد باشه !

خانم حمیدی گفت : نگران نباش آرزو جان ، هیچ اتفاقی نیافتاده !

فاطمه خودش نگرانتر از آرزو بود شماره آرمان را گرفت ، بداز چند دقیقه گفت : الو ، آرمان !

آرزو گوشی را از دست فاطمه گرفت و با لحنی عصبانی گفت : تو چرا گوشیت را جواب نمیدی ؟ طاها کجاست ؟ حالش خوبه ؟ حرف بزن آرمان ، دارم سکنه میکنم !

فاطمه که حال آرزو را دید گوشی را از دستش گرفت و گفت: بده ببینم چی میگه؟

فاطمه گفت: سلام آرمان!

آرمان: سلام، آرزو چه اش شده؟

فاطمه گفت: شما ها چرا گوشتون را جواب نمیدید؟ مگه اخلاق آرزو را نمیدونید؟

آرمان با ناراحتی گفت: چطوری جواب میدادم؟ جواب میدادم و بهش میگفتم طها بیمارستانه!

با شنیدن ای حرف فاطمه با نگرانی به آرزو نگاه کرد، زبانش بند اومده بود، نمیدونست چیکار کنه و چی بگه؟

آرمان که حال فاطمه را فهمید گفت: مواظب آرزو باش! بیایید بیمارستان بهشتی!

فاطمه نگاهش را از آرزو دزدید، دکمه قطع تماس را فشرد، با چشمان نگرانش به آقای آذر و خانم حمیدی نگاه کرد!

آرزو که نگرانی فاطمه را فهمید با صدایی لرزون و آروم گفت: فاطمه چی شده؟ آرمان چی گفت؟

طها حالش خوبه؟

فاطمه که میدونست آرزو طاقت این همه استرس و نگرانی را نداره، دستهای آرزو را محکم فشرد، به چشمهای

آرزو خیره شد و گفت: نگران نباش، طها خوبه فقط یکمی حالش به هم خورده بردنش بیمارستان!

آرزو نفس بلندی کشید و زیر لب زمزمه کرد: بیمارستان! تمام پیکرش سست شده بود، به زور خودش را جمع و

جور کرد، نا استوار بلند شد و بدون حرفی به سمت در خروجی رفت!

فاطمه هم کیف آرزو و خودش را برداشت و به دنبال آرزو رفت!

خانم حمیدی خطاب به آقای آذر گفت: میخوای بذاری تنها برند!

آقای آذر بلند شد و گفت: نه بیا ما هم بریم، حال هر دوتاشون بد بود!

فاطمه و آرزو منتظر تاکسی بودند که آقای آذر ماشین را جلوی آنها نگه داشت و خطاب به فاطمه گفت: بفرمایید

بالا ما میرسونیمتون!

فاطمه که دست آرزو تو دستش بود گفت: نه مزاحم شما نمیشیم، شما برید سر کلاستون!

خانم حمیدی در ماشین را باز کرد و گفت: الان وقت تعارف و این حرفها نیست، حال آرزو خوب نیست، سوار

شید!

آرزو بی صدا فقط اشک میریخت و فقط صدای خنده های طها را میشنید!

طاها طبقه چهارم بستری بود ، آقای آذر دکمه آسانسور را فشرده اما در باز نشد !
آرزو صبر نکرد و به سمت پله ها رفت ، فاطمه گفت : آرزو صبر کن ! اما آرزو توجهی نکرد و با سرعتی تمام پله ها را بالا رفت که همه در تعجب بودند .
همه بیمارستان بودند ، آرمان با دیدن آرزو به طرفش رفت ، آرزو که نفس نفس میزد در میان گریه گفت : آرمان طاها کجاست ؟ طاها چه اش شده ؟
آرمان شانه های لرزان آرزو را گرفت و گفت : آروم باش آرزو ! آروم ! طاها خوبه !
آتوسا دست آرزو را گرفت ، به سمت صندلی برد و گفت : بشین عزیزم !
آرزو نشست و گفت : میخوام طاها را ببینم ، طاها کجاست ؟
آتوسا اشکهای آرزو را پاک کرد و گفت : طاها تو آی سی یو ! دکترها بالای سرشند !
آرزو نگاه تندی به آرمان کرد و گفت : آی سی یو ؟ برای چی این طوری شده ؟ مگه تو پیشش نبودى ؟
آرمان سرش را پایین انداخت و گفت : با یکی جر و بحث کرد و حالش بد شد !
حال همه بد بود اما حال آرزو به اندازه طاها بد بود ، لیلی و سیمین گریه میکردند !
ماهان و شهروز گوشه ای ساکت ایستاده بودند ! همه منتظر دکتر ناصری ، دکتر معالج طاها بودند !
آرزو سرش را بین دستانش گرفته بود ، اشک میریخت و با پاهایش صرباتی به زمین میزد که در کل سالن میپیچید ، حالش انقدر بد بود که هیچکس نمیتونست چیزی بهش بگه !
دکتر از اتاق خارج شد ، همه به طرف دکتر رفتند ، آرزو پرسید : دکتر حال طاها چگونه ؟ با لحنی ملتمسانه گفت : خوب همیشه مگه نه !
دکتر که مردی مسن با موهای جوگندمی کوتاه بود به آرزو که به زور روی پاهایش ایستاده بود ، نگاه کرد و گفت : شما چه نسبتی با طاها داری ؟
ماهان گفت : همسرشه ! حال طاها چگونه ؟
همه منتظر جوابی از دکتر بودند ، دکتر نیم نگاهی به آرزو کرد و خطاب به ماهان گفت : فعلا خطر رفع شد اما معلوم نیست دفعه بعد هم بتونه تحمل کنه یا نه ! باید به فکر پیوند قلب باشید !
ماهان گفت : چه قدر وقت داریم ؟
دکتر مکثی کرد و گفت : من نمیتونم زمان دقیقی را بگم ، بستگی به شرایط و محیط زندگی داره ، هر چه زودتر عمل بشه بهتره !

شهر روز گفت: ولی قلبی پیدا نمیشه، الان نزدیک به سه ساله که اسم طاهها تو لیست پیوند قلبه!

دکتر نگاهش را در میان همه چرخاند و خطاب به همه گفت: خب شما باید مراقبش باشید، هر گونه استرس و نگرانی برای طاهها سمه!

همه ساکت بودند، آرزو که دستش را به شانه آتوسا تکیه داده بود با صدایی آرام گفت: من قلبم را به طاهها میدم!
دکتر برای عمل حاضرم!

همه نگاه پر از تعجبشان را به آرزو دوختند!

آرزو اشکهایش را پاک کرد و بدون توجه به نگاه متعجب بقیه خطاب به دکتر گفت: من حاضرم قلبم را به طاهها بدم! فقط میخوام مطمئن باشم طاهها خوب میشه! اشکها مجالش ندادند و دوباره به گریه افتاد و گفت: طاهها هنوز نیمه راه دکتر، رفتن برایش زوده، هنوز خیلی جوونه دکتر!

آتوسا با عصبانیت دستهای لرزان آرزو را گرفت و گفت: هیچ معلوم هست چی میگی؟ فکر کردی با این کار طاهها زنده میمونه، مگه تو تا آخر راه رفتی، مگه تو جوون نیستی که رفتن برای تو زود نباشه؟

آرزو که نای ایستادن ازش صلب شده بود، روی زمین نشست و گفت: میگی چیکار کنم؟ منتظر بشینم تا طاهها بمیره؟ من الان فقط یه آرزوی دیگه دارم اون بهبودی طاههاست! با دستانش شقیقه هایش را فشرد و گفت:
خدا یا، خودت مراقب طاهها باش!

فاطمه و آتوسا آرزو را روی صندلی نشوندند، فاطمه اشکهای آرزو را پاک کرد و گفت: آرزو صبر کن! تو خودت خواستی! به طاهها قول دادی که طاقت همه چیز را داشته باشی! حالا هم باید طاقت بیاری!

آرزو سرش را روی شانه فاطمه گذاشت و گفت: به طاهها قول دادم تحمل کنم، همین کار را هم کردم، سه ساله که دارم تحمل میکنم، تحمل کردم که تا الان دووم آوردم!

همه ساکت ایستاده بودند، هیچکس چیزی نمیگفت، چیزی نبود که بگند، حال آرزو فقط با بهتر شدن طاهها خوب میشد، هیچکس و هیچ چیز به جز طاهها نمی تونست آرزو را آرام کنه!

دکتر و پرستارها از پیشنهاد آرزو در تعجب بودند، به عشق و علاقه طاهها و آرزو غبطه میخوردند، و به حال آرزو تاسف میخوردند، نگران پایان این پیوند بین آرزو و طاهها بودند!

آرزو سرش را بالا آورد، چشمهای ملتمش را به دکتر که هنوز ایستاده بود دوخت و گفت: میخوام طاهها را ببینم!
خواهش میکنم دکتر!

دکتر به ماهان نگاه کرد و سرش را تکان داد، آرزو رو به ماهان کرد!

ماهان به چشمهای آرزو نگاه کرد ، بغض کرد ، آرزو برایش خیلی عزیز بود و طاقت دیدن آرزو را تو اون وضع نبود !
به سمت دکتر رفت و گفت : دکتر بذارید برای چند لحظه کوتاه ببینتش ! مطمئنم اگه همدیگر را ببینند حال هر
دوشون بهتر بشه !

دکتر در حالی که به آرزو نگاه میکرد گفت : با این وضعیت نه ! اگه طاها شما را این طوری ببینه وضعیتش بدتر
میشه ! رو به یکی از پرستار ها کرد و گفت : هر وقت خانم خوب شد بذارید برای لحظه کوتاهی طاها را ببینه ،
انگشتش را بالا برد و خطاب به آرزو و پرستار گفت : برای لحظه ای کوتاه !

بعد هم به سمت انتهای سالن رفت !

سیمین کنار آرزو نشست ، لیوان آبی به سمت آرزو گرفت و گفت : بخور دخترم ، بخور تا آرام بشی !

آرزو که گلویش خشک شده بود ، لیوان را کنار زد ، سرش را روی سینه سیمین گذاشت و گفت : نمیتونم بخورم
مامان ! شاید طاها هم تشنه باشه !

سیمین بغض کرد ، سر آرزو را محکم به سینه فشرد و حرفی نزد .

آرزو جلوی در ایستاد ، طاها روی تخت زیر دستگاہ خوابیده بود و به سختی نفس میکشید ، نفس آرزو بند اومد ،
بغض کرد ، دستش را روی سینه اش گذاشت و به زور اشکهایش را مهار کرد ، با قدمهایی لرزان به سمت طاها
رفت ، کنارش نشست ، دستهای لرزانش را روی دست طاها گذاشت و چشمهایش را بست .

طاها که به طرف دیگه نگاه میکرد با احساس نرمیه دست آرزو سرش را چرخاند و با دیدن آرزو لبخندی از اعماق
وجودش که تمام احساسات فوران کرده اش را به نقش میکشید بر لب راند ، مدتی به آرزو نگاه کرد و با صدایی
آروم گفت : در زندگی شکافهایی به جا مانده که از میان آنها آهنگ نمود مرگ به گوش میرسد .

صدایی طاها مانند آوایی آرام بخش در بند بند وجودش رمید و دوباره گرمای وجود طاها را احساس کرد ، نفسی
آرام کشید ، چشمهایش را باز کرد و با لبخندی که به لب داشت گفت : خوشحالم که خوبی !

طاها چشمهای مهربانش را به آرزو دوخت و گفت : مگه میشه تو پیشم باشی و من بد باشم ، ببخشید که ناراحتت
کردم ! خوبی ؟

آرزو ملافه روی طاها را مرتب کرد و گفت : خوبم عزیزم ! اخم کرد و گفت : در ضمن دیگه حرفی از آهنگ نمود
مرگ و این چیزها هم نمیزنی !

طاها خندید و گفت : چشم آرزو خانم ! مکثی کرد و گفت : چرا گریه کردی ؟ باز هم زدی زیر قولت !

آرزو دستش را به موهای طاها کشید و گفت : ببخشید دست خودم نبود ! با لحن شیطننت آمیزی گفت : چشم
آقامون را دور دیدم !

طاها آرام خندید! آرزو گفت: بخواب عزیزم! من باید برم! قول میدم گریه نکنم! تو هم قول بده که خوب باشی!

طاها: چشم قول میدم به خاطر تو خوب باشم!

اتاق خارج شد، سرش گیج میرفت، کل سالن بیمارستان مانند فره فره ای به دور آرزو میچرخید، سرش را بین دستانش گرفت و به دیوار تکیه داد.

آتوسا با نگرانی به سمت آرزو رفت، دستش را گرفت و به سمت صندلی برد و خطاب به ماهان گفت: برو دکتر را صدا کن تا ببینم آرزو چه اش شده؟

آرزو با صدایی آرام گفت: من خوبم! فقط یکم آب به من بدید!

آرزو کمی آب خورد و سرش را به دیوار تکیه داد.

شهرز خطاب به همه گفت: شماها برید خونه من اینجا هستم!

سیمین دست آرزو را گرفت و گفت: پاشو دخترم پاشو بریم.

آرزو دستش را از دست سیمین بیرون کشید و گفت: من هیچ جا نیام.

لیلی روبروی آرزو ایستاد و گفت: تو که اینجا کاری نمی تونی بکنی!

آرزو با لحنی کلافه گفت: اصرار نکنید، میدونید نیام!

بهرام گفت: حال خودت هم که بهتر از طاها نیست.

آرزو که به کف سالن چشم دوخته بود گفت: نگران نباشید! تا وقتی طاها نفس بکشه من هم نفس میکشم! هر قدر حال طاها بد باشه حال من هم بده و هر قدر حالش بهتر بشه حال من هم بهتر میشه! من بدون طاها از این بیمارستان نمیرم!

بهرام دستی به موهایش کشید، میدونست محال آرزو بره خونه، خطاب به همه گفت: خیلی خب! شماها برید من پیش آرزو و طاها میمونم!

شهرز جلوتر رفت و گفت: نه دایی جان من هستم، این طوری بهتره! شما برید استراحت کنید! من مثل چشمهام از هردوشون مراقبت میکنم!

همه رفتند و شهرز کنار آرزو نشست! آرزو آهی کشید و گفت: شهرز! حالا چیکار کنیم! نگاه ملتشمش را به شهرز دوخت و گفت: بیا بدون اینکه به کسی بگیم با دکتر صحبت کن تا من قلبم را به طاها بدم! شهرز به آرزو خیره شد، باورش نمیشد اما وقتی به چشمهای آرزو نگاه کرد فهمید که حرف آرزو جدیه! آهی کشید و گفت: خوش به حال طاها که تو را داره! ولی آرزو جان، عزیز من، تو از من انتظار داری به خاطر برادرم، تو را بکشم!

آرزو سرش را تکان داد و با صدایی خش دار گفت: نه شهروز! این خواسته منه! به خدا می ترسم!
شهروز آهی کشید و گفت: نترس! برای طاها هیچ اتفاقی نمی افته! بلند شد و گفت: بیا بریم بیرون یه هوایی بخور!

آرزو سرش را به دیوار تکیه داد و گفت: تو برو من همین جا میمونم!

شهروز مکثی کرد و گفت: من برم یه چیزی بیارم تا بخوری!

شهروز به محوطه باز بیمارستان رفت و آرزو همونجا نشست!

یکی از پرستارها از اتاق طاها خارج شد، آرزو به سمت پرستار رفت و گفت: حالش چطوره!

پرستار لبخند مهربانی زد، دست آرزو را گرفت و گفت: خوبه، این همه نگران نباش! همسرت هم حال تو را پرسید، گفت بهت بگم بری خونه و خودت را اذیت نکنی!

آرزو نشست و گفت: با اینکه میدونه نمیروم با زهم پیغام فرستاده!

پرستار سرش را تکان داد و رفت، چند دقیقه بعد با فنجان چایی و چند تا بیسکویت برگشت!

کنار آرزو نشست و گفت: بیا اینها را بخور تا ضعف نکنی آرزو خانم!

آرزو سرش را تکان داد و گفت: نمیتونم بخورم!

ستاره فنجان را به دست آرزو داد و گفت: اگه بخوای اینجا، پیش همسرت باشی باید یه چیزی بخوری وگرنه از حال میری!

آرزو به پرستار نگاه کرد و گفت: ممنونم، میتونم اسمتون را بدونم؟

پرستار لبخندی زد و گفت: اسم من ستاره ست!

آرزو: از آشناییتون خوشبختم!

طاها دو روزی توسی سی یو بود و آرزو از پشت در سی سی یو تکان نخورده بود، بقیه هم هر چه قدر اصرار میکردند که آرزو بره خونه فایده ای نداشت!

طاها به بخش منتقل شده بود! دکتر در حال معاینه طاها گفت: همسرت آرزو خانم کجاست؟

طاها: نمیدونم، رفته بیرون!

دکتر از پشت عینک به طاها نگاه کرد و گفت: مواظبش باشید و قدرش را بدونید! کمتر کسی پیدا میشه که سه روز پشت در اتاق منتظر همسرش باشه! من بیشتر از شما نگران همسرتون بودم!

طاها آهی بلند کشید و بغض آلود گفت: ای کاش هیچوقت بهش نمیگفتم دوستش دارم که حالا این قدر عذاب بکشه!

دکتر دست طاها را گرفت و گفت: مواظب خودت باش نه به خاطر خودت به خاطر آرزو! به خاطر کسی که حاضره قلبش را بده تا تو زنده بمونی! اون روز که تو حالت بد شده بود به من گفت: طاها هنوز خیلی جوونه! گفت من حاضرم قلبم را به طاها بدم! باورم نمیشد، وقتی به چشمه‌هاش نگاه کردم جز قاطعیت چیزی ندیدم! آرزو جوونیه خودش را به خاطر تو نادیده میگیره! مکثی کرد و به چهره ی مغموم طاها نگاه کرد، لبخند مهربانی بر لب آورد و گفت: این حرفها را نزد من که تو ناراحت بشی! گفتم تا مواظب خودت باشی! قلب تو فقط یکمی ضعیفه و باید مراعاتش را بکنی!

خودت را به خاطر چیزهای بی ارزش ناراحت و عصبانی نکن، شاد باش، با وجود همسری مثل آرزو هیچ چیز نباید تو را ناراحت کنه!

طاها فقط به دکتر نگاه میکرد! آرزو با دسته گلی که فقط گل سرخ بود وارد اتاق شد و با صدایی خوشحال گفت: سلام!

طاها به آرزو نگاه کرد، آرزو رنگ به چهره نداشت اما خوشحال بود، دکتر به سمت آرزو رفت و گفت: چه عجب! بالاخره شما هم از بیمارستان رفتید بیرون!

آرزو خندید، به گلها اشاره کرد و گفت: رفتم برای طاها گل خریدم! مکثی کرد و گفت: حالش چطوره دکتر؟ دکتر ناصری به سمت در رفت و گفت: خوبه خوب! دیگه جای نگرانی نیست!

آرزو گلها را در گلدان گذاشت، کنار تخت طاها نشست و گفت: خوبی طاها جان؟

طاها که ساکت بود و به حرفهای دکتر فکر میکرد رو به آرزو کرد و گفت: خوبم آرزو جان! خوب خوب!

آرزو آهی بلند از سر آرامش کشید و گفت: خدایا شکر!

طاها به چشمهای آرزو چشم دوخت و گفت: آرزو میدونم دوستم داری؟ میدونم خیلی به من وابسته ای! میدونم بدون من نمیتونی زندگی کنی! اینهارا میگم چون خیلی خوب میشناسمت ولی تو چرا نفهمیدی که من هم بدون تو نمی تونم بمونم! من هم دوستت دارم!

آرزو که متوجه منظور طاها نشده بود گفت: چی شده طاها؟ این حرفها برای چیه؟ من میدونم که خیلی دوستم داری!

طاها سرش را تکان داد و گفت: نه نمی دونی وگرنه هیچ وقت به دکتر نمیگفتی که حضری قلبت را بدی به من! تو فکر کردی من میتونستم بمونم و با قلب تو زندگی کنم!

آرزو به چشمهای طاها خیره شد ، مدتی مکث کرد ، لبخند تلخی زد و گفت : من فکر نکردم ، مطمئن بودم که میتونی زندگی کنی ، اگه قلبم را به تو بدم هم من زنده میمونم و هم تو ! قلب من زنده میموند و تو به خاطر زنده نگه داشتن من میموندی ! قلب من تو سینه تو ، به عشق تو میتپید و من همیشه پیشت بودم و تو به خاطر من میموندی !

طاها بغض کرد و سرش را به سمت دیگه چرخاند ! آرزو شاخه گل سرخی را جلوی بینیه طاها گرفت و گفت : ببین چه بوی خوبی داره ، بوی شادی ، زندگی ، خوشبختی ! لبخندی زد و گفت : بو کن تا خوشحال باشی !

طاها حرفی نزد ، سر طاها را با دست به سمت خودش چرخاند و گفت : خب ببخشید ! حرفم اشتباه بود ! دیگه همچین حرفی نمیزنم ! با لحنی ناراحت گفت : بخند دیگه طاها ! بخند من هم سر حال باشم ! به خدا دیگه تحمل هیچ ناراحتی را ندارم !

طاها که ناراحتی آرزو را دید ، خندید ، دست آرزو را محکم در دستش گرفت و گفت : من هم دیگه تحمل ناراحتی را ندارم ! مخصوصا تحمل ناراحتی تو را !

وقت ملاقات همه برای دیدن طاها اومده بودند ، آرزو مادرش را بوسید و گفت : خوبی مامانم ! سرت که درد نمیکنه؟

سیمین گفت : نه عزیزم سرم درد نمیکنه !

ستاره که داروها طاها را آورده بود خطاب به آرزو گفت : کاش این همه که به فکر بقیه ای یکم هم به فکر خودت بودی ! سه روز اینجا سر پا ایستادی و چیزی هم که نمیخوری !

آرزو خندید و گفت : نترس ستاره جون الان با طاها ناهار خوردم !

ستاره به سمت در رفت و گفت : خدا رو شکر البته تا با چشمهای خودم نبینم باور نمیکنم !

همه خندیدند ! فاطمه گفت : آرزو جان حال طاها که بهتره امروز بیا بریم خونه استراحت کن فردا میایی !

آرزو سرش را تکان داد و گفت : نه ! تا هر وقت که طاها اینجا باشه من هم میمونم !

ماهان به آرزو اشاره کرد و گفت : یه نگاه به خودت بکن ، شدی مثل روح ! به طاها نگاه کرد و با خنده گفت : میتروسم دیگه طاها دوستت نداشته باشه ، طاها از روح خیلی میتروسه !

طاها و آرزو خندیدند ، آرزو ابرو بالا انداخت و گفت : من که از صبح کنارش نشستم و طاها نترسیده ! دوباره همه خندیدند !

لیلی خانم که بالای سر طاها ایستاده بود گفت : طاها جان تو به آرزو بگو بریم خونه ! هوا سرد و این دختر چند روزه که اینجاست ، از پا میافته .

طاها به آرزو نگاه کرد ، میدونست هیچ چیزی نمیتونه آرزو را منصرف کنه ! دست مادرش را گرفت و گفت : مامان جان من سه روزه که بهش میگم بره خونه ولی قبول نمیکنه ! بذارید بمونه خودم مواظبشم ! اینجاهم گرمه و مواظبشم سرما نخوره ، میبینید که پرستار ها هم حسابی هوش را دارند .

فاطمه کیسه ای را به سمت آرزو گرفت و گفت : بگیر یکم خرت و پرت برات آوردم ! نگران درسها هم نباش خودم کمکت میکنم !

آرزو لبخندی زد و گفت: نگران نیستم ! همه چیز فدای سر طاها !

طاها و آرزو هر دو ساکت بودند ، آرزو کتاب میخواند و طاها به آرزو نگاه میکرد ! بعد از مدتی سکوت طاها گفت : آرزو من را ببخش ! خیلی اذیتت کردم !

آرزو کتاب را بست ! ملافه روی طاها را مرتب کرد و گفت : شرط داره !

طاها : چه شرطی ؟

آرزو در حالی که موهای طاها را شانه میزد ابرو بالانداخت و گفت : شرطم اینه که دیگه درباره اذیت من ، بخشش تو و مریضیه خودت حرفی نزنی !

طاها خندید ! آرزو اخم کرد و گفت : نخند ! خجالت نمیکشی را به راه زیر قولت میزنی ! با شانه ضرباتی آروم به دست طاها زد و گفت : خجالت بکش ! زود باش !

طاها در حالی که میخندید دستش را جلوی صورتش گرفت و گفت : الان دارم خجالت میکشم !

آرزو خندید و گفت : حالا شد ! حالا که یه پسر خوب شدی بگیر بخواب یکم استراحت کن !

طاها که به خاطر قرصهایی که میخورد خواب آلود بود ، خوابید !

آرزو آروم از اتاق خارج شد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت ! ستاره مشغول انجام کارها بود که با دیدن آرزو به طرفش رفت و گفت : چیزی شده آرزو جان !

آرزو لبخندی زد و گفت : نه عزیزم ! طاها خوابید اومدم با تو حرف بزنم ! یه دقیقه وقت داری ؟

ستاره دست آرزو را گرفت و گفت : آره عزیزم ! کاری داری ؟

آرزو بی مقدمه گفت : ستاره من میخوام کارت اهدای عضو بگیرم کمکم میکنی ! البته نمیخوام کسی بدونه ! لطفا تو همه کارهات را انجام بده !

ستاره با تعجب گفت : چرا به فکراین کارافتادی ؟

آرزو سرش را پایین انداخت و گفت: میخوام اگه برای من اتفاقی افتاد افرادی مثل طها یا هرکس دیگه ای شانس زنده موندن داشته باشند.

ستاره کمی فکر کرد و گفت: باشه کمکت میکنم، فرمی را از داخل کشو میزش برداشت و به آرزو داد و گفت: تو این را پر کن من خودم همه کارها را انجام میدم و کارتت را برات میارم!

آرزو فرم را پر کرد و به ستاره داد و با لبخندی که به لب داشت گفت: ممنونم ستاره جان، مریضیه طها یه حسن خوبی داشت، اون هم دوستیه من و تو! امیدوارم دوستیمون فقط به همین جا ختم نشه و همیشه و همه جا به یاد هم باشیم!

ستاره آرزو را بوسید و گفت: نه تنها من، هیچکس نمیتونه کسی مثل تو را فراموش کنه!

آرزو به در اتاق طها نگاه کرد و گفت: من برم الان طها بیدار میشه، فعلا خداحافظ!

آروم در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد، طها خیلی آروم و بی دقده خوابیده بود، آرزو ملافه طها را مرتب کرد، کنار پنجره ایستاده بود و به دونه های برف که با اشتیاق برای به زمین افتادن از هم سبقت میگرفتند، به برگهای زرد درختان که برای به زمین افتادن تا آخرین لحظه مقاومت میکردند نگاه میکرد و بی اختیار لبخندی را بر لبش جاری میساخت! و با خود زمزمه کرد: خدایا شکر!

طها چشمانش را باز کرد، به آرزو که بی صدا جلوی پنجره ایستاده بود و به بیرون چشم دوخته بود نگاه کرد و گفت: به چی نگاه میکنی؟

آرزو با شنیدن صدای طها برگشت، دوباره لبخند شیرینی بر لبش جاری شد، به سمت طها رفت و گفت: به آمدن زمستون و برفش! داره برف میاد! کنار طها روی صندلی نشست و گفت: ای کاش الان اون بیرون بودم!

طها اخم کرد و گفت: نه خیر این فکر را از سرت بیرون کن که امکان بیرون رفتن تو نیست!

آرزو مایوسانه گفت: چرا مگه من اسیرم!

طها صدایش را بهم کرد و گفت: تو اسیر یه دیو مخوف شدی و در اسارت من به سر میبری!

آرزو خندید، در یخچال را باز کرد و آب میوه ای برداشت، به سمت طها گرفت و گفت: بفرما آقای دیو مخوف، ببین این اسیر در بند کشیده ات چه قدر دوستت داره!

طها آب میوه را گرفت، نگاه پر محبتش را به آرزو دوخت و گفت: این دیو هم این اسیر را دوست داره، دیو مخوف نخواست اسیر بشه، خودش خواست! لبخندی تلخی زد و گفت: حالا هم اگه این خانم خوشگله خودش هم آب میوه بخوره، خوشحال میشم!

آرزو آب میوه ای هم برای خودش برداشت و گفت: چشم میخورم، اما حرفی زدی که نشنیده میگیرم و میذارم به حساب اینکه نه تو دیو مخوفی و نه من اسیر در بند کشیده، تو طاها و من آرزو!

طاها خندید، به آب میوه اشاره کرد و گفت: بخور!

طاها از بیمارستان مرخص شد و به همراه آرزو برگشت خونه! همه جا به واسطه دونه های سفید برف، سفید پوش شده بود، حیاط خونه طاها که هیچ کس اونجا نرفته بود به صورت یک دست با برف پوشیده شده بود و جای هیچ رد پای روی برفها نبود!

آرزو که در خونه را باز کرد با دیدن فضای سفید پوش شده خونه به طاها نگاه کرد و گفت: ببین چه قدر قشنگه! جای هیچ رد پای نیست!

ماهان خندید و گفت: ای کاش یکی بود که راه را برامون باز میکرد، پاهامون یخ میزنه تا بریم تو ساختمون!

آرزو دست طاها را گرفت و گفت: الان من و طاها بازش میکنیم!

به همراه طاها به سمت ساختمان رفت و گفت: بفرمایید تو، هر بار که قدم برمیداشتند صدایی فرو رفتن برف را میشنیدند، آرزو چشمهایش را بست و آرام و نجوا گونه زمزمه کرد و گفت: ای دانه های کوچک برف ببخشید، میدونم تحمل قدمهای سنگین من و طاها را ندارید و صدای جیغ زدن و ضجه زدنتون را هر بار که قدم برمیدارم میشنوم اما دوست دارم همه، حتی شما هم بدانید من و طاها همه جا و همیشه باهمیم، با هم قدم برمیداریم، قلبمان به یاد هم و برای هم و به خاطر هم میتپه و همیشه تو این خونه طاها و آرزو و درخت آرزو خواهد بود! ایستاد، چشم باز کرد و درخت آرزو را روبروی خودش دید!

طاها کنارش ایستاده بود و به حرفهای آرزو گوش میکرد! آرزو نهال را که کمی رشد کرده بود تکان داد و همه برفهایش روی زمین ریخت! به تک برگی که روی درخت مانده بود اشاره کرد و گفت: میبینی طاها جان، اون برگ برای اینکه از درخت جدا نشه چه تلاشی میکنه، من و تو هم باید مثل این برگ باشیم و هرگز خواستار جدایی نباشیم حتی اگه جسممون کنار هم نباشه باز هم جدایی ناپذیریم!

طاها نگاه پر محبتش را به آرزو دوخت، لبخند مهربانی زد و گفت: روح من و تو جدایی ناپذیره، همیشه و همه جا باهمیم؛ به یاد همیم، نفس کشیدنمون برای همه، به خاطر همه، من به خاطر تو زنده ام و تو به خاطر من! هر دو با صدای بلند خطاب به همه گفتند: ما کنار درخت آرزو به هم قول میدهیم به خاطر هم زندگی کنیم و همیشه تو این خونه اسم آرزو و طاها در کنار هم باشه!

همه به طرفشون رفتند لبخندهایی همراه با بغض بر لبهایشان نقش بست!

استاد به فاطمه که تنها گوشه ای نشسته بود نگاه کرد و در حضور بقیه هم کلاسیهایش گفت: خانم آذر نوش!

فاطمه با صدای استاد به خودش اومد و گفت: بله استاد!

استاد گفت: میخواستم بدونم خانم غلامی چرا دو جلسه ست که سر کلاس ریاضی حاضر نمیشه، میدونید که ریاضی درسی نیست که به این راحتی بشه ازش گذشت!

فاطمه سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت!

استاد بلند شد، چند قدمی جلو رفت و گفت: اگه میپرسم برای اینکه از خانم غلامی بعیده، تو این سه سال یه جلسه هم غیبت نداشته، همه اساتید از غیبتهای خانم غلامی متعجبند! مکثی کرد و گفت: براش اتفاقی افتاده؟

فاطمه به استاد نگاه کرد و گفت: استاد خانم غلامی هنوز هم همون دانشجوی درس خونه! همه جزوه ها را بهش دادم و کاملا آماده ست، دلیل نیومدنش سر کلاس مریضیه همسرشه!

استاد گفت: چی؟ همسرش؟

فاطمه: بله استاد، قبل از قبولی در دانشگاه ازدواج کردند، همسر آرزو ناراحتیه قلبی داره و چند روز بود تو بیمارستان بستری بود و آرزو تو این چند روز از بیمارستان بیرون نیومد.

خانم حمیدی گفت: بله استاد، اون روز که حال همسرش بد بود ما هم اونجا بودیم، خانم غلامی حاضر بود قلبش را به همسرش بده، خیلی هم رو تصمیمش پافشاری کرد اما دکتر و بقیه به زور منصرفش کردند. با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: نمیدونید چه حالی داشت، آب نمیخورد میگفت شاید طاها هم تشنه باشه. بغض کرد و چیزی نگفت.

استاد که با شنیدن حرفها فاطمه و خانم حمیدی حسابی ناراحت شده بود سرش را به نشانه تاسف تکان داد، آهی کشید و گفت: با این سن و سال کم چه مشکلی را تحمل میکنه!

یکی دیگه از همکلاسیهای آرزو بلند شد و با لحن ملتمسانه ای گفت: استاد، ما به دیدن همسر خانم غلامی رفتیم، حالشون بهتره و خانم غلامی تا چند روز آینده میاد دانشگاه، از تون خواهش میکنم با استادهای دیگه صحبت کنید تا به خانم غلامی کمک کنند تا این ترم را پاس کنه! ماهم بهشون کمک میکنیم، با شناختی که از ایشون دارم مطمئنم میتونه به ما برسه البته اگه کمکش کنیم!

استاد لبخندی زد و گفت: البته که کمکش میکنیم، خانم غلامی سابقه خوبی داره و هیچکس راضی نمیشه که به خاطر مشکلی که داره از درسش عقب بمونه، نشست و خطاب به همه دانشجویان گفت: خوشحالم که شاگردانی مثل شما دارم!

فاطمه آهی بلند از سر آرامش کشید و خندید!

طاها به سمت ماشین میرفت که آرزو گفت: آژانس جلوی در منتظره!

طاها به سمت آرزو برگشت و گفت: آژانس برای چی؟

آرزو که به سمت در میرفت گفت: برای اینکه من را برسونه دانشگاه و تو را بیره شرکت!

طاها به ماشین اشاره کرد و گفت: ولی ماشین که بود!

آرزو در را باز کرد و گفت: نه خیر فعلا شما به ماشین دست نمیزنی و یه مدتی رانندگی بی رانندگی! حالا هم بیا که من دیرم شد!

هر دو سوار ماشین شدند، آرزو بعد از دو هفته غیبت رفت دانشگاه و طاها رفت شرکت!

فاطمه در محوطه باز دانشگاه به همراه دوستانش روی صندلی نشسته بود که آرزو را دید که به سمتشون میره، همه دوستانش به سمتش رفتند و آرزو با همه آنها سلام و احوالپرسی کرد!

آقای آذر گفت: حال آقا طاها بهتره؟

آرزو گفت: بله بهتره، امروز رفت شرکت! آهی بلند کشید و خطاب به همه گفت: وای بچه ها دارم دیوونه میشم، با اینکه همه جزوه هایی را که شما دادید خوندم و برای همه درسها آماده ام ولی میترسم!

فاطمه دست آرزو را در دستش گرفت، لبخندی زد و گفت: نگران نباش عزیزم، مطمئنم که میتونی جبران کنی!

سر کلاس بودند، استاد ریاضی وارد کلاس شد و گفت: سلام

همه بچه هم سلام دادند! استاد پشت میزش نشست، نگاهی به اطرافش انداخت و چشمش به آرزو افتاد!

لبخندی زد و گفت: سلام خانم غلامی! بالاخره اومدید!

آرزو برخاست، سرش را پایین انداخت و گفت: سلام استاد ابابت غیبتهایم ازتون معذرت میخوام!

استاد که ناراحتیه آرزو را دید گفت: حال همسرتون بهتر شده؟

آرزو سرش را بالا آورد، به استاد نگاه کرد و گفت: بله!

استاد به آرزو اشاره کرد و گفت: بفرمایید بنشینید! خوشحالم که برگشتید ولی امیدوارم که جبران کنید، ما هم

کمکتون میکنیم ولی شما خودتون باید بیشتر تلاش کنید!

آرزو لبخندی از سر راضیت زد و گفت: جبران میکنم استاد مطمئن باشید.

آرزو و فاطمه در سالن غذا خوری دانشگاه نشسته بودند که آرزو به ساعتش نگاه کرد و گفت: وقت داروهای

طاهاست! گوشیش را برداشت و شماره طاها را گرفت و بعد از لحظه گفت: سلام عزیزم!

طاها: سلام، خوبم، قرصهام را خوردم، ناهار هم خوردم و شما هم نگران نباش!

آرزو خندید و گفت: چرا دوست نداری صدای من را بشنوی؟

طاها : من کی همچین حرفی زدم ؟

آرزو در حالی که به فاطمه نگاه میکرد گفت : آخه قبل از اینکه من چیزی بپرسم تو جواب میدی و من هم فکر میکنم که دوست نداری صدای من را بشنوی !

طاها خندید و گفت : نه خیر تو همچین فکری نکن ، صدایت آرام‌بخشتر از هر چیزی ست ! فقط گفتم خسته نشی و سوال تکراری بپرسی ! کم به آرمان سفارش نکردی که هر دقیقه میگه قرصهات یادت نره !

آرزو خندید و گفت : خوشحالم که خوبی !

طاها : حالا کجایی ؟

آرزو به فاطمه نگاه کرد و گفت : با فاطمه تو دانشگاهم !

طاها : به فاطمه سلام برسون بگو من خیلی نگران آرمانم !

آرزو خندید و خطاب به فاطمه گفت : میگه خیلی نگران آرمانم !

فاطمه که چای میخورد دهنه‌گوشی را به سمت خودش برد و گفت : دقیقا احساس من را دارید ، اشکالی نداره بذارید به حال خودش باشه .

طاها خندید و گفت : این طوریه دیگه ، خداروشکر که دیگه چیزی شما را به شک نمیندازه !

آرزو گفت : طاها جان دیگه کاری نداری من کلاس دارم !

طاها : نه عزیزم ، برو سر کلاست !

طاها آروم در را باز کرد ، با دسته‌گلی که در دستش بود خیلی آروم و بی سر و صدا وارد خونه شد ، به اطرافش نگاه کرد و صدایی از آشپزخانه شنید و فهمید آرزو تو آشپزخونه ست ، پاورچین پاورچین به سمت آشپزخانه رفت ، آرزو مشغول خرد کردن خیار بود و حسابی از محیط اطرافش بی خبر بود ، طاها پشت سرش ایستاد و سرفه ای آروم کرد ، آرزو ترسید ، از جا پرید ، چاقو افتاد زمین ، دستش را روی قلبش گذاشت و به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن طاها نفسی که از ترس در سینه اش حبس شده بود را بیرون داد و چهره ای اخمو و عبوس به خود گرفت !

طاها خندید ، دسته گل پر از گلها سرخ را به سمت آرزو گرفت و گفت : علیکم السلام ، شما هم خسته نباشی ، نه ممنون چای هم نمیخورم !

اما آرزو همچنان اخم کرده بود ، طاها دسته گل را روی میز گذاشت و با دستش ابروهای در هم کشیده و لبهای آرزو را باز کرد و با لبخندی که بر صورتش نقش بسته بود گفت : حالا شدی همون آرزوی مهربون اما آگه خودت هم سعی در بهبود این مسئله بکنی خیلی بهتر میشی !

آرزو از حرفهای طاها به خنده افتاد ، درحالی که میخندید مشتیی به سینه طاها زد و گفت : تو مگه دیوونه شدی ، نمیدونی تو خونه تنهام و میتروسم چرا مثل جن ظاهر میشی ؟

طاها کنار آرزو نشست ، ابرو بالا انداخت و با لحن تمسخر آمیزی گفت : اینکه چرا مثل جن ظاهر میشم یه مقوله فلسفیه و نیاز به یه بحث فلسفیه مفصل داره که من الان حوصله اش را ندارم . با صدایی بلند تر گفت : اما درباره دیوانه بودنم باید بگم بله من دیوونه هستم !

آرزو فوجان جای را جلوی طاها گذاشت و گفت : بالاخره اعتراف کردی که دیوونه ای !

طاها آهی مظلومانه کشید و گفت : خب هرکس دیگه ای هم سه سال با یه دیوونه زندگی میکرد حالش بهتر از من نبود !

آرزو کنار طاها نشست و لبخندی تحویل طاها داد !

طاها کمی چای خورد و گفت : نمیخواهی چیزی بگی ؟

آرزو دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت : چی باید بگم ؟

طاها : خب من بهت گفتم دیوونه ، اعتراضی ، تهدیدی ، اخمی ، تخمی !.. هیچی !.. فقط یه لبخند مهربان !

آرزو دوباره لبخندی زد و گفت : برای چی باید اعتراض کنم ، به دیوونه میگند دیوونه دیگه !

ابرو بالا انداخت و گفت : اگه دیوونه نبودم که تو دیوونه ازم خواستگاری نمیکردی و من دیوونه هم جواب مثبت نمیدادم ! آهی کشید و گفت : و خلاصه اینکه دیوانه اندر دیوانه ایم که اینجا نشستیم و اعتراف میکنیم ، نه تو بلند میشی بری یه دوش بگیری سر حال بشی نه من به غذا سر میزنم که ته نگیره !

طاها با صدای بلند خندید ، بلند شد و در حالی که به سمت اتاق میرفت گفت : ته نگیره تعجب میکنم آرزو جان !

آرزو هم خندید ، دسته گل را برداشت و در حال بوییدنش گفت : ممنونم از بابت گلها ، خیلی قشنگه !

طاها سرش را از اتاق بیرون آورد و گفت : قابلیت را نداشت اما تو قشنگی به تو نمیرسه !

موقع صرف شام آرزو گفت : امروز شرکت چطور بود ، زیاد که خسته نشدی ؟

طاها که با اشتها غذا میخورد غذایش را قورت داد و گفت : نه اتفاقا خیلی هم سر حال شدم ! مکثی کرد و گفت : امروز اونی که باهاش جر و بحث کردم اومد شرکت و ازم معذرت خواهی کرد ، آرمان میگفت میخواست بیاد بیمارستان ولی از ترس تو نذاشته بود بیاد !

آرزو کمی آب خورد و گفت : خوب کاری کرده ، اگه میدیدمش یه بلایی سرش میاوردم !

طاها : مثلاً چیکار میکردی ؟

آرزو خندید و گفت: حداقلش یه سیلیه محکم بود که در گوشش را نوازش میکرد!

طاها خندید، مکثی کرد و گفت: دانشگاه خوب بود، استادها که دعوات نکردند!

آرزو آهی کشید و گفت: چرا فلکم کردند، کلی هم سفارش کردند مواظب تو باشم، گفتند کمک میکنند تا این ترم جا نمونم! آهی بلند سر داد و گفت: اگه این دو ترم هم تموم میشد راحت میشدم! تازه پایان نامه ام را هم باید بدم!

طاها به آرزو نگاه کرد و گفت: پایان نامه ات را خودم مینویسم تو فقط موضوعش را بگو!

آرزو در حال جمع کردن میز گفت: میخوای بجای من تو برو دانشگاه این طوری سنگینتره!

طاها ابرو بالا انداخت و گفت: نه دیگه زیادی میشه!

آرزو با خیال راحت به زندگی در کنار طاها ادامه میداد، زمستون با همه سردیهایش سپری شده بود، اما از گرمیه زندگیه طاها و آرزو چیزی کم نکرده بود، شهروز با شقایق که از همکارانش بود ازدواج کرده بود و زندگیه جدیدی را شروع کرده بود!

شب عید بود همه برای شام خونه ماهان دعوت بودند. آرزو و طاها دیرتر از همه رسیدند، ماهان در را باز کرد، آرزو و طاها و وارد خونه شدند، آرزو گفت: سلام به همگی! واقعا ببخشید که دیر شد، کارمون طول کشید!

شهروز گفت: رفته بودید به همون جایی که هر سال میرید!

طاها و آرزو نشستند و طاها و گفت: بله، اما چون به دو تا مرکز رفتیم کارمون طول کشید!

شقایق که تازه چند روز بود به جمع خوب و صمیمیه آنها پیوسته بود رو به شهروز کرد و گفت: مگه هر سال کجا میرند؟

شهروز: آرزو و طاها هر سال به بچه های بهزیستی عیدی میدند!

آتوسا به آرزو و طاها شربت تعارف کرد، آرزو در حالی که شربت برمیداشت گفت: باز هم معذرت میخوام که دیر کردم، دوست داشتم کمکت کنم!

آتوسا لبخندی زد و گفت: هنوز هم دیر نشده، چیدن میز شام دستت را میبوسه!

آرزو میز شام زیبایی چید، همه به میز شام چند دقیقه ای نگاه کردند، ماهان گفت: آرزو روز به روز خوش سلیقه تر میشه، من که دلم نمیداد به این میز دست بزنم اما از یه طرف هم نمیتونم از دست پخت آتوسا بگذرم!

همه خندیدند، آرزو به میز اشاره کرد و گفت: بفرمایید غذا سرد میشه!

در محیطی کاملا آرام شام صرف شد! بعد از شام همه دور هم نشستند که آرزو خطاب به شقایق گفت: خب شقایق خانم شما با فاطمه جان بیشتر آشنا شدی یا نه!

شقایق لبخند ملیحی بر چهره راند و در حالی که به فاطمه نگاه میکرد و گفت: در حدی که میدونم ایشون همسر آقا آرمان و دوست شما هستند!

آرزو خندید و گفت: پس اصلا آشنا نشدی! من و فاطمه ده ساله که دوستیم! هر دو تو یه مدرسه و تو یه دانشگاه و تو یه رشته تحصیل کردیم، مراسم عقد و عروسیمون هم تو یه روز و تو یه ساعت بود!

طاها که چای میخورد انگشتش را بالا برد گفت: البته یادت رفت که بگی لنگه دوم خودت در شیرین زبونی و شیطونی است.

همه خندیدند و آرزو با لحنی جدی گفت: خوب شد گفتی، یادم رفته بود!

مهرآه خانم مادر شقایق گفت: واقعا خانواده جالبی هستید، اما به فاطمه جون نمیداد دختر شیطونی باشه!

ماهان گفت: بله ما هم همین فکر را میکردیم اما بعدا فهمیدیم که آرزو روی فاطمه هم تاثیر گذاشته!

آرزو نیشخندی زد و گفت: مهرآه جون ناگفته نماند که من هم دختر شر و شوری نبودم این ماهان روی من تاثیر گذاشت! به ماهان اشاره کرد و گفت: منبع هر شیطونی همین آقاست نه کس دیگه ای!

همه با صدای بلند خندیدند! آقای نعیمی پدر شقایق در میان خنده گفت: ولی من فکر میکنم منبع همه شیطونیهها و شیرین زبونیهها خود آرزو خانمه، همه به آقای نعیمی نگاه کردند، آقای نعیمی ادامه داد: قبل از اومدن آرزو همه آروم با نفر کنار ایشون حرف میزدند ولی بعد از اومدن آرزو مجلس گرمتر و شادتر شد!

آرزو سرش را پایین انداخت و ماهان کمی جابه جا شد و گفت: برای همینه که همه ما به آرزو علاقه شدیدی داریم، آرزو برای همه ما به خصوص خود من خیلی خیلی عزیزه!

همه به ماهان نگاه میکردند، ماهان مکثی کرد و گفت: حرفم جدیه! وجود آرزو، صدای آرزو و خنده های آرزو انرژی خاصی داره که هیچکس نمیتونه جای خالیش را پر کنه! به آرزو نگاه کرد، که بدون حرفی به ماهان نگاه میکرد و گفت: البته دیگه ناز نکنی و خودت را لوس کنی!

آرزو خندید و سرش را تکان داد، آراین که کنار آرزو نشسته بود دستش را دور گردن آرزو انداخت و خطاب به شقایق گفت: خلاصه اینکه ما کلا خانواده مرموزی هستیم و طول میکشه تا با آشنا بشید!

شقایق لبخندی زد و گفت: چه عجب شما هم حرف زدید، کم کم نگرانتون میشدم!

همه خندیدند، آقا بهرام گفت: یه خانم شر و شور دیگه هم به جمعمون اضافه شد!

ماهان مایوسانه گفت: آره دایی جان، این دفعه دیگه برای آراین خودم زن میگیرم که به جمع این خانمها کسی اضافه نشه!

دوباره همه با صدای بلند خندیدند، آراین خطاب به ماهان گفت: حالا کی گفته من میخوام زن بگیرم؟

طاها ضرباتی آروم به پشت آراین زد و گفت: میگری عزیزم، شهروز هم میگفت من غلط بکنم زن بگیرم ولی میبینی که سه سال هم از حرفش نگذشته، برای تو هم دیر یا زود داره ولی سوخت و سوز نداره!

در راه برگشت به خونه طاها به آرزو که رانندگی میکرد نگاه کرد و گفت: آرزو می خوام امسال عید بریم مشهد؟

آرزو کمی فکر کرد و گفت: نه طاها جان، نمیدونم چرا امسال عید دوست ندارم جایی بریم، احساس خاصی دارم دوست دارم عید امسال تو خونه خودمون باشیم و تو همین تهران باشیم!

مکثی کرد، نیم نگاهی به طاها کرد و گفت: البته اگه تو ناراحت نمیشی!

طاها لبخندی زد و گفت: نه عزیزم برای چی ناراحت بشم، امسال عید همین جا میمونیم!

دومین ماه فصل بهار میگذشت، نزدیک امتحانات آرزو بود و ترم آخر که آرزو به سختی مشغول درس خواندن بود! اما احساس میکرد به بوی بعضی چیزها حساس شده و حالت تهوع هم داشت، بدون اینکه چیزی به کسی

بگه آزمایش داد و فهمید که بارداره، خیلی خوشحال شد، عاشق بچه بود اما دوست داشت بعد تمام شدن

درسیش به فکر بچه باشه! بعد از گرفتن جواب آزمایش به خونه برگشت، با خوشحالی شام درست کرد و همه جا را تمیز کرد و منتظر طاها نشست!

موقع صرف شام آرزو زیر چشمی به طاها نگاه کرد و گفت: طاها!

طاها: جان طاها!

آرزو مکثی کرد، به طاها نگاه کرد و گفت: اگه بفهمی پدر شدی چیکار میکنی؟

طاها از سوال آرزو جا خورد، ابرو بالا انداخت و گفت: سرم را میکوبیدم به دیوار!

آرزو خندید و در میان خنده گفت: پس پاشو بکوب!

طاها با چشمان گرد شده از تعجب به آرزو نگاه کرد، آرزو گفت: تو داری پدر میشی!

طاها از شنیدن حرف آرزو جا خورد و به آرزو خیره شد، آرزو در حال جمع کردن میز گفت: نمیخوام چیزی بگی!

طاها که تازه به خودش اومده بود گفت: موضوع خوبی برای سر به سر گذاشتن من پیدا نکردی!

آرزو به سمت آشپزخونه رفت و گفت: راست میگم، باورت نمشیه جواب آزمایشم روی میز پذیرایی! برو ببین!

طاها بلند شد ، به سمت میز پذیرایی رفت و جواب آزمایش را از روی میز برداشت و خوند ! نمیدونست خوشحال باشه یا ناراحت ، طاها هم مثل آرزو عاشق بچه بود حتی برای بچه اش اسم هم انتخاب کرده بود اما به خاطر مریضیش نمیخواست بچه دار بشه !

روی میبل نشست و به فکر فرو رفت !

آرزو روبروی طاها نشست و گفت : خب باورت شد ؟ حداقل یه تبریک به من بگو آقای بی ذوق ! به چهره طاها دقیق شد و گفت : خوشحال نشدی ؟

به زور لبخندی محوی بر لبهای طاها نقش بست ، به چهره بشاش و خوشحال آرزو نگاه کرد و گفت : بهت تبریک میگم ، خیلی خوشحال شدم !

اما آرزو متوجه ناراحتیه طاها شده بود ، و گفت : خوشحال نشدی ، تو نفس بکشی من میفهم ناراحتی یا خوشحال ! مکتی کرد و گفت : چرا خوشحال نشدی ، با شناختی که من از تو دارم تو عاشق بچه بودی !

طاها به طرف دیگه نگاه کرد و گفت : الانم عاشق بچه ام ، همیشه میگفتم دوست دارم بهترین پدر دنیا باشم ، اما الان میترسم آرزو ، دوست داشتم تا تکلیف خودم با این دنیا معلوم بشه و بعد به فکر بچه باشیم ، من نمیخوام تو بعد از من هم اسیر یه بچه بی پدر باشی ، بغض کرد و گفت : الان کم عذاب نمیکشی که بعد از من هم تحملش کنی !

حرفهای طاها آنقدر تلخ ، زهر آگین و سوزان بود که مانند آتشی سرار وجود آرزو را سوزاند و آهی بلند که سوختن و آب شدن آرزو را به نقش میکشید از اعماق وجود سوخته اش سر داد ! از شدت عصبانیت به حدی داغ بود که نفسش به شماره افتاد بود ، گویی درون تنوری تنگ و تاریک رها شده بود و قدرت نفس کشیدن را از او صلب کرده بود ، تحمل هر حرفی را داشت ، جز تحمل شنیدن حرفی درباره نبودن طاها !

هر دو به هم نگاه کردند ، طاها نگران آرزو بود ، از چهره ی بر افروخته آرزو و صدای نفسهایش میتونست بفهمه که آرزو چه حالی داره ، خودش هم حال خوبی نداشت !

اشک تو چشمهای آرزو حلقه بسته و بود و بغضش نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود ، حرفهای طاها تو گوشش میپیچید !

طاها میخواست حرفی بزنه که آرزو بلند شد و به سرعت به سمت حیاط رفت ! با خوردن نسیم بهاری به صورتش بغضش ترکید و اشکهایش غیر قابل مهارش بر گونه اش جاری شدند ! به سمت انتهای حیاط رفت ، کنار دیوار نشست و با صدای بلند گریست !

طاها هم که میدونست آرزو دوست نداره کسی را ببینه قرصهایش را خورد و روی تخت دراز کشید ! آرزو تو حیاط قدم زد و گریه کرد ، نگران طاها بود ، سعی میکرد حرفهای طاها را فراموش کنه اما نمیتونست ، سعی میکرد بره

تو خونه اما نمیتونست ، روی صندلی نشست و سرش را روی میز گذاشت تا همونجا تو حیاط بخوابه اما هر بار کابوس میدید و از خواب میپرید تا صبح تو حیاط نشسته بود ! چشمهایش از فرت خستگی باز نمیشدند ، دوباره سرش را روی میز گذاشت و کمی خوابید .

طاها از خواب بیدار شد و به امید اینکه آرزو کنارش باشه به کنارش نگاه کرد اما آرزو را ندید ! از تخت پایین اومد ؛ از پنجره به حیاط نگاه کرد و آرزو را دید که خوابیده ! بغض کرد ، قطره اشکی بر گونه اش غلتید و گفت : ببخش آرزو ببخش ولی این یه حقیقته و باید قبول کنی ! نه من میتونم ازش فرار کنم و نه تو ، این چیزی نبود که من برات میخواستم !

اشکهایش را پاک ، لباس پوشید ، پتویی برداشت و رفت بیرون !

به چهره بی رنگ آرزو نگاه کرد و در حالی که اشک میریخت پتو را روی آرزو کشید و با صدایی آروم که خودش هم به زور میشنید گفت : خداحافظ عزیزم !

حال خوبی نداشت و بدون ماشین به راه افتاد ، حسابی به هم ریخته بود ، نمیدونست به چی فکر میکنه ، به مرگ ، به آرزو ، به بچه ، به زندگیشون . هزار بار زندگی الانشون را با زندگی که در تصورات برای آرزو ساخته بود مقایسه کرد و تاسف خورد و با خود گفت : درسته خوشحال بودیم ولی همه خوشحالیهامون با ترس بود !

آرزو بیدار شد ، بدنش خشک شده بود ، دستش به پتویی خورد که طاها روش کشیده بود ، کش و قوسی به خود داد ، بلند شد و به سمت خونه رفت ، در حالی که به اطرافش نگاه میکرد به سمت اتاق خواب رفت تا طاها را بیدار کنه ! اما وقتی با تخت خالی روبه رو شد آهی بلند کشید ، جلوی در نشست ، زانوهایش را بغل کرد و گفت : طاها کجا رفتی ؟ بدون خداحافظی و بدون صبحانه رفتی ؟

سرش را روی زانوهایش گذاشت !

طاها به شرکت رسید ، بی حوصله سلامی به منشی داد و وارد اتاق شد ، کیفش را روی میز گذاشت ، روی صندلی نشست ، سرش را روی میز گذاشت و با نوک انگشتانش ضرباتی محکم به میز زد که صدایش در کل اتاق میپیچید ! ساعتی گذشت ، تلفنش به صدا در آمد ، گوشی را برداشت و گفت : بله !

منشی گفت : آقای مهندس ، آقای غلامی کارتون دارند ، میتونند بیاند تو !

طاها : بله بگید بیاند داخل !

گوشی را گذاشت ، سرش را به پشت صندلی تکیه داد ، چشمهایش را بست و صندلی را به عقب و جلو حرکت داد و به هم خوردن فنر صندلی صدای جیر جیر گوش خراشی را بوجود می آورد !

آرمان در زد و وارد اتاق شد و با شنیدن صدای جیر جیر چهره درهم کشید و در حالی که به سمت طاها می اومد گفت : سلام ! چه خبرته ، این وقت صبح این چه صر و صدایی که ایجاد میکنی !

طاها به آرمان نگاه کرد و گفت : سلام !

آرمان روبروی طاها ایستاد و گفت : چی شده ؟ حوصله نداری !

طاها دستش را در موهایش فرو برد و گفت : چیزی نیست کارت را بگو !

آرمان برگه‌هایی را روی میز گذاشت و گفت : امضاشون کن !

طاها بدون مطالعه برگه‌ها همه آنها را امضا کرد و خطاب به آرمان گفت : خواهش میکنم امروز همه کارها را خودت انجام بده ، من حال خوبی ندارم !

آرمان که دید حال طاها خوب نیست حرفی نزد و برگه‌ها برداشت و گفت : چشم عزیزم ! تو استراحت کن !

از اتاق خارج شد و با فکر به اینکه چرا طاها حوصله نداشت به اتاق خودش رفت ! مشغول انجام کارهایش بود که تلفن همراهش زنگ خورد ، به شماره نگاه کرد و با لبخندی که به چهره داشت دکمه پاسخ را فشرد و گفت : سلام خواهر کوچولوی خودم !

آرزو با لحن گرفته اش گفت : سلام داداش ! خوبی ؟

آرمان که متوجه ناراحتیه آرزو شد گفت : خوبم ! ولی تو ...

هنوز حرف آرمان تموم نشده بود که آرزو گفت : آرمان خواهش میکنم چیزی نپرس فقط بگو طاها اومده شرکت یا نه ؟

آرمان کمی جابه جا شد و گفت : آره ، اومده ؟ ولی بی حوصله بود !

آرزو گفت : حالش خوبه ؟ آرمان خواهش میکنم مواظبش باش ، صبحانه هم نخورده ، نمیدونم داروهاش هم خورده یا نه ؟

آرمان بلند شد از پشت میزش بیرون اومد ، چهره در هم کشید و گفت : چی شده آرزو ؟ شما دوتا چتون شده ، با هم دعوا کردید ؟

آرزو بغض کرد و گفت : خداحافظ !

آرمان گفت : آرزو ، آرزو ! اما وقتی صدای بوق تلفن را شنید گوشی را روی میز گذاشت و کلافه از اتاق خارج شد ، بدون اجازه منشی وارد اتاق طاها شد ، طاها روی صندلی به سمت پنجره نشسته بود و به بیرون چشم دوخته بود ! آرمان به سمتش اومد و گفت : آرزو تلفن کرده بود و اصلا هم حالش خوب نبود !

طاها از جا پرید و با نگرانی گفت : آرزو چه اش شده ؟ چی میگفت ؟ دستش را روی قلبش گذاشت و دست دیگرش را به لبه میز تکیه داد و چهره در هم کشید !

آرمان با نگرانی دست طاهها را گرفت و به سمت مبل برد و گفت: نگرانت بود، میگفت داروهات را نخوردی، میگفت مواظبت باشم، میگفت صبحانه نخوردی! داروهای طاهها را از کیفش در آورد و گفت: شما دوتا چرا این طوری میکنید؟

طاهها داروهایش را خورد و حالش بهتر شد! آرمان روبروی طاهها نشست و گفت: خب میشنوم!

طاهها گفت: چی باید بگم که تو میشنوی؟

آرمان چهره در هم کشید و گفت: چیزی را که از آرزو پرسیدم و نگفت! چیزی را که هر دوی شما را به هم ریخته! با هم حرفتون شده!

طاهها سکوت کرد و چیزی نگفت! آرمان گوشی تلفن را به سمت طاهها گرفت و گفت: حداقل بگیر به آرزو بگو خوبی!

طاهها بغض کرد و گفت: آرزو نمیخواود صدای من را بشنوه، اگه میخواست به خودم تلفن میزد و حالم را میپرسید نه به تو! سرش را پایین انداخت و با صدایی نالان گفت: آرمان آرزو داره خودش را اذیت میکنه، داره سرنوشت خودش را خرابتر از اینی که هست میکنه، من نمیخواوم آرزو بعد از من هم اذیت بشه، من نمیخواوم آرزو بیشتر از این تاوان علاقه من به خودش را بده، هر روز خودم را به خاطر علاقه ام به آرزو سرزنش میکنم، هر روز به خودم میگم ای کاش از هم جدا میشدم و آرزو زندگیه بهتری داشت، آرمان ترس من از مردن نیست، ترس من از آرزو و سرنوشتشه!

آرمان با نگرانی کنار طاهها نشست، دستهای طاهها را در دست گرفت و گفت: چی شده طاهها، این حرفها چیه که میزنی، آرزو چرا باید سرنوشتش را خرابتر از این بکنه!

طاهها به چشمهای آرمان نگاه کرد و گفت: آرزو بارداره!

آرمان به طاهها خیره شد، انتظار همچین خبری را نداشت، چند دقیقه بعد خندید و با خوشحالی گفت: بهت تبریک میگم آقای پدر! خیلی خوشحالم کردی!

طاهها آهی کشید، سرش را تکان داد و گفت: خوشحالی، برای چی؟ برای اینکه آرزو میخواست بعد از من اسیر یه بچه بی پدر بشه!

آرمان که فهمید ناراحتیه آرزو و طاهها برای چیه، اخم کرد و گفت: حتما به آرزو هم همین حرف را زدی؟

طاهها سکوت کرد و به لیوان آب روی میز چشم دوخته بود!

آرمان گفت: طاهها تو چرا انقدر ناامیدی؟ آرزو خودش را اذیت نمیکنه تو با این حرفها اذیتش میکنی، آرزو تاوان علاقه تو به خودش را نمیده، تاوان علاقه خودش به تو را میده، نیشخندی زد و گفت: هرچند از نظر ما تاوان نه از نظر آرزو، برای آرزو بهترین زندگیه و سرنوشت.

مکثی کرد ، روبه طاها کرد و گفت : طاها جان ، عزیز من ، دوست من ! اینقدر نا امید نباش ، چرا به مردن فکر میکنی در حالی که هنوز زنده ای و باید زندگی کنی ، هیچکسی از سرنوشت خبر نداره ، حال تو خوب میشه ، مطمئن باش ، چند بار حالت بد شده ، ولی بازهم برگشتی و زندگی کردی ، اگه خدا بهتون بچه داده بدون یه حکمتی داره ! مکثی کرد ، سرش را پایین انداخت و گفت : اصلا از کجا معلوم شاید آرزو زودتر از تو بمیره !

طاها نگاه تندی به آرمان کرد و با لحن عصبی گفت : بس کن آرمان ، چطور دلت میاد درباره آرزو این حرف را بزنی !

آرمان به چهره طاها دقیق شد ، لبخندی زد و گفت : نه طاها جان من حتی نمیتونم درباره آرزو همچین فکری بکنم ، زبانم بی حس بود وقتی این حرف را زدم ، ولی ببین وقتی یه بار درباره آرزو همچین حرفی زدم و شنیدی چه حالی پیدا کردی ، میخواستم بدونی آرزو هر بار که حالت بد میشه همچین حالی داره ، هر بار که دکترها میگند باید عمل بشی همچین حالی داره ! آرزو فقط بیست و سه ساله و سه ساله این حرفها را تحمل میکنه ! به نظرت یه دختر خانم به سن آرزو چه قدر میتونه ظرفیت تحمل این حرفها را داشته باشه ، اگه آرزو تحمل میکنه به خاطر عشقش به تو ! بغض کرد و گفت : اونوقت تو توی چشمهای آرزو نگاه کردی گفتی نمیخوام اسیر یه بچه بی پدر بشی ، از مردنت حرف زدی ! دستش را روی صورتش گذاشت و گفت : یه کم فکر کن ببین آرزو از دیشب تا حالا چی کشیده ، مطمئنم که تا صبح نخوابیده !

هر دو مدتی را سکوت کردند ، طاها تو اتاق میچرخید و به حرفهای آرمان فکر میکرد ، آرمان هم نشسته بود و به آرزو فکر میکرد !

طاها کنار پنجره ایستاد و گفت : آرمان به فاطمه خبر بده بره پیش آرزو ، مطمئنم از صبح چیزی نخورده ! صبحانه که نخورده حداقل با فاطمه نهار بخوره !

آرمان کنار طاها ایستاد ، دستش را به شانه طاها زد و گفت : الان آرزو فقط دلش میخواد تو را ببینه ، تو نباید می اومدی شرکت ! حالا برو خونه و با آرزو حرف بزن و ازش معذرت خواهی کن و با هم نهار بخورید ، لبخندی زد و گفت : یادت که نرفته چه قولی به هم دادید !

طاها آهی کشید و گفت : نه یادم نرفته ! ما کنار درخت آرزو به هم قول میدهیم به خاطر هم زندگی کنیم.

آرزو میخواست خودش را سرگرم کنه ، خونه را مرتب میکرد ، گردگیری میکرد ، اتاقش را جمع و جور میکرد اما کلافه و عصبی بود ، بی حوصله خودش را روی تخت رها کرد ، دوست داشت با کسی حرف بزنه و دردو دل کنه اما هیچکس نبود ، دفتر خاطراتش را برداشت و شروع به نوشتن کرد و اشک ریخت ! دفتر را بست ، روی تخت دراز کشید و گریه کرد ! انقدر گریه کرد که همونجا خوابش برد !

طاها سر راه غذا و شیرینی و هدیه ای برای آرزو خرید و اومد خونه ، آروم در را باز کرد و بی سر و صدا اومد تو خونه ، وسایلش را روی اپن آشپزخانه گذاشت و به سمت اتاق رفت ، وقتی آرزو راکه روی تخت دراز کشیده بود و

خوابیده بود، دید زود ملافه ای را روی آرزو کشید ، کنارش روی زمین نشست و به چهره آرام آرزو نگاه کرد ، چشمش به دفتری افتاد که کنار آرزو بود ، با اینکه میدونست آرزو دوست نداره کسی اون دفتر را بخونه اما دفتر را برداشت ، دوست داشت بدون آرزو چی نوشته ، شروع به خوندن صفحه آخر دفتر کرد که نوشته بود : احساس میکنم انقدر تنهام که فقط میتونم با این دفتر دردو دل کنم ، احساس خفگی میکنم ، دوست دارم با یکی حرف بزنم اما با کی ؟ دوست ندارم کسی با حرفهایم ناراحت بشه ، اما الان تنها کسی که اگه حرفهایم را گوش کنه آرام میشم ، طاهاست اما میتروسم با طاهای حرف بزنم و فکر کنه ازش خسته شدم ، فکر کنه از اینکه در کنارشم و در کنارمه ناراحتم ، فکر کنه از اینکه باهاش ازدواج کردم پشیمونم ، در حالی که این طور نیست ! هر روز که میگذره بیشتر بهش وابسته میشم ! حالا فقط میتونم با این دفتر حرف بزنم و سبک بشم . از صبح صدای طاهای را نشنیدم ، نگرانشم ! نمیدونم چیکار کنم ! طاهای فکر میکنه از دستش ناراحتم در حالی که این طور نیست ، به طاهای حق میدم اما نمیدونه که تحمل حرفی که درباره نبودنش باشه چه قدر برام سخته ، غیر قابل تحمله ! حاضرم روزی هزار بار از همه بشنوم که به زودی میمیرم اما یک بار دیگه درباره مرگ طاهای حرفی نشنوم ! خدایا من از تو سلامتی طاهای را میخوام ، زندگی من را ازم بگیر و به طاهای ببخش ! خدایا فقط تو میدونی که من بدون طاهای دووم نمیارم ، میدونی که تمام وجودم از آن طاهاست ، پس فقط از تو میخوام که مواظب طاهای باشی !

طاهای بغض کرد ، دیگه نتونست ادامه مطالب را بخواند ، دفتر را بست ، به چهره آرزو دقیق شد و دستش را آرام روی دستهای ظریف آرزو گذاشت ! آرزو که کابوس میدید از خواب پرید ، جیغ کشید و گفت : نه ! طاهای نرو ! طاهای من نمیتونم بدون تو بمونم !

طاهای با نگرانی بازوهای آرزو را محکم گرفت و گفت : آرزو جان آرام باش ! من نمیروم ، من همینجام !

آرزو که گریه میکرد از پشت اشکهایش چهره طاهای را دید و آرام تر شد اما هر چه سعی میکرد گریه اش را مهار کند نمیتوانست ! با زوهایش را از دستهای طاهای بیرون کشید ، عقبتر رفت ، به پشت تخت تکیه داد و گریه کرد ! طاهای لیوان آبی به دست آرزو داد و گفت : بخور عزیزم ! اون فقط یه خواب بود ! اما آرزو بدون حرفی فقط اشک میریخت و به طاهای نگاه میکرد !

طاهای کنار آرزو نشست ، دستش را دور گردن آرزو انداخت و گفت : من معذرت میخوام ! گریه نکن آرزو ! حرف بزن ! چرا فکر میکنی من با حرفهایم ناراحت میشم ، به خدا این طور نیست ! هر چی دوست داری بگو ، میشنوم ! آرزو سرش را روی شانه طاهای گذاشت و با صدای لرزانش گفت : طاهای تو قول داده بودی که حرفی از مریضیت نزن ! اما دیشب حرفت آتیشم زد تا صبح نتونستم بخوابم ، تا میخواستم چشمم را ببندم کابوس از دست دادنت را میدیدم ! چرا نمیخواهی بفهمی که من دوستت دارم ! چرا نمیخواهی اذیتم کنی ، اگه دیگه دوستم نداری بگو ، به خدا اگه صاف توی چشمهام نگاه کنی و بگی دوستم نداری تحملش راحتتر از حرف دیشبته ، الان برای من مهم زنده بودنته حتی اگه نخوای در کنارم باشی !

طاها که آروم اشک میریخت آهی بلند کشید ، بوسه ای به موهای پریشان آرزو زد ، اشکهای آرزو را پاک کرد و گفت : کی گفته که دوستت ندارم ، اگه زیر قولم میزنم ، اگه حرفی میزنم فقط به خاطر خودته ، به خاطر اینه که دوستت دارم ، من نمیخوام اذیت بشی ، مثل الان ! باشه هر جور تو راحتی ، هر چی تو بخوای و تو بگی ! تو میگی درباره مریضم و مرگ حرف نزنم باشه نمیزنم ، اصلا فراموش میکنم که مریضم ، تو بگی زندگی کن ، زندگی میکنم ! اما باید یه قولی به من بدی و هیچ وقت زیر قولت نزنی ! قول میدی ؟

آرزو که با دیدن و شنیدن صدای طاها آرامش خاصی را تمام وجودش تجربه میکرد سرش را بالا و پایین داد و گفت : چه قولی ؟

طاها به چشمهای گریون و براق آرزو چشم دوخت و گفت : اینکه هر اتفاقی افتاد صبور باشی ، مواظب خودت باشی ، خودت را اذیت نکنی ، به هر چی که سرنوشت خواست قانع باشی ، اگه خدا سلامتیه من را بخواه اما نگو که زندگیت را بگیره و به من بده ! ابرو بالا انداخت و گفت : واز همه مهمتر اینکه هر حرفی تو دلت سنگینی میکرد به خود من بگو ، نه به این دفتر ، (با انگشت به دفتر اشاره کرد) .

آرزو نگاهش را بین دفتر و طاها چرخاند ، فهمید که طاها دفتر را خوانده ، اخم کرد و گفت : گفته بودم دوست ندارم این دفتر را کسی بخونه !

طاها لبخندی زد و گفت : من که هرکسی نیستم ! دست آزو را در دستش گرفت و گفت : نگفتی قول میدی یا نه من برم !

آرزو مکثی کرد ، ابرو بالا انداخت و گفت : تو به من میگی یه قول بهت بدم ولی اگه چیزیهایی را که ازم خواستی بنویسم میشه یه تومار ! به طاها نگاه کرد ، لبخندی زد و گفت : ولی چیکار کنم که نمیتونم خواستههایت را رد کنم ، قول میدم به حرفهای طاها عمل کنم ، ابرو بالا انداخت و گفت : البته ! البته اگه آقای طاها هم به قولی که داده عمل کنه و مثل همیشه زیر قولش نزنه !
طاها آهی کشید و گفت : آشتی کردی ؟

آرزو جلوی آینه ایستاد و گفت : من که قهر نبودم ، یه سیاست زنانه بود تا یه تلنگری به تو بزنم که نزنی زیر قولت !

طاها بوسه ای به صورت آرزو زد و گفت : البته یکم بیشتر از یه تلنگر بود که نتیجه اش میشه ضعف شدید هر دو تامون به خاطر گرسنگی . به سمت در رفت و گفت : من میرم نهار آماده کنم تو هم زودتر بیا بخور ! طاها هنوز جلوی در بود که آرزو به سمتش برگشت و گفت : طاها !

طاها ایستاد ، به آرزو نگاه کرد و گفت : جانم ، بگو !

آرزو سرش را پایین انداخت و گفت : درباره بچه ! میخواستم بگم اگه تو نخوای ...

طاها که منظور آرزو را فهمید اخم کرد و گفت: بچه چی؟ با بچه من چیکار داری؟ الان بهت بگم که اون وروجک
یه آقای پدر داره که حسابی هواش را داره، پس حواست باشه که بچه من را اذیت نکنی!

آرزو خندید و گفت: همچین میگه بچه من که انگار من مادرش نیستم!

سر میز آرزو چند قاشقی غذا خورد اما حالت تهوع گرفت، بلند شد و با عجله رفت تو دستشویی! طاها با نگرانی
به سمتش رفت، در زد و گفت: آرزو چی شده؟

اما آرزو حالش به هم میخورد و نمیتونست حرفی بزنه، چند دقیقه ای گذشت و آرزو در را باز کرد و اومد بیرون!
طاها که حسابی نگران آرزو بود گفت: چی شده آرزو؟ بیا بریم دکتر حتما مسموم شدی!

آرزو به دیوار تکیه داد و گفت: نه طاها جان مسموم نشدم، این وروجکت جوجه کباب دوست نداره، به خاطر
همونم حالم به هم خورد! حالا هم برو اون میز را جمع کن که اگه چشمم به اون غذا بخوره دوباره حالم به هم
میخوره!

طاها میز را جمع کرد، آرزو روی مبلی نشست، طاها لیوانی آب پرتقال آماده کرد، هدیه ای را که برای آرزو
خریده بود کنار آب پرتقال گذاشت و به سمت آرزو اومد، سینی را روی میز گذاشت کنار آرزو نشست و گفت:
بخور ببین این وروجک میونه خوبی با آب پرتقال داره یا باید سفارش دیگه را براش آماده کنم!

آرزو خندید، در حالی که لیوان را بر میداشت هدیه را دید، به طاها نگاه کرد و گفت: اون چیه؟ برای کیه؟ من یا
این وروجک؟

طاها ابرو بالا انداخت و گفت: اختیار دارید خانم، این هدیه برای همسر عزیزم! هیچکس نمیتونه جای تو را برای
من پر کنه!

آرزو کمی از آب پرتقال را سر کشید، لیوان را روی میز گذاشت، هدیه را برداشت و در حال باز کردنش گفت:
بذار ببینم این بار چی خریدی؟

وقتی بسته را باز کرد با عروسک کوچولوی قشنگی مواجه شد، چشمانش را ریز کرد و خطاب به طاها گفت:
مطمئنی که برای من خریدی؟

طاها با لحن جدی گفت: بله! برای شما خریدم، مگه تو عروسک دوست نداری؟

آرزو در حالی که به عروسک نگاه میکرد گفت: چرا ولی تو این سه سال سابقه نداشت برام عروسک بخری! آهی
کشید و گفت: به هر حال ممنونم، خیلی قشنگه!

آرزو به کمک طاها و فاطمه تونست نرم آخرش را هم با نمرات عالی به پایان برسونه! طاها حسابی مراقب آرزو بود
و گاهی وقتها شرکت نمیرفت و خودش هم استراحت میکرد!

یکی از شبهای تابستانی آرزو و طاها شانه به شانه در پارک قدم میزدند ، آرزو که وضعیت جسمیه مناسبی نداشت خسته شد و روی یکی از صندلیها نشست ! طاها هم کنارش نشست و گفت : خسته شدی ؟

آرزو لبخندی زد و در حالی که به نور مهتاب و ستاره ها نگاه میکرد گفت : یکمی ! ولی سرحال شدم ! مکتی کرد و گفت : طاها تو دوست داری بچه پسر باشه یا دختر ؟

طاها بدون مکتی گفت : دختر !

آرزو به طاها نگاه کرد و گفت : واقعا ؟ تو دختر دوست داری ؟

طاها : آره ! چرا تعجب کردی ؟

آرزو : هیچی ! آقایون معمولا به پسر علاقه دارند !

طاها خندید و گفت : بله ! ولی من دختر دوست دارم !

آرزو دوباره به آسمون چشم دوخت و گفت : خدا خیلی دوستت داره ! بچه دختره !

طاها چهره در هم کشید و گفت : چی ؟ دختره ؟

آرزو خندید و گفت : بله دختره ! پنج ماهشه !

طاها نمیدونست چیکار کنه ، خیلی خوشحال بود ، با من و من گفت : تو از کجا فهمیدی که دختره ؟

آرزو بلند شد در حال قدم زدن گفت : صبح یکم احساس سرگیجه میکردم تلفن زدم با فاطمه و آتوسا رفتیم بیمارستان پیش شقایق !

طاها با نگرانی دست آرزو را گرفت و گفت : چرا به من نگفتی ؟ شقایق چی گفت ؟ الان خوبی ؟

آرزو خندید و گفت : نگران نباش خوبم ! بهت نگفتم که نگران نشی ، شقایق گفت چیز مهمی نیست ! اگه الان خوب نبودم نمیتونستم راه برم !

طاها با اخمی که به چهره داشت به آرزو نگاه کرد ، آرزو که فهمید طاها از دستش ناراحتیه با لحن بچگانه ای گفت : آقای پدر به مامانم اون طوری نگاه نکن ، اگه حالش بد شده بود مقصر من بودم ، قول میدم وقتی به دنیا اومدم دیگه مامانم را اذیت نکنم ، دیگه بعد از اون نوبت شماست که اذیتتون کنم !

طاها خندید و در حالی که در ماشین را برای آرزو باز میکرد گفت : دخترم مادرش را بیشتر دوست داره !

آرزو سوار شد و گفت : چیه حسودیت شد ، خودش که گفت بعدا تو را بیشتر دوست خواهد داشت !

طاها ماشین را روشن کرد و گفت : هرکی تو را دوست داشته باشه انگار من را دوست داره !

شقایق چرخ‌ی تو اتاق زد و گفت: وای چه اتاقی داره این خانم کوچولو، یادم باشه اتاق بچه من را هم تو بچینی!

آرزو که حسابی خسته شد بود دست به کمر ایستاد و گفت: همچین تعریف میکنه که انگار خودش بد سلیقه ترین خانم روی زمین! از شدت کم درد چهره در هم کشید و کمی خم شد!

سیمین دست آرزو را گرفت و در حالی که به سمت بیرون اتاق میرفت گفت: الهی بمیرم خسته شدی، من میگم تو بشین گوش نمیکنی، تو رو خدا این دوماه هم مواظب خودت باش!

آرزو روی مبلی نشست و گفت: مامانم خوبم!

لیلی نشست و گفت: ما هم میدونیم خوبی ولی خستگی برات خوب نیست!

آرزو میخواست بلند بشه که فاطمه دستش را گرفت و گفت: کجا بلند میشی؟ تو که همین الان نشستی!

آرزو گفت: برم چایی بیارم!

همه نگاه براقشان را بر روی آرزو متمرکز کردند، آرزو نگاهی به چهره خشمگین همه انداخت، نشست و در حالی که با انگشتش بازی میکرد گفت: چرا اون طوری گاه میکنید بگید چای نمیخوایم!

همه خندیدند، آتوسا برخاست و در حالی که به سمت آشپزخانه میرفت گفت: چرا چای میخوایم اما تو باید بشینی!

همه دور هم با صدای بلند گپ میزدند و میخندیدند که طاهای گفت: جای ما خالی!

همه به سمت در ورودی نگاه کردند! طاهای و آرمان هر دو جلوی در ایستاده بودند، آرزو به طرفشون رفت و خطاب به طاهای گفت: سلام خسته نباشی!

طاهای لبخندی زد و گفت: سلام تو هم خسته نباشی!

آرمان آهی مظلومانه کشید، در حالی که به اطرافش نگاه میکرد گفت: کسی نیست منو تحویل بگیره!

آرزو دستش را دور گردن آرمان حلقه کرد و گفت: چرا نیست؟ مگه این خواهر گل گلابت به همراه وروجکش را جلوی خودت نمیبینی؟

آرمان آرزو را بوسید و گفت: چرا ولی این خواهر گل گلاب به جای من همسرش را میبینه!

آرزو خندید و گفت: زیاد ریزه ریزه نیستی که نبینمت! اگه اول به طاهای سلام کردم برای این بود که میخواستم با تو یه سلام و احوالپرسی ویژه داشته باشم!

آرمان ابرو بالا انداخت و در حالی که به طاهای نگاه میکرد گفت: خوب حالا این سلام و احوالپرسی ویژه چه طوریه، من که نه سلامی نشیندم نه چیز دیگه ای!

آرزو مکثی کرد و گفت: سلام! خوبی خوش اومدی! اخم کرد، گوش آرمان را کشید و گفت: تو چرا نمیایی به خواهرت سر بزنی؟ بازهم به وفای این زنت، البته اگه دوستم نبود نمی اومد، شاید هم تو نمیداشتی بیاد! همه با صدای بلند خندیدند، آرمان که ناله میکرد و گوشش را با دست مالش میداد گفت: من نخوام تو با من احوالپرسی ویژه بکنی باید کی را ببینم!

آرزو فقط خندید و چیزی نگفت! آرمان دستهایش را به حالت دعا بالا برد و گفت: خدایا یه موقع بچه آرزو این طوری شیطون نشه! دوباره هم خندیدند!

آرمان دست آرزو را گرفت و در حالی که به سمت بقیه میرفت گفت: آرزو جان تو دیگه بچه نیستی، داری مادر میشی، یکم دست از این شیطنتهایت بردار! آخه من چه گناهی کردم که برادر تو شدم، یا این طاها چه گناهی کرده که همسرت شده!

آرزو نشست، قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت: اولاً که به قول بابا و مامان ما هرچه قدر که بزرگ بشیم هنوز هم بچه ایم! دوما من نمیدونم تو چه گناهی کردی و جوابی براش ندارم و اون رو موقع راز و نیاز با خدا از خودش بپرس، اما در مورد طاها گنااهش اینه که به من علاقه داره و دوستتم داره! صدایش را کمی عوض کرد و گفت: واما در مورد شیطنتهایم، من چه مادر، چه مادر بزرگ، چه پدر بزرگ بشم شیطنت میکنم و مطمئنم که دخترم هم مثل خودم میشه! شیطنت تو خونمه!

همه به آرزو خیره شدند، آرزو در حالی که پلکهایش را تند تند به هم میزد نگاهش را در میان همه چرخاند، به خاطر ادا و اطوارهای آرزو همه به خنده افتادند که چای پرید تو گلوی آتوسا و سرفه کرد، در حالی که سرفه میکرد گفت: از دست نمیدونم چیکار کنیم، شیطنت کن ولی یه جوری که ما را به کشتن ندی! بچه که بودی میگفتیم بزرگ بشه درست میشه ولی اشتباه میکردیم!

همه میخندیدند که آرزو گفت: یه راه وجود داره که از شر این رفتارهام خلاص بشید!

طاها سیبی را گاز زد و گفت: چه راهی!

آرزو بدون نگاه به کسی گفت: مثلاً نفرینم کنید تا یه بلایی سرم بیاد و از شرم خلاص بشید البته بعد به دنیا اومدن بچه ام!

همه چهره ای عصبانی به خود گرفتند، طاها براقتر از همه به آرزو چشم دوخت!

آرزو ابرو بالا انداخت و گفت: خب چیکار کنم!! این تنها راهیه که به ذهنم میرسه!

آرمان که کنار آرزو نشسته بود، بینی آرزو را گرفت و گفت: میخوام که به ذهنت نرسه!! این حرفها چیه میزنی! حقیقت این دماغت را انقدر بکشم که بشی پینوکیو!

آرزو با ناله گفت: آرمان تو رو خدا نکش، دماغم بزرگ میشه! به بازوی طاها ضربه ای زد و گفت: بگو ول کنه!

طاها شانه بالا انداخت و در حالی که سیب میخورد گفت: به من ربطی نداره! حقته تا تو باشی و حرف بی ربط
زنی! خطاب به آرمان گفت: بیشتر بکش آرمان جان!

همه خندیدند، آرزو گفت: غلط کردم دیگه همچین حرفی نمیزنم، ول کن وگرنه مجبور میشی مخارج عمل
بینیم را تو بدی!

آرمان بینی آرزو را ول کرد! آرزو که دستش را روی بینی اش گذاشته بود و یکی از چشمهایش را بسته بود گفت:
البته راه حل خوبی هم نبود چون به هر حال این وروجک هم جای من را میگرفت و اگه من هم نبودم یه آرزو
دیگه بود!

آرمان دوباره دستش را برد تا بینی آرزو را بگیره که آرزو زود بلند شد به طرف دیگه رفت و گفت: ببخشید! اصلا
به من چه بابا و مامان خودشون خواستند من باشم، چرا با من دعوا میکنید، برید از اونها راه حل بخواید! این که
دیگه ریاضی نیست تو حلش بهتون کمک کنم!

دوباره صدای خنده همه در کل فضا پیچید، شقایق شکمش را با دست گرفت و گفت: طاها تو رو خدا حرف را
عوض کن من دیگه نمیتونم بخندم!

طاها در حالی که میخندید با نوک انگشتش سرش را خاراند و بعد از مکثی رو به آرزو کرد و گفت: راستی برای
شام مهمون داریم، از بابا و ماهان و بقیه آقایون هم خواستم بیان اینجا! برو شام درست کن!

آرزو که تازه متوجه گذر زمان شده بود گفت: وای اصلا حواسم نبود، خدابگم چیکارتون کنه انقدر من را
خندوندید که یادم رفت مهمون دارم!

به سمت آشپزخونه رفت و با دست به طاها اشاره کرد و گفت: بیا کمک کن!

لیلی گفت: طاها جان لازم نبود کسی را دعوت کنی! آرزو از صبح داره اتاق بچه را میچینه! خسته شده!

طاها به سمت آشپزخونه میرفت که گفت: مامان جان تنبل شده بذار کار کنه! تازه دلم برای دست پختش تنگ
شده!

آرزو در حال خرد کردن گوشت بود که طاها از پشت سر چاقو را گرفت، روی میز گذاشت و گفت: بیا بریم تو
بشین!

آرزو اخم کرد و گفت: بشینم، اونوقت شام کی درست کنه؟

طاها دست آرزو را گرفت و در حال خارج شدن از آشپزخانه گفت: من و دخترم درست میکنیم!

طاها کنار آرزو نشست، آرزو روبه طاها کرد و گفت: تو که قرار بود شام درست کنی!

طاها با خیال راحت گفت: درست میکنم عجله ای نیست!

همه منتظر عکس العمل آرزو بودند ، آرزو روبه فاطمه کرد و گفت : بیا به من کمک کن شام درست کنیم !

فاطمه بلند شد و خطاب به آرزو گفت : تو نمیخواه بیایی من خودم همه چیز را آماده میکنم !

طاها خندید ، به فاطمه اشاره کرد و گفت : بشین فاطمه ! نگران شام نباشید قبلا سفارش دادم و سر ساعت شام حاضره !

آرزو اخم کرد و خطاب به آرمان و طاها گفت : شما دوتا باز یه جا افتادید ! به مبل تکیه داد و در حالی که دندانهایش را به هم میسایید گفت : دارم براتون !

آرمان چهره ای ترسو به خود گرفت و گفت : به من چه ! همسر خودت سرکارت میداره ! به طاها نگاه کرد و با لحنی تمسخر آمیز گفت : این بار دیگه خطر شکستگیه دست و پا ما را تهدید میکنه !

طاها دور از چشم آرزو چشمکی به بقیه زد و گفت : نه آرمان جان از آرزو این طور دل رحمیها بعیده ! این طور که آرزو دندانهایش را به هم فشار میداد حداقلش اینه که یه بمب اتمی چیزی روی سرمون هوار بشه !

همه خندیدند ! آرزو به نشانه قهر سرش را کج کرد و خطاب به سیمین گفت : میبینی مامان ! من بی رحمم ! مکتی کرد ، برخاست و از مقابل نگاه همه رد شد !

همه به رفتن آرزو نگاه کردند ، آنوسا گفت : طاها فکر کنم قهر کرد !

قبل از اینکه طاها حرفی بزنه سیمین گفت : قهر نکرد ، آرزو اصلا با قهر میونه ای نداره !

همه منتظر بودند که آرزو چند دقیقه بعد با جارو و خاک اندازی که در دستش بود به سمت بقیه اومد ، به آرمان و طاها نگاه کرد ، نیشخندی زد و گفت : شما حداقل تنبیهتون را گفتید اما من همیشه به حداکثر فکر میکنم ، به جارو و خاک انداز اشاره کرد و گفت : اینهم حداکثر تنبیهتون ، الان میرید و اون برگهای زرد تو حیاط را جمع میکنید !

خانمها آروم خندیدند ، آرمان و طاها با چشمان گشاد شده از تعجب به آرزو نگاه کردند ، آرزو جارو و خاک انداز را به دستشون داد ، از گوش هردو به آرامی گرفت و گفت : این طوری عادلانه ترو بی رحمتره !

طاها و آرمان همچنان نشسته بودند که آرزو گوششان را محکمتر کشید و گفت : مگه نگفتم برید !

آرمان و طاها بلند شدند و با ناله گفتند : همیشه بهمون حداقل فکر کنی ؟

آرزو با ابرو به در اشاره کرد و گفت : نه خیر! برید ! دوست ندارم اون برگها زیر پاهامون له بشه ، اونها چه گناهی کردند ! من تحمل شنیدن صدای ضجه هایشان را ندارم !

طاها و آرمان به بقیه نگاهی کردند و چون میدونستند آرزو کوتاه بیا نیست به سمت حیاط رفتند!

همه ساکت بودند و آرزو تو فکر بود ، میدونست بیرون سرد و آرمان و طاهها هم سردشون میشه ، خودش هم احساس سرمای عجیبی کرد ، دستهایش را به هم مالید و خطاب به بقیه گفت : چه قدر سردم شد !
آتوسا گفت : چرا ؟ هوا خونه که گرمه !

آرزو بلند شد ، به سمت در رفت و گفت : الهی بمیرم آرمان و طاهها سردشون میشه ! در را باز کرد ، باد سردی میوزید ، طاهها و آرمان دستهایشان را دور کمرشون حلقه کرده بودند و کنار دیوار ایستاده بودند ، طاهها با دیدن آرزو ضربه ای به آرمان زد و گفت : آرمان جارو را بده به من!

آرزو با صدای بلند خندید ، به طرفشون رفت و گفت : خیلی سردتون شد؟ بیخشید ! میخواستم یکم شوخی کنم ! مکثی کرد ، به طاهها و آرمان چشم دوخت و گفت : اینهم یه خاطره دیگه ! همین خاطرهاست که برای ما میمونه و یادآوریه خاطرها گاهی آرام بخش و گاهی غم انگیز، بهتره که این خاطره ها ، خاطرههای خوب باشند و غیر قابل فراموش ، خاطراتی که برای فراموش نکردنش نیازی به نوشتنش نباشه و گاهی یادآوریه همین خاطرهاست که ما را به یادم هم میندازه !

طاهها و آرمان لبخندی زدند ! آرزو هم لبخندی دست هر دو آنها را گرفت و در حالی که به سمت خونه میرفت گفت : فهمیدم که سردتون شده ، خودم هم تو خونه سردم شد ، نتونستم تحمل کنم ! پس دیدی آقا طاهها من بی رحم نیستم !

طاهها دست آرزو را محکم فشرد و گفت : شوخی کردم عزیزم ، کاش همه بی رحمهای دنیا مثل تو بودند ، به قول خودت همه اینها خاطره ست !

ماهان برخاست و خطاب به آرزو گفت : این اتاق برادر زاده ی عزیز من کجاست ؟

آرزو به در اتاق اشاره کرد و گفت : اونجاست ! ماهان به سمت در میرفت که آرمان دوربین را روشن کرد و خطاب به بقیه گفت : همه تو اتاق وروجک آینده جمع بشید تا وقتی به این فیلم نگاه میکنه بفهمه چی هستیم و چی خواهیم شد !

ماهان چرخى تو اتاق زد ، دستی به موهایش کشید و گفت: ببین کارمون به کجا رسیده که باید حسودی برادر زاده ام را بکنم !

سرفه ای کرد و رو به دوربین گفت : سلام خانم کوچولویی که هنوز اسمی نداری ! من بهت میگم وروجک ۲ چون قطعاً یه وروجکی مثل مادرت میشی !

همه با صدای بلند خندیدند ، ماهان دوباره گفت : من عموی بزرگتم ! به آرزو اشاره کرد و گفت : اینهم آرزو خانم مادر محترمت ، معروف به وروجک ، آتیش پاره ، ورپریده ، شیطون و در آخر فرشته یکی یه دونه بابات ، آقای طاهها که کنار مادرت ایستاده !

آرزو در میان خنده گفت : دختر قشنگم وقتی بزرگ شدی به همه بگو که آرزو آسونتر از همه این القابیه که بهم نسبت میدند !

شهر روز خطاب به آرزو گفت : اگه دختر هم شیطنتهای تو را ببینه مطمئن باش لقبهای دیگه ای برات انتخاب میکنه !

ماهان همه را یکی یکی معرفی کرد و آرمان فیلمبرداری کرد ، آرمان دوربین را جلوی خودش گرفت و گفت : من هم آرمان ! دایی مظلومت که پشت دوربین مخفیش کردند !

آرین نیش خندی زد و گفت : آخی یکی تو مظلومی و یکی آرزو ! ابرو بالا انداخت و گفت : باز به من بگند مظلوم یه چیزی !

آرزو کنار آرین ایستاد و گفت : یه وکیل کار درست نباید مظلوم باشه ، باید سر زبون دار باشه آقای وکیل آینده ! آرزو که دست بردیا را در دست داشت ، کنار بردیا نشست و گفت : به دختر خاله سلام کن !

ماهان که به عروسکهای روی دیوار نگاه میکرد به سمت آرزو چرخید و گفت : ببین آرزو اگه میخوای با این کارها بردیا با دختر تو ازدواج کنه ، زحمت نکش ! بردیا دختر تو را نمیگیره !

همه با صدای بلند خندیدند ، آنوسا سرش را تکان داد و گفت : باز این ماهان منحرف شد ! بیچاره آرزو از این به بعد نمیتونه به بردیا سلام کنه !

آرزو نیشخندی زد و گفت : اصلا ببینید دختر من بردیا را میپسنده یا نه !

ماهان اخم کرد و به آرزو خیره شد !

طاها دستش را بالا برد و گفت : ای بابا ! بذارید دخترم خودش تصمیم بگیره !

دوباره همه با صدای بلند خندیدند ! آرمان دوربین را بست و خطاب به طاها گفت : بیچاره دخترت وقتی این فیلم را ببینه چه تاسفی میخوره !

طاها گفت : تاسف برای چی ؟

آرمان که از اتاق خارج میشد گفت : خب به خاطر خل بازیهای ما دیگه !

آرزو دفترش را برداشت ، روی صندلی نشست و شروع به نوشتن کرد !

طاها دراتاق را باز کرد و در حالی که دوربین در دستش بود به سمت آرزو اومد و گفت : مگه قرار نبود هر حرفی داشتی به خودم بگی نه به این دفتر !

آرزو لبخندی زد و گفت: این حرفها را به دخترم میگویم نه تو! به دفتر نگاه کرد و گفت: تو این دفتر هر اتفاقی را که برام توی هر روز از زندگی افتاده نوشتم! مثلاً داستان یا رمان میمونه! حرفها و شوخی های تو! ماجرای تو و رضا! همه چیز! رو به دوربین کرد و گفت: این دفتر برای دخترمه! دوست دارم وقتی وارد دانشگاه شد این فیلمها و دفتر را بهش بدیم! مکثی کرد، به چشمهای طاها نگاه کرد و گفت: قول بده اگه اتفاقی برام افتاد اینها را برای دخترم نگه داری!

طاها اخم کرد؛ دوربین را بست و خطاب به آرزو گفت: این حرفها چیه که میزنی؟ چه اتفاقی؟

آرزو که نگرانی طاها را دید لبخندی زد و گفت: هیچی؟ فقط هر روز که راجع به دنیا اومدن بچه فکر میکنم میترسم، دست خودم هم نیست تجربه اولمه و یکم میترسم!

طاها دست آرزو را گرفت و گفت: نترس عزیزم! پاشو بخواب، امروز خیلی خسته شدی!

آرزو صبح زود بیدار شد! به ساعت نگاه کرد، دست و صورتش را شست و صبحانه آماده کرد، جلوی در اتاق ایستاد و با صدایی آروم گفت: طاها، طاها جان بیدار شو! اما طاها جواب نداد! به چهره ی آروم طاها نگاه کرد، لبخندی زد به طرف میز پیانو رفت، با انگشتانش دکمه های پیانو را فشرد و نوایی آرام و دلنشین بر فضای اطراف حاکم شد!

طاها با شنیدن صدای پیانو چشمهایش را باز کرد و گفت: صبح به خیر! چی شده صبح به این زودی پیانو میزنی! آرزو به سمت طاها رفت، دستش را به سمت طاها دراز کرد و گفت: صبح شما هم به خیر! خوابت سنگین شده بود گفتم با صدای پیانو بیدار بشی!

طاها دستش را به دست آرزو داد، بلند شد، درد شدیدی را در سینه اش احساس کرد، نفسش بند اومد اما به خاطر آرزو چیزی نگفت، مکثی کرد و گفت: چطور؟ خیلی صدام کردی؟

آرزو: خیلی که نه؟ دوبار!

طاها جلوی آینه ایستاد و در حالی که موهایش را نگاه میکرد گفت: همچین میگه خوابم سنگین شده فکر کردم ده باری صدام کرده!

آرزو شانۀ را برداشت، در حالی که موهای طاها را مرتب میکرد گفت: نمیترسی به این موها نگاه میکنی، شدی مثل انیشتین!

طاها خندید و در میان خنده گفت: نمیردیم و یه نفر بهمون گفت انیشتین!

آرزو دست طاها را گرفت ، در حالی که به سمت در میرفت گفت : بیا بابا خوش تویی ! من گرسنه ام ، بیا صبحانه بخوریم ! ای کاش یکم هم مغزتون به انیشتین شبیه بود !

طاها که هنوز درد را احساس میکرد ایستاد و خطاب به آرزو گفت : تو برو بخور من هم دست و صورتتم را بشورم ، پیام !

طاها زود داروهایش را از کیفش در آورد و خورد ، دست و صورتش را شست و کمی که حالش بهتر شد رفت سر میز صبحانه ! وقتی آرزو به طاها نگاه کرد ، از رنگ پریده طاها متوجه حالش شد اما چیز نگفت ! بانگرانی صبحانه میخورد که در حالی که زیر چشمی به طاها نگاه میکرد گفت : طاها همیشه امروز نری شرکت !

طاها بدون نگاه به آرزو گفت : چرا ؟

آرزو گفت : نمیدونم چرا نگرانم ؟ دلشوره دارم ! میترسم !

طاها به آرزو نگاه کرد و گفت : قرار شد که دیگه بدون ترس از آینده زندگی کنیم ! لبخندی زد و گفت : نمیتونم نرم شرکت ، یه جلسه کاریه مهم دارم که باید من هم باشم ، قول میدم زودتر برگردم !

آرزو با لحن ملتمسانه ای گفت : باشه ولی با ماشین خودت نرو ، خواهش میکنم ، اگه با ماشین خودت بری من هم با تو میام !

طاها خندید ، سرش را تکان داد و گفت : تو کجا ؟ چشم ! با تاکسی میرم !

آرزو تا دم در طاها را مشایعت کرد ، طاها که دست آرزو را در دست داشت گفت : آرزو جان دیگه کاری نداری ، هم درسها تموم شد و هم اتاق بچه را آماده کردی ، از این به بعد فقط استراحت کن !

آرزو که نگرانی در درونش موج میزد ، به زور لبخندی زد و گفت : چشم ، هر چی تو بگی ! از این به بعد فقط میخورم و میخوابم !

طاها چهره ای شیطنت بار به خود گرفت و گفت : نه دیگه فقط بخواب ، نخور ، اون طوری خرجم میزنه بالا !

آرزو خندید و در میان خنده بریده بریده گفت : باشه فقط میخوابم !

طاها به چشمهای آرزو دقیق شد ، لبخند مهربانی بر لب نشاند و گفت : خب دیگه هوا سرده برو تو تا من هم با خیال راحت برم !

آرزو به طاها خیره شد ، میخواست دست طاها را ول کنه اما نمیتونست ، دوست نداشت ، هر دو به دستهایشان که به هم قلاب شده بود نگاه کردند ، هر دو بی میل به جدایی بودند ، هر دو از این جدایی واهمه داشتند و از هم پنهان میکردند ! چند دقیقه ای گذشت و هر دو با هم دست همدیگر را ول کردند ، آرزو گفت : مواظب خودت باش

، خداحافظ! با قدمهایی سنگین به سمت خونه میرفت ، هر قدمی که بر میداشت گویی به اندازه عمری از طاها دور میشد!

طاها در باز کرد و از خونه خارج شد و رفت!

آرزو احساس بدی داشت ، از شدت نگرانی نمیتونست یه جا بشینه ، مدام طول و عرض خونه را طی میکرد ، کلافه و سر در گم بود که چشمش به دفتر روی میز افتاد ؛ روی صندلی نشست ؛ دفتر را باز کرد تا با نوشتن خودش را سر گرم کنه ، باز هم شروع بع نوشتن کرد ، از دوستیش با فاطمه ، از ماجراهای خودش و طاها ، از احساسش نسبت به طاها و از اتفاقاتی که برایش افتاده بود و در آخر از احساسی که اون روز سراغش اومده بود و از اینکه طاها حال بدش را از او پنهان کرده بود و غیره ...

یک ساعتی گذشت ، با صدای زنگ در از جا پرید با نگرانی به سمت آیفن رفت و وقتی تصویر فاطمه را دید ، دکمه آیفن را فشرد!

فاطمه آرزو را بوسید و گفت : سلام عزیز دلم خوبی ؟

آرزو گفت : سلام ! خوبم ! خوش اومدی !

فاطمه نشست و گفت : ممنون ! گفتم پیام پیشت تا تنها نباشی و اگه کاری داری برات انجام بدم که زیاد سر پا نباشی .

آرزو با نگرانی به فاطمه نگاه کرد و گفت : راستش را بگو فاطمه ! برای طاها اتفاقی افتاده ؟

فاطمه با تعجب به آرزو نگاه کرد و گفت : نه ، چه اتفاقی ؟

آرزو دستی به صورتش کشید و گفت : نمیدونم ، نمیدونم چرا نگرانم ؟ دلم پیش طاهاست !

فاطمه دست آرزو را محکم فشرد و گفت : نگران نباش عزیزم ، اتفاقی نیافتاده ! اگه این طور بود آرمان به من میگفت !

گوشی را برداشت ! شماره طاها را گرفت ! صدای بوق را میشنید اما جوابی نشنید ! دوباره شماره را گرفت اما دوباره جوابی نشنید ، نگرانی اش تشدید شد ، سرش را به مبل تکیه داد و آرام گفت : خدایا مواظبش باش ! چند دقیقه ای گذشت ، دوباره شماره را گرفت ، بعد از چند لحظه کسی گفت : بله بفرمایید ! اما صدایی نا آشنا بود ! آرزو متعجب روی مبل جابه جا شد و در حالی که به فاطمه نگاه میکرد ، گفت : سلام ! ببخشید من با طاها تماس گرفتم فکر کنم اشتباه گرفتم !

خانمی که پشت تلفن بود گفت : طاها ! نه خیر شما اشتباه نگرفتی ! من پرستار بیمارستان هستم ! این آقا طاها ناراحتی قلبی دارند ؟

رنگ از چهره آرزو پرید ، با من و من گفت : بله ! اتفاقی افتاده ؟

پرستار گفت : حال آقا طاهای خوب نبوده ، الان در بیمارستان بهشتی بستری هستند !

آه از نهاد آرزو برخاست به زور با انگشت سست شده اش دکمه قطع تماس را فشرد ! دستش را جلوی صورتش گرفت و با صدای بلند گریه کرد ، در حالی که با صدای بلند گریه میکرد گفت :

دیدی فاطمه ! نگرانیم بی مورد نبود ، طاهای بیمارستانه ! خدایا زندگی من را بگیر ، من همه چیز را برای طاهای میخوام ، خدایا مواظبش باش !

فاطمه آرزو را در آغوش کشید و در حالی که خودش نگرانتر از آرزو بود سعی کرد آرزو را آرام کنه ! آرزو بلند شد ، اشکهایش را پاک کرد و گفت : من باید برم بیمارستان !

فاطمه گفت : تو نرو ، بذار به ارمان خبر بدم ، تو حالت خوب نیست !

آرزو دست فاطمه را پس زد و با عصانیت گفت : من خوبم ، این طاهاست که داره از دستم میره ، از من توقع داری چیکار کنم ، بشینم اینجا در حالی که طاهای بیمارستانه !

حال آرزو انقدر بد بود که فاطمه نمیدونست چیکار کنه ، با آژانس تماس گرفت و با هم رفتند بیمارستان !

فاطمه کرایه ماشین را میداد که گوشیه آرزو زنگ خورد ، با دستهای لرزان به زور گوشی را از کیفش در آورد ، به دست فاطمه داد و از ماشین پیاده شد !

فاطمه گفت : آرزو صبر کن ! دکمه گوشی را فشرد و گفت : بله بفرمایید !

صدای مرد پشت تلفن : سلام فاطمه ، گوشیه آرزو دست تو چیکار میکنه !

فاطمه از ماشین پیاده شد و در حالی که به دنبال آرزو از خیابون عبور میکرد گفت : ارمان طاهای حالش خوب نیست بیا همون بیمارستان همیشگی ! هنوز گوشی را قطع نکرده بود که صدای ترمز ماشینها در کل فضا پیچید ! فاطمه ایستاد و به اطرافش نگاه کرد و آرزو را ندید ! به روبروش که مردم جمع شده بودند نگاه کرد ، با نگرانی جلوتر رفت ، از بین بقیه رد شد و به چهره کسی که به روی زمین افتاده بود نگاه کرد و با صدای بلند جیغ کشید و گفت : آرزو !

ارمان که هنوز گوشی دستش بود با شنیدن صدای جیغ فاطمه گفت : فاطمه چی شده ؟

اما فاطمه فقط به آرزو چشم دوخته بود ! بی اختیار روی زمین افتاد ، سر نیمه جون آرزو را بالا برد و گریه کنان گفت : آرزو چرا با خودت این کار را کردی ، چرا صبر نکردی ؟

آرزو با چشمهای نیمه باز به فاطمه نگاه کرد و با صدایی که به زور شنیده میشد گفت : به طاهای بگو قولش یادش نره ، ... صدایش خش دار شد و گفت : بچه ام ! چشمهایش را بست !

فاطمه گریه کنان خطاب به بقیه گفت: یکی کمک کنه! رو به راننده ماشینی که با آرزو خورده بود کرد و گفت: چرا وایسادی من را نگاه میکنی، برو به اورژانس خبر بده! راننده که پسر جوونی بود، حسابی ترسیده بود و سردرگم!

دکتر در سالن بیمارستان نگاهی به وضعیت آرزو انداخت و با نگرانی گفت: آی سی یو، سریعتر!

همه دکترها بالای سرش بودند، فاطمه از شیشه به آرزو نگاه میکرد و فقط اشک میریخت، هر بار که دستگاه شک را به آرزو میزند فاطمه از جا میپرید! هر آمپولی را که به آرزو تزریق میکردند فاطمه هم درد را احساس میکرد!

دکتر طاها هم بالای سر آرزو بود، با دیدن چهره آرزو شوکه شد و با خودش گفت: آرزو! خدایا این چه سرنوشتیه! در حال بررسی وضعیت قلب آرزو خطاب به دکترهای دیگه گفت: وضعیت قلبش عالیه!

فاطمه پشت در ایستاده بود که گوشیه آرزو زنگ خورد، به شماره نگاه کرد، شماره آرمان بود، در حالی که گوشیه را به زور در دستش نگه داشته بود دکمه پاسخ را فشرد و گفت: تو کجایی؟

آرمان که تو محوطه باز بیمارستان بود گفت: بیمارستانم!

فاطمه گفت: بیا به طرف آی سی یو! آرزو تصادف کرده! گوشیه را قطع کرد و پست در نشست!

آرمان که هنوز حرف فاطمه را باور نکرده بود با عجله به بخش آی سی یو رفت! وقتی فاطمه را پشت در تنها دید ایستاد، نمیتونست راه بره! پاهایش پشت کشیده میشدند، از پشت شیشه ک آرزو را دید نفسی بلند کشید و خطاب به فاطمه گفت: چه بلایی سر آرزو اومده؟

فاطمه با صدایی لرزان بدون نگاه به آرمان گفت: با عجله از خیابون رد میشد که تصادف کرد!

آرمان دستش را محکم به سرش زد و گفت: وای، خدایا این چه بلایی که سرمون آوردی؟

همه دکترها از اتاق خارج شدند، به آرمان و فاطمه نگاه کردند! فاطمه که به زور روی پاهایش ایستاده بود گفت: آرزو حالش خوبه دیگه؟ مگه نه؟

همه دکترها به فاطمه نگاه کردند و جوابی ندادند! آرمان با نگرانی به دکتر طاها گفت: آقای دکتر خواهرم خوب میشه یا نه؟

دکتر سرش را به نشانه تاسف تکان داد، خانم دکتر که نگرانی فاطمه و آرمان را دید گفت: ضربه سنگینی به سر خواهرتون خورده و الان تو کماست! حال بچه اش فعلا خوبه اما...

آرمان به دیوار تکیه داد و گفت: اما چی؟

دکتر دیگری گفت: اما وضعیت مادرش اصلا خوب نیست، علائم حیاتیش خیلی پایینه!

فاطمه با شنیدن حرفهای دکتر در جا خشک شد و همون جا روی زمین افتاد! دکترها که هنوز اونجا بودند فاطمه را بستری کردند و چند تا آرام بخش بهش تزریق کردند تا بخوابه!

پزشک معالج طاهها که بیشتر از بقیه با طاهها و آرزو و آرمان آشنا بود، دست آرمان را که هنوز سر جایش بدون حرفی ایستاده بود گرفت و به سمت اتاقش برد!

آرمان روی صندلی نشست! دکتر لیوان آبی به سمت آرمان گرفت و گفت: بگیر بخور!

نا خواسته اشک از چشمان آرمان جاری شد! سرش را بین دستانش گرفت و گفت: خدایا چیکار کنم! خدایا آرزو هنوز جوونه! خدایا آرزو را از ما نگیر، خدایا مرگ آرزو یعنی مرگ همه ما!

دکتر شانه آرمان را محکم فشرد و گفت: آروم باش پسر! همه چی درست میشه!

آرمان به دکتر نگاه کرد و گفت: چطوری آروم باشم دکتر! اون از طاهها که بازهم روی تخت همین بیمارستانه! اون از آرزو! اون از بچه اش و اون هم از همسرم که معلوم نیست چی در انتظارشه! دکتر آرزو حقش از زندگی این نبود!

دکتر که خودش طی معالجه طاهها حسابی با آرزو و طاهها و زندگیشون آشنا شده بود، بغض کرد و سرش را پایین انداخت!

آرمان گفت: حال طاهها چطوره؟ تحمل شنیدن خبر تصادف آرزو را میتونه داشته باشه! اصلا کی آوردتش اینجا؟

دکتر خطاب به آرمان گفت: گفته بودم اگه یه بار دیگه حالش بد بشه باید عمل بشه! ... راننده تاکسی آوردتش، طاهها خودش گفته بیارنش اینجا تا تحت نظر خودم باشه!.... باید بگم حالش اصلا خوب نیست و هر خبر بدی چه کوچیک و چه بزرگ میتونه براش کشنده باشه، خیر تصادف آرزو که جای خود داره!

آرمان برخاست و با لحنی کلافه گفت: حالا چیکار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم! به بقیه چطوری بگم؟

دکتر به طرف آرمان رفت و گفت: من خبر مریضیه طاهها را به شهروز و ماهان دادم، خواست طاهها بود که فقط اونها بدونند تا آرزو چیزی نفهمه ولی از قرار معلوم هیچ کس نمیتونه از آرزو چیزی را پنهان کنه، سرش را تکان داد و گفت: این هم نتیجه اش!

آرمان که سرش گیج میرفت دستش را به لبه صندلی تکیه داد! دکتر متوجه حال آرمان شد، دستش را گرفت، روی صندلی نشوند و گفت: خواهش میکنم تو دیگه مقاوم باش!

چند دقیقه ای به سکوت گذشت، هر دو با صدای ضرباتی که به در میخورد به خود آمدند، دکتر گفت: بفرمایید تو!

در باز شد و ماهان، شهروز، اتوسا و شقایق در چار چوب در ظاهر شدند و با دیدن آرمان تعجب کردند!

آرمان و دکتر با دیدن آنها بلند شدند ، دکتر گفت : سلام ! بفرمایید تو !

همه سلام کردند و دور هم نشستند !

آرمان به آتوسا نگاه کرد ، بغض شکست ، اشک از چشمانش جاری شد و به طرف دیگه نگاه کرد ! همه نگاه متعجبشان را بین دکتر و آرمان چرخاندند !

آتوسا رو به دکتر کرد و گفت : دکتر حال طاها چگونه ؟

دکتر مکثی کرد و بدون نگاه به کسی گفت : خوب نیست ! باید هر چه سریعتر عمل بشه !

آرمان دوباره به آتوسا نگاه کرد اما به خاطر شباهت آتوسا به آرزو نگاهش را از او دزدید و فقط اشک ریخت !

دکتر دست آرمان را گرفت و گفت : ازت خواهش کردم که مقاوم باشی !

ماهان با نگرانی چهره در هم کشید و گفت : شماها مطمئنید که حال طاها خوبه ؟

شهریز گفت : دکتر راستش را بگید ، طاها زنده ست ؟

دکتر بدون لحظه ای مکث گفت : بله زنده ست !

آتوسا با لحنی عصبی خطاب به آرمان گفت : پس تو چرا این طوری میکنی ؟ مگه دفعه اوله که طاها حالش بد میشه ؟

آرمان رو به آتوسا کرد و با صدایی گریان گفت : آرزو ! آرزو خوب نیست !

رنگ از چهره همه پرید ! آتوسا به آرمان چشم دوخت ! شقایق گفت : آرزو کجاست ؟

دکتر که نگران حال همه بود گفت : آرام باشید ! همه به دکتر نگاه کردند اما حرفی نزدند و فقط منتظر شنیدن حرفهای دکتر بودند ، دکتر مکثی که برای همه به اندازه سالهای عمرشان گذشت ، کرد و گفت : قرار نبود آرزو چیزی بفهمه اما یکی از پرستارها وقتی آرزو به گوشیه طاها تلفن کرده بهش گفته که طاها بیمارستانه ! آرزو هم میاد بیمارستان اما انقدر با عجله و بدون احتیاط از خیابان جلوی بیمارستان رد شده بود که یه ماشین بهش میزنه ! گلویش خشک شده بود اما سعی کرد تا جمله آخر را هم به همه بگه بعد از مکثی گفت : آرزو الان تو کماست ؟

نفس همه در سینه حبس شد ! قلبشان مانند پرنده ای خودش را این ور و اون ور میزد تا از قفس رهایی یابد ! همه ناباورانه به هم نگاه میکردند !

آتوسا چهره در هم کشید و خطاب به آرمان گفت : آرمان منظور تون چیه ؟ آرمان به من نگاه کن ! بگو حرفتون جدی نبود ، بگو من اشتباه شنیدم !

اما آرمان همچنان سرش را پایین انداخت و اشک ریخت !

آتوسا با عصبانیت دستش را روی میز کوبید و گفت : چرا حرف نمیزنی ؟ یه چیزی بگو دیگه ! برخاست و گفت :
آرزو کجاست ؟

شقایق بازوهای آتوسا را محکم گرفت و گفت : آتوسا ! آروم باش !

آتوسا به گریه افتاد و گفت : چطوری آروم باشم ، مگه نمیشنوی چی میگند ، میگند آرزو ، یه دونه خواهر من که هنوز بچه اش هم به دنیا نیومده تو کماست ! میدونی یعنی چی ؟ یعنی میگی من باور کنم ، چطوری باور کنم ؟
خودش را در آغوش شقایق رها ساخت و با صدای بلند گریست !

ماهان و شهروز هر دو تو فکر بودند ، شقایق آتوسا را روی صندلی نشوند ، اشکهای خودش را پاک کرد ، روبروی دکتر نشست و گفت : آقای دکتر خواهش میکنم درباره حال آرزو اطلاعات دقیقی به ما بدید ! هم من و هم شهروز پزشکیم !

دکتر زیر چشمی به آتوسا نگاه کرد و گفت : علائم حیاتیش خیلی پایینه ! ... احتمال مرگ مغزی برای آرزو هست !

آتوسا سرش را روی میز گذاشت و گریه کرد !

شهروز و شقایق به هم نگاه کردند ، شهروز هنوز هم که هنوز قادر به حرف زدن نبود ، شقایق دوباره گفت : حال بچه چطوره ؟

دکتر ابرو بالا انداخت و گفت : حال بچه فعلا عادیه ! اما اگه تو این وضعیت بمونه معلوم نیست بتونه دووم بیاره ! مکثی کرد و گفت : البته این نظریات قطعی نیست و تا یک ساعت دیگه کمیسیون پزشکی تشکیل میشه و نظر قطعی درباره وضعیت بچه و مادرش داده میشه !

ماهان که گویی غم عالم بر سرش سنگینی میکرد به میز خیره شده بود و حرفی نمیزد ! آتوسا سرش را بالا برد و گفت : میخوام ببینمش ! من تا با چشمهای خود نبینمش باورم نمیشه ! ایستاد و گفت : کجاست ؟ خواهر من کجاست ؟

ماهان که دیگه تحمل شنیدن صدای گریه های آتوسا را نداشت بلند شد و با صدایی بغض آلود گفت : آتوسا شماها دیگه اذیت نکنید ، تحمل گریه های تو را هم ندارم ، درد آرزو و طاها برامون کافیه ! رو به دکتر کرد و گفت : بذارید آرزو را ببینه !

آرزو همچو پرنده ای بی جان که آماده پر کشیدن بود ، همچو گلی پژمرده روی تخت با کمک دستگانهایی که بهش وصل بود زنده بود و برای زنده موندن خودش و بچه اش تلاش میکرد ، کسی که زندگی را برای طاها

میخواست ، کسی که مرگ را برای خود میخواست تا طاهای زنده بمونه حالا درست بین مرگ و زندگی بود ! آیا هنوز هم حاضر بود از زندگی خودش به خاطر طاهای بگذره یا نه ؟

همه از پشت شیشه به آرزو نگاه میکردند ، صورت همه غرق در اشک بود ، از هیچکس جز صدای نفشهایشان که به سختی بیرون میدادند صدایی شنیده نمیشد !

شهروز و شقایق هر دو به علائم روی دستگاہها چشم دوخته بودند که متوجه دستپاچگیه پرستار و تغییر علائم دستگاہها شدند و با نگرانی به هم نگاه کردند ! در همین لحظه همه پزشکان از جلوی چشم آتوسا بقیه گذاشتند و با عجله وارد اتاق شدند !

آتوسا گفت : شهروز چی شده ؟

شهروز سرش را تکان داد و چیزی نگفت !

آتوسا رو به ماهان کرد و گفت : ماهان ! ماهان چیکار کنم ؟

ماهان آتوسا را در آغوش کشید و حرفی نزد !

همه منتظر بودند ، دل تو دل هیچکس نبود و جز نگاه کردن به هم کاری نمیتونستند بکنند ، نگاههایی که جز غم ، اندوه ، نگرانی ، دلهره و اضطراب چیزی را در بر نداشت ، نگاههایی که تهی از هر گونه آرامشی بود !

دکتر خطاب به شهروز گفت : الان کمیسیون پزشکی تشکیل میشه ، شما و همسرتون هم باشید بهتره !

آتوسا گفت : آقای دکتر خواهرم خوب میشه ؟ من همین یه خواهر را دارم ، آرزو تمام دنیای منه ! چشمهای ملتمشش را به دکتر دوخت و گفت : خوب میشه مگه نه ؟

دکتر آهی مملوء از تاسف سر داد و بدون نگاه به آتوسا گفت : توکل بر خدا ! رو به شهروز کرد و گفت ک تا پنج دقیقه دیگه تو اتاق کنفرانس باشید !

بعد از رفتن دکتر پرستاری اومد و خطاب به آرمان گفت : همسرتون به هوش اومدند !

آرمان که به دیوار تکیه داده بود گفت : خب حالش چطوره ؟

پرستار گفت : نه حرف میزنه و نه کار دیگه ای ، فقط به یه طرف نگاه میکنه ! وقتی صدای ترمز ماشینها را میشنوه گوشش را میگیره اما حرفی نمیزنه !

آرمان روی صندلی نشست ، سرش را بین دستانش گرفت و گفت : خدایا این چه بلایی بود که سر ما اومد ، آرزو ، طاهای ، فاطمه ! چطوری به مامان و بابا بگیم ، چطوری به آرین بگیم ؟ اگه بلایی سر آرزو بیاد فاطمه نابود میشه ! آرزو جلوی چشمش تصادف کرده و فاطمه نتونسته کاری بکنه !

ماهان کنار آرمان نشست و گفت : چی ؟ فاطمه هم با آرزو بوده ؟

آرمان مکثی کرد و گفت: آره! با هم اومدن بیمارستان، آرزو انقدر عجله کرده که فاطمه هم نمیتونسته جلوش را بگیره و در حالی که چند قدمی با فاطمه فاصله داشته تصادف میکنه! صدای ترمز ماشین به قدری بلند بود که من از پشت تلفن شنیدم! الان هم همون صدای ترمز اذیتش میکنه! رو به ماهان کرد و با لحن ملتسمانه گفت: ماهان چیکار کنم؟

پهنای صورت مردانه ماهان را اشک پوشانده بود، حرفی نزد و فقط سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:
نمیدونم!

آرمان دستش را روی زانوهایش گذاشت، برخاست و در حالی که دستش را به دیوار تکیه میداد گفت: من برم ببینم حال فاطمه چطوره؟

فاطمه روی تخت نشسته بود، زانوهایش را بغل کرده بود و فقط به نقطه ای خیره شده بود، آرمان آروم آروم به سمتش رفت، کنارش نشست و گفت: سلام!

اما فاطمه هیچ عکس‌العملی نشون نداد، دریغ از یک نگاه، دریغ از آهی که به آرمان بگه متوجه اش شده، صدایش را شنیده!

آرمان دوباره گفت: خوبی؟ نگرانم بودم!

اما فاطمه همچنان به همون نقطه خیره شده بود، گاهی چهره در هم میکشید، گویی در اون نقطه فقط صحنه تصادف آرزو را میدید و فقط صدای جیغ آرزو و ترمز ماشینها را میشنید!

آرمان که دید فاطمه حال خوبی نداره از اتاق خارج شد، سرش را به دیوار تکیه داده بود که کسی از پشت سر گفت: ببخشید آقا!

به سمت صدا برگشت و افسر پلیسی را به همراه جوانی روبروی خودش دید، اشکهایش را پاک کرد و گفت: بله! بفرمایید!

افسر پلیس گفت: سلام! من مسئول بررسی پرونده خواهرتون هستم، به اون جوون اشاره کرد و گفت: این آقا با خواهر شما تصادف کردند!

آرمان نگاه تندى به اون پسر کرد، دستهایش را مشت کرد، تا خودش را کنترل کنه، تمام خشمش را در نگاهش خلاصه کرد و به پسر خیره شد!

اون پسر سرش را پایین انداخت، افسر پلیس گفت: خب، شما از این آقا شکایتی دارید یا رضایت میدید!

آرمان چهره در هم کشید و گفت: رضایت! به خاطر چی؟ خواهرم، بچه اش، همسرم، همسرش، یا به خاطر خودمون که ذره ذره داریم نابود میشیم!

پسر جوون میخواست حرفی بزنه که آرمان دست مشت کرده اش را بالا برد و گفت: خفه شو! دستم را مشت کردم تا کاری را درست نیست انجام ندهم، پس خفه شو و حرفی نزن تا من هم کاری را که دوست ندارم انجام ندهم! روبه افسر پلیس کرد و گفت: نه من، نه هیچکس دیگه ای نمیتونه رضایت بده!

افسر مکثی کرد و گفت: پس برای تشکیل پرونده و بقیه کارها بیاید اداره پلیس! خداحافظ!

شقایق که پرونده پزشکیه آرزو را مطالعه میکرد، پرونده را بست و خطاب به پزشکان حاضر در کمیسیون پزشکی گفت: این طور که معلومه آرزو از وقتی بستری شده تغییر وضعیت داده و هر بار حالش بدتر شده!

یکی از پزشکان گفت: بله حال آرزو بدتر میشه، باید عملی روی سرش انجام بدیم که برای بچه خطرناکه، بچه به طرز معجزه آسایی فعلا حالش خوبه!

شهرز گفت: دکتر بچه برای ما مهم نیست، اگه حال آرزو با این عمل جراحی خوب بشه ما موافقیم عملش کنید!

دکتر مکثی کرد، نگاهش را بین همه چرخاند و خطاب به شهرز گفت: مشکل ما هم بچه نیست، اگه آرزو عمل بشه احتما مرگ مغزیش خیلی بیشتر از بهبودیشه! ما میتونیم هر دو عمل را در یک زمان انجام بدیم، هم بچه سالم میمونه و هم عمل جراحی انجام میشه، اما همون طور که گفتم احتمال مرگ مغزی هست!

شهرز و شقایق نگاه محزونشان را به هم دوختند، شقایق بغض آلود گفت: همیشه یکم دیگه هم صبر کنیم، شاید آرزو هم به هوش بیاد!

پزشک مسنی که تا اون موقع ساکت بود لب باز کرد و خطاب به شهرز و شقایق گفت: میدونم براتون قبولش ساخته ولی هر دو شما پزشکید، میدونید که تو حرفه پزشکی نمیتونیم منتظر شاید و اما و اگر باشیم، نمیتونیم چون یه نفر دیگه را به خاطر شاید و اما و اگر به خطر بندازیم، نمیتونیم به کسی امید بدیم در حالی که خودمون ناامید تریم! مکثی کرد و دوباره گفت: اگه آرزو تنها بود بله میتونستیم صبر کنیم ولی اون تنها نیست، ما حق نداریم تنها دوباره آرزو تصمیم بگیریم، آرزو بین مرگ و زندگیه اما بچه اش زنده ست، ما باید به بچه آرزو هم فکر کنیم، بچه ای که میتونه زندگی کنه و خدا نخواستته بمیره! برای آرزو احتمال مرگ مغزی در هر حالتی بیشتر از هر چیز دیگه ست اما بچه رو باید زنده نگه داریم، بچه هم هر بار که مادرش بدتر شده تغییری کرده و این نشون میده برای بچه خطرناکه که صبر کنیم! دکتر مکثی کرد، عینکش را در آورد و گفت: این هم همه چیزهایی که باید میگفتم!

شهرز در حالی که خودکارش را تکان میداد گفت: چند درصد احتمال مرگ مغزی هست؟

دکتر گفت: در هر دو حال ۵۰ درصد، شاید معجزه هم بشه، به هر حال تصمیم با شماست و رضایت شما برای عمل مهمه!

شهرز دستش را در موهای مشکیش فرو برد و آهی بلند از ته دل سر داد!

شقایق هم گویی درون گودالی تنگ و تاریک اسیر شده باشد احساس خفگی میکرد، گرمای شدیدی تمام وجودش را احاطه کرده بود و تحمل اون جمع را نداشت، برخواست، همه به چهره بر افروخته شقایق نگاه کردند و شقایق نگاهی به شهروز کرد و با گفتن ببخشید به سمت در رفت! دستش روی دستگیره در بود که شهروز گفت: شقایق به بقیه چی بگیم؟ اصلا کی بهشون بگه تو یا من؟

اشکهایی که گوشه چشم شقایق مانند سنگی سنگینی میکردند، تمام صورتش را پوشاند، به سمت بقیه چرخید و گفت: چی بگیم؟ بگیم قید آرزو را بزنید؟ من نمیتونم شهروز! خودم دارم داغون میشم، به کدومشون بگم، به خواهرش، به دوست ده سالش که با هیچکس حرف نمیزنه، به برادرهاش که توی تک تک لحظه‌های زندگی‌شون خاطره‌ای از آرزو دارند، به پدر و مادرش که اصلا نمیدونند آرزو کجاست! دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت: یا به همسرش که خودش روی یکی از همین تختهای بیمارستانه! دیگه نتونست حرف بزنه، در را باز کرد، با ماهان روبه شد، ماهان به چشمهای گریون شقایق نگاه کرد، شقایق نگاهش را از ماهان برگرفت و رفت! ماهان وارد اتاق شد، نگاهی پر از سوال به چهره همه انداخت، همه ناراحت بودند، ماهان خطاب به شهروز گفت: شقایق چه اش بود؟ چی بهش گفتید!

شهروز برخاست و خطاب به پزشکان گفت: از راهنماییتون ممنونم! ببخشید که باعث ناراحتیتون شدیم. دست ماهان را گرفت و از اتاق خارج شدند! شهروز تو فکر بود و به سمت آی سی یو می رفت که ماهان ایستاد و گفت: شهروز بالاخره چی شد؟

شهروز ایستاد، به ماهان نگاه کرد و همه حرفهای دکتر را بدون کم و کاستی به ماهان گفت! ماهان با پاهایش ضرباتی به کف سالن میزد و تو فکر بود که شهروز گفت: حالا چطوری به آتوسا و آرمان بگیم؟ چطوری به دایی و زن دایی بگیم؟ کی بهشون بگه؟

ماهان به راه افتاد و گفت: چاره‌ای ندارم جز اینکه خودم به بقیه بگم! به دایی بهروز و بابک هم گفتم، الان اومدند! بیا بریم!

آتوسا با دیدن ماهان به طرفش رفت و گفت ک چی شد ماهان؟

ماهان نگاهش را از آتوسا دزدید و به بیتا نگاه کرد!

بیتا دستهای آتوسا را گرفت، بهروز جلو اومد و خطاب به ماهان و شهروز گفت: خب بگید ببینم دکترها چی گفتند؟

ماهان سرش را پایین انداخت و تک تک کلمات را به زبان آورد!

با شنیدن هر کلمه رنگ از چهره آتوسا و آرمان میپرید، آتوسا میخواست حرفی بزنه اما نمیتوانست، باور حرفهای ماهان برایش سخت بود، به ماهان نگاه میکرد تا شاید نشانه‌ای از شوخی در چهره اش پیدا کند اما

چیزی جز جدیت و حزن، نه تنها در چهره ماهان در چهره هیچکس پیدا نبود! همه نگران عکس العمل آتوسا بودند اما بی‌خبر از آن که قدرت هر عملی از آتوسا صلب شده بود حتی قدرت نگاه کردن، نفس کشیدن، گریستن! دیگه قدرت ایستادن و تحمل شنیدن حرفهای ناامید کننده را درباره آرزو نداشت و چشمهایش بی‌اختیار بسته شد و روی زمین افتاد!

آرین در را باز کرد، ماهان لبخند محوی بر لبی راند و گفت: سلام آرین خوبی؟

آرین با دست به داخل اشاره کرد و گفت: سلام، بفرمایید!

رو به لیلی و بهمن کرد و گفت: سلام، خوش آمدید!

لیلی که به سمت خونه میرفت گفت: آرین جان مهمون دارید؟

آرین که پشت سر آنها راه می‌رفت گفت: عمو بابک، عمو بهروز و زن عموها اینجان!

لیلی با همه سلام و احوالپرسی کرد، کنار بهرام نشست و گفت: خوبی داداش؟ ماهان میگفت یکم مریض احوالی!

بهرام با تعجب به همه نگاه کرد و خطاب به لیلی گفت: من خوبم، مریض هم نبودم، از گوشه چشم به ماهان که سرش را پایین انداخته بود نگاه کرد و گفت: نمیدونم ماهان چرا این حرف را زده؟

لیلی اخم کرد و خطاب به ماهان گفت: تو حالت خوبه، بعد از ظهری ما رو کشوندی اینجا که چی بشه؟

ماهان نگاه ملتشم را به بهروز دوخت تا چیزی بگه! تمام بدنش میلرزید و گلوش خشک شده بود!

بهروز زیر چشمی به سیمین که سرش به شدت درد میکرد نگاه کرد، سرفه ای آروم کرد و گفت: از آرزو و طاها چه خبر؟ خیلی وقته ندیدمشون!

لیلی که جای می‌خورد گفت: خوبند، دیروز که حالشون خیلی خوب بود!

سیمین که با دست شقیقه هایش را می‌فشرد خطاب به ماهان گفت: ماهان جان تو ازشون خبر نداری، من سرم درد میکنه نمیرم پیششون، آرزو ناراحت میشه، میشناسیش که، غصه همه را میخوره جز خودش!

ماهان حرفی نزد، دیگه تحمل اون وضع را نداشت، بدون نگاه به کسی برخاست و از مقابل نگه همه گذشت و به سمت حیاط رفت!

بهرام با لحنی متعجب گفت: بخمن ماهان چشه، اصلا حرف نمیزنه!

بهمن ابرو بالا انداخت و گفت: نمیدونم! شاید به خاطر مریضیه آتوسا!

سیمین با نگرانی گفت: آتوسا؟ مگه مریضه؟

لیلی لبخندی زد و گفت : میگفت یکم سرما خورده ، بچه ها هم از مدرسه اومدند خونه ما تا مثل آتوسا مریض نشند ، الان هم خوابیدند !

آرین بلند شد و گفت : من میرم پیش ماهان !

همه تو فکر بودند و ساکت ! بهناز خانم گفت : سیمین جان سرت بهتر شد ؟ چرا تو فکری ؟

سیمین گفت : آره بهترم ، تا دارو هام را میخورم خوب میشم ، نمیدونم چرا دلم شور میزنه ، همه اش به فکر آرزو میافتم ، به ساعت نگاه کرد و گفت : نمیدونم چرا امروز اصلا تلفن نزده ، هر روز صبح به من تلفن میزد !

بیتا و بهناز به هم نگاه کردند ، بهرام گوشی تلفن را برداشت و گفت : بذار ببینم حالشون چگونه؟

شماره طاها را گرفت اما کسی جواب نداد ، شماره آرزو و خونه را هم گرفت اما کسی جواب نداد ، به سیمین نگاه کرد ، ابرو بالا انداخت و گفت: جایی میخواستند برند ؟ جواب نمیدهند!

سیمین و لیلی هر دو با نگرانی به هم نگاه کردند ، بهرام دوباره میخواست شماره بگیره که بابک گوشی را از دست بهرام گرفت و گفت : ول کن دیگه این گوشی را که هر بلایی سرمون میاد به خاطر این لعنتیه !

همه از عصبانیت بابک جاخوردند ! سیمین چهره در هم کشید و خطاب به بابک گفت : مگه چه بلایی سرمون اومده ؟

بابک سرش را پایین انداخت و زیر چشمی به سیمین نگاه کرد !

سیمین که نگرانتر از قبل بود رو به بیتا کرد و گفت : چی شده بیتا ؟ نگید چیزی نیست که صورتتون داد میزنه از یه خبر بد ، سرش را حایل دستش کرد و با صدایی آرومتر گفت « ولی امیدوارم این خبر درباره آرزو و طاها نباشه !

بهر روز بدون نگاه به کسی گفت : هست ! حرفی که باید بگم ، گفتنش هم مثل تحمل سخته ولی چه میشه کرد چیزیه که باید گفته بشه !

نفس همه در سینه حبس شده بود ، همه به بهروز نگاه میکردند ، تحمل نگاه پراز سوال بقیه به خصوص سیمین و بهرام برای بهروز مانند بالا بردن تخته سنگی عظیم از سرایشی سخت بود ! اما میدونست هیچ کس دیگه ای نمیتونه جز خودش این خبر را به آنها بده ، پس باید تحمل میکرد ، سرش را پایین انداخت در حالی که صدای تپش قلبش را در گوشش میشنید گفت : طاها صبح حالش بد شده و راننده تاکسی بردتش بیمارستان !

لیلی نفسی بلند کشید ، دسته میل را محکم فشرد و منتظر شد تا بهروز بقیه حرفهایش را بگوید !

بهر روز ادامه داد : از بیمارستان به آرزو خبر دادند و آرزو بدون اینکه به کسی بگه راهیه بیمارستان میشه ، اما انقدر با عجله از خیابون رد میشده که حرفش را قطع کرد و لب پایش را به دندان گزید !

سیمین با نگرانی به بهرام نگاه کرد ، بهرام گفت : خب بگو ، کی چی بهروز ؟

بهروز با نگاهش به بابک فهموند که باید حرفی بزنه !

بابک مکثی کرد و گفت : آرزو تصادف کرده !

با شنیدن این حرف سیمین و لیلی با هم جیغ کشیدند !

ماهان که برای آراین همه چیز را گفته بود با شنیدن صدای سیمین به سمت خونه رفت اما آراین که بر خلاف ظاهرش جونش به جون آرزو بند بود سر جایش نشست و حرکتی نکرد ، زیر لب حرفهای ماهان را زمزمه میکرد و به آرزو نسبت میداد و با خود میگفت : نه این امکان نداره ، آرزو ، آرزویی که هنوز مفهوم زندگی را نفهمیده به سراغ نیستی و فنا ، به سراغ مرگ رفته ، آرزویی که هنوز اول زندگی را تجربه نکرده چطوری با آخر زندگی در افتاده ! اشک از چشمانش جاری شد ، سرش را تکان داد و با صدای بلند گفت : آرزو !

بیتا و بهناز هر چه قدر سعی میکردند سیمین و لیلی را آرام کنند فایده ای نداشت ، صدای گریه سیمین و لیلی در کل فضا طنین انداز میشد و نوای غمگینی را به وجود می آورد که همه را به گریه وا میداشت ! سیمین در میان گریه گفت : ماهان جان آرزو کجاست ؟ اینها چی میگند ؟ میگند آرزو بیهوشه ، یعنی باور کنم ؟ چطوری باور کنم ؟

ماهان که روبروی سیمین نشسته بود و اشک میریخت با صدایی لرزان گفت : من هم باور نمی‌کردم ، از صبح هزار بار پلکهایم را به هم زدم تا شاید این یه خواب باشه ، که ای کاش بود ! ای کاش یه کابوس وحشتناک بود که وقتی بیدار میشدم میدیدم همه چیز یه سراب بوده ، ولی افسوس که نیست !

سیمین بلند شد و گفت : من باور نمی‌کنم ، نمیتونم باور کنم ، شماها دروغ می‌گید اما چرا مگه من چیکارتون کردم که می‌خواید اذیتم کنید ! روبه بهرام کرد و با عصبانیت گفت : می‌خوام برم خونه آرزو ! از صبح صدایش را نشنیدم ، دلم براش تنگ شده !

بهرام به طرف دیگه نگاه کرد ، ماهان به بیتا نگاه کرد و گفت : یه مانتویی چیزی بیارید برای زن دایی ! دست سیمین و لیلی را گرفت و گفت : باشه میریم پیش آرزو ، طاهها و بچه شون !

دکتر خطاب به سیمین و بهرام که روی صندلیهای کنار دیوار نشسته بودند گفت : خواهش میکنم رضایت بدید تا دخترتون را عمل کنیم ، الان سه روزه که منتظریم تا شاید حال دخترتون بهتر بشه اما بهتر که نشده هیچ ، بدتر هم شده ! وضعیت بچه هم بدتر شده ولی میتونه زنده بمونه و زندگی کنه اگه شما اجازه بدید ! معلوم نیست دخترتون بمونه یا نه ، اگه نموند حداقل یه یدگاری ازش می‌مونه ! مکثی کرد و گفت : ازتون خواهش میکنم ، مطمئن آرزو هم راضی به مرگ بچه اش نیست !

سیمین حرفی نزد ، دکتر به آرمان نگاه کرد و رفت !

آرمان جلوتر رفت ، دستهای سیمین را در دستش گرفت و گفت : مامان جان بیا بریم خونه یکم استراحت کن ، سه روزه اینجایی ، برات خوب نیست ، سردردهات شدیدتر میشه !

سیمین آهی سوزناک کشید و گفت : با وجود دردی که آرزو به دلم گذاشته دیگه هیچ دردی را احساس نمیکنم ... به آرمان نگاه کرد و گفت : فاطمه و آتوسا چطورند ؟

آرمان گفت : آتوسا بهتره ، ولی بیتابی میکنه اما فاطمه فقط با سرم که مونده ، فقط به یه نقطه نگاه میکنه و زیر لب چیزهایی میگه که من متوجه نمیشم !

سیمین برخاست به طرف اتاق آرزو رفت ، لباس مخصوص را پوشید و رفت تو اتاق ، کنار آرزو نشست ، دستش را در دست گرفت ، بوسه ای به دست زد و روی صورتش گذاشت و در میان گریه گفت : سلام ، سلام آرزوی قشنگم ! چرا بیدار نمیشی ؟ چرا نمیگی چیکار کنم ؟ میدونم راضی نیستی برای بچه ات اتفاقی بیافته ، من هم راضی به مرگ تو نیستم ! من بدون تو چیکار کنم ؟ چطوری زندگی کنم ؟ دکترها میگند رضایت بدم تا عملت کنند ، ولی میترسم از دستت بدم !

مکشی کرد و گفت : میخوام کاری را که تو ازم میخوای انجام بدم ، رضایت میدم تا عملت کنند و بچه ات زنده بمونه ، مطمئنم که تو هم میمونی !

آرمان کنار فاطمه نشست ، آهی کشید و گفت : آرزو را دارند میبرند اتاق عمل ، نمیخوای ببینیش !

بغض آلود گفت : شاید دیگه هیچ وقت آرزو را نبینی !

فاطمه نگاه تندی به آرمان کرد ، بدون حرفی از تخت پایین اومد ، از اتاق خارج شد و به سمت آی سی یو رفت ! همه اونجا بودند ، همه به فاطمه نگاه کردند اما فاطمه کسی را نمیدید ، از شیشه به

آرزو نگاه کرد که برای بردن به اتاق عمل آماده اش میکردند ، با دیدن آرزو دوباره صحنه تصادف جلوی چشمش مجسم شد و تصاویر به قدری سریع از جلوی چشمش میگذشتند که فاطمه کلافه شده بود ، گویی ضرباتی که به آرزو خورده بود را بر تنش احساس میکرد و عکس العملهای نا خواسته انجام میداد که باعث نگرانی همه شده بود ! شقایق فاطمه را محکم گرفت و به سمت اتاقش برد و خطاب به آرمان گفت : نباید می آوردیش ! تحمل این اتفاق برای آتوسا و سیمین خانم که خواهر و مادر آرزوند راحتتر از فاطمه ست ، این اتفاق جلوی چشم فاطمه افتاده و فاطمه نتونسته کاری بکنه ، راحتش بذارید تا با خودش کنار بیاد !

به همراه آرمان از اتاق خارج شدند ، آرمان گفت : میترسم شقایق ، میترسم برای فاطمه هم اتفاقی بیافته ، فکر کردن به دوره آرزو کم نیست که بتونم به دوره فاطمه هم فکر کنم ، تحملش را ندارم ! دوست دارم آرزو را ببینم ولی نمیتونم ببایم ، پاهام به طرف اتاق آرزو نمایاند !

دستش را در موهای پریشانش فرو برد و بغض آلود گفت: فقط به آرزو فکر نمیکنم، به بابا، مامان، آتوسا، فاطمه و آراین که اصلا نمیدونم کجا گذاشته رفته، دارم خفه میشم، دوست دارم گریه کنم ولی میگند من باید محکم باشم!

اشکهای شقایق لبریز شد و بدون حرفی از آرمان دور شد!

دکتر از اتاق طاها خارج شد، شقایق و شهروز منتظر دکتر بودند تا حال طاها را بپرسند! شهروز با دیدن دکتر جلوتر رفت و گفت: سلام دکتر حالش چطوره؟

دکتر: بد نیست، مدام سراغ همسرش را میگیره، دوست داره آرزو را ببینه اما من میگم ممنوع الملاقاته و هیچکس حق دیدنش را نداره! سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: میگه به شما بگم مواظب آرزو باشید!

شقایق بغض کرد و با صدایی لرزان گفت: مواظبش باشیم، دیگه چی ازش مونده!

دکتر که به سمت دفترش میرفت گفت: چی شد؟ از اتاق عمل خارج شد؟

شقایق به ساعتش نگاه کرد و گفت: نه هنوز! یک ساعته که تو اتاق عمله!

دکتر در اتاقش را باز کرد و خطاب به شهروز و شقایق گفت: بفرمایید تو، کارتون دارم!

شقایق و شهروز با نگرانی به هم نگاه کردند و مردد پا به اتاق دکتر گذاشتند!

دکتر سینی چای را روی میز گذاشت، روبروی شهروز و شقایق نشست، کمی چای خورد و بعد مکثی زیر چشمی به هر دو آنها نگاه کرد و گفت: می دونم الان وقت مناسبی نیست و شما نگرانید ولی باید آمادگی داشته باشید!

شقایق و شهروز با نگرانی به دکتر نگاه کردند، شقایق دستهایش را محکم به هم فشرد، شهروز با تردید گفت: دکتر آمادگیه چی رو باید داشته باشیم؟

دکتر مکثی کرد و گفت: شما میدونستید آرزو کارت اهدا عضو داره؟

شهروز و شقایق به هم نگاه کردند، شهروز چهره در هم کشید و گفت: کارت اهدا عضو! نه ما خبر نداشتیم!

دکتر سرش را به نشانه تایید بالا و پایین داد و گفت: بله! آرزو از طریق یکی از پرستارهای همین جا که اسمش ستاره ست و رابطه دوستی هم با آرزو داشته کارت اهدا عضو گرفته، ... احتمال مرگ مغزی برای آرزو خیلی زیاده و اگه این طور بشه اعضای بدن آرزو را اهدا میکنند!

تمام وجود شقایق به لرزه افتاد و فقط حرفهای دکتر را میشنید، سعی میکرد خودش را کنترل کنه!

دکتر به شهروز که تو فکر بود نگاه کرد و گفت: هدفم از گفتن این حرفها چیز دیگه ایه!

شهروز سرش را بالا آورد و گفت: دیگه چیه دکتر؟ تو رو خدا حرفهاتون را سریعتر بگید تا یکجا تحملشون کنیم، تو این سه روز هر دقیقه یه حرف جدید میشنوم، دیگه طاقت ندارم!

دکتر بلند شد، به طرف پنجره رفت، دستش را از پشت به هم قلاب کرد و بی مقدمه و بدون تاملی گفت: قلب آرزو با قلب طاها هم خونی داره!

شهروز و شقایق نگاه تندی به دکتر کردند! دکتر به سمت آنها برگشت و گفت: این بود هدفم، گفتم تا فکر کنید چطوری به بقیه بگید، به بقیه بگید که اگه آرزو نمی تونه بمونه و مادری کنه، طاها میتونه بمونه، بمونه و هم محبت پدری و هم محبت مادری نثار دخترشون کنه!

شقایق که به شدت شوکه شده بود، دستهایش را دور کمرش پیچید و محکم فشرد تا از لرزش بدنش کم بشه، شهروز که چهره بر افروخته شقایق را دید، دستهای ظریف شقایق را بین دستهای مردانه اش که در سردی و لرزان بودن دست کمی از شقایق نداشت، گرفت و گفت: آرام باش، آرام باش شقایق جان!

اما شقایق قادر به کنترل خودش نبود، دکتر مسکنی را همراه لیوانی آب به سمت شهروز گرفت و گفت: بده بخوره تا آرام بشه!

شقایق مسکن را خورد، سرش را به پشت صندلی تکیه داد!

دکتر پشت میزش نشست، آهی متاسف بر داد و گفت: برای خودم هم آسون نبود تا این حرفها رو بگم، هر وقت بالای سر طاها رفتم از من خواسته تا بگم مواظب آرزو باشید اما من میگم قلب آرزو به طاها پیوند بخوره! به شهروز نگاه کرد و گفت: مبینی قدرت تحمل ما دکترها چه قدر بالاست، پانزده ساله پزشکم، هر روز با مواردی دردناکی که حتی بدتر از اینها بوده روبه رو شدم و تحمل کردم، آهی کشید و گفت: انگار برام عادی شده، شاید مردم با خودشون بگند این دکترها چه قدر سنگ دلند که میتونند خبر بد را به این راحتی بهمون بدنند اما این طور نیست ما تو روز مرگی زندگی قرار گرفتیم، خبر بد ناراحتمون میکنه ولی از پا نمی افتیم، تو و همسرت هم باید این طوری باشید، شما ها راه سختی را در پیش دارید ولی کم تحملید!

شهروز کنار پنجره ایستاد، آهی بلند کشید و گفت: کم تحمل نیستیم دکتر، طاها و آرزو عاشق هم بودند، آرزو برای همه ما عزیز بود، در بدترین شرایط هم شادی را با خودش به همراه داشت و مایه شادیه همه بود، وقتی طاها مریض میشد از کنارش جم نمیخورد، حال طاها هرچه قدر هم که بد بود با شنیدن صدای آرزو، با شنیدن اسمش، با دیدن آرزو خوب میشد! اما حالا چی؟ به طاها چی بگم؟ فکر میکنید تحمل میکنه اگه بفهمه قلب آرزو که تو سینه اش میتپه! چطوری به پدر و مادرش، به خواهرش بگم قلب دخترختون، قلب تنها خواهرتون را بدید به برادر من! نه دکتر تحمل اینها سخته، طاقت فرساست!

دکتر دستش را روی شانه شهروز گذاشت و گفت: میدونم پسر، میدونم! ولی بهتره که این پیشنهادم را به بقیه هم بگی، اگه آرزو مرگ مغزی بشه قلبش و بقیه اعضای بدنش اهدا میشه، چه بهتر که قلبش تو سینه عشقش، برای عشقش و از همه مهمتر در کنار دخترش بتپه! این طوری آرزو همیشه کنار دخترش میتونه باشه!

شهروز و شقایق هر دو با فاصله از بقیه ایستاده بودند، تو فکر بودند! هر بار که صدای گریه های سیمین در گوشش میپیچید رنگ از چهره اش میپرید و به در اتاق عمل نگاه میکرد و با خود میانیدیشید: خدایا ما را از گفتن این حرفها به بقیه تبرعه کن، کاری کن آرزو و دخترش هر دو سالم باشند! انتظار انقدر برایش ملال آور شده بود که گفت: اه! چه قدر طول کشید! صدایش به قدری بلند و عصبی بود که همه را متوجه خودش کرد، از مقابل نگاه همه دور شد و به سمت دیگر سالن رفت! ماهان که متوجه ناراحتیه شقایق و شهروز شده بود، کنار شهروز ایستاد و آروم گفت: شما ها چتونه؟ چرا تو فکرید؟ شقایق چرا عصبی بود؟

شهروز شانه بالا انداخت و گفت: چیزی نیست! زود از مقابل نگاه ماهان گذشت تا سوال دیگه ای نپرسه!

سیمین روی صندلی نشست، نگاه ملتمسش رابه آرمان دوخت و گفت: چرا اینقدر طول کشید؟

آرمان کنار سیمین نشست، دستش را دور گردن سیمین انداخت، او را به سکوت و آرامش دعوت کرد! آرامشی که خوداز آن بی نصیب بود، به آرامشی که غیر ممکن بود، در آن لحظه آرامش کلمه ای گنگ و نا مفهوم برای همه بود، کلمه ای که فقط به زبون می آوردند و از آن هیچ نمیدانستند، اندوه و غم همچو دریایی معنای آرامش را در خود غرق کرده بود!

بالاخره بعد از انتظاری سر سام آور در اتاق عمل از هم گشوده شد و دکتر بیرون آمد، سیمین قبل از همه به طرف دکتر رفت و گفت: دکتر چی شد؟ آرزو؟ ...

دکتر نگاهی مغموم به سیمین کرد! همه ساکت ایستاده بودند و فقط منتظر بودند تا دکتر حرفی بزنه! بهمن گفت: آقای دکتر حالشون چطوره؟

دکتر بدون نگاه به سیمین گفت: حال بچه خوبه، اما ... اما آرزو ... آهی کشید و گفت: متاسفم، مرگ مغزی! بدون نگاه به کسی از آنها دور شد!

آه نهاد همه برخاست، همه ساکت ایستاده بودند و فقط سیل اشک بود که از چشمان همه جاری بود! آرزو را که روی تخت بود از اتاق بیرون آوردند، سیمین با قدمهای ناپایدارش به طرف آرزو رفت، دستهای بی جان آرزو را در دست گرفت و بوسه بارانش کرد و گفت: آرزو، آرزو بیدار شو، چشمهات را باز کن، بذار اون چشمهای قشنگت را ببینم!

هیچکس حرکتی نمیکرد، پرستارها به زور سیمین را از آرزو جدا کردند!

هر کسی گوشه ای ساکت نشسته بود! سیمین به زور چند تا مسکن و قرص آروم شده بود و بی حال روی مبلی نشسته بود! همه به آرزو، به خاطراتشان با او، به پایان تلخ قصه عشق آرزو و طاهای فکر میکردند! گاهی یاد آوریه حرفهای آرزو بی اختیار لبخند محوی را بر لبهایشان جاری میساخت و گاهی چهره در هم مکشیدند! شهروز و شقایق با فاصله از بقیه ایستاده بودند، شقایق گریه میکرد و در حالی که سرش را تکان میداد آروم گفت: من نمیتونم شهروز! به خدا وقتی به آتوسا و سیمین نگاه میکنم زبونم بند میاد! احساس میکنم قلبم از حرکت می ایسته!

شهروز با لحنی ملتمسانه گفت: خواهش میکنم! آگه من بگم فکر میکنند به خاطر برادرمه، دکترها هم که میگند آگه ما بگیم بهتره!

شقایق که دیگه تحمل شنیدن حرفهای شهروز را نداشت با پرخاشگری گفت: من نمیتونم شهروز! چرا نمیفهمی لعنتی نمیتونم بگم! بدون اینکه مهلت حرف زدن به شهروز یا کس دیگه ای را بده به سمت حیاط دوید! صدای شقایق سکوت خونه لیلی را در هم شکست و توجه همه را به سمت خودش و شهروز جلب کرد، حالا دیگه شهروز مونده بود و نگاه متعجب و پر از سوال بقیه! سرش را پایین انداخت و بدون حرفی به طرف بقیه رفت و کنار ماهان نشست! نگاه نگرانش را بر روی بهرام متمرکز کرد! بهرام که میدونست شهروز حرفی ناخوشایند داره که بزنه با صدای آروم گفت: بگو شهروز جان، بگو! دیگه چی باید بشنویم و بدونیم! نترس اتفاقی برامون نمی افته! میبینی که بدترین اتفاق برامون افتاده و ما هنوز نفس میکشیم!

شهروز نگاهش را از بهرام دزدید، گلویش خشک شده بود، فنجان چای را از روی میز برداشت، کمی از آن خورد، دستش به قدری میلرزید که فنجان را به حرکت در آورده بود، فنجان را محکمتر در دست گرفت، به فنجان چشم دوخت و گفت: امروز دکتر طاهای حرفهایی به من زد که ای کاش نمیزد، ای کاش از من نمیخواست تا این حرفها را به شما بگم، ولی باید بگم! ... ولی نمیتونست، کلمات را نمیتونست کنار هم قرار بده تا حرفی بزنه که بقیه معنایش را بفهمند! دشتس برد و از جیب پیراهنش کارتی را روبروی آرمان گذاشت، کارت اهدا عضو آرزو! آرمان با ترید کارت را برداشت، عنوان کارت را خوند و وقتی چشمش به عکس آرزو افتاد خشکش زد! چند دقیقه ای به سکوت گذشت، آرمان چشم از کارت برداشت و خطاب به شهروز گفت: آرزو

کارت اهدا عضو گرفته؟ کی؟

با شنیدن این حرف نگاه تند همه بین آرمان و شهروز جا به جا شد! شهروز دوباره سرش را پایین انداخت و گفت: بله، اعضای بدن آرزو اهدا میشه چه ما اجازه بدیم و چه ندیدم، آرزو با گرفتن این کارت از قبل اجازه داده! نفس همه به شماره افتاده بود، همه مات و مبهوت به هم نگاه میکردند، نمیدونستند چیکار کنند، چی بگند! کاری جز سکوت برایشان مقدور نبود!

شهر روز دوباره گفت : دکتر به من گفت ! دوباره نگاه همه بر روی شهر روز سر خورد ! اما شهر روز نمیتونست حرف بزنه ، هر چه قدر سعی میکرد تا کلمه ای به زبون بیاره بی فایده بود ! همه منتظر شنیدن حرف شهر روز بودند که صدایی از جانب در ورودی سال پذیرایی شنیدند که خیلی بی پرده و صریح گفت : دکتر گفت قلب آرزو می تونه برای طاها باشه و به طاها پیوند بخوره ! نفس بلندی کشید ، گویی تمام نفسش را در سینه حبس کرده بود تا بتونه حرفش را بگه ، به چار چوب در تکیه داد!

همه در جای خود میخکوب شدند ، حرفهای شقایق برایشان گنگ بود ، گویی هضم کلماتی که شقایق بر زبان آورده بود برایشان سخت بود ، اما این یک واقعیت بود ، واقعیتی تلخ و شیرین ! تلخ برای رفتن آرزو و بی مادریه دخترش و شیرین برای موندن طاها !

طاها با صدایی خش دار گفت : آقای دکتر چرا نمیذارید کسی را ببینم ؟ دلم براشون تنگ شده !

دکتر که در حال بررسی پرونده پزشکیه طاها بود گفت : گفتم که ممنوع الملاقاتی ! همه هر روز سراغت را میگردن و حالت را میپرسند !

طاها گفت : حال همسرم چطوره ؟

دکتر از پشت عینک نگاهی به طاها کرد و گفت : خوبه ، خیلی بی تابی میکرد و این باعث ضعفش شده و تو به بیمارستان مجهز تر بستری شده !

طاها با نگرانی سرش را بالا آورد و گفت : دکتر چی شده ؟ حال آرزو خوبه ؟ قلبش تیر کشید ، چهره در هم کشید ، دکتر با نگرانی حال طاها را کنترل کرد و گفت : گفتم که خوبه ، نگران نباش ! یادت که نرفته اگه تو خوب باشی اون هم خوب میشه ، تو فقط مواظب خودت باش ، به خاطر آرزو و بچه ات ! لبخندی زد و گفت : یه قلب مناسب هم پیدا شده که اگه خانواده اون فرد رضایت بدهند به زودی عملت میکنیم ! آرام بخشی به طاها تزریق کرد و از اتاق خارج شد !

طاها آرام زیر لب زمزمه کرد :

دلتنگم و دیدار تو درمان من است بی رنگ رخت زمانه زندان من است

شهر روز و ماهان به سمت دکتر رفتند و ماهان گفت : دکتر حالش چطوره ؟

دکتر عیکش را برداشت و گفت : فعلا خوبه ! سراغ آرزو را گرفت و من گفتم به خاطر ضعف شدید تو به بیمارستان دیگه بستریه !

شهر روز : خب طاها چیکار کرد ؟

دکتر آهی کشید و گفت: کمی حالش بد شد ولی آرومش کردم! رو به شهروز کرد و گفت: چی شد؟ ما دیگه نمیتونیم صبر کنیم حالا که به طاها گفتم آرزو بستریه ریسک بزرگیه که صبر کنیم تا پدر و مادر آرزو رضایت به اهدا بدهند، فردا عملش میکنم، دوست داشتم با رضایت آنها باشه به مادرتون بگید باهاشون حرف بزنه! ماهان سرش را تکان داد و گفت: مادرم! مادرم که حتی نمیداره جلوش حرفی از این موضوع زده بشه! مادر آرزو هم که نشسته بالای سر آرزو و نمیداره کسی بهش نزدیک بشه چه برسه به این که درباره اهدا حرفی بزنیم.

در همین لحظه صدای مردانه از پشت سرش شنید که گفت: من باهاش حرف میزنم!

ماهان به سمت صدا برگشت و با دیدن بهرام سرش را پایین انداخت! بهرام به طرفشون رفت، دستش را به سمت دکتر برد و گفت: سلام من پدر آرزو هستم!

دکتر با بهرام دست و گفت: سلام! حالتون خوبه! دورا دور جویای احوالتون هستم!

بهرام آهی کشید و گفت: خیلی ممنونم!

دکتر زیر چشمی به بهرام نگاه کرد و گفت: من واقعا از اتفاقی که رای آرزو افتاده متاسفم!

بدون اینکه بهرام متوجه باشه اشک از چشمانش سرازیر شد، ماهان و شهروز هم آروم گریه میکردند، چند دقیقه ای به سکوت گذشت، بهرام اشکهایش را مهار کرد و خطاب به دکتر گفت: سرنوشته دیگه! همیشه میگفت ای کاش من زودتر از شما برم، طاقت دوریتون را ندارم، دوباره نتونست اشکهایش را مهار کنه و در میان گریه گفت: این هم یکی از آرزوهایش بود.

ماهان دستش را بر روی شانه بهرام گذاشت و گفت: دایی آروم باش، ما هم دلمون به وجود شما گرمه خواهش میکنم مواظب خودتون باشید.

بهرام اشکهایش را پاک کرد، رو به دکتر کرد و گفت: اومدم ازتون قول بگیرم اگه طاها را عمل کردید حتما حالش خوب بشه، طاها یادگار آرزو، نمیخوام دختر آرزو هم بی مادر باشه و هم بی پدر!

دکتر دستهای بهرام را به گرمی فشرد، لبخندی از سر رضایت بر لب راند و گفت: قول میدم!

سیمین کنار آرزو نشسته بود، دستهای آرزو را لمس میکرد و آروم اشک میریخت! آرین بالای سر سیمین ایستاده بود و به آرزو چشم دوخته بود، بهرام روبروی سیمین نشست، دست دیگر را آرزو را بین دستهای مهرباننش گرفت، بوسه ای به دست آرزو زد و بغض آلود گفت: سلام دخترم، این اتاق جای تو نیست، چرا اینجا تو اتاقی که فقط صدای نفسها و صدای تپش قلبت میاد خوابیدی؟ چرا با این دستهای اشکهای من و مادرت را پاک نمیکنی؟

سیمین با صدایی گرفته که گویی از اعماق چاه بیرون می آمد گفت: بهرام میبینی، دخترم نفس میکشه، بدنش هنوز داغه، هنوز قلبش میزنه اما بقیه میگند آرزو مرده، میخواند آرزو را از من بگیرند، از طاها و دخترش بگیرند! ... اما من نمیدارم، من نمیدارم کسی به آرزو دست بزنه!

بهرام که به چهره زیبای آرزو چشم دوخته بود گفت: آرزو به همه آرزو هاش رسیده، همیشه بهش کمک کردیم تا به چیزهایی که آرزو داره برسه و رسیده، دانشگاه رفت، با طاها ازدواج کرد، صاحب یه دختر شد! همیشه میگفت ای کاش من قبل از شما بمیرم! همیشه میگفت اگه برای من اتفاقی افتاد اعضای بدنم را اهدا کنید، دوست داشت قلبش را به طاها بده! اما حالا خودش نمیتونه تصمیم بگیره و ما باید کمکش کنیم تا مثل همیشه به آرزو اش برسه!

سیمین به بهرام نگاه کرد، بهرام دستش را در موهایش فرو برد و گفت: فکر نکن برام آسونه، فکر نکن دلم از سنگه، دلنگم سیمین، دلنگ نگاههاش، دلنگ شیطنتهایش، خندههایش، گریه هایش! دستهای لرزانش را بر روی صورت آرزو کشید و گفت: حاضرم تمام دنیا را بدم تا یه بار دیگه صدام کنه، ولی چه کنم که نمیشه، چه کنم که باید یه حقیقت تلخ، یه سرنوشت دردناک را بپذیرم و تحمل کنم! سیمین به چشمهای بسته آرزو نگاه کرد و در میان گریه گفت: اما آرزو چی؟ ما هیچوقت به جای آرزو تصمیم نگرفتیم!

بهرام لبخندی تلخ و محو بر لب نشانده و گفت: دخترم تصمیمش را گرفته، کارت اهدا عضوی که گرفته این را میگه، همون طور که هیچ وقت به جای آرزو تصمیم نگرفتیم، هیچ وقت هم مانع انجام تصمیمهایش نشدیم ... به چشمهای گریون و پر از خون سیمین چشم دوخت و گفت: راضی باش که

قلب آرزو از آن طاها باشه، بذار آرزو به خواسته اش برسه، خواسته آرزو زنده موندن طاها بود و هست، این طوری آرزو همیشه پیش دخترشه و دخترش صدای تپش قلب مادرش را بشنوه!

آرین با شنیدن حرفهای بهرام به گریه افتاد و از اتاق خارج شد. سیمین سرش را روی دست آرزو گذاشت و گریه کرد! بهرام از اتاق خارج، با چشمهای گریونش نگاهی به همه انداخت، به سمت لیلی رفت و بغض آلود گفت: پسرت زنده میمونه، بهش بگید مواظب قلب دخترم باشه!

لیلی که سرش پایین بود، به بهرام نگاه کرد، میخواست حرفی بزنه اما نمیدونست چی بگه که باعث آرامش بهرام بشه!

بهرام به سمت در خروجی رفت و هیچ چیزی جز خاطرات آرزو از ذهنش عبور نکرد.

دکتر از اتاق طاها خارج شد، کلافه و عصبی به سمت شهروز رفت و گفت: میگه تا آرزو را نبینه نمیره اتاق عمل! به هیچ صراطی مستقیم نیست! به شهروز نگاه کرد و گفت: تو باید با طاها حرف بزنی!

شهر روز بهت زده به دکتر نگاه کرد و با من و من گفت: من نه نمیتونم، من همین طوری را با ترس پشت این اتاق ایستادم! به بقیه اشاره کرد و گفت: یکی از اینها بگه، من نمیتونم!

دکتر به همه نگاه کرد و گفت: یکی بره و با طاهها حرف بزنه، کسی که بتونه راضیش کنه!

همه مردد به هم نگاه کردند، همه تو فکر بودند که آتوسا به سمت دکتر رفت و گفت: من میرم!

دکتر نگاه مرددش را به آتوسا دوخت، آتوسا آهی کشید و گفت: نگران نباشید نمیذارم چیزی بفهمه!

به سمت اتاق رفت، دستهای لرزانش را به سمت در برد و در را باز کرد و وارد اتاق شد! طاهها با دیدن آتوسا کمی سرش را بالا آورد و با صدایی خش دار گفت: آرزو!

آتوسا به زور خودش را کنترل کرد به سمت طاهها رفت، لبخندی زد و گفت: سلام! خوشحالم که خوبی

طاهها با لحنی ملتمسانه گفت: میخوام آرزو را ببینم!

آتوسا مکثی کرد و گفت: آرزو نمیتونه بیاد، دخترت به دنیا اومده و آرزو بستریه! الان از پیشش میام، نگرانت بود، میخواست به زور بیاد اما دکترها مانعش شدند و به من گفت تا به تو بگم: مهم نیست که کنار هم نیستیم، مهم اینه که روح ما جدایی ناپذیره، تو باید به خاطر من بمونی، به خاطر دخترت بمونی! بغض کرد و گفت: طاهها این قولیه که تو به آرزو دادی، زیر قولت نزن، بذار عملت کنند، به

خدا آرزو خیلی اذیت شده، بذار خیالش راحت بشه!

طاهها به طرف دیگه نگاه کرد و گفت: بهش بگو خیلی دوستش دارم، بگو درسته که ندیدمت اما تصویرت همیشه جلوی چشمم بود و هست!

آتوسا که دیگه نمیتونست تحمل کنه بدون حرفی از اتاق خارج شد، دستش را جلوی دهنش گرفت و

بی صدا اشک ریخت، نمیتونست قدم از قدم برداره، ماهان دستش را گرفت به سمت صندلی ها

هدایتش کرد، آتوسا نشست و با صدایی لرزان و گریان گفت: ببرینش!

آرزو را از مقابل نگاه همه به سمت اتاق عمل میبردند، سیمین و آتوسا به سمتش رفتند، آتوسا دست آرزو را بوسید و گفت: باورم نمیشه که میخوای بری، من چطوری تحمل کنم دوریه تو را!

همه به سرامیکهای کف سالن چشم دوخته بودند، در آن لحظه هیچ چیزی جز خاطراتشان با آرزو برایشان مفهومی نداشت! فاطمه که عقبتر از همه با تنی لرزان ایستاده بود با دیدن آرزو دوباره صحنه تصادف برایش زنده شد، دستش را به سمت آرزو برد و با صدایی بلند گفت: آرزو! آرزو صبر کن با هم بریم! آرزو مواظب باش! یوسف و زهرا به همراه پرستارها فاطمه را از آنجا دور کردند!

آرین فقط اشک میریخت ، کلامی بر لب نمی آورد و صدای خنده های کودکانه آرزو که با آرین سر میداد ، در گوشش میپیچید و خاطرات دوران کودکی شان را در ذهن آرین و حمید تداعی میکرد !

همه سیاه پوش شده پشت اتاق طاها ایستاده بودند ، یک ماه از مرگ آرزو گذشته بود ، طاها ممنوع الملاقات بود و بی صبرانه منتظر دیدن آرزو ! حال طاها خوب شده بود و قرار بود امیر و دکتر همه چیز را برایش بگویند ! همه نگران بودند ، دیگه تحمل اتفاق تازه ای را نداشتند ، هنوزهم مرگ آرزو برایشان سخت بود و شوک بزرگی را به همه وارد کرده بود ، سیمین و بهرام هر روز میرفتند سر خاک آرزو ، آتوسا عصبی و پرخاشگر شده بود و کاری جز گریه انجام نمیداد ، فاطمه صبح تا سب به گوشه ای زل میزد و کلامی بر لب نمی آورد !

امیر به سمت طاها رفت ، لبخندی که در پس آن اندوهی بزرگ جا خوش کرده بود بر چهره اش راند و گفت : سلام دوست عزیزم ! بالاخره دوران اسارت به سر رسید !

طاها آهی دلتنگ کشید و گفت : آره دیگه تموم شد !

دکتر در حال معاینه طاها گفت : قلبت مثل ساعت کار میکنه ، کمتر کسی در عرض یه ماه با پیوند قلب کنار میاد ، معلومه که قلب خوب کسی را به تو دادند !

طاها دستش را روی قلبش گذاشت و با لحنی متاسف گفت : ای کاش این قلب تو سینه صاحبش می تپید ! به دکتر نگاه کرد و گفت : مرد بود یا زن ؟ دوست دارم خانواده داغدارش را ببینم !

دکتر کنار طاها نشست و گفت : خانواده اون زن داغدارند اما خوشحال ، خوشحالند از اینکه دخترشون

به آرزو اش رسید ، به خاطر زنده موندن تو ! میگند دختر ما نمرده چون قلبش هنوز میتپه ! دست طاها

را در دستش گرفت و گفت : تو هم باید مواظب خودت باشی ، مواظب قلبت باشی ! این قلب یه امانته که باید امانتدار خوبی باشی ! مطمئن باش تا وقتی این قلب کار کنه اون دختر هم زنده میمونه هر چند که جسمش زیر یه خروار خاکه اما روحش کنار همسر و دخترش میمونه و قلبش به عشق همسر و دخترش میتپه ! ...

طاها گفت : دکتر برای اون دختر چه اتفاقی افتاده ؟

دکتر آهی کشید و گفت : تصادف کرده بود ، اون دختر خیلی جوون بود ، من میشناختمش ، هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز شاهد مرگش باشم و خبر مرگش را به خانواده و همسرش بدهم ! تو چهره اون فقط عشق بود ، عشق به خدا ، عشق به همسرش که زبان زد همه بود ، عشق به دخترش و خانواده اش ! دکتر ساکت شد و به این فکر کرد که بقیه حرفش را چه چطوری بگه !

طاها که دکتر و امیر را ساکت دید گفت : دکتر میشه خانواده اون دختر را ببینم ، میخوام ازشون تشکر کنم ، میخوام درباره ناجی زندگیم بیشتر بدونم ، میخوام مثل اون زندگی کنم ، مطمئنم که خوب بوده ، خوب بوده که

شما هم برایش ناراحتید ، خوب بوده که خدا نخواست قلبش از کار بیافته ! به دکتر چشم دوخت و ملتسمانه گفت : دکتر خواهش میکنم بذارید خانواده اش را ببینم !

دکتر سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت ، امیر که جلوی پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد از سکوت دکتر فهمید که باید چیزی بگه ، بدون اینکه برگردد خطاب به طاهای گفت : یادمه یه روز به من گفتی دختری که من عاشقشم با خیلی سرسخت و مرموزه و با پسر ها زیاد گرم نمیگیره ، من هم میخوام مثل معشوق زندگیم ، زندگی کنم !

طاهای با فکر به این که چرا امیر این حرف را میزنه چهره در هم کشید و گفت : خب این چه ربطی به حالا و این وضعیت من داره !

امیر به سمت طاهای چرخید ، نگاه محزونش را به چشمهای طاهای دوخت ، بعد از مکثی کوتاه سرش را پایین انداخت و در حالی زیر چشمی به طاهای نگاه میکرد گفت : طاهای تو مثل اون زندگی کردی ، .. مثل ناجی زندگیت ... مثل کسی که قلبش تو سینه تو ... کسی که عاشقش و عاشقته مکثی بلند کرد ، چشمهایش را بست و گفت : تو مثل آرزو زندگی کردی ، آرزویی که ناجی زندگیت بود !

حرفهای امیر ، تک تک کلاماتی که امیر به زبان آورد مانند خنجری زهرآگین به قلب و روح طاهای

اصابت کرد و او را از جا پراند ، بهت زده به دکتر و امیر نگاه میکرد و چهره خوشحال و خندان آرزو در

گوشه گوشه اتاق از مقابل نگاه طاهای میگذشت ! هنوز به حرفهای امیر و دکتر فکر میکرد ، رنگش به زردی و کبودی میزد ، قلبش طوری میتپید که تمام پیکر طاهای را به لرزه در آورده بود !

تمام حواس دکتر به طاهای و قلبش بود ! همه نگران پشت در اتاق ایستاده بود و منتظر شنیدن صدای طاهای بودند ! چند دقیقه ای به سکوت گذشت ، طاهای به ساعت نگاه کرد و خطاب به دکتر گفت : دکتر پس چرا کسی نمیداد ، به خدا دیگه طاقت دوریه آرزو را ندارم ، اگه تا الان دووم آوردم فقط به خاطر آرزو بوده ، بغض کرد و گفت : ولی دیگه طاقت ندارم !

دکتر و امیر بغض کردند ، امیر دستش را جلوی صورتش گرفت و از اتاق خارج شد ! نگاهی به همه کرد ، سعی کرد اشکش را مهار کنه اما قدرت اشکها به قدری زیاد بود که هر کسی قادر به مهارش نبود ! ه دیوار تکیه داد و اشک از چشمانش جاری شد !

ماهان به سمت امیر رفت و گفت : چی شد ؟ گفتید ؟

امیر سرش را تکان داد و گفت : گفتیم ولی انگار هیچکدوم از حرفهامون را نشنیده ، میگه میخواد آرزو را ببینه ، میگه دیگه طاقت نداره !

همه با ناراحتی به هم نگاه کردند که صدای طاهها را که با صدای بلند میگفت: آرزو! آرزو تو رو خدا بیا، قول میدم که دیگه اذیتت نکنم! دیگه طاقت ندارم!

همه به گریه افتادند، ماهان دستش را به سمت دستگیره در برد تا در را باز کنه اما نتونست، دستش را کنار کشید و به بقیه نگاه کرد!

دکتر طاهها را که همچنان آرزو را صدا میکرد محکم گرفت و گفت: آروم باش طاهها! آروم باش!

شهرز با نگرانی به سمت در رفت و گفت: الان حالش بد میشه، اگه لباس سیاهمان را ببینه بهتره! در را باز کرد و همه وارد اتاق شدند!

با دیدن آنها طاهها آروم شد، نگاهی به همه کرد و گفت: پس آرزو کو؟ چرا نمیاد؟ نگاه ملتمشش را به آرمان دوخت و گفت: به خدا دیگه حالم خوبه، دیگه حالم بد نمیشه که آرزو اذیت بشه! بذارید ببینمش! آرمان سرش را تکان داد و به طرف دیگه نگاه کرد!

لیلی به سمت طاهها رفت، سرش را در آغوش گرفت و فقط گریه کرد! طاهها به لیلی نگاه کرد و گفت: مامان آرزو کجاست؟ چرا نیومده؟ از من بدش میاد؟ تو رو خدا بگید بیاد فقط یه لحظه ببینمش بعد هر جا خواست بره!

لیلی در میان گریه گفت: طاهها آرزو دوستت داره اما دیگه نمیتونه بیاد، نمیتونی ببینیش!

طاهها پر خاشگرانه گفت: چرا؟ مگه کجاست؟ با آرزو چیکار کردید؟ مکثی کرد و در حالی که به همه نگاه میکرد گفت: شما چرا لباس مشکی پوشیدید؟ اتفاقی افتاده؟

همه با چشمهای گریون به طاهها نگاه کردند، ماهان بدون نگاه به طاهها گفت: اون روز که تو حالت بد شد آرزو تصادف کرده بود، بچه سالم موند اما آرزو مرگ مغزی شد، آرزو کارت اهدا عضو هم گرفته بود و اعضای بدنش را اهدا کردند و قلبش را به تو پیوند زدند!

طاهها نفسی بلند کشید، سرش را بین دستانش گرفت و گفت: بسه دیگه! از تون متنفرم، همتون برید بیرون، چرا به من نگفتید؟ نگاهی پر از خشم به همه کرد و گفت: شماها با من و آرزو چیکار کردید؟ چرا اجازه دادید این کار را بکنند؟

به آتوسا و فاطمه نگاه کرد و در حالی که اشک همچو جویباری نا آرام از چشمانش جاری بود گفت: چه طور دلتون اومد؟ چطور نبودن آرزو را تحمل میکنید؟، شماها واقعا دوستش داشتید یا ظاهری بود!؟

آتوسا و فاطمه دیگه تحمل نیش و کنایه ای طاهها را نداشتند و از اتاق خارج شدند، از حرفهای طاهها نرنجیدند، بهش حق میدادند اما تحمل شنیدن این حرفها را نداشتند!

طاها دستش را روی قلبش گذاشت و با عصبانیت گفت: مگه نشنیدید، برید بیرون، نمیخوام ببینمتون، ... من فقط میخوام آرزو بیاد، آرزو نمرده، اون زنده ست!

دکتر با اشاره چشم به همه فهماند که برند بیرون! دکتر خطاب به طاها گفت: گفتم این قلب به امانته و تو باید مواظب خودت باشی!

طاها بدون نگاه به دکتر سرم را از دستش بیرون کشید، دکتر دست طاها را گرفت و گفت: چیکار میکنی؟ طاها از روی تخت پایین اومد و گفت: میخوام برم خونه، آرزو حتما منتظره!

دکتر به سمت طاها رفت و گفت: چرا نمیخواهی باور کنی؟

هنوز حرف دکتر تمام نشده بود که طاها با عصبانیت گفت: چی را باور کنم دکتر؟ دوساله من و آرزو را میشناسید، از عشق و علاقه من و آرزو خبر داشتید، به سمت پنجره رفت و گفت: حالا به من میگوید باور کنم که آرزو مرده، جداییمون را باور کنم، میگوید بدون آرزو زندگی کنم! ... دستش را به لبه پنجره تکیه داد و در میان گریه گفت: چطوری دکتر؟ دوریه آرزو را چی میتونه جبران کنه!

دکتر دستش را بر روی شانه طاها گذاشت و بغض آلود گفت: آره از علاقه تو و آرزو به هم خبر داشتم

، دوریه آرزو را هیچ چیز نمیتونه جبران کنه اما با وجود دختری، با وجود قلبش که تو سینه ات میتونی تحملش کنی! حداقلش اینه که آرزو زنده میمونه و قلبش به عشق تو و دخترش میتپه!

طاها که اشک میریخت به دکتر نگاه کرد و گفت: میخوام برم خونه! دکتر مردد به طاها نگاه کرد!

طاها ملتسانه در میان گریه گفت: خواهش میکنم دکتر! دوریه آرزو تمام طاقتم را از بین برده، حداقل بذارید از زندان آزاد بشم ... میخوام تو خونه ای بمونم که تک تک جاهاش نشانی از آرزو داره!

هرچند که همه دنیا بدون آرزو برام مثل زندان میمونه ولی میخوام برم خونه! در حالی که نای حرف زدن نداشت گفت: خواهش میکنم دکتر بذارید برم!

دکتر دست طاها را گرفت و به سمت تخت برد، طاها را روی تخت نشانده و گفت: باشه میذارم بری ولی نباید تنها باشی، بقیه هم باید مواظبت باشند!

طاها سرش را تکان داد و گفت: نمیخوام کسانی که من را از دیدن آرزو محروم کردند مواظبم باشند، من خودم مواظب خودم هستم!

دکتر گفت: نه این طوری نمیشه! یا همین جا میمونی یا میذارم شهروز پیشت بمونه!

طاها به فکر فرو رفت و بعد از مکثی بلند گفت: باشه البته فقط به عنوان پرستار، اون هم روزی دوساعت! میخوام تنها باشم!

دکتر بدون حرفی از اتاق خارج شد ، همه نگران پشت در ایستاده بودند ، شهروز خطاب به دکتر گفت : حالش چگونه ؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت : الان خوبه ولی بعدا معلوم نیست ، اگه همین طوری پیش بره ممکنه قلبش پس بزنه ! مکتی کرد و گفت : میخواد بره خونه ، میگه اگه اینجا بمونه میمیره !

ماهان گفت : خب حالا چیکار کنیم ؟

دکتر دستی به صورتش کشید و گفت : اگه بره خونه بهتره ، روبه شهروز کرد و گفت : تو باید مواظبش باشی ، البته به عنوان یه پرستار نه بردار و همدرد ! هر روز بهش سر میزنی اما اصلا درباره اتفاقات و آرزو باهاش حرف نمیزنی ! حالا هم کارهای ترخیصش را انجام بدید و ببرینش خونه !

رو به فاطمه که ساکت ایستاده بود کرد و گفت : از روزی که آرزو تصادف کرده تا الان کلمه ای حرف

نزدی ! اما تو آخرین کسی بودی که پیش آرزو بودی ، اگه آرزو حرفی زده که به طاهای بگی بهش بگو ،

شاید این طوری راحتتر بتونه با مرگ آرزو سر کنه !

فاطمه به طرف دیگه نگاه کرد ، اشک تو چشمهایش حلقه بست ، آهی لرزان و بلند کشید و حرفی نزد !

دکتر به آرمان نگاه کرد و بدون حرفی از آنها دور شد !

طاهای لباس پوشید و در حالی که دستش را به دیوار تکیه میداد به سمت در رفت ، در را باز کرد و بدون نگاه به کسی از اتاق خارج شد ! پاهایش سست و نا استوار بود ، چند دقیقه ای ایستاد تا لرزش بدنش کمتر بشه ! آرمان به سمتش رفت تا دست طاهای را بگیره که طاهای دستش را عقب کشید و به راه افتاد !

وارد محوطه باز بیمارستان شد و سرمای زمستانی تن لرزان طاهای را احاطه کرد ! دستش را دور کمرش حلقه کرد و نفس عمیقی کشید و به راه افتاد ! شهروز که پشت سر طاهای بود خطاب به طاهای گفت : برو سوار ماشین من شو ! طاهای بدون حرفی به سمت ماشین شهروز رفت ، فاطمه که روی نیمکتهای سرد محوطه نشسته بود با دیدن طاهای برخاست و به سمتش رفت ، همه نگاه ها بر روی فاطمه میخکوب شده بود ، فاطمه روبروی طاهای ایستاد ، طاهای به سمت دیگه نگاه کرد !

فاطمه بغض کرد و در حالی که صورت خونی آرزو از مقابلش میگذشت خطاب به طاهای گفت : من پیشش بودم ، گفت به طاهای بگو قولش یادش نره ! به گریه افتاد ، دستش را جلوی صورتش گذاشت و گفت : گفت بچه ام !

حرفهای فاطمه بغض سنگیه طاهای را در هم شکست و نفسش را به شماره انداخت ، طاهای به آسمان ابری نگاه کرد و سوار ماشین شد ! شهروز ماشین را روشن کرد و به راه افتاد !

شقایق فاطمه را که گریه میکرد در آغوش کشید و گفت : بالاخره به حرف اومدی !

فاطمه با دستش به نقطه‌ای از خیابان اشاره کرد و در میان گریه خطاب به همه گفت: آرزو اونجا تصادف کرد! از سرش خون میرفت! به چشمهای گریان آرمان نگاه کرد و گفت: به خدا بهش گفتم مواظب باشه، گفتم صبر کن با هم بریم، اما عجله کرد! در حالی که عقب عقب میرفت با صدایی بلند گفت: به خدا تقصیر من نبود، من مواظبش بودم، خودش عجله کرد!

صدای بلند و گریان آرزو نظر همه را به خودش جلب کرد! آرمان به سمتش رفت، بازوهای فاطمه را محکم در دستش گرفت و گفت: کی گفته تو مقصری؟ چرا این طوری میکنی؟ معلومه که تو مواظبش بودی؟ این خواست خدا بود و هیچکس کاری نمیتونست بکنه!

دست فاطمه را گرفت و به سمت ماشینش رفت!

طاها که عقب ماشین سوار شده بود، سرش را به شیشه تکیه داده بود و در حالی که به قطرات باران که به شیشه میخوردند نگاه میکرد به صدا اشک میریخت!

شهرروز از آینه به طاها نگاه میکرد و آروم رانندگی میکرد، گویی راه خونه را از یاد برده، دلش نمیخواست بار دیگه چشمش به اون خونه بیافته، بعد از مرگ آرزو هیچکس پا تو اون خونه نگذاشته بود! وقتی رسیدند شهرروز نگاهی به در خونه انداخت، سرش را روی فرمان گذاشت و بغضش را فرو خورد، طاها بعد از چند دقیقه پیاده شد و به سمت در رفت! با دستهای لرزانش کلید را چرخاند و در باز شد، چشمش که به حیاط افتاد سرش گیج رفت و با تکیه به در خودش را سر پا نگه داشت، شهرروز با نگرانی به سمتش رفت، دستش را گرفت و گفت: بیا بریم تو، هوا سرده!

طاها بدون نگاه به شهرروز دستش را از دست شهرروز بیرون کشید، کلید را به سمتش گرفت و گفت: فعلا برو! میخوام تنها باشم!

شهرروز میخواست حرفی بزنه که طاها با عصبانیت گفت: میخوام تنها باشم! حال خوبه! در را محکم بست! قدمهایش را به زور برمیداشت، پاهایش سنگین بودند گویی وزنه‌ای سنگین را به پایش زنجیر کرده اند، گوی بین دنیایی از درد و رنج اسیر شده و سعی در آزادی خودش داره!

جلوی درخت آرزو ایستاد، به شاخه‌های لخت و عریانیش که با دانه‌های برف پوشانده شده بودند نگاه کرد و با خود زمزمه کرد: آرزو ما کنار این درخت و دانه‌های برف به هم قول داده بودیم همیشه با هم باشیم، به خاطر هم زندگی کنیم! با دست مشت کرده اش ضرباتی به تنه درخت وارد کرد و گفت: پس کجایی آرزو؟ من نمیتونم بدون تو بمونم! در همین حال بود که صدای خنده‌های آرزو را از سمت خونه شنید، در میان گریه و خنده به سمت خونه رفت، در خونه با صدای جیر جیر باز شد، همه جا را خاک گرفته بود، در حالی که به گوشه گوشه خونه برای دیدن آرزو نگاه میکرد به سمت آشپزخانه رفت، ایستاد و برای لحظه‌ای تصویر آرزو را در حال آشپزی روبروی خود دید، بی اختیار لبخندی زد، چشمهایش را بست و گفت: میدونستم تنهام نمیذار! اما وقتی چشمهایش را گشود کسی را ندید، هیچ چیز جز سکوتی آزار دهنده وجود نداشت، دوباره غبار اندوه و تنهایی بر

چهره اش نشست و به سمت اتاق خوابشان رفت! امیدوار بود تا شاید آرزو تو اتاق باشه اما وقتی اونجا همه اثری از آرزو ندید روی تخت نشست و با صدای بلندش که میگفت: آرزو کجایی؟ سکوت خانه را در هم شکست! جوابی که نشنید به عکس آرزو که روی دیوار بود نگاه کرد، به طرفش رفت، دستش را روی قلبش گذاشت و بی اختیار اشک ریخت، به عکس نگاه کرد و گفت: کجایی؟ یعنی باور کنم که پیشم نیستی؟ بی وفایت را باور کنم؟ باور کنم که تنهام گذاشتی؟ روی زمین نشست و گفت: نه آرزو من نمیتونم باور کنم، اونى که باید میرفت من بودم نه تو، من آماده رفتن بودم اما الان به من

میگند تو مردی، باور نکنم چیکار کنم؟ به من میگفتی هیچ چیز به جز مرگ نمیتونه باعث جداییمون بشه، یعنی دلیل این جدایی ما مرگه؟ ... آرزو برگرد ... صدایش آرومتر شد و زیر لب زمزمه کرد: آرزو منتظرتم! همونجا مانند کاغذی مچاله شده روی زمین افتاد و از حال رفت!

شهر روز نیمه های راه بود اما نمیتونست نسبت به طاهای بی تفاوت باشه، فرمان را چرخاند و دوباره به سمت خونه طاهای رفت، سر راه هم کمی خرید کرد و با نگرانی خودش را به خونه طاهای رساند! میدونست باعث عصبانیت طاهای میشه اما نگرانی اش بر ترسش غلبه کرد و رفت تو خونه، کیسه های خرید ر روی میز گذاشت، دور خود چرخی زد و به اطرافش نگاه کرد، تحمل سکوت آن خونه برایش درد ناکتر از مرگ آرزو بود، با وجود آرزو هیچ سکوت بر خونه ای حاکم نمیشد و همیشه این آرزو بود که سکوت را به خنده و شادی تبدیل میکرد! به سمت اتاق طاهای رفت، آروم در را باز کرد و با دیدن طاهای که روی زمین افتاد بود رنگ از چهره اش پرید، با گفتن کلمه طاهای به سمت طاهای رفت! سرش را روی قلب طاهای گذاشت و وقتی از زنده موندن طاهای مطمئن شد نفسی که را در سینه اش حبس شده بود با آرامش بیرون داد! داروهای طاهای را به همراه لیوان آبی آورد، با دست چند قطره به صورت طاهای پاشید تا به هوش بیاد، آروم چشمهایش را باز کرد و چهره تار، نگران و برافروخته شهر روز را روبروی خود دید!

شهر روز آهی کشید و گفت: خدایا شکر! سر طاهای را بلند کرد و گفت: داروهات را بخور!

طاهای با صدایی آرام گفت: تو کی اومدی؟ مگه نگفتم میخوام تنها باشم!

شهر روز چهره در هم کشید و گفت: تنهات بذارم؟ که چی بشه؟ اگه دیر رسیده بودم که از بین رفته بودی؟

طاهای به دیوار تکیه داد و با عصبانیت گفت: چرا نداشتی بمیرم؟ چرا بمونم؟ بدون آرزو این زندگی را نمیخوام؟ برو، .. میخوام تنها باشم ...

شهر روز سرش را تکان داد و گفت: طاهای جان،، بذار بمونم .. حالت خوب نیست .. تو باید زنده بمونی حداقل به خاطر دختری، تو باید هم پدرش باشی و هم مادرش!

طاها به طرف دیگه نگاه کرد و گفت : برو بیرون .. بذار به درد خودم بمیرم .. بذار به حال خودم باشم ... چرا اذیتم میکنید ... من از خودم مواظبت میکنم چون میدونم آرزو بر میگردد .. اون دلش نمیاد من را تنها بذاره ... خواهش میکنم برو شهروز ... برو ..!

شهروز مردد به سمت در رفت ، دوباره به طاها نگاه کرد و گفت : دایی بهرام گفت : به طاها بگو مواظب

قلب دخترم باشه ! .. یادت نره که زنده موندن تو آرزوی ، آرزو بود کاری نکن که به آرزویش نرسه !

ساعتها گوشه ای مینشست و به عکس آرزو خیره میماند ، دیگه طاهایی در کار نبود ، طاها دیگه به یه جسم بی روح تبدیل شده بود ، مرده متحرکی کهبی هدف راه میرفت ، قرص میخورد ، شب وروز برایش فرقی نمیکرد ، با هیچکس حرف نمیزد ، کارش شده بود قدم زدن تو هوای سرد ، حرف زدن با آرزو و دیدن عکسها و فیلمهای آرزو ! همه نگران طاها بودند و شهروز هر روز به زور بهش سر میزد اما طاها انقدر عصبانی میشد که شهروز زود میرفت ! تمام فکرش شده بود آرزو و هیچکس و هیچ چیز برایش مهم نبود !

نفس عمیقی کشید ، دستهایش را باز کرد و اجازه داد تا قطرات باران بی هیچ ترسی بر روی صورتش بنشینند ، اجازه داد تا قطرات باران زیر تاریکیه شب افکار ، دردهایش را شسشت و شو دهد او را از میان پینه هایی که زایده اندوه بود آزاد کند ! روی صندلی نمناک و سرد وسط حیاط نشست و به فکر فرو رفت ، انقدر فکر کرد که همان جا خوابید !

با بر خورد نسیم صبحگاهی زمستان بر تن خیسش سرمای را احساس کرد که او را از خواب عمیقش بیدار کرد ! با دستهایش بازوهایش را مالش داد ! به آسمان صاف و ابری نگاه کرد ، صبح دلنشینی بود ، بعد از یک ماه که هوای پاک برایش اهمیتی نداشت از پاکی هوا لذت برد و نفسی عمیق کشید !

لباسهایش خیس بود ، موهایش بلند شده بود و ته ریش گذاشته بود ، به خودش اهمیت نمیداد ، لاغر تر شده بود و حتی خودش هم به زور خودش را میشناخت !

دستهای یخ زده اش را جلوی شومینه گرفت ، هر بار که گرمای شعله ها به دست طاها میرسید تمام استخوانهایش میسوخت و تیر میکشید اما طاها خم به ابرو نمی آورد و به شعله های آبی و زرد آتش چشم دوخته بود و به خوابش فکر میکرد !

لباس مشکی پوشید جلوی آینه ایستاد و موهایش را شانه زد ، دستش را بر روی ریشش کشید و به یاد حرف آرزو افتاد که میگفت : ته ریش نذار مگه زنت مرده ! تصویر آرزو را موهایش را شانه میزد در آینه نقش بست و دوباره پهنای صورت طاها را اشک فرا گرفت !

با چشمهای گریان از خانه خارج شد ، نمیدونست به کجا میره اما به هدف قدم برمیداشت !

با دسته گل بزرگ گل سرخی که به دست داشت بین سنگ قبرها قدم برمیداشت ، نمیدونست آرزو زیر کدوم یک از این سنگها خوابیده ، با خود زمزمه کرد :نمیدونم کدام یک از این سنگها برای تو ولی

عشق بینمون بالاخره ما را به هم میرسونه ، یادته یه بار گفتمی هر بار که من بهت نزدیکتر میشم تپش قلبم شدیتر میشه الان هم همین طوره احساس میکنم دارم به تو نزدیک میشم ، انقدر بین این سنگها قدم برمیدارم که پیدات کنم ! در جهات مختلف راه میرفت و به اسم روی سنگها نگاه میکرد ! اما دیگه نتونست راه بره ! تپش قلبش به قدری شدید بود که تمام تنش را به لرزه انداخته بود ، روی زمین نشست ، دستش را روی قلبش گذاشت و گفت : خواهش میکنم آرام باش ، تو باید خوب باشی ! کمی آرامتر شد ، به سنگ قبری که روبرویش بود نگاه کرد و وقتی اسم روی سنگ را خوند آهی بلند کشید ! اسم آرزو روی آن سنگ بود ، دستش را روی سنگ مشکی رنگی که همچو الماسی میدرخشید گذاشت ، به زحمت نفس میکشید و اشک لبریز شده اش از چشمانش جاری شد ، سرش را روی سنگ قر گذاشت و بی هیچ صدایی گریست ! گلهای سرخ را روی سنگ قبر پر پر کرد و سیاهی سنگ قبر در سرخی گلها پنهان شد ، دستش را روی اسم آرزو گذاشت و گفت : سلام آرزوی عزیزم ! چه طوری دلشون اومد که تو را اینجا ، زیر این سنگ قبر بذارند ... ببخشید که تنهات گذاشتم .. ببخش که دیر اومدم .. دیگه هیچ وقت تنهات نمیدارم .. من بی وفا نیستم ، اگه نیومدم به خاطر این بود که منتظرت بودم ، مرگت را باور نمیکردم ... ولی دیگه هر روز میام به دیدنت ، .. نگران دخترمون هم نباش .. امانتهایی را که پیشم گذاشتی خوب نگه میدارم ، به خاطر همین امانتی ها زندگی میکنم ، به خاطر دخترمون نه به خاطر خودم، زندگی من با رفتن تو نابود شد ... همیشه به خودم میگفتم نفرین به تو که عاشق آرزو شدی ، نفرین به تو که آرزو باید کنار سنگ قبرت بشینه .. اما حالا چی من کنار سنگ قبر تو نشستم ... آه که چه دنیای بی رحمیه !

تا تاریکیه شب کنار سنگ قبر آرزو نشست ، قطرات باران که به صورتش خورد در میان گریه گفت : آرزو دوریه تو آتیشی به جونم انداخته که خاموش نمیشه ، میگفتمی وقتی زیر باران راه میرم سبک میشم پس کو این سبکی کجاست که من نمیبینم ... اشکهایش را پاک کرد و گفت : میخوام برم پیش دخترمون .. برخاست و در حالی که به آرامی قدم برمیداشت و از سنگ قبر دور می شد زیر لب زمزمه کرد :

زنده‌ی جاوید

در برگ ریز شوم خزان

به ترانه‌ی سبز بهار می اندیشم.

در سوگ سرد باد

به سرود شاد شالیزار می اندیشم.

در انجماد سکوت

انعقاد نطفه‌ی خروش را می نگرم.

در زیر خاکستر یاس
آتش سوزاننده امید را می نگرم.
در زمزمه شوم قاری پیر
سنفونی شاد مولود را می شنوم.
گرچه ذره ذره مرده ام
و با پای خویش لحظه به لحظه بسوی مرگ شتافته ام
اما هرگز خبر دروغین مرگ ترا باور نکرده ام
زیرا به زنده بودن تو
زیرا به زنده ماندن تو
اعتقاد داشته ام.
برای تو شعر گفته ام.
به امید تو زیسته ام
به تو می اندیشم
ترا می نگرم
صدایت را می شنوم
ای زنده جاویدا!
پایان

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1396752.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

